

دانلود کتاب



سرزمین عجایب بیرحم و ته دنیا

نویسنده : هاروکی موراکامی

ترجمه اختصاصی بوکو

© www.boqo.ir

MURAKAMI



HARD-BOILED
WONDERLAND AND THE
END OF THE WORLD

هاروکی موراکامی سال 1949 تو کیوتو به دنیا اومد. زنش، یوکو، رو تو دانشگاه دید و با هم یه کلوب جاز تو توکیو باز کردن به اسم "پتر کت". رمان "جنگل نروژی" (1987) خیلی گل کرد و یهو شد سلبریتی ملی. از ترس معروفیت زد از ژاپن رفت و تا سال 1995 برنگشت. از کتابای دیگه‌اش می‌شه به "بعد از زلزله"، "برقص برقص برقص"، "تعقیب گوسفند وحشی"، "وقایع‌نگاری پرنده کوکی"، "زیرزمین"، که اولین کار غیرداستانیشه، "محبوبه فضانورد" و "جنوب مرز، غرب خورشید" اشاره کرد. ضمناً آثار اف. اسکات فیتزجرالد، ترومن کاپوتی، جان ایروینگ و ریموند کارور رو هم به ژاپنی ترجمه کرده

آلفرد بیرنهام سال 1957 تو واشنگتن دی سی به دنیا اومد و تو توکیو بزرگ شد. مترجم کتابای "برقص برقص برقص" و "تعقیب گوسفند وحشی" ه. علاوه بر این، کارای ناتسوکی ایکه زاوا، کیوجی کوبایاشی، میوکی میابه، تاتسوهیکو شیبوساوا و جن‌ایچیرو تاکاهاشی رو هم ترجمه کرده و یه مجموعه گلچین به اسم "سوشی مغز میمون: طعم‌های جدید در داستان ژاپنی" هم گردآوری کرده

فهرست:

آسانسور، سکوت، اضافه وزن
حیوونای طلایی
لباس بارونی، اشاره‌ها، رخت‌چرک
کتابخونه
جدول‌ها، تکامل، غریزه جنسی
سایه
جمجمه، لورن باکال، کتابخونه
سرهنک
اشتها، ناامیدی، لنینگراد
دیوار
سس سالاد، هندونه، آشوب
یه نقشه از آخر دنیا
فرانکفورت، در، کنشگرهای مستقل
جنگل
ویسکی، شکنجه، تورگنیف
رسیدن زمستون
آخر دنیا، چارلی پارکر، بمب ساعتی
خواب‌خونی
همبرگر، خط آسمون، ضرب‌الاجل
مرگ حیوونا
!دستیند، بن جانسون، یوی
دود خاکستری
سوراخ‌ها، زالوها، برج
زمین‌های سایه
غذا، کارخونه فیل، تله
نیروگاه
چوبدست دایره‌المعارفی، جاودانگی، گیره کاغذ
آلات موسیقی
دریاچه، ماساتومی کوندو، جوراب پاریته
سوراخ

فارس، پلیس، مواد شوینده
سایه ای در حال مرگ
لباسای چرک روز بارونی، کرایه ماشین، باب دیلن
جمجمه ها
ناخن گیر، سس کره، گلدون آهنی
آکاردئون
چراغا، خودشناسی، تمیزی
فرار
پاپ کورن، لرد جیم، انقراض
پرنده ها

این آسانسور با به سرعت غیر ممکنی داشت میرفت بالا. یا حداقل فکر میکردم داره میره بالا. آخه اصلا معلوم نبود داره چه غلطی میکنه! انقدررررر آرام بود که کلا حس جهت یابی رو از دست داده بودم. شاید داشت میرفت پایین، شاید اصلا تکون نمیخورد. ولی بیخیال، فرض میکنیم داشت میرفت بالا. به حدس الکی. شاید دوازده طبقه رفتم بالا، بعد سه طبقه اومدم پایین. شاید دور کره زمین چرخیدم! از کجا معلوم؟

همه چی این آسانسور به دنیا با اون آسانسور قراضه ی ساختمون ما فرق داشت، که به ذره از به سطل چاه پیشرفته تر بود. آدم باورش نمیشد این دو تا وسیله اسم و کارکرد یکسان داشته باشن. این دو تا، آخر آخر تکنولوژی آسانسور بودن

اول از همه، فضا رو در نظر بگیر. این آسانسور انقدر بزرگ بود که میشد توش به دفتر کار راه انداخت. به میز بذاری، به کمد و به جالباسی اضافه کنی، به آشپزخونه کوچیک هم بزنی، بازم جا اضافه میومد. حتی میشد سه تا شتر و به درخت نخل متوسط هم توش چپوند! دوم، تمیزی بود. انقدر تمیز بود انگار به تابوت نو بود. دیوارا و سقف از استیل ضد زنگ براق بودن و کفش هم به موکت سبز خزه ای خوشگل انداخته بودن. سوم، سکوت مطلق بود. هیچ صدایی نمیومد - واقعا هیچ صدایی - از وقتی رفتم تو و درا بسته شد. آب های عمیق آرام جریان دارن دیگه

به چیز دیگه، بیشتر وسایلی که به آسانسور باید داشته باشه رو نداشت. مثلا اون صفحه دکمه ها و سویچ ها کجا بود؟ هیچ دکمه ای برای انتخاب طبقه نبود، نه باز شدن در، نه بسته شدن در، نه توقف اضطراری. هیچی هیچی. همه اینا باعث شد حساسی احساس بی پناهی کنم. فقط دکمه نبود که نبود! هیچی نشون نمیداد کدوم طبقه هستیم، ظرفیت آسانسور چقدره یا هیچ هشدار، حتی به مارک سازنده هم روش نبود. بیخیال پیدا کردن راه فرار اضطراری. من اینجا زندانی شده بودم. عمرا این آسانسور تاییدیه آتش نشانی رو میگرفت. بالاخره برای آسانسور هم به سری استانداردهایی وجود داره

زل زده بودم به این چهار تا دیوار استیل خالی که به صحنه از فرار های بزرگ هودینی رو یادم انداخت که تو به فیلم دیده بودم. یارو رو با کلی طناب و زنجیر بسته بودن، گذاشته بودنش تو به صندوق بزرگ، اون صندوقم با به زنجیر ضخیم بسته بودن و کلشو پرت کردن بالای آبشار نیاگارا. شاید به شیرجه تو اقیانوس منجمد شمالی بود. با این وضعیت که من بسته نشده بودم،

اوضاعم بد نبود؛ ولی از اونجایی که من هیچ سرخی از این بازی نداشتم، هودینی از من جلوتر بود.

اصلا حرف از سرخ نزن، من حتی نمی دونستم دارم حرکت می کنم یا وایسام

یه سرفه الکی کردم، ولی اصلا شبیه سرفه نبود. انگار یه تیکه گل پرت شده باشه به یه دیوار سیمانی صاف. باورم نمی شد این صدای خفه از بدن خودم در اومده باشه. یه بار دیگه سعی کردم سرفه کنم. همون آش بود و همون کاسه. کلا سرفه بی سرفه

یه مدتی که انگار یه عمر بود، توی اون اتاقک در بسته وکیوم شده وایستادم. درها که نشون نمی دادن قراره باز شن. ساکت و بی حرکت، مثل یه تابلوی نقاشی بی جون: مردی در آسانسور

کم کم داشتم نگران می شدم. اگه دستگاه خراب شده باشه چی؟ یا اگه مسئول آسانسور - اگه اصلا همچین کسی تو ساختمون باشه - یادش بره من اینجا تو این قوطی ام چی؟ قبلا هم بوده که آدما منو یادشون رفته

تمام تلاشمو کردم یه صدایی بشنوم، هر صدایی، ولی هیچی به گوشم نرسید. گوشمو چسبوندم به دیوار استیل ضد زنگ. هیچی به هیچی. فقط یه رد گوش ازم روی اون فلز سرد موند. معلوم بود آسانسور رو از یه آلیاژ جادویی ساختن که همه صداها رو جذب می کنه. سعی کردم آهنگ دنی بوی رو سوت بزنم، ولی صداش مثل خس خس سینه یه سگ آسمی دراومد

دیگه کار زیادی نداشتم جز اینکه تکیه بدم به دیوار و پول خردای تو جیمو بشمرم. برای کسی که شغل منو داره، بلد بودن وقت کشی به اندازه تمرین با توپ های لاستیکی برای یه بوکسور مهمه. البته اگه بخوایم دقیق بگیم، این اصلا وقت کشی نیست. چون فقط با تکرار مداوم میشه تمایلات غلط رو اصلاح کرد

من همیشه جیبامو پر از پول خرد می کنم. تو جیب راستم سکه های صد ینی و پانصد ینی دارم، تو جیب چپم پنجاه ینی و ده ینی. سکه های یک ینی و پنج ینی رو تو جیب پشتی شلوارم می دارم، ولی معمولا تو شمارش حسابشون نمی کنم. چیکار می کنم؟ همزمان دستامو می کنم تو هر دو جیب، دست راستم صدتایی و پانصدتایی ها رو با هم جمع می کنه، دست چپم هم پنجاه تایی و ده تایی ها رو

برای کسانی که تا حالا این کارو امتحان نکردن، درک اینکه اینجوری حساب کردن چیه، سخته. قبول دارم اولش سخته. نیمکره راست و نیمکره چپ مغز هر کدوم جدا جدا حساب می کنن، بعد مثل دو تا نیمه یه هندونه قاچ شده به هم می رسن. تا قلقشو دستت نیاری کار آسونی نیست

راستش نمیدونم واقعا نیمکره راست و چپ مغزمو جدا جدا درگیر می کنم یا نه. یه متخصص مغز و اعصاب شاید بتونه در این مورد نظر بده. ولی من متخصص مغز و اعصاب نیستم. فقط میدونم وقتی دارم حساب می کنم، حس می کنم دارم از نیمکره راست و چپ مغزم به شکل متفاوتی استفاده می کنم. و وقتی تموم می کنم، انگار خستگی ای که به سراغم میاد، کیفیتش با

خستگی های دیگه فرق داره

معمولاً شمردن رو این طوری حساب می کنم. واسه اینکه راحت تر باشه، این جوری تو ذهنم جا انداختم: جمع کل سمت راست مغز، میشه پول جیب راستم، جمع کل سمت چپ مغز، میشه پول جیب چپم

کلاً من از اون دسته آدم هام که به شرایط دنیا، اتفاقات، و اصلاً کل زندگی، به جور نگاه راحت طلبانه دارم. نه اینکه آدم بی خیال و راحت طلبی باشم - البته به رگه هایی دارم - ولی بیشتر به این خاطر که خیلی وقتا دیدم، تقریب های راحت، آدم رو به فهمیدن حقیقت نزدیک تر می کنه

مثلاً، فرض کن کره زمین به کره نباشه، به میز قهوه خوری خیلی بزرگ باشه، چقدر تو زندگی روزمره فرق می کنه؟ قبول دارم، این به مثال خیلی پرت و پلاست؛ نمی شه که این قدر راحت واقعیت ها رو جابه جا کرد

ولی باز هم، اینکه واسه راحتی کار، کره زمین رو به میز قهوه خوری بزرگ تصور کنیم، به پاک سازی به سری چیزهای اضافی کمک می کنه - به سری چیزهای بی خود و اضافه مثل جاذبه، خط بین المللی زمان، و استوا، به سری جزئیات آزاردهنده که از کروی بودن زمین میان. منظورم اینه که به آدم معمولی که داره به زندگی عادی رو می گذرونه، اصلاً چند بار تو کل عمرش استوا براش مهم میشه؟

ولی برگردیم سر اصل مطلب - یا بهتره بگم، سر دست ها، دست راست و دست چپ، که هر کدوم کار خودشون رو می کنن - اینکه دو تا حساب و کتاب موازی رو همزمان پیش ببری، اصلاً کار آسونی نیست. حتی برای من هم خیلی طول کشید تا قلقش دستم بیاد. ولی وقتی یاد بگیری، دیگه از یادت نمیره. مثل دوچرخه سواری یا شنا. البته این به این معنی نیست که همیشه نمی تونی یکم بیشتر تمرین کنی. تکرار می تونه تکنیکت رو بهتر کنه و به کارت ظرافت بده. اصلاً به همین دلیله که همیشه دست هام رو مشغول نگه می دارم

این دفعه، تو به جیبم سه تا سکه پانصد ینی و هجده تا سکه صد ینی داشتم، و تو اون یکی جیبم هفت تا سکه پنجاه ینی و شانزده تا سکه ده ینی. که جمعاً می شد سه هزار و هشتصد و ده ین. حساب و کتاب این جوری اصلاً سخت نیست

از شمردن انگشت های دستم هم راحت تره. با رضایت، تکیه دادم به دیوار استیل و مستقیم به درها نگاه کردم. که هنوز باز نشده بودن

چرا این قدر طول کشید؟ به حدس هایی زدم، اینکه ممکنه دستگاه خراب شده باشه یا اپراتور یادش رفته باشه. ولی هیچ کدوم خیلی واقعی به نظر نمی رسیدن

البته این به این معنی نیست که خرابی دستگاه یا بی دقتی اپراتور واقعاً اتفاق نمی افته. برعکس، من خودم می دونم که این جور اتفاق ها تو دنیای واقعی خیلی هم رایجه. منظورم اینه که تو به ...شرایط خیلی خاص

واقعیت... همین آسانسور مسخره و شیک به نمونه‌ش. به چیز معمولی رو همیشه برای اینکه راحت‌تر باشیم، به چیز خیلی خاص نشون داد. مگه همیشه کسی که همچین آسانسور فضایی‌ای رو طراحی کرده، یادش بره چطوری باید تعمیرش کنه یا وقتی به نفر سوارش میشه، ندونه چیکار باید بکنه؟

معلومه که نمیشه

اصلا امکان نداره

اونم بعد از این همه وسواس! همه چی رو با دقت بررسی کرده بودن. انگار قدم به قدم، حتی تا میلی‌متر، حرکات منو زیر نظر داشتن. دم در ساختمون دو تا نگهبان جلومو گرفتن، پرسیدن با کی کار دارم، اسممو با لیست بازدیدکننده‌ها چک کردن، گواهینامه‌مو خواستن، اسممو تو کامپیوتر مرکزی وارد کردن تا مطمئن شن، بعدش هولم دادن تو این آسانسور. آدم وقتی میره بانک زاپن هم اینقدر بازرسی نمیشه! غیرممکن بود که بعد از این همه سختگیری، الان یهو گند بزنن

تنها احتمالی که وجود داشت این بود که عمداً منو تو این وضعیت قرار دادن. می‌خواستن نفهمم آسانسور داره چیکار میکنه. می‌خواستن انقدر آروم حرکت کنه که نفهمم داره میره بالا یا پایین. احتمالا الان با به دوربین مخفی دارن منو زیر نظر دارن

برای اینکه حوصله‌م سر نره، فکر کردم دنبال دوربین بگردم. ولی بعدش با خودم گفتم اگه پیداش کنم چی گیرم میاد؟ فقط بهشون خبر میدم، آسانسور رو نگه میدارن و من دیرتر به قرارم میرسم

پس تصمیم گرفتم هیچ کاری نکنم. من اینجا طبق وظیفه‌م هستم. جای نگرانی نیست، دلیلی برای ترسیدن وجود نداره

تکیه دادم به دیوار آسانسور، دستامو کردم تو جیم و دوباره پول‌هامو شمردم. سه هزار و هفتصد و پنجاه ین. هیچی نیست. مثل برق و باد تموم میشه

سه هزار و هفتصد و پنجاه ین؟

یه جای کار می‌لنگه

یه اشتباهی کردم

کف دستام شروع کرد به عرق کردن. تو این سه سال شمردن، یه بار هم اشتباه نکرده بودم. این یه نشونه‌ی بد بود

چشم‌امو بستم و مغز راست و چپمو خالی کردم، مثل وقتی که عینکتو تمیز میکنی. بعد هر دو دستمو از جیم درآوردم و انگشتامو باز کردم تا عرقش خشک بشه. درست مثل هنری فوندا تو...فیلم

قبل از به درگیری مسلحانه، خودشو جمع و جور کرد

با کف دست و انگشتای کاملاً خشک، هر دو دستمو فرو کردم تو جیبام تا به بار دیگه پولارو بشمرم. اگه جمع سوم با یکی از جمعی قبلی جور درمیومد، خیالم راحت تر می شد. هر کسی ممکنه اشتباه کنه. تو شرایط خاصی که توش بودم، شاید نگران بودم، بماند که به کم هم زیادی مطمئن بودم. این اولین اشتباهم بود. به هر حال، به شمارش دقیق تنها چیزی بود که برای درست کردن اوضاع لازم داشتم، تا همه چی رو به راه بشه

ولی قبل از اینکه بتونم دست به کار شم، درهای آسانسور باز شدن. بدون هیچ هشدار، بدون هیچ صدایی، فقط سر خوردن و باز شدن. من اونقدر روی اون شمارش حیاتی متمرکز بودم که اصلاً متوجه نشدم. یا دقیق تر بگم، چشمام درهای باز شده رو دیده بودن، ولی اهمیت ماجرا رو کامل نفهمیده بودم. خب، باز شدن درها یعنی وصل شدن دو فضایی که قبلاً به واسطه همین درها، امکان دسترسی مستقیم به هم رو نداشتن. و در عین حال، یعنی اینکه آسانسور به مقصد رسیده

توجه ام رو به اون چیزی که اونور درها بود معطوف کردم. به راهرو بود و تو راهرو به زن ایستاده بود. به زن جوون، با به دست کت و دامن صورتی و کفش پاشنه بلند صورتی. جنس کت و دامن براق و فاخر بود، صورتش هم به همون اندازه مرتب و بی نقص بود. زن به نگاهی به من انداخت، بعد به سر تکون مختصر داد. "از این طرف بیاین"، انگار داشت اینو می گفت. من از اون شمارش دوباره کلاً ناامید شدم و دستامو از جیبام درآوردم و از آسانسور پیاده شدم. همین که پیاده شدم، درهای آسانسور پشت سرم بسته شدن، انگار منتظر بودن من برم بیرون

همونجا تو راهرو ایستادم و به نگاهی به اطراف انداختم، ولی هیچ سرنخی از ماهیت شرایط فعلم پیدا نکردم. به نظر می رسید تو به راهروی داخلی به ساختمون باشم، ولی اینو که هر بچه مدرسه ای هم می تونست بگه

فضای داخلی دلگیر و بی روح بود. مثل آسانسور. مواد اولیه با کیفیت، بدون هیچ نشانه ای از فرسودگی. کفپوش سنگی مرمر جوری برق می زد که آدمو کور می کرد؛ دیوارها هم به رنگ سفید مایل به قهوه ای، مثل کیک های صبحانه ای که می خورم. در هر دو طرف راهرو، درهای چوبی بلند بودن که هر کدومشون به شماره فلزی نامرتب داشتن. <936> چسبیده بود به <1213> و بعد <26>. به چیزی این وسط درست نبود. هیچ کی شماره اتاق ها رو اینطوری نمی زنه

زن جوون به سختی حرف می زد. "از این طرف، لطفاً"، تنها چیزی بود که بهم گفت، ولی بیشتر لباس داشتن کلمات رو ادا می کردن تا اینکه حرف بزنه، چون صدایی ازش در نمیومد. از وقتی که این کارو شروع کردم، دو ماه کلاس لب خونی رفته بودم، مشکلی با فهمیدن حرفاش نداشتم. با این حال، فکر کردم به مشکلی برای گوشام پیش اومده. بعد از اون سکوت مرگبار تو آسانسور، اون سرفه های خفه و سوت های خشکیده، باید شنوایم رو از دست می دادم

خب، یه سرفه کردم. عادی به نظر می‌رسید. یکم به شنواییم امیدوار شدم.

هیچ مشکلی واسه گوشم پیش نیومده. حتماً مشکل از دهن اون زنه بود.

پشت سرش راه افتادم. تق تق پاشنه‌های تیزش تو راهروی خالی مثل صدای کار کردن تو معدن تو بعد از ظهر می‌پیچید. پاهای پرش که جوراب پوشیده بود، تو سنگ مرمر خوب برق می‌زد.

زنه یه کم تپل بود. جوون و خوشگل و همه‌ی اون چیزایی که باهاش میاد، ولی تپل. حالا یه زن جوون و خوشگل که به قول معروف، گوشتیه، یه کم عجیبه - پشت سرش که راه می‌رفتم، زل زدم به بدنش.

دور و بر زن‌های جوون، خوشگل و چاق، معمولاً گیج می‌شم. نمی‌دونم چرا. شاید به خاطر اینکه که یه تصویر از عادت‌های غذایی‌شون ناخودآگاه تو ذهنم شکل می‌گیره. وقتی یه زن نسبتاً درشت می‌بینم، تصور می‌کنم که داره آخرین قطره سس خامه‌ای رو با نون پاک می‌کنه، آخرین شاخه شاهی تزئینی رو از رو بشقابش می‌بلعه. و وقتی این اتفاق میفته، مثل اسید که فلز رو می‌خوره: صحنه‌های خوردنش تو سرم پخش می‌شه و کنترل رو از دست می‌دم.

زن چاق معمولی خوبه. زن‌های چاق مثل ابر تو آسمونن. فقط اونجا معلقن، هیچ ربطی به من ندارن. ولی زن جوون، خوشگل و چاق یه داستان دیگه است. مجبورم یه موضعی نسبت بهش بگیرم. ممکنه کارم به خوابیدن باهاش بکشه. احتمالاً منشأ همه‌ی این گیجی همینه.

منظورم این نیست که با زن‌های چاق مشکلی دارم. گیجی و انزجار دو چیز متفاوتن. من قبلاً با زن‌های چاق خوابیدم و در کل تجربه بدی نبود. اگه گیجی تو مسیر درست هدایت کنه، نتیجه‌ها می‌تونه فوق‌العاده لذت‌بخش باشه. ولی البته، همیشه همه چی طبق روال پیش نمیره. سکس یه کار خیلی ظریفه، برعکس رفتن به فروشگاه تو یکشنبه برا خرید یه فلاسک. حتی بین زن‌های جوون، خوشگل و چاق هم میشه تفاوت قائل شد. اگه یه جور گوشت تنشون باشه، تو مسیر درست هدایت می‌کنن. اگه یه جور دیگه گوشت تنشون باشه، گم و گور و بی‌اهمیت و گیج می‌کنن.

به این ترتیب، خوابیدن با زن‌های چاق می‌تونه یه چالش باشه. همون قدر که راه واسه مردن وجود داره، راه واسه چاقی هم وجود داره.

تقریباً همین چیزا تو سرم بود وقتی پشت سر این زن جوون، خوشگل و چاق تو راهرو راه می‌رفتم.

یه شال سفید دور یقه کت و شلوار صورتی شیکش پیچیده شده بود. از نرمه‌ی گوشش هم گوشواره‌های طلایی مربعی آویزون بود که با هر قدمی که برمی‌داشت برق می‌زد. راستش رو ... بخوای، با توجه به وزنش خیلی سبک راه می‌رفت. شاید

یه جوری خودشو تو گن و این چیزا بسته بود که حسابی تو چشم بیاد، ولی این باعث نشد دُمبش سفت و باحال نباشه. اتفاقاً بدجوری حشری‌ام کرد. چاق و چله مورد علاقه من بود.

حالا نمیخوام بهونه بیارم، ولی من از هر زنی خوشم نمیاد. اگه بخوام راستشو بگم، فکر کنم بیشتر از اون دسته آدمام که از هیچی خوششون نمیاد. واسه همین وقتی از یکی خوشم میاد، زیاد بهش اعتماد نمیکنم و باید ته و توشو دربیارم.

یه جوری خودمو چسبوندم بهش و معذرت خواستم که هشت نه دقیقه دیر رسیدم. گفتم "اصلا فکر نمیکردم مراحل ورود اینقدر طول بکشه. تازه آسانسور هم خیلی کند بود. وقتی رسیدم دم ساختمون ده دقیقه زودتر بودم"

یه جوری با یه تکون سر سریع، انگار که "میدونم" گفت. یه بوی ملایم ادکلن از یقه‌ش بلند شد. یه بویی شبیه ایستادن تو یه مزرعه خریزه تو یه صبح تابستونی. یه حس و حال عجیبی بهم داد. یه ترکیب نوستالژیک و در عین حال غیرممکن از احساسات، انگار دو تا خاطره کاملاً بی ربط تو یه جای ناخودآگاهم به هم گره خورده بودن. یه همچین حسایی بعضی وقتا بهم دست میده. و بیشتر وقتا به خاطر بوهای خاصه

خواستم سر صحبتو باز کنم، گفتم: "راهروی درازی بود، ها؟" به نگاهی بهم انداخت، ولی به راه رفتن ادامه داد. حدس زدم بیست یا بیست و یک سالش باشه. صورت خوش تراش، پیشونی پهن، پوست صاف و صوف

"همون موقع بود که گفت: "پروست"

یا بهتر بگم، کلمه "پروست" رو تلفظ نکرد، فقط لباسو طوری تکون داد که باید "پروست" میشد. هنوز یه صدایی ازش نشنیده بودم. انگار داشت از اون طرف یه شیشه ضخیم باهام حرف میزد.

پروست؟

"پرسیدم: "مارسل پروست؟"

یه نگاهی بهم انداخت. بعد تکرار کرد: "پروست." بیخیال شدم و پشت سرش راه افتادم، سعی "میکردم به هر زوری شده یه جور دیگه لباسو تکون بده که بشه "پروست"

درست؟ ... برو ویسکی؟ ... آبی هست؟ ... "پشت سر هم، یواشکی با خودم یه سری هجاهای بی معنی رو تلفظ کردم، ولی هیچکدوم شبیه نبود. فقط تونستم به این نتیجه برسم که واقعا گفته "پروست". ولی چیزی که نمیتونستم بفهمم این بود که این راهروی دراز چه ربطی به مارسل پروست داشت؟

شاید مارسل پروست رو به عنوان یه استعاره برای طول راهرو به کار برده بود. ولی اگه اینطور ... بود، یه کم سبک سرانه نبود، چه برسه به اینکه

بی ملاحظگی... به عنوان یه انتخاب برای بیان؟ حالا اگه اون این راهروی دراز رو به عنوان یه استعاره برای آثار مارسل پروست مثال میزد، من تا حدودی قبول می‌کردم. اما برعکسش خیلی عجیب بود.
یه راهرو به درازی مارسل پروست؟

به هر حال، من به دنبالش تو اون راهروی دراز رفتم. واقعا راهروی خیلی درازی بود. پیچ می‌خوردیم، از چند تا پله کوتاه بالا و پایین می‌رفتیم، فکر کنم به اندازه پنج شش تا ساختمان معمولی رو راه رفتیم. دور خودمون می‌چرخیدیم، انگار توی نقاشی‌های اِشِر بودیم. اما هر چقدر هم که راه می‌رفتیم، به نظر نمی‌رسید محیط اطرافمون تغییری کنه. کف مرمر، دیوارهای سفید مایل به کرم، درهای چوبی با شماره اتاق‌های الکی. دستگیره‌های در استیل. یه پنجره هم پیدا نمی‌شد. و در تمام این مدت، همون ریتم منقطع پاشنه کفش‌هاش، و بعد صدای چسبناک و کش اومدن آدامس مانند کفش‌های ورزشی من

یه دفعه‌ای ایستاد. من دیگه خیلی به صدای کفش‌های ورزشی‌ام عادت کرده بودم که مستقیم خوردم به باسنش. خیلی نرم و بالشت مانند بود، مثل یه ابر بارونی محکم. از گردنش بوی عطر ملون می‌اومد.

از شدت ضربه داشت به جلو خم می‌شد، منم شونه‌هاشو گرفتم تا دوباره صافش کنم.
"گفتم: "بخشید. حواسم پرت بود

اون خانم جوان تپل سرخ شد. نمی‌تونستم با اطمینان بگم، ولی به نظر نمی‌رسید اصلا ناراحت شده باشه. با یه ته لیخند گفت: "توزومستا." بعد شونه‌هاشو بالا انداخت و اضافه کرد: "سلا."
البته که اینو واقعا نگفت، ولی مگه لازمه دوباره بگم، لب‌هاش این کلمات رو ساخت

"با خودم گفتم: "توزومستا؟ سلا؟"
"اون با اطمینان گفت: "سلا"

شاید ترکی بود؟ مشکل این بود که من یه کلمه هم ترکی بلد نبودم. اونقدر دستپاچه شده بودم، تصمیم گرفتم بیخیال حرف زدن باهاش بشم. لب‌خوانی کار خیلی حساسی بود و چیزی نبود که بشه تو دو ماه کلاس آموزشی بزرگسالان یاد گرفت

یه کلید الکترونیکی لوزی شکل از جیب کتش درآورد و اونو به صورت افقی، درست همونطوری که باید، توی شیار در با شماره <728> فرو کرد. با یه صدا باز شد. عالی

"در رو باز کرد، بعد برگشت و بهم گفت: "سائومه، سلا

که البته دقیقا همون کاری رو کردم

****جانوران طلایی****

نزدیکای پاییز، یه لایه پوست بلند و طلایی کل بدنشون رو می‌پوشونه. طلایی طلایی، اصلاً یه ذره

هم رنگ دیگه توش نیست. طلایی شون همون جوری طلایی به دنیا اومده و همون جوری هم طلایی می مونه. انگار بین آسمون و زمین وایسادن و تا خرخره تو طلا فرو رفتن

اولین باری که اومدم ده - بهار بود - حیوونا پوست کوتاهی با رنگای مختلف داشتن. سیاه و خاکستری شنی، سفید و قهوه ای مایل به قرمز. بعضیاشون هم به تیکه سایه بودن به تیکه روشن. این حیوونایی که هر رنگی فکرشو بکنی داشتن، آروم و بی صدا تو دشت تازه سبز شده ول می چرخیدن، انگار باد اونا رو این ور اون ور می بره

انگار داشتن فکر می کردن، انقدر آروم بودن که نفس کشیدنشون مثل مه صبحگاهی ساکت بود. بی صدا علفای جوون رو می خوردن. بعد که خسته می شدن، پاهاشون رو زیرشون جمع می کردن به کم استراحت کنن

بهار گذشت، تابستون تموم شد، و درست همین موقع ها که نور به جور درخشندگی نازک و لطیفی پیدا می کنه و اولین بادای پاییزی سطح آب رودخونه ها رو موج دار می کنن، تغییرات تو حیوونا معلوم می شه. موهای طلایی شروع می کنن به دراومدن، اول به تیکه های کوچیک، انگار به علف هرز بی موقع سبز شده. کم کم انگار به عالمه رشته از زیر پوست کوتاهشون میاد بیرون، تا اینکه آخرش کل پوستشون طلایی می شه و برق می زنه. از اول تا آخر این تغییر شکل، بیشتر از به هفته طول نمی کشه

تقریباً همزمان شروع می کنن به عوض شدن؛ تقریباً به دفعه هم تموم می کنن. تو به هفته همه حیوونا کامل تبدیل می شن به به حیوون طلایی. وقتی خورشید صبح طلوع می کنه و به طلایی تازه رو دنیا می پاشه، پاییز رسیده به زمین

فقط همون به دونه شاخ بلند که از وسط پیشونیشون زده بیرون، از ته تا نوک باریکش سفید می مونه. بیشتر شبیه به استخون شکسته می مونه که پوست رو سوراخ کرده و همون جا گیر کرده. فقط شاخ سفید و چشمای آبیثونه که طلایی نیستن، بقیه شون طلاویه. سرشون رو تگون می دن، انگار دارن به کت و شلوار نو رو امتحان می کنن، شاخاشون رو تو آسمون بلند پاییزی فرو می کنن. می رن تو رودخونه؛ گردنشون رو دراز می کنن تا از میوه های قرمز پاییزی بخورن

وقتی هوا گرگ و میش می شه و تاریکی روی ده می افته، من از برج دیده بانی روی دیوار غربی می رم بالا تا بینم دروازه بان داره تو شیپور می زنه که حیوونا رو جمع کنه. به نت بلند، بعد سه تا نت کوتاه - این جوری باید صدا کنه. هر وقت صدای شیپور رو می شنوم، چشمم رو می بندم و می دارم صداهای ملایم تو وجودم پخش بشه. هیچ صدایی شبیه اونا نیست

مثل به ماهی سفید و بی جون، تو کوچه های تاریک و نمور می پیچه، از زیر طاق های سنگی و کنار خونه ها و دیوارهای سنگی که مسیر کنار رودخونه رو مشخص می کنن، صدا بلند میشه. همه چی تو این صدا غرق شده. صدا از لای غبارهای نامرئی زمان رد می شه و آروم آروم به دورترین نقطه های شهر می رسه

وقتی شیپور به صدا درمیاد، حیوونا سرشونو بلند می کنن، انگار دارن به به خاطره ی قدیمی جواب می دن. همشون، هزارتا یا بیشتر، به دفعه به جور می ایستن، سرشونو به طرف صدا بلند

می‌کنن. بعضیا با احترام دست از جویدن برگ‌های درختچه جارو برمی‌دارن، بعضیا سم‌هاشونو روی سنگفرش‌ها نگه می‌دارن، یه عده دیگه هم از خواب نیمروزی تو آخرین لکه‌ی آفتاب بیدار میشن؛ هر کدوم سرشو تو هوا بلند می‌کنه

تو اون یه لحظه، همه چی ساکنه، فقط موهای طلایشون تو نسیم عصر تگون می‌خوره. تو اون لحظه چی تو ذهنشون می‌گذره؟ به چی خیره شدن؟ همشون یه زاویه، خیره به یه نقطه دور، حیوونا سر جاشون خشک می‌شن. گوش‌هاشون رو صدا متمرکز شده، تگون نمی‌خورن، تا وقتی که پژواک ضعیف شده تو تاریکی غروب محو بشه. بعد یهو، انگار یه خاطره داره صداشون می‌زنه، حیوونا بلند میشن و همگی به یه سمت می‌رن. طلسم می‌شکنه و صدای سم‌های بی‌شماری تو کوچه‌ها می‌پیچه. فکر می‌کنم انگار فواره‌های کف از زیر زمین بلند می‌شن، کوچه‌ها رو پر می‌کنن، از دیوار خونه‌ها بالا می‌رن، حتی برج ساعت رو هم غرق می‌کنن

اما تا چشمامو باز می‌کنم، جریان یهو ناپدید می‌شه. فقط صدای سم‌هاست، و شهر همون شکلیه که بود. حیوونا مثل یه رودخونه تو کوچه‌های سنگفرش شده می‌ریزن، تو ستون‌هایی به این ور و اون ور می‌رن. هیچ حیوونی جلوتر نیست، هیچ کدوم رهبری نمی‌کنه. حیوونا سرشونو پایین میدازن و شونه‌هاشون می‌لرزه، همون مسیری رو میرن که انگار ناگفته مشخصه. با این حال یه جور ارتباط درونی و ناگسستگی بینشون حس می‌شه، یه جور صمیمیت ماندگار از خاطراتی که خیلی وقته از چشماشون رفته

از سمت شمال راه می‌افتن، از پل قدیمی رد می‌شن و به سمت ساحل جنوبی می‌رن، اونجا با بقیه هم‌نوعاشون که از شرق میان ملاقات می‌کنن، بعد از کنار کانال‌ها از منطقه صنعتی رد می‌شن، به سمت غرب می‌پیچن و وارد یه راهرو زیر یه کارخونه ریخته‌گری می‌شن، و از اون طرف، پایین تپه‌ی غربی بیرون میان. اونجا، روی دامنه‌ها، حیوونای پیر و جوون رو کنار هم ردیف می‌کنن، اونایی که نمی‌تونن از دروازه دور شن، منتظر شروع رژه می‌مونن. اینجا گروه مسیرشو عوض می‌کنه و به سمت شمال، از روی پل غربی می‌ره تا به دروازه برسه

هنوز اولین حیوونا به دروازه نرسیدن که نگهبان دروازه درو باز می‌کنه. درها با نوارهای آهنی ضخیم و افقی تقویت شدن و خیلی محکم و مقاوم

دروازه خیلی سنگینه. شاید حدود پنج متر ارتفاع داشته باشه و بالاش پر سیخ و میخ باشه. دروازه‌بان با یه حرکت در سمت راست این درهای غول‌پیکر رو باز می‌کنه و بعد حیوونای جمع شده رو از دروازه می‌فرسته بیرون. در سمت چپ هیچ‌وقت باز نمی‌شه. وقتی همه حیوونا رفتن بیرون، دروازه‌بان دوباره در سمت راست رو می‌بنده و زبونه‌اش رو میندازه

تا جایی که من می‌دونم، این دروازه غربی تنها راه ورود و خروج به شهره. کل شهر رو یه دیوار خیلی بلند، تقریباً ده متری، دورش رو گرفته که فقط پرنده‌ها می‌تونن ارزش رد شن

صبح که می‌شه، دروازه‌بان دوباره در رو باز می‌کنه، شیپور می‌زنه و حیوونا رو راه می‌ده تو. وقتی همه برگشتن به داخل، در رو می‌بنده و زبونه‌اش رو میندازه

دروازه‌بان بهم می‌گه: "راستش نیازی به زبونه انداختن نیست. هیچ‌کس به جز من اونقدر زور

"نداره که این در سنگین رو باز کنه. حتی اگه چند نفری با هم زور بزنن. ولی خب، قانونه دیگه

دروازه بان کلاه پشمی‌ش رو تا روی ابروهاش پایین می‌کشه و دیگه هیچی نمی‌گه. دروازه بان یه مرد غول‌پیکر و تنومنده، پوستش کلفت و هیکلی، بزرگ‌تر از چیزی که تا حالا دیده‌ام. انگار پیراهنش با یه کم زور زدن پاره می‌شه. بعضی وقتا چشماشو می‌بنده و توی یه سکوت عمیق فرو می‌ره. نمی‌دونم دلش گرفته یا اینکه یه جور مکانیزم داخلی تو بدنش فعال می‌شه. وقتی تو اون سکوت فرو می‌ره، تا وقتی دوباره به هوش نیاد نمی‌تونم چیزی بگم. وقتی آروم آروم چشماشو باز می‌کنه، یه جوری نگام می‌کنه که انگار منو نمی‌شناسه، انگشتاش رو آروم روی پاهاش تکون می‌ده انگار داره فکر می‌کنه من اینجا چیکار می‌کنم

به محض اینکه به خودش میاد، از دروازه بان می‌پرسم: "چرا شب‌ها حیوونا رو جمع می‌کنی و می‌فرستی‌شون بیرون از دیوارها، بعد صبح دوباره راهشون می‌دی تو؟"

دروازه بان بدون هیچ احساسی بهم زل می‌زنه

می‌گه: "ما اینجوری انجامش می‌دیم، و همینه که هست. مثل طلوع خورشید از شرق و غروبش در غرب"

به جز باز و بسته کردن دروازه، به نظر می‌رسه دروازه بان بیشتر وقتش رو صرف تیز کردن ابزارهاش می‌کنه. توی اتاقک دروازه پر از انواع تبر، تیغه و چاقو هست، طوری که هر لحظه از وقت آزادش رو صرف تیز کردنشون با سنگ سمباده‌اش می‌کنه. لبه‌های تیز شده یه جلای غیرطبیعی پیدا می‌کنن، سفید یخی، انگار از داخل می‌درخشن

وقتی به ردیف تیغه‌ها نگاه می‌کنم، نگهبان دروازه با رضایت لبخند می‌زنه و با دقت نگاهم رو دنبال می‌کنه

نگهبان دروازه با یه انگشت کلفت به سمت زرادخونه‌ش اشاره می‌کنه و می‌گه: «مراقب باش، یه لمس کافیه تا ببره. اینا اسباب بازی نیستن. همه‌شون رو خودم ساختم، تک‌تک‌شون رو چکش زدم. قبلا آهنگر بودم و اینا دست‌سازهای خودمه. خوب دست تو دست می‌شیننه، تعادلش عالیه. دست کردن دسته با تیغه کار آسونی نیست. بیا، یکیش رو بگیر. ولی مراقب تیغش باش

کوچیک‌ترین تبر رو از بین ابزارهای روی میز برمی‌دارم و تو هوا تکونش می‌دم. واقعا با یه حرکت کوچیک مچ دست - تقریبا با فکر کردن بهش - فلز تیز مثل یه سگ شکاری آموزش‌دیده جواب می‌ده. نگهبان دروازه حق داره که به خودش افتخار کنه

دسته‌ش رو هم خودم ساختم. از چوب درخت زبان گنجشک ده ساله تراشیدمش. بعضیا چوب دیگه‌ای دوست دارن، ولی انتخاب من زبان گنجشک ده ساله‌ست. نه جوون‌تر، نه پیرتر. ده ساله بهترین بافت رو داره. محکم و مرطوب، انعطاف‌پذیری زیادی داره. چوب زبان گنجشک رو از «جنگل‌های شرقی میارم

اصلا این همه چاقو رو واسه چی می‌خوای؟»

نگهبان دروازه می‌گه: «واسه کارای مختلف، بیشتر تو زمستون ازشون استفاده می‌کنم، صبر کن
تا زمستون بیاد، بهت نشون می‌دم، زمستون اینجا خیلی طولانیه

یه جایی بیرون دروازه واسه حیوونا هست، یه محوطه که شب‌ها توش می‌خوابن و یه جوی آب
ازش رد میشه که ازش آب بخورن، اون‌ورتر درختای سیب هستن، تا جایی که چشم کار می‌کنه،
دریاهای وسیع جنگلی که همین‌طور کشیده شدن

نگهبان دروازه می‌گه: «هیچ‌کس جز تو حیوونا رو نگاه نمی‌کنه، البته تو تازه اومدی اینجا، کم‌کم
به زندگی اینجا عادت می‌کنی و همه چی سر جای خودش قرار می‌گیره، دیگه بهشون علاقه‌ای
ننشون نمی‌دی، همه همین‌طور میشن، به جز یه هفته اول بهار

نگهبان دروازه بهم می‌گه که یه هفته اول بهار، مردم از برج مراقبت بالا می‌رن تا جنگیدن حیوونا
رو ببینن

این زمانیه که غریزه نرها رو مجبور می‌کنه با هم درگیر بشن - بعد از اینکه پوست زمستونیشون
رو می‌ریزن، یه هفته قبل از اینکه ماده‌ها بچه‌دار بشن، اونقدر وحشی میشن و همدیگه رو به
شدت زخمی می‌کنن که آدم اصلاً فکر نمی‌کنه معمولاً چقدر آرومن

این حیوونای پاییزی ساکت و بی‌حرکت نشستن، هر کدوم کنار یکی دیگه، خز بلند طلایی‌شون تو
نور غروب می‌درخشه، مثل مجسمه‌هایی که سر جاشون گذاشتن، بی‌حرکت منتظر موندن و
سرشون رو بالا گرفتن تا آخرین پرتوهای خورشید تو درختای سیب فرو بره، وقتی که بالاخره
...خورشید

وقتی روز میره و تاریکی شب همه جا رو می‌گیره، حیوونا سرشونو پایین میندازن، تک شاخ
سفیدشونو میذارن رو زمین و چشماشونو می‌بندن، اینجوری یه روز دیگه هم تو شهر تموم
میشه.

بارونی، نوشته‌ها، رخت شویی

منو بردن تو یه اتاق بزرگ و خالی، دیوارا سفید، سقف سفید، فرش قهوه‌ای موکایی - همش
رنگای دکوراتیو، آره، حتی تو رنگ سفید هم، سفیدای شیک هست و سفیدای چیپ، سایه‌هایی که
انگار اصلاً سفید نیستن

پنجره‌های مات هیچ منظره‌ای از بیرون نشون نمی‌دادن، ولی نوری که ازشون رد می‌شد فقط
می‌تونست نور آفتاب باشه، که نشون می‌داد یه جایی بالای زمینیم، پس آسانسور بالا اومده
بود، فهمیدن این موضوع خیالمو راحت کرد؛ بالاخره همون جوری بود که فکر می‌کردم

زنه با اشاره بهم گفت بشینم روی مبل چرمی وسط اتاق، منم اطاعت کردم و پاهامو روی هم

انداختم، که اونم رفت از یه در دیگه بیرون

اتاق خیلی کم وسیله داشت. جلوی مبل یه میز قهوه خوری کوتاه بود که روش یه زیرسیگاری
سرامیکی، فندک و یه جعبه سیگار بود. جعبه سیگار رو باز کردم؛ خالی بود

رو دیوارا، نه تابلویی، نه تقویمی، نه عکسی. خیلی دلگیر بود

کنار پنجره یه میز بزرگ بود. از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت پنجره، موقع رد شدن میز رو
هم به نگاهی انداختم. یه چیز محکم با یه صفحه ضخیم، کلی کثو هم این ور و اون ور. روی میز
یه چراغ، سه تا خودکار و یه دفترچه یادداشت بود، کنارش هم چند تا گیره کاغذ پخش و پلا بودن.
دفترچه یادداشت روی تاریخ امروز باز بود

یه گوشه اتاق سه تا کمد فلزی خیلی معمولی بودن، که اصلاً به دکوراسیون داخلی نمی خوردن.
مدل صنعتی و خیلی ساده. اگه دست من بود، یه چیز شیک تر انتخاب می کردم - مثلاً کمد لباس
های مارک دار. ولی کسی از من نظر نپرسید. من اینجا بودم که یه کاری انجام بدم، و کمدا ی
فلزی خاکستری یا یه جعبه موسیقی گلبهی کم رنگ به من ربطی نداشت

دیوار سمت چپم یه کمد دیواری داشت که درش آکاردئونی بود. این آخرین وسیله ای بود که توی
اتاق وجود داشت. نه کتابخونه بود، نه ساعت، نه تلفن، نه مدادتراش، نه سینی نامه، نه پارچ آب.
اصلاً این چه جور اتاقی بود؟ برگشتم روی مبل، دوباره پاهامو روی هم انداختم و یه خمیازه
کشیدم

...ده دقیقه بعد، زنه دوباره پیداش شد. و بدون اینکه یه نگاه هم بندازه

تو همون سمتی که من بودم، یهو در یکی از کمدا رو باز کرد و یه عالمه چیز سیاه و براق
برداشت آورد گذاشت رو میز قهوه

معلوم شد اون چیزای سیاه یه بارونی ضد آب و چکمه ست. یه عینک خلبانی هم روش بود، عین
اون عینکایی که خلبانای جنگ جهانی اول میذاشتن. اصلاً نفهمیدم ته این ماجرا چیه

اون زنه یه چیزی گفت، ولی لباسش انقدر تند تکون خورد که نفهمیدم چی میگه

"گفتم: "بیخشید؟ من تازه کارم تو لب خونی

"این دفعه لباسو آروم و شمرده تکون داد و گفت: "اینا رو بپوش رو لباسات، لطفا

راستش دلم نمیخواست بیوشم، ولی اگه میخواستم غر بزنم دردسرش بیشتر بود. واسه همین
خفه شدم و همون کاری رو کردم که گفت. کفشای ورزشیمو درآوردم و پامو کردم تو چکمه ها،
بعدش بارونی رو پوشیدم. خیلی سنگین بود و چکمه ها هم دو سایز بزرگتر بودن، ولی مگه
چاره ای داشتم؟ زنه چرخید جلوم و دکمه های بارونیمو بست و کلاهشو کشید رو سرم. همینطور
که این کارو می کرد پیشونیش خورد نوک دماغم

گفتم: "چه عطر خوبی زدی." (به عطرش تعریف کردم.)

لب‌خونی کردم که گفت: "ممنون." بعدش دکمه‌های کلاهو تا زیر دماغم بست

بعدش عینکو گذاشت رو کلاه. و اینطوری شد که من سر تا پا ضد آب شدم و هیچ جایی هم نداشتم برم - یا اینطوری فکر می‌کردم

همون موقع در کمدو باز کرد، دستمو گرفت و هولم داد تو. چراغو روشن کرد و درو پشت سرش بست. داخلش مثل هر کمد لباس دیگه‌ای بود - فقط یه کمدهای لباسی که توش لباس نبود. فقط چوب‌لباسی و نفتالین بود. شاید اصلا کمد لباس نبود. وگرنه چه دلیلی داشت که منو اینجوری مومیایی کنن و چپونده باشن تو کمد؟

زنه یه قطعه فلزی رو تو گوشه تگون داد، و یه دفعه یه قسمت از دیوار شروع کرد به باز شدن، مثل در صندوق عقب ماشین. از توش سیاهی مطلق بود، ولی یه هوای سرد و نمناک حس کردم. که میوزید. صدای آب هم میومد

به نظر میرسید داره میگه: "یه رودخونه اون توه." صدای آب طوری بود که انگار صداش تو آب غرق شده. نمیدونم چطوری، ولی فهمیدم چی میگه. عجیب بود

بالا دست رودخونه یه آبشار بزرگ هست که از زیرش رد میشی. اونورتر آزمایشگاه پدربزرگمه. "وقتی رسیدی اونجا همه چیزو میفهمی

"وقتی رسیدم اونجا؟ پدربزرگت منتظر منه؟"

درسته،" اینو گفت و یه چراغ قوه بزرگ ضد آب با بند داد دستم-"

رفتن تو تاریکی مطلق اصلا برام تفریح نبود، ولی یه کم به خودم جرئت دادم و یه پامو گذاشتم تو اون سوراخ دهن‌گشاد. خم شدم که سر و شونه‌هامو ببرم تو، پامم با خودم کشیدم. با اون همه بارونی و خرت و پرت، کار آسونی نبود. برگشتم و از پشت عینکم به اون زن تپل مپلی که تو کمد وایساده بود نگاه کردم. خیلی با نمک بود

مراقب باش. نباید از رودخونه دور شی یا بری تو مسیرهای فرعی،" اینو گفت و خم شد تا منو ببینه

مستقیم برم تا آبشار؟" داد زدم

مستقیم برو تا آبشار،" تکرار کرد

از روی کنجکاوی، زیر لب گفتم "سلا". این باعث شد لبخند بزنه و اونم بگه "سلا"، بعد در اون پنل دیواری رو محکم بست

یه دفعه فرو رفتم تو تاریکی، عین تاریکی، حتی یه ذره نور هم نبود. هیچی نمیدیدم. حتی دستمو که جلوی صورتم گرفته بودم هم نمیتونستم تشخیص بدم. همونجا مات و مبهوت وایساده بودم، انگار یه چیزی محکم خورده بود تو سرم، از این که اینقدر عاجز بودم حسابی ترسیده بودم. انگار یه تیکه غذای مونده بودم که تو پلاستیک مشکی پیچیده بودنم و گذاشته بودنم تو یخچال. یه لحظه بدنم شل شد.

دنبال دکمه چراغ قوه گشتم و یه نور خوشایند رو به سمت هیچی فرستادم. نور رو انداختم رو پاهام، بعد آروم آروم موقعیتمو سنجیدم. رو یه سکوی بتنی سه متری وایساده بودم که از یه پرتگاه بی انتها بیرون زده بود. نه نرده داشت، نه هیچی. با خودم گفتم کاش بهم گفته بود، یه کم ناراحت شدم.

یه نردبون آلومینیومی به لبه سکو تکیه داده شده بود و یه راه برای پایین رفتن نشون میداد. چراغ قوه رو ضربدری انداختم رو سینه‌م و شروع کردم به پایین رفتن، دونه دونه از پله‌های لغزنده. هرچی پایین تر میرفتم، صدای آب بلندتر و واضح تر میشد. اینجا چه خبر بود؟ یه کمد تو! یه ساختمون اداری با یه دره رودخونه تهش؟ درست وسط توکیو

هرچی بیشتر فکر میکردم، بیشتر نگران میشدم. اول اون آسانسور ترسناک، بعد اون زنی که حرف میزد ولی انگار هیچی نمیگفت، حالا هم این گردش تفریحی. شاید باید این کارو رد میکردم و میرفتم خونه. ولی نه، حالا اینجا بودم، داشتم به سمت پرتگاه میرفتم. واسه چی؟ غرور کاری؟ یا اون زن تپل تو لباس صورتی؟ باشه، اعتراف میکنم: اون منو گیر انداخت، و حالا باید این مزخرفات رو تا تهش میرفتم.

بیست پله که از نردبون پایین اومدم، وایسادم یه کم نفس تازه کنم، بعدش هجده تا پله دیگه رفتم تا رسیدم زمین. پایین نردبون، با احتیاط چراغ قوه‌مو انداختم رو اون سنگ فرش صاف زیر پام و دیدم یه رودخونه جلو رومه. نور چراغ قوه افتاده بود رو سطح آب و داشت موج موج می‌شد. جریان آب تند بود، ولی نمی‌تونستم عمقش رو تشخیص بدم، حتی رنگ آب رو هم نمی‌فهمیدم. فقط می‌دونستم از چپ به راست داره می‌ره.

نور رو انداختم رو زمین جلوی پام و آروم آروم شروع کردم به رفتن خلاف جهت آب. هر از گاهی حس می‌کردم یه چیزی داره نزدیکم تکون می‌خوره، ولی چیزی نمی‌دیدم. فقط دیوارهای سنگی عمودی دو طرف رودخونه بودن. احتمالاً به خاطر تاریکی استرس گرفته بودم.

بعد از پنج شش دقیقه پیاده‌روی، سقف انگار اومد پایین‌تر - یا حداقل صداها این‌جوری نشون می‌داد. چراغ قوه‌مو گرفتم بالا ولی هیچی اون بالا ندیدم. بعدش، درست همون‌جوری که اون زن گفته بود، یه چیزایی دیدم که انگار تونل بودن و از دو طرف شعبه می‌شدن. البته بیشتر شبیه شکاف تو دل سنگ بودن تا یه راه فرعی. از توشون رگه‌های آب می‌چکید و می‌ریخت تو رودخونه. رفتم جلو و چراغ قوه‌مو انداختم تو یکی از اون ترک‌ها. یه سیاهی مطلق بود که هرچی بیشتر می‌رفتی تو، بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. خیلی وسوسه‌انگیز بود.

چراغ قوه رو محکم تو دست راستم گرفتم و مثل یه ماهی که وسط تکامله، با عجله رفتم بالا

دست رودخونه. سنگ فرش خیس بود، پس باید خیلی با احتیاط قدم برمی‌داشتم. اگه الان سر می‌خوردم یا چراغ قوه می‌شکست، کارم تموم بود

تمام حواسم به قدم‌هام بود. یهو اتفاقی نگاهم افتاد بالا و به نور دیدم که داره نزدیک می‌شه، فقط هفت هشت متر اون‌ورتر. سریع چراغ قوه‌مو خاموش کردم. دستمو کردم تو بارونیم، چاقومو درآوردم و تیغه‌شو باز کردم. تاریکی و صدای آب بهترین پوشش رو برام فراهم کرده بودن.

همون لحظه که چراغ قوه‌مو خاموش کردم، اون نور زرد رنگ یهو سر جاش میخکوب شد. بعد شروع کرد به چرخیدن و دو تا دایره بزرگ تو هوا کشید. انگار به جور علامت بود: "همه چی مرتبه". - نگران نباشید

با این حال، من آماده و هوشیار وایساده بودم و منتظر موندم تا اونا حرکت کنن. کم‌کم، نور شروع کرد به اومدن به سمت من، مثل یه کرم شب‌تاب غول‌پیکر که به یه مغز بزرگ‌تر وصل شده، تو فضای خالی تکون می‌خورد. منم زل زده بودم بهش، دست راستم چاقو رو گرفته بود و دست چپم رو چراغ قوه خاموش بود.

نور دیگه تقریباً سه متری من وایساد. یه حرکتی کرد به سمت بالا و پایین. خیلی ضعیف بود. آخرش فهمیدم داره سعی می‌کنه یه صورت رو روشن کنه. صورت یه مرد بود که همون عینک عجیب غریب و بارونی من رو پوشیده بود. تو دستش هم یه چراغ داشت، یه فانوس کوچیک مثل اونایی که تو مغازه‌های لوازم کمپینگ می‌فروشن. داشت یه چیزایی رو از تو صدای آب فریاد ...می‌زد، ولی من

هیچی از حرفاشو نمی‌فهمیدم؛ هم تاریک بود هم نمی‌تونستم لب خونی کنم. مرده انگار داشت می‌گفت: "... جز اینکه ... اون موقع. یا تو ... از این نظر، چون..." . هیچی سر در نمی‌آوردم. ولی خطری به نظر نمی‌رسید. واسه همین چراغ قوه‌مو دوباره روشن کردم و انداختم رو صورتم، با انگشت به گوشم اشاره کردم که یعنی صداتو درست نمی‌شنوم. مرده چند بار سر تکون داد، بعد چراغشو گذاشت زمین و با دو تا دستش تو جیباش ور رفت. یه دفعه غرش از دور و برم کم شد، مثل آب دریا که داره پس می‌کشه. فکر کردم دارم از حال می‌رم. منتظر بیهوش شدن بودم—البته نمی‌دونستم چرا باید از حال برم—خودمو سفت گرفتم که نیفتم.

چند ثانیه گذشت. هنوز سر پا بودم. اتفاقاً حالم خوب بود. ولی صدای آب خیلی کم شده بود. مرده گفت: "من اومدم دنبالت." خیلی واضح

سرمو تکون دادم، چراغ قوه رو زدم زیر بغلم، چاقو رو جمع کردم و گذاشتم تو جیبم. می‌دونستم امروز از اون روزا میشه

"از مرده پرسیدم: "چه بلایی سر صدا اومد؟

گفت: "آره صدا، خیلی بلند بود، مگه نه؟ کمش کردم. ببخشید. الان خوبه." و پشت سر هم سر تکون داد. صدای غرش رودخونه الان شده بود صدای جوی آب. بعد یهو چرخید و گفت: "خب، بریم؟" و با اطمینان خاطر راه افتاد سمت بالادست. منم دنبالش رفتم و چراغ قوه‌مو انداختم زیر پاش.

"گفتم: "صدای آبو کم کردی؟ پس مصنوعی بوده، اینطور برداشت کنم؟

"مرده گفت: "اصلا." "این صدای طبیعه
"پرسیدم: "ولی چه جوری صدای طبیعی رو کم می کنن؟
"مرده جواب داد: "اگه بخوای دقیق بگی، من کمش نمی کنم. من برش می دارم
خب، اگه اون می گفت حتما همینطوره. به راهم ادامه دادم و هیچی نگفتم. الان همه چی خیلی
آروم بود، به خاطر اینکه صدای آبو کم کرده بود. حتی می تونستم صدای چلپ چلپ چکمه های
پلاستیکی خودمو بشنوم. از بالای سرم به صدای سایش عجیب میومد، انگار یکی داشت سنگ
ریزه ها رو به هم می مالید. دوبار، سه بار، بعد قطع شد
ها یواشکی اومدن اینجا. نگران شدم، INKling مرده گفت: "یه نشونه هایی پیدا کردم که این
ها نباید هیچوقت تا اینجاها بیان، ولی بعضی INKling واسه همین اومدم دنبالت. درستش اینه که
"وقتا این چیزا اتفاق می افته. یه دردرس حسابی
"ها؟ INKling گفت:
"رو این پایین ببینه INKling مرده گفت: "شرط می بندم حتی یکی مثل تو هم دوست نداره یه

"!مرتیکه بهو زد زیر خنده و گفت: "اینجا دیگه، ها؟
گفتم: "فکر نکنم." حال و حوصله قرار ملاقات تو یه همچین جای تاریکی رو نداشتم، چه برسه با
اون اینکلینگا یا هرچی بودن
"مرتیکه دوباره گفت: "واسه همین اومدم دنبالت. اون اینکلینگا دردرس
"گفتم: "خیلی ممنون

همینطور رفتیم تا رسیدیم به جایی که صداش شبیه شیر آبی بود که تا ته بازه. آبشار بود. یه نور
سریع با چراغ قوه انداختم دیدم از این آبشارای معمولی نیست. اگه صداش کم نشده بود، یه
غرش حسابی راه مینداخت. رفتم جلو، عینکم از پاشش آب خیس شد
"پرسیدم: "یعنی از اینجا میریم زیر آب، درسته؟
مرتیکه گفت: "درسته پسرم." و بدون هیچ حرف اضافه‌ای، رفت مستقیم تو آبشار و غیب شد.
چاره‌ای نداشتم جز اینکه منم برم مستقیم تو آبشار

خوشبختانه، راهمون از یه قسمت "خشک" آبشار رد می‌شد، ولی دیگه داشت مسخره می‌شد. با
این همه لباس ضدآب، زیر اون همه آب داشتم خیس آب می‌شدم. فکرشو بکن این پیرمرد هر
دفعه بخواد بره تو آزمایشگاه یا بیاد بیرون باید این کارو بکنه. شک ندارم واسه مسائل امنیتی،
ولی یه راه شیک‌تری هم باید باشه

تو آبشار، پام گیر کرد و زانویم خورد به یه سنگ. با کم شدن صدا، قاطی کرده بودم. تفاوت بین
صداهایی که نبودن و واقعیت صداهایی که اگه شنیده می‌شدن باید تولید می‌شدن، گیجم کرده
بود. یعنی یه آبشار باید به اندازه یه آبشار صدا داشته باشه

اون طرف آبشار یه غار بود که به زور یه نفر توش جا می‌شد. درست وسطش یه در آهنی بود.
مرتیکه یه چیزی شبیه یه ماشین حساب کوچیک از جیبش درآورد، گذاشت تو یه شیار و بعد یه کم
باهاش ور رفت. در بی سر و صدا رفت تو

"مرتیکه گفت: "خب، رسیدیم. بفرمایید." پشت سرم رفت تو و درو قفل کرد. "سخت بود، نه؟
"...گفتم: "نه، چیز... اونقدرها هم

مرتیکه خندید، به فانوس با یه بند دور گردنش آویزون بود، عینک و کلاه هم هنوز سر جاشون بود. یه خنده از ته دل

اتاقی که توش رفتیم شبیه رختکن استخر بود، قفسه‌ها پر بود از نیم دوجین دست لباس عین همونایی که تن ما بود. عینکم رو برداشتم

کاپشن بارونیمو درآوردم، آویزونش کردم رو چوب‌لباسی، بعدم چکمه‌هامو گذاشتم رو طاقچه. چراغ قوه‌مو هم آویزون کردم به یه قلاب

مرده معذرت خواهی کرد و گفت: «بیخشید که اینقدر دردرس درست کردم، ولی خب، تو کار امنیت همیشه سهل‌انگاری کرد. باید احتیاط‌های لازم رو انجام بدیم. یه سری آدم‌ها هستن که «کمین کردن برامون

»من پرسیدم: «همون اینکلینگ‌ها؟

مرده گفت: «آره آقا. و این اینکلینگ‌ها، اگه براتون سواله، تنها کسانی نیستن که دنبال دردرسرن.» و سرشو به نشونه تایید تکون داد

بعدش منو برد به یه اتاق پذیرایی که اون‌ور کمدا بود. وقتی کاپشنشو درآورد، فهمیدم که یه پیرمرد مهریونه. قد کوتاه و چارشونه؛ نه چاق، بیشتر هیکلی. رنگ و روش خوب بود و وقتی عینکش رو زد، درست عین یکی از سیاستمدارای مهم قبل از جنگ جهانی شد

با دست بهم اشاره کرد که روی مبل چرمی بشینم، خودش هم پشت میز نشست. این اتاق هم دقیقا مثل اون یکی اتاق بود. فرش، دیوارا، نورپردازی، همه چی عین هم. روی میز جلوی مبل یه ست سیگار بود که دقیقا مثل قبلی بود، روی میز هم یه سررسید و چند تا گیره کاغذ پخش و پلا بود که اونم دقیقا مثل قبلی بود. نکنه منو چرخوندن و دوباره بردن همون اتاق قبلی؟ شاید هم واقعا این اتفاق افتاده بود؛ شاید نه. آخه مگه میشه جای دقیق همه‌ی اون گیره کاغذای پخش و پلا رو حفظ کرد؟

پیرمرد یه نگاهی بهم انداخت. بعد یه گیره کاغذ برداشت و بازش کرد تا باهاش زیر ناخن انگشت اشاره دست چپشو تمیز کنه. وقتی کارش با زیر ناخنش تموم شد، گیره کاغذ صاف شده رو انداخت تو زیرسیگاری. با خودم فکر کردم اگه قرار باشه دوباره تناسخ پیدا کنم، باید حواسمو جمع کنم که گیره کاغذ نشم

پیرمرد گفت: «طبق اطلاعاتی که من دارم، این اینکلینگ‌ها با اون سمیوتک‌ها اینجورین...» و انگشتاشو بهم چسبوند. «البته اینطور نیست که با هم همدست باشن، نه. اینکلینگ‌ها خیلی محتاطن و سمیوتک شما هم یه برنامه‌ای برای خودش داره که از قبل چیده. پس همکاریتون خیلی محدوده. با این حال، اصلا نشونه خوبی نیست. اینکه اینکلینگ‌ها دارن اینجا میچرخن، جایی که نباید اصلا باشن، فقط نشون میده که اوضاع چقدر خرابه. اگه همینجوری پیش بره، اینجارو «شب و روز اینکلینگ‌ها برمیدارن. و این برام دردرس درست میکنه

من موافقت کردم و گفتم: «کاملاً درسته، کاملاً درسته.» من اصلاً نمیدونستم این اینکلینگ‌ها چه جور جونورایی هستن، ولی اگه به هر دلیلی با سمیوتک‌ها همدست شده بودن، آینده برای منم... خیلی روشن نبود. یعنی

اوضاع مسابقه بین ما و اون "سمیوتکنیسین"‌ها خیلی حساس شده بود، یه تکون کوچیک کل معادلات رو به هم می‌ریخت. اول اینکه من هیچی از این "اینکلینگ"‌ها نمی‌دونستم، در صورتی که اونا منو می‌شناختن. همین یه قلم به نفعشون تموم شده بود. البته واسه یه کارمند دون‌پایه مثل من ندونستن از "اینکلینگ"‌ها طبیعی بود، ولی اون بالایی‌ها حتماً خیلی وقته ارزشون خبر دارن

«پیرمرده گفت: «خب، اگه موافق باشی، بزن بریم

»گفتم: «حتماً

بهشون گفتم بهترین "کل‌کیوتک" شون رو بفرستن، انگار تو همون آدم حسابی هستی. همه ازت» تعریف می‌کنن. کاردونی، جریزه، همه چی تمومی. فقط یکم روحیه‌ی تیمی نداری که اونم مهم نیست»

»گفتم: «زیاده روی می‌فرمایید

پیرمرده دوباره خندید. «روحیه تیمی که کشکه. مهم جریزه‌ست. بدون جریزه که "کل‌کیوتک" درجه یک نمی‌شی. واسه همین این همه پول پارو می‌کنی، ها؟

بازم یه خنده دیگه. بعد پیرمرده منو برد تو یه کارگاه بغلی

گفت: «من زیستم. ولی زیست‌شناسی اصلاً حق مطلب رو ادا نمی‌کنه. از فیزیولوژی اعصاب بگیر تا آکوستیک، زبان‌شناسی تا دین‌های تطبیقی. یه خورجین پر و پیمونه واسه خودش. این روزا دارم رو کام پستانداران تحقیق می‌کنم

»گفتم: «کام؟

همون دهن دیگه پسرم. نحوه‌ی ساختار دهن. دهن چجوری کار می‌کنه، چجوری صدا تولید» می‌کنه و این جور چیزا. بیا اینو ببین

بعد یه دکمه رو دیوار زد و چراغای آزمایشگاه روشن شد. کل پشت اتاق پر بود از قفسه، هر قفسه هم پر بود از جمجمه. زرافه، اسب، پاندا، موش، هر نوع پستانداری که فکرشو بکنی. حتماً سیصد چهارصد تا جمجمه می‌شد. خب، طبیعتاً جمجمه آدم هم بود. سفید پوست، سیاه پوست، آسیایی، هندی، از هر کدوم یه مرد و یه زن

»پیرمرده گفت: «جمجمه نهنگ و فیل رو گذاشتم تو انبار پایین. آخه خیلی جا می‌گیرن

گفتم: «فکر کنم آره.» چند تا جمجمه نهنگ کل فضا رو می‌گیره

دهن همه‌ی جمجمه‌ها رو باز گذاشته بودن، انگار به گروه کُر آماده‌ی بررسی بود

همه با چشمای خالی زل زده بودن به دیوار روبرویی. حالا چه نمونه‌های تحقیقاتی باشن چه نباشن، جو اتاق اصلا خوشایند نبود. توی قفسه‌های دیگه، البته نه به اندازه جمجمه‌ها، شیشه‌هایی پر از زبون و گوش و لب و مری چیده شده بود

پیرمرد به چشمکی زد و گفت: "چطوره؟ کلکسیون باحالیه، نه؟ بعضیا تمبر جمع می‌کنن، بعضیا صفحه. من جمجمه جمع می‌کنم. دنیا پر از آدمای مختلفه دیگه، مگه نه؟"

"گفتم: "اهوم، آره

از همون اول به جمجمه پستاندارا علاقه داشتم و کم کم دارم کلکسیونم رو تکمیل می‌کنم." تقریبا چهل ساله دارم این کارو می‌کنم. مرتب کردن این جمجمه‌ها بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم طول کشیده. فهمیدن آدمای زنده و گوشت و خون دار راحت تر بود. واقعا فکر می‌کنم اینطوری. البته، خب، به جوون مثل تو احتمالا بیشتر به گوشت و پوست علاقه داره، نه؟" پیرمرد خندید. "من سی سال طول کشید تا به جایی برسم که بتونم صدای استخونا رو بشنوم. سی سال، دیگه خیلیه

"پرسیدم: "صدا؟ استخونا صدا تولید می‌کنن؟"

پیرمرد گفت: "معلومه که می‌کنن. هر استخونی به صدای منحصر به فرد داره. این زبون پنهان استخوناست. و منظورم استعاره نیست. استخونا واقعا حرف می‌زنن. تحقیقی که دارم روش کار می‌کنم اینه که این زبون رو رمزگشایی کنم. بعدش هم کاری کنم که بشه به صورت مصنوعی کنترلش کرد

جزئیاتش رو نفهمیدم، ولی اگه حرفای پیرمرد درست بود، کار خیلی سختی پیش رو داشت. "گفتم: "تحقیقات خیلی ارزشمندی هستن

پیرمرد با تکیه دادن سرش گفت: "واقعا هم همینطوره. واسه همین که اون تپا چشمشون دنبال یافته‌های منه. می‌ترسم خیرش درز کرده باشه. همشون تحقیقات منو واسه اهداف خودشون می‌خوان. مثلا، فرض کن بتونی خاطرات ذخیره شده توی استخونا رو بیرون بکشی؛ دیگه نیازی به شکنجه نبود. فقط کافی بود قربانیت رو بکشی، گوشت رو از جمجمه جدا کنی، و اطلاعات می‌افتاد دستت

"گفتم: "چه جالب

البته، خوشبختانه یا بدبختانه، تحقیقات هنوز به اونجا نرسیده. فعلا، برای به دست آوردن به لاگ "حافظه واضح تر، بهتره مغز رو درباری

گفتم: "اوه. "جمجمه رو بردار، مغز رو بردار، چه فرقی داره؟"

واسه همینه که ازت خواستم بیای. تا اون سموتک ها نتونن اطلاعات آزمایش های منو بدزدن. " تمدن، " پیرمرد این کلمه رو با تاکید ادا کرد، " با بحران های جدی روبروئه، چون علم برای اهداف "شیطانی - یا خوب - استفاده می شه. من به علم برای خود علم اعتماد می کنم

"گفتم: "نمی تونم بگم که می فهمم. من اینجا برای یه کار کاملاً تجاری ام

فقط اینکه دستورات من نه از مرکز سیستم اومده بود، نه از طرف هیچ مامور رسمی. مستقیم" از طرف خودت اومده بود. خیلی غیر معموله. مهم تر از اون، احتمالاً یه جورایی تخلف از قوانین "کاریمه. اگه گزارش بشه، ممکنه پروانه مو از دست بدم. امیدوارم اینو بفهمی

پیرمرد گفت: "اتفاقاً خوب می فهمم. حق داری نگران باشی. ولی خیالت راحت، این درخواست از طریق کانال های رسمی سیستم تایید شده. فقط روال اداریشو دور زدیم. من مستقیم باهات "تماس گرفتم تا همه چی مخفی بمونه. پروانه تو از دست نمیدی

"میتونی تضمین بدی؟"

پیرمرد یه پوشه درآورد و داد بهم. یه نگاهی انداختم. فرم های درخواست رسمی سیستم بود، شکی توش نبود. کاغذها، امضاها، همه چی درست و حسابی بود

گفتم: "خب، بد نیست. می دونی که من با درجه ام دو برابر نرخ معمول رو میگیرم. دو برابر ...یعنی

دو برابر تعرفه استاندارد، درسته؟ مشکلی نیست. در واقع، به عنوان پاداش، حاضرم تا سه "برابر هم بهت بدم

"خیلی به من اعتماد داری، باید بگم"

"این کار مهمیه. به علاوه، من که قبلاً فرستادمت زیر آبخار. ها ها ها"

گفتم: "پس میشه اطلاعات رو بینم؟ بعد از دیدن آمار و ارقام، در مورد نحوه محاسبه تصمیم "میگیریم. کدومون محاسبات سطح کامپیوتری رو انجام میده؟

من از کامپیوتر خودم اینجا استفاده می کنم. تو فقط حواست به قبل و بعدش باشه. یعنی اگه "مشکلی نداری

"خیلی هم عالی. اینجوری دردرس کمتری دارم"

پیرمرد از جاش بلند شد و یه نقطه از دیوار پشت سرش رو فشار داد. یه دیوار معمولی بود - تا اینکه باز شد. کلک تو کلک. پیرمرد یه پوشه دیگه برداشت و دیوار رو بست. دوباره که بسته شد، مثل یه دیوار سفید ساده شد. هیچ نشونه یا درزی نداشت، هیچی

یه نگاه سریع به هفت صفحه عدد و رقم انداختم. اطلاعات سر راست و ساده‌ای بود

گفتم: "این نباید زیاد طول بکشه تا پولشویی بشه. رشته اعداد غیر پرتکرار اینجوری عملاً اتصال موقت رو منتفی می‌کنه. البته از نظر تئوری همیشه این احتمال وجود داره. ولی اثبات اعتبار نحوی وجود نداره و بدون چنین اثباتی نمی‌تونی برچسب خطا رو از بین ببری. مثل اینکه که بخوای "بدون قطب‌نما از صحرا عبور کنی. شاید موسی بتونه این کارو بکنه"

موسی که کلا دریا رو هم رد کرد
بابا اینا تاریخ قدیمه. تا اونجایی که من میدونم، تو این سطح، هیچ وقت یه سمیوتک نتونسته غیر قانونی وارد بشه

میخوای بگی یه تله‌ی تک تبدیلی کافیه، ها؟

تله‌ی دو تبدیلی خیلی ریسکیه. تقریباً احتمال یه ارتباط موقت رو به صفر میرسونه، ولی الان یه حرکت عجیب غریبه. فرایند تله‌گذاری هنوز جا نیفتاده. تحقیقات کامل نشده

پیرمرد گفت: "کی حرف تله‌گذاری دو تبدیلی رو زد اصلاً؟" و یه گیره‌ی کاغذ دیگه رو فرو کرد تو گوشه‌ی ناخنش. این دفعه انگشت اشاره‌ی دست راستش

پس چی میگی؟

شافلینگ، پسر جون. من دارم از شافلینگ حرف میزنم. من ازت میخوام که پولشویی و شافل "کنی. واسه همینم به تو زنگ زدم. اگه فقط یه پولشویی ساده‌ی مغزی بود که دیگه نیازی نبود به "تو زنگ بزنم"

گفتم: "نمیفهمم." و دوباره پاهامو انداختم رو هم. "تو از کجا شافلینگ رو میدونی؟ این اطلاعات "محرمانه است. نباید هیچ بیگانه‌ای ازش خبر داشته باشه"

خب، من میدونم. من یه خط ارتباطی مستقیم با رده‌های بالای سیستم دارم

باشه، پس اینو از خط رد کن. الان همه‌ی مراحل شافلینگ کاملاً متوقف شده. پیرس چرا. معلومه یه جور مشکلی هست. در هر صورت، الان شافلینگ ممنوعه

پیرمرد دوباره پوشه‌ی درخواست رو داد دستم

"یه نگاه درست حسابی به صفحه‌ی آخر بنداز. باید مجوز شافلینگ یه جایی اونجا باشه"

پوشه رو باز کردم و چشمم رو انداختم رو مدارک. راست میگفت، مجوز شافلینگ صادر شده بود. چند بار خوندمش. رسمی بود. پنج تا امضا داشت، کم نبود. این رده بالاها دارن به چی فکر میکنن؟ یه چاه میکنی، بعد میگن پُرش کن؛ پُرش میکنی، میگن بکن. همیشه دارن حال اون

بدبختی رو که سر کاره میگیرن

میشه ازت خواهش کنم از همه ی صفحات این درخواست کپی رنگی بگیری؟ ممکنه بدون اونا بدجوری گیر بیفتم

پیرمرد گفت: "باشه، خوشحال میشم کپی ها رو بگیرم. نگران نباش. همه چی رو رواله. نصف "حق الزحمتت رو امروز میدم، نصف دیگه رو موقع تحویل نهایی. منصفانه است؟

"...منصفانه است. خب، بریم سراغ پولشویی. بعد از اینکه تموم شد، مدرکاشو میبرم"

بیا بریم خونه من، اونجا قاطی پاتی ش می‌کنیم. این قاطی پاتی کردن یه سری مراقبت‌های "خاص داره. وقتی تموم شد با اطلاعات قاطی پاتی شده برمی‌گردم

"ظهر، چهار روز دیگه. دیرتر از این نشه"

"کلی وقت هست"

پیرمرد التماس کرد: "ازت خواهش می‌کنم پسر، هر کاری می‌کنی دیر نکن. اگه دیر کنی یه "اتفاق وحشتناکی می‌افته

"من با خنده گفتم: "دنیا قراره از هم پاشه؟

"پیرمرد گفت: "یه جورایی، آره

گفتم: "این دفعه نه. من هیچ وقت دیر نمی‌کنم. حالا اگه خیلی زحمت نیست، میشه یه لیوان آب یخ و یه فلاسک قهوه تلخ داغ برام بیاری؟ و یه خوراکی کوچیک هم شاید. خواهش می‌کنم. یه "حسی بهم می‌گه این کار خیلی طول می‌کشه

حسم درست بود. کار خیلی سخت و طولانی‌ای بود. خود اعداد که مثل آب خوردن بودن، ولی با این همه تابع پله‌ای جورواجور، جداسازی‌ها خیلی بیشتر از اونی که فکر می‌کردم وقت گرفت. من داده‌ها رو همون‌جوری که بودن وارد نیمکره راست مغزم کردم، بعد با یه الگوی علامت‌گذاری کاملاً نامربوط تبدیلتشون کردم و به نیمکره چپ انتقال دادم، که بعدش به صورت اعداد کاملاً رمزگذاری شده خروجی می‌گرفتم و تایپشون می‌کردم. به این کار می‌گن پول‌شویی. البته خیلی ساده‌ش کردم. کد تبدیل بسته به کالکوتک فرق می‌کنه. این کد کاملاً با یه جدول اعداد تصادفی فرق داره چون دیاگرامیه. به عبارت دیگه، نحوه تقسیم شدن نیمکره راست و چپ مغز (که البته یه داستان الکیه؛ راست و چپ هیچ وقت واقعاً از هم جدا نمیشن) کلید اصلیه. اگه بخوایم بکشیمش، یه همچین شکلی میشه

نکته مهم اینه که لبه‌های دندونه‌دار دقیقاً با هم جور در میان، یعنی غیرممکنه داده‌ها رو دوباره به حالت اول برگردوند. با این حال، سمیوتک‌ها بعضی وقتا می‌تونن با استفاده از یه پل موقت،

داده‌های دزدیده شده رو رمزگشایی کن.

یعنی چی؟ اینا به جورایی لبه‌های تیز و خشن اطلاعات رو از روی داده‌هایی که به دست آوردن، دوباره بازسازی می‌کنن، انگار به هولوگرام درست می‌کنن. بعضی وقتا جواب میده، بعضی وقتا نه. هرچی ما "کلکوتک‌ها" تکنولوژی‌هامون رو پیشرفته‌تر می‌کنیم، اونا هم تکنولوژی‌های ضدش رو پیشرفته‌تر می‌کنن. ما از اطلاعات محافظت می‌کنیم، اونا می‌زدنش. همون بازی همیشگی دزد و پلیسه

سمیوتک‌ها" اطلاعات دزدی و بقیه اطلاعات رو تو بازار سیاه خرید و فروش می‌کنن و کلی پول" به جیب می‌زنن. بدتر از اون اینه که مهم‌ترین قسمت‌های اطلاعات رو برای خودشون و برای منافع سازمانشون نگه می‌دارن

سازمان ما رو معمولاً "سیستم" صدا می‌کنن، سازمان اونا رو "فکتوری". سیستم اولش به شرکت خصوصی بود، ولی وقتی مهم شد، به جورایی حالت نیمه‌دولتی پیدا کرد. مثل همون "مادر بل" تو آمریکا

ما "کلکوتک‌های" عادی مثل حسابداریها یا وکیل‌ها به صورت مستقل کار می‌کنیم، ولی باید از دولت مجوز داشته باشیم و فقط می‌تونیم پروژه‌هایی رو قبول کنیم که از طرف سیستم یا از طریق نمایندگی‌های رسمی سیستم باشه. اینجوری می‌خوان جلوی سوء استفاده فکتوری از تکنولوژی‌ها رو بگیرن. اگه تخلف کنی، مجوزت رو باطل می‌کنن. راستش نمی‌دونم این کارها فایده داره یا نه. چون هر "کلکوتکی" که مجوزش باطل بشه، آخرش سر از "فکتوری" درمیاره و "میره زیرزمینی میشه به "سمیوتک

در مورد "فکتوری" اطلاعات خیلی کمتری وجود داره. ظاهراً اولش به کسب و کار کوچیک بوده و خیلی سریع رشد کرده. بعضیا بهش میگن "مافیای اطلاعات"، و انصافاً هم خیلی شبیه بقیه سازمان‌های زیرزمینی که ریشه دواندن. فرقش اینه که این مافیا فقط با اطلاعات سروکار داره. اطلاعات هم پاکه و هم پولسازه. "فکتوری" به کامپیوتر رو زیر نظر می‌گیره، هرچی اطلاعات توش هست رو هک می‌کنه و با اطلاعاتش فرار می‌کنه

من به قوری کامل قهوه خوردم وقتی داشتم لباس‌ها رو می‌شستم. به ساعت کار، نیم ساعت استراحت - مثل ساعت. وگرنه رابط بین نیمکره راست و چپ مغزم قاطی میشه و محاسباتم خراب میشه

تو اون نیم ساعت استراحت با پیرمرد گپ می‌زدم. هر کاری می‌کردم تا دهنم بجنبه. بهترین راه برای شارژ کردن به مغز خسته همینه

"پرسیدم: "این شکل‌ها چیه؟

پیرمرد گفت: "اطلاعات آزمایشه. به سال تحقیق. تبدیل عددی از حجم‌های سه بعدی شبیه‌سازی شده مجموعه‌ها و کام‌های حیوانی مختلف، همراه با به تجزیه و تحلیل سه عنصری از صداهاشون. بهت گفتم که سی سال طول کشید تا بتونم فرکانس هر استخون رو تشخیص بدم.

"...خب، وقتی این محاسبات تموم بشه، بالاخره

"...عملاً نه، ولی از نظر تئوری میشه این صدا رو حذف کرد"

"پس میشه همه چی رو مصنوعی کنترل کرد، درسته؟"

"پیرمرد گفت: "دقیقا زدی تو خال

"خب، کنترل مصنوعی که چی؟ به کجا می رسیم باهاش؟"

پیرمرد زیونشو رو لب بالاش کشید. یه کم مکث کرد و گفت: "هزار جور اتفاق ممکنه بیفته. نمی

"تونم همشو ردیف کنم، ولی یه چیزایی میشه که اصلاً تصورش رو هم نمی تونی بکنی

"حذف صدا فقط یکیشونه؟"

پیرمرد دوباره زد زیر خنده. "آره پسر جون، درست حدس زدی. سیگنال جمجمه آدم رو که

بگیریم، صدا رو یا حذف می کنیم یا زیادش می کنیم. البته جمجمه هر کسی یه شکلیه، واسه

همین نمیشه صدا رو کلاً خفه کرد. ولی میشه یه جوری کمش کرد که دیگه هیچی نشنوی، هاهاها.

صدای مثبت رو میذاریم رو صدای منفی تا با هم تشدید شن. حذف صدا فقط یکی از کاربردهای

"بی خطرشه

بی خطر؟ دستکاری کردن صدا هم خودش یه جور دیوونگیه. بقیه اش دیگه چه جوریه؟

پیرمرد ادامه داد: "هم میشه صدای حرف زدن رو حذف کرد، هم صدای شنیدن رو. یعنی هم

میشه صدای آب رو از گوشت پاک کرد - همون کاری که الان کردم - هم میشه کلاً صدای حرف

"زدن رو از بین برد

"می خوای این یافته ها رو به دنیا نشون بدی؟"

پیرمرد دستاشو پاک کرد و گفت: "مزخرف! مگه دیوونه ام بذارم بقیه هم از این چیز به این

"باحالی سر دربیارن؟ واسه تفریح خودم نگهش می دارم

دوباره زد زیر خنده. هاهاها

منم خنده ام گرفت

پیرمرد گفت: "تحقیقات من فقط به درد متخصصا می خوره. اصلاً کی به آکوستیک اهمیت میدی؟

اگه همه دانشمندای نابغه دنیا هم جمع شن، نمی تونن از تئوری های من سر دربیارن. فقط دنیای

"علم به من اهمیت میدی

شاید حق با تو باشه، ولی اون سمیوتکا که دیگه خنگ نیستن. تو رمزگشایی حرف ندارن،"

"همشون نابغه ان. یافته هاتو تا تهش درمیارن

می دونم، می دونم. واسه همین که همه اطلاعات و روش هامو قایم کردم تا نتونن سرک"

"بکشن. فکر کنم حتی دنیای علم هم ازشون سر درنمیاره

جدی ام بگیر، خب که چی؟

تُش، صد سال دیگه همه نظریه هام ثابت می شه. همین کافیه، نیست؟

"اوم"

"خب پسر، همه چی رو تمیز و مرتب کن"

چشم آقا، چشم،"، اینو گفتم"

یه ساعت بعدش، حسابی تمرکز کردم رو جدول بندی ها. بعدش یه استراحت دیگه کردم

"گفتم: "یه سوال پیرسم اگه اجازه بدید

"پیرمرده پرسید: "چی هست؟

"اون خانوم جوون دم در. می‌دونید، همون که کت و شلوار صورتی پوشیده، یکم تپل...؟"
"پیرمرده گفت: "اون نوه منه. بچه خیلی باهوشیه. با اینکه جوونه، تو تحقیقاتم کمکم می‌کنه"
"خب، اِ سوال من اینه... اونجوری لال به دنیا اومده؟"
پیرمرده زد رو رونش و گفت: "لعنت به من. کلا یادم رفت. اون هنوز از اون آزمایش صداش برداشته شده. لعنت، لعنت، لعنت. باید برم درستش کنم همین الان"
"اوه"

کتابخونه

مرکز شهر به میدون نیم‌دایره‌ایه که درست شمال پل قدیمیه. اون تیکه نیم‌دایره‌ی دیگه، یعنی نیمه پایینی دایره، اون‌ور رودخونه‌س، تو قسمت جنوب. این دوتا نیم‌دایره رو بهشون می‌گن میدون شمالی و میدون جنوبی. این دوتا کلاً با هم فرق دارن، انقدر که انگار ضد همن. میدون شمالی به جور حس رمزآلود بودن داره، سکوت همه جا رو گرفته، ولی میدون جنوبی اصلاً انگار فضایی نداره. آدم اونجا باید چه حسی داشته باشه؟ همه چی به جور حس گنگی از دست دادن رو می‌ده. اونجا خونه‌ها نسبت به شمال پل خیلی کمتره. باغچه‌ها و سنگفرش‌ها هم درست و حسابی رسیدگی نشدن.

وسط میدون شمالی به برج ساعت بزرگ هست که رفته تا آسمون. البته دقیق‌تر بخوای بگی، بیشتر شبیه به چیزیه که قبلاً برج ساعت بوده. ساعتش خیلی وقته کار اصلیش که نشون دادن. ساعتش رو از دست داده.

به برج سنگی مربعیه که هرچی میره بالا باریک‌تر می‌شه، هر کدوم از ضلع‌هاش هم به به طرف اصلی جغرافیایی (شمال، جنوب، شرق، غرب) رو به روت قرار می‌گیره. بالای برج، رو هر چهار طرفش صفحه‌های ساعت هست که عقربه‌هاشون رو ده و سی و پنج دقیقه قفل شده. پایین‌ترش هم سوراخ‌های کوچیکی هست که احتمالاً میره به به فضای خالی تو برج. آدم فکر می‌کنه می‌تونه با نردبون از توش بره بالا، ولی خب هیچ ورودی‌ای پایین برج نیست. برج انقدر از میدون بالاتره که آدم باید از پل قدیمی رد شه تا بتونه ساعتش رو ببینه.

از میدون شمالی چند ردیف ساختمون سنگی و آجری شکل بادبزنی باز می‌شه. هیچ کدوم از ساختمون‌ها چیز خاصی ندارن، نه تزئیناتی، نه لوحی. همه درهاش بسته و مهر و موم شده‌ن، هیچ‌کس رو نمی‌بینی که بیاد یا بره. اینجا به اداره پست برای نامه‌هایی که هیچ‌وقت به دست کسی نمی‌رسن؟ اینجا به شرکت معدنه که هیچ معدن‌کاری نداره؟ اینجا به آدم‌سوزیه که هیچ جسدی برای سوزوندن نداره؟ سکوت سنگین این ساختمون‌ها به حس متروکه بودن بهشون می‌ده. ولی هر دفعه که از این خیابون‌ها رد می‌شم، حس می‌کنم غریبه‌هایی پشت این نماها دارن نفسشون رو حبس می‌کنن و به کارهایی ادامه می‌دن که من هیچ‌وقت نمی‌فهمم چیه.

این کتابخونه به تیکه از این محله رو گرفته. چیز خاصی هم نداره که بگی کتابخونست، به ساختمون سنگی کاملاً معمولیه. هیچ نشونه‌ای نیست که بگه اینجا کتابخونست. با اون دیوارای سنگی قدیمی که رنگش پریده و به جور تیرگی داره، شیروونی کم عمق بالای پنجره‌های نرده

آهنی و درهای چوبی سنگینش، بیشتر شبیه انبار غله‌س. اگه از دربان حسابی آدرسشو نپرسیده بودم، عمراً فکر می‌کردم اینجا کتابخونه باشه

دربان روز اول که رسیدم شهر بهم گفت: «زود که جاگیر شدی، برو کتابخونه. یه دختر هست که تنها اونجا رو می‌چرخونه. بهش بگو از طرف شهر اومدی خوابای قدیمی رو بخونی. بقیه‌شو «خودش بهت نشون میده

«میگم: «خوابای قدیمی؟ منظورت از 'خوابای قدیمی' چیه؟

دربان از تراشیدن یه میخ چوبی گرد دست می‌کشه، چاقوی جیبی‌شو میذاره زمین و خرده چوبارو از روی میز جمع می‌کنه. «خوابای قدیمی... خب، خوابای قدیمی دیگه. برو کتابخونه. «اونقدر ازشون پیدا می‌کنی که چشات گرد بشه. هرچقدر خواستی بردار و حسابی بخونشون

دربان نوک تیز میخ تموم شده‌شو نگاه می‌کنه، ازش خوشش میاد و میذاره‌ش رو طاقچه پشت سرش. اونجا حدود بیست تا از همین میخای گرد ردیف شدن

دربان در حالی که دستاشو پشت سرش قفل می‌کنه، میگه: «هر سوالی خواستی پپرس، ولی یادت باشه شاید جواب ندم. یه چیزایی هست که نمی‌تونم بگم. ولی از حالا به بعد باید هر روز بری کتابخونه و خواب بخونی. این کارت میشه. ساعت شش عصر برو اونجا. تا ده، یازده شب «بمون. دختره شامتو میده. بقیه وقتاش آزادی هر کاری خواستی بکنی. فهمیدی؟

«بهش میگم: «فهمیدم. تا کی باید این کارو ادامه بدم؟

دربان جواب میده: «تا کی؟ نمی‌تونم بگم. تا وقتی که وقتش برسه.» بعد یه تیکه چوب دیگه از یه توده هیزم انتخاب می‌کنه و دوباره شروع می‌کنه به تراشیدن

اینجا شهر فقیریه. جا واسه آدمای بیکاری که الکی این ور اون ور می‌چرخن نیست. همه یه «جایی دارن، همه یه کاری دارن. کار تو تو کتابخونه‌س، خوندن خواب‌ها. تو که نیومدی اینجا تا آخر «عمر خوشبخت زندگی کنی، اومدی؟

«میگم: «کار که سختی نیست. بهتر از بیکار بودن

دربان میگه: «دقیقا.» و در حالی که به نوک چاقوش زل زده، سرشو به نشونه تایید تکون میده. «پس هرچی زودتر بری سر کارت بهتره. از حالا به بعد تو میشی خواب‌خون. دیگه اسمی نداری. «درست مثل من که دربانم

فهمیدی؟

فهمیدم.

همون‌طور که تو این شهر فقط یه دروازه‌بان هست، فقط یه خواب‌خون هم هست. فقط یه نفر می‌تونه خواب‌خون بشه. من الان این کار رو برات می‌کنم دروازه‌بان یه سینی سفید کوچیک از تو کابینتش درمیاره، می‌ذاره رو میز و توش روغن می‌ریزه.

یه کبریت می‌کشه و روغن رو آتیش می‌زنه. بعد یه تیغه کُند و گرد از تو چاقوویی‌ش برمی‌داره و نوکش رو ده دقیقه گرم می‌کنه. شعله رو خاموش می‌کنه و می‌ذاره چاقو خنک بشه. «دروازه‌بان می‌گه: «با این، یه نشونه بهت می‌دم. درد نداره. لازم نیست بترسی با انگشتتاش پلک چشم راستمو باز می‌کنه و چاقو رو فرو می‌کنه تو چشمم. ولی همون‌طور که دروازه‌بان گفت، نه درد داره، نه می‌ترسم. چاقو نرم و بی‌صدا تو چشمم فرو می‌ره، انگار که داره تو ژله فرو می‌ره. همین کار رو با چشم چپم هم می‌کنه. دروازه‌بان سینی و چاقو رو می‌ذاره کنار و می‌گه: «وقتی دیگه خواب‌خون نباشی، جای زخما محو می‌شه. این زخما نشونه خواب‌خونه. ولی تا وقتی که این نشونه رو داشته باشی، باید حواست به نور باشه. حرفمو گوش کن، چشمات نباید نور روز رو ببینه. اگه چشمات به نور خورشید نگاه کنه، پشیمون می‌شی. پس فقط باید شب‌ها یا روزای ابری بری بیرون. وقتی هوا «صافه، اتاقو تاریک کن و تو خونه بمون بعد دروازه‌بان یه عینک آفتابی مشکی بهم می‌ده. قرار همیشه اینو بزنم، به جز وقتی که می‌خوابم. این جوری بود که من نور روز رو از دست دادم

چند روز بعد، عصر بود که راه افتادم سمت کتابخونه. در چوبی سنگین وقتی بازش می‌کنم، صدای خراش‌مانندی می‌ده. یه راهروی دراز و مستقیم جلومه. هوا پر از گرد و خاک و مونده‌س، فضایی که انگار سال‌هاست فراموش شده. تخته‌های کف ساییده شدن، دیوارای گچی زرد شدن، هم‌رنگ لامپ‌ها. دو طرف راهرو در هست، روی هر دستگیره یه لایه گرد و خاک سفید نشست. تنها دری که قفل نیست، آخره، یه شیشه مات ظریف که پشتش نور لامپ می‌تابه. به این در ضربه می‌زنم، ولی جوابی نمی‌شنوم. دستمو می‌ذارم روی دستگیره برنجی کدر شده و می‌چرخونمش، در به داخل... باز می‌شه. هیچ‌کس تو اتاق نیست. یه فضای بزرگ و خالی، یه نسخه بزرگ‌تر از

یه اتاق انتظار توی یه ایستگاه قطار، خیلی ساده و خالی، بدون یه دونه پنجره، بدون هیچ تزئین خاصی. یه میز ساده هست و سه تا صندلی، یه بخاری هیزمی آهنی، و چیز زیادی دیگه ای نیست. جز یه ساعت ایستاده و یه پیشخون. رو بخاری یه کتری روحی سیاه لب پر دانه بخار می‌کنه. پشت پیشخون یه در شیشه مات دیگه است، که از اون طرف نور لامپ میاد. با خودم فکر کردم در بزنم یا نه، ولی تصمیم گرفتم صبر کنم تا یکی پیدا شه

رو پیشخون پر از گیره کاغذ. یه مشتم برداشتم، بعد نشستم پشت میز

نمیدونم چقدر طول کشید تا کتابدار از اون دری که پشت پیشخون بود، پیداش شد. یه پوشه با چند تا کاغذ دستش بود. وقتی منو دید، لپاش از تعجب سرخ شد

بهم گفت: "بخشید، نمیدونستم شما یید. میتونستید در بزنید. من توی اتاق پشتی، توی قفسه‌ها بودم. همه چی خیلی بهم ریخته است

نگاش کردم و هیچی نگفتم. چهرش تقریباً مثل یه خاطره بود. چی توش منو تحت تاثیر قرار میده؟ حس می‌کنم یه لایه عمیق از هوشیاریم دانه میاد بالا. این یعنی چی؟ راز تو یه تاریکی

دوره

"همونطور که میبینید، اینجا کسی نیامد. هیچکس جز خواب‌خون"

یه کم سرمو تگون دادم، ولی چشم از صورتش برنداشتم. چشماش، لباس، پیشونی پهنش و موهای سیاهش که پشت سرش بسته بود. هرچی بیشتر دقت میکردم، انگار میخوامستم یه چیزی بخونم، همونقدر هم یه برداشت کلی دورتر میشد. گیج شدم و چشمامو بستم

گفت: "بخشید، شاید اینجا رو با یه جای دیگه اشتباه گرفتید؟ ساختمونای اینجا خیلی شبیه". پوشه اش رو گذاشت کنار گیره کاغذها. "فقط خواب‌خون میتونه اینجا بیاد و خوابای قدیمی رو". بخونه. این کار برای بقیه ممنوعه

"گفتم: "من اومدم خواب بخونم، همونطور که شهر بهم گفته

"منو ببخشید، ولی میشه لطفا عینکتون رو بردارید؟"

عینک سیاهمو برداشتم و رو به اون زن وایسادم، اونم خیره شد به اون دو تا مردمک رنگ پریده و بدرنگ که نشونه خواب‌خونه. حس کردم انگار داره ته وجودمو میبینه

خوبه. میتونید عینکتونو بذارید. "روبروی من پشت میز نشست"

گفت: "من امروز آماده نیستم. فردا شروع کنیم؟" "این اتاق براتون راحت؟ آگه بخواید میتونم در بقیه اتاقای مطالعه رو براتون باز کنم

"بهش گفتم: "همینجا خوبه. شما کمکم میکنید؟" "آره، کار من همینه

"مراقب رویاهای قدیمی باش و به رویاخون کمک کن..."

ما همدیگه رو جایی قبلاً ندیدیم؟" یه جوری نگام می کنه و تو حافظه‌ش دنبال چیزی می گرده، "ولی آخرش سرشو تگون می ده. "همونطور که شاید بدونی، تو این شهر، حافظه چیز مطمئنی نیست. چیزهایی هست که یادمون میاد و چیزهایی هست که یادمون نمیاد. انگار تو جزء دسته "دوم هستی. لطفاً منو ببخش

می گم "اشکالی نداره، مهم نبود. "شاید قبلاً همدیگه رو دیدیم. اینجا شهر کوچیکه. "من فقط "چند روزه رسیدم

با تعجب می پرسه "چند روز پیش؟ پس حتماً داری به یه نفر دیگه فکر می کنی. من اصلاً از این شهر بیرون نرفتم. ممکنه کسی باشه که شبیه من باشه؟" می گم "فکر کنم. "با این حال، این حس رو دارم که یه جای دیگه همه ما یه زندگی کاملاً متفاوت داشتیم و یه جوری اون دوران رو فراموش کردیم. تو هم همچین حسی داشتی؟

می گه "نه." "شاید به خاطر اینه که تو رویاخونی. رویاخون خیلی متفاوت از آدم های معمولی
"فکر می کنه

.باورم نمی شه

"یا می دونی اینجا کجاست؟"

"می گم "کاش یادم میومد. یه جایی بود و تو هم اونجا بودی

سقف کتابخونه خیلی بلنده، اتاق مثل کف اقیانوس ساکنه. بی هدف دور و برمو نگاه می کنم،
گیره کاغذ تو دستمه. اون هنوز نشسته

"می گم "منم نمی دونم چرا اینجا

به سقف زل می زنم. ذرات نور زرد انگار موقع پایین اومدن بزرگ و کوچیک می شن. به خاطر
مردمک های زخمیه که می توئم چیزهای غیرعادی ببینم؟ ساعت ایستاده کنار دیوار بی صدا داره
زمانو می گذرونه

"بهم گفتن که من اینجا یه هدفی دارم"

"می گه "این شهر خیلی ساکنیه، اگه دنبال سکوت اومدی

.نمی دونم

آروم بلند می شه. "تو امروز کاری اینجا نداری. کارت از فردا شروع می شه. لطفاً برو خونه
"استراحت کن

دوباره به سقف نگاه می کنم، بعد به اون. مطمئنم: چهره ش یه جور ارتباط مرگباری با یه چیزی
تو وجود من داره. ولی خیلی ضعیفه. چشمامو می بندم و کورکورانه دنبالش می گردم. سکوت
مثل یه گرد و خاک لطیف روم می شینه

"می گم "فردا ساعت شش عصر برمی گردم

"میگه: "خدا حافظ

از کتابخونه که میام بیرون، از پل قدیمی رد میشم. دستمو میذارم رو نرده و به صدای رودخونه
گوش میدم. الان دیگه هیچ حیوونی تو شهر نیست. برج ساعت و دیواری که دور شهر کشیده
شده، ساختمونای کنار رودخونه، و کوه های دندوناره ای شمال، همه شون یه هاله آبی-خاکستری
تاریکی عصر رو گرفتن

هیچ صدایی نمی شنوم، جز صدای آروم آب. حتی پرنده ها هم رفتن

...اگه دنبال یه جای آرام می‌گشتی

.صداش تو گوشمه

تاریکی همه جا رو می‌گیره. چراغای خیابون کنار رودخونه که روشن میشن، راه می‌افتم تو
خیابونای خلوت به سمت تپه‌ی غربی

جدول‌ها، تکامل، غریزه جنسی

وقتی پیرمرد رفت بالا بینه چرا صدای نوحه‌اش در نمیداد و درستش کنه، من بی‌صدا نشستم پای
جدول‌هام و شروع کردم به کار کردن

راستش نمی‌دونستم چقدر طول کشید تا پیرمرد برگرده. یه ساعت دیجیتالی داشتم که روش
تنظیم کرده بودم یه ریتم یک ساعت و نیم کار، یک ساعت و نیم استراحت. صفحه‌اش رو
پوشونده بودم که نبینم. زمان، مزاحم جدول کشیدنه. هر ساعتی که الان بود، هیچ ربطی به کارم
نداشت. کار من وقتی شروع می‌شه که شروع کنم به جدول کشیدن و وقتی تموم می‌شه که
دیگه نکشم. تنها زمانی که باید بدونم، همون ریتم یک ساعت و نیم کار، یک ساعت و نیم
استراحت.

فکر کنم تو مدتی که پیرمرد نبود، دو سه بار استراحت کردم. تو این وقفه‌ها، رفتم دستشویی،
دست به سینه شدم و سرم رو گذاشتم رو میز، و روی میل دراز کشیدم. اون میل برای خوابیدن
عالی بود. نه خیلی نرم، نه خیلی سفت؛ حتی بالش‌هاش هم درست زیر سرم جا می‌گرفتن.
واسه کارای جدول‌کشی مختلف، رو خیلی میل‌ها خوابیدم، و بذارید بهتون بگم، میل راحت خیلی
کمه. معمولا ارزون و دست و پا گیرن. حتی لوکس‌ترین میل‌ها هم وقتی می‌خوای روشن
بخوابی، ناامیدت می‌کنن. هیچ وقت نفهمیدم چطور مردم می‌تونن انقدر بی‌خیال انتخاب میل
باشن.

من همیشه می‌گم - البته این یه تعصبه از طرف من - از انتخاب میل یه نفر، می‌شه خیلی چیزا
درباره شخصیتش فهمید. میل‌ها یه دنیای مستقل واسه خودشونن. البته این چیزیه که فقط
کسایی که رو میل خوب بزرگ شدن، قدرشو می‌دونن. مثل بزرگ شدن با کتاب خوب خوندن یا
موسیقی خوب گوش دادن می‌مونه. یه میل خوب، یه میل خوب دیگه تولید می‌کنه؛ یه میل بد، یه
میل بد دیگه. اینجوریه دیگه

یه سری آدم‌ها هستن که ماشینای گرون قیمت سوار می‌شن، ولی تو خونه‌هاشون فقط میلای
درجه دو یا سه دارن. من زیاد به اینجور آدم‌ها اعتماد ندارم. یه ماشین گرون قیمت ممکنه ارزش
پولی که بابتش دادی رو داشته باشه، ولی فقط یه ماشین گرون قیمته. اگه پول داشته باشی،
می‌تونی بخریش، هر کسی می‌تونه بخره‌اش. از اون طرف، تهیه یه میل خوب، نیاز به سلیقه و
تجربه و فلسفه داره. پول می‌خواد، بله، ولی به یه دیدگاه نسبت به میل برتر هم نیاز داری. اون
میل، بین همه‌ی میل‌ها

این مبل که الان روش ولو شدم، درجه یک بود، شکی توش نیست. همین یه چیز باعث شد حس خوبی به اون پیرمرد پیدا کنم. همونجا رو مبل دراز کشیده، چشامو بسته بودم و داشتم بهش فکر می‌کردم، به اخلاقای عجیبش، اون لهجه مسخره‌اش، اون خنده‌های ناجورش. اصلا اون طرح حذف صداسش چی بود؟ حتما یه دانشمند خیلی خفن بوده. حذف صدا چیزی نیست که به ذهن یه محقق معمولی برسه. یه چیز دیگه هم هست، همیشه راجع به این دانشمندای عجیب و غریب می‌شنوی، ولی کدوم آدم گوشه‌گیر و غیرعادی میاد یه آزمایشگاه مخفی پشت یه آبشار زیرزمینی درست می‌کنه فقط برای اینکه از چشم بقیه دور بمونه؟ عجب آدم عجیبی بود.

اگه تکنولوژی تغییر صداسش رو به صورت یه محصول تجاری عرضه می‌کرد، هزار جور کاربرد توی سالن کنسرت نیازی نبود، خبری از آمپلی‌فایر و PA داشت. فکرشو بکن، دیگه به تجهیزات بلندگوهای بزرگ نبود. بعدش هم بحث کاهش صدا بود. یه دستگاه حذف صدا برای کسانی که نزدیک فرودگاه زندگی می‌کنن عالی بود. البته، تغییر صدا برای مقاصد نظامی یا جنایی هم خیلی کاربرد داشت. قشنگ می‌تونستم ببینم: بمب‌افکن‌های بی‌صدا و اسلحه‌های بی‌صدا، بمب‌هایی که با صدای خیلی وحشتناک منفجر می‌شن، کلی اسباب‌بازی برای نابودی، یه نسل جدید از پیشرفت‌ها در کشتار جمعی. معلوم بود پیرمرد اینا رو هم دیده بود، برای همین می‌خواست تحقیقاتشو از دنیا پنهون کنه. کم‌کم داشتم بیشتر ازش خوشم می‌ومد.

داشتم دور پنجم یا ششم چرخه کاریمو انجام می‌دادم که پیرمرد برگشت، یه سبد بزرگ دستش بود.

گفت: "برات قهوه و ساندویچ تازه آوردم. خیار، کالباس و پنیر. امیدوارم دوست داشته باشی." گفتم: "ممنون. از این بهتر نمیشه." گفت: "الان نمی‌خوری؟" گفتم: "نه، بعد از دور بعدی

وقتی زنگ به صدا دراومد، من پنج تا از هفت صفحه لیست داده‌های عددی رو شسته بودم. یه کم دیگه مونده بود. یه استراحت کردم، یه خمیازه کشیدم و شروع کردم به خوردن

ساندویچ‌ها اونقدر زیاد بودن که یه جمع کوچیک رو سیر کنن. من بیشتر از نصفشو خودم خوردم. جدول‌بندی طولانی خیلی گرسنه می‌کنه. خیار، کالباس، پنیر، به ترتیب همه رو خوردم و با قهوه فرستادمشون پایین. به ازای هر سه تا که من می‌خوردم، پیرمرد یه کوچولو می‌خورد، انگار یه جیرجیرک خیلی با ادب بود.

پیرمرد گفت: "هر چقدر دوست داری بخور. وقتی به سن من برسی، اشتها کم میشه. دیگه نمیتونی زیاد بخوری، نمیتونی زیاد کار کنی. ولی یه آدم جوون باید حسابی بخوره. حسابی بخور و چاق شو. مردم این روزا از چاق شدن بدشون میاد، ولی اگه از من بپرسی، اونا به چاقی اشتباه ...نگاه می‌کنن. اونا می‌گن چاقی باعث میشه

آدم نه هیکلش بد میشه نه قیافش، به شرطی که درست و حسابی خودشو تپل کنه. زندگی آدم جون دار تر میشه، میل جنسیش میره بالا، ذهنش تیز تر میشه. من خودم جوون بودم یه توپول "مپلِ حسابی بودم. الان ببینی باورت نمیشه. ها ها ها

"پیرمرده از خنده داشت می‌ترکید. "چی میگی؟ ساندویچ‌ها محشرن، ها؟

گفتم: "آره، واقعاً خوشمزه ن." ساندویچ ها واقعاً خوشمزه بودن. من همونقدر که تو میل سخت گیرم، تو ساندویچ هم سخت گیرم

پیرمرده گفت: "نوه ام درستشون کرده. تعریفات مال اونه. این بچه فوت و فن ساندویچ درست کردن رو بلده

"معلومه که بلده. هیچ سرآشپزی نمی تونه اینجوری ساندویچ درست کنه"

مطمئنم اگه بشنوه خیلی خوشحال میشه. ما خیلی کم مهمون داریم، واسه همین فرصت "نمیشه واسه کسی غذا درست کنه. هر وقت این بچه آشپزی میکنه، فقط من و اون می خوریم شما دو تا تنها زندگی می کنید؟"

بله قربان. فقط ما دو تا تنهاایم، ولی فکر نمی کنم این برای اون خوب باشه. باهوشه، خیلی هم قویه، ولی اصلاً سعی نمی کنه با دنیای بیرون قاطی بشه. این برای یه آدم جوون خوب نیست. باید یه جوری میل جنسی شو تخلیه کنه. حالا بگو ببینم، این بچه جذابیت زنونه داره، نه؟

"...من با من گفتم: "خب، آره، از این لحاظ

میل جنسی یه انرژی سالمه. نمیشه انکارش کرد. اگه میل جنسی رو تو خودت خفه کنی، گُند" ذهن میشی. کل بدنت از ریتم می افته. هم واسه مردا هم واسه زنا همینه. ولی واسه زنا، ممکنه "پریودیشون نامنظم بشه، و وقتی پریودیشون بهم بریزه، ممکنه تعادلشون رو از دست بدن "اوهوم، درسته"

این بچه باید در اولین فرصت با یه مرد درست و حسابی رابطه داشته باشه. من اینو با اطمینان" کامل میگم، هم به عنوان قیمش و هم به عنوان یه زیست شناس." و بعد خیارشورشو نمک زد "پرسیدم: "تونستید باهاش... ا... تونستید صداشو به حالت قبل برگردونید؟ خیلی دلم نمی خواست درباره میل جنسی مردم بشنوم، اونم وقتی هنوز وسط یه ماموریت بودم

پیرمرده گفت: "آره راست میگی، یادم رفت بهت بگم. صداشو درست کردم، مشکلی نبود. خیلی خوشحالم که یادآوری کردی. معلوم نبود چند روز دیگه باید بدون صدا سر می کرد. وقتی میام "اینجا، دیگه یادم میره

معمولا چند روز بعد دوباره خوب میشه. طفلک، بدون صدا زندگی می کنه

"تصورش رو می کنم"

همونطور که می گفتم، تقریباً هیچ ارتباطی با جامعه نداره. بیشتر اوقات مشکلی پیش نمیاد، "ولی اگه تلفن زنگ بزنه، ممکنه به مشکل بخوره

"اگه نتونه حرف بزنه خرید کردن براش سخت میشه"

پیرمرد گفت: "ای بابا، خرید که بد نیست. این بیرون سوپرمارکت هایی هست که می تونی خرید کنی و اصلاً حرف نزنی. دختره عاشق سوپرمارکته، همیشه اونجاست. از اداره تا سوپرمارکت، از "سوپرمارکت تا اداره. تمام زندگیش همینه

"مگه خونه نمیره؟"

دختره اداره رو دوست داره. آشپزخونه و حموم داره، همه چی که بخواد اونجاست. فوقش"

هفته‌ای به بار میره خونه." قهوه‌مو خوردم

"پیرمرد گفت: "ولی انصافا خوب تونستی باهاش حرف بزنی. چطوری این کارو کردی؟ تله‌پاتی؟

"لب‌خونی. تو وقت آزادم یاد گرفتم"

پیرمرد با تایید سر تکون داد و گفت: "لب‌خونی، آره دیگه. تکنیک خیلی خوبیه. خودم هم به کم بلدم. چی میگی به مکالمه بی‌صدا با هم داشته باشیم؟

"سریع جواب دادم: "اشکالی نداره این کارو نکنیم؟

درسته، لب‌خونی به تکنیک خیلی ابتداییه. کلی هم کم و کسری داره. تاریک بشه دیگه هیچی" نمی‌فهمی. تازه باید چشم‌تو بدوزی به دهن طرف. با این حال، به عنوان به راه حل موقت، خوب "کار میکنه. باید بگم خیلی دوراندیش بودی که لب‌خونی یاد گرفتی

"راه حل موقت؟"

پیرمرد دوباره سر تکون داد و گفت: "درسته. حالا خوب گوش کن پسر جون. این حرفو فقط به "تو می‌زنم: دنیایی که در پیش داریم، دنیای بدون صداست

"هول شدم و گفتم: "بدون صدا؟

دقیقا. کاملا بدون صدا. آخه صدا هیچ فایده‌ای برای تکامل انسان نداره. در واقع، جلوی پیشرفت "رو می‌گیره. برای همین می‌خوایم صدا رو کلا از بین ببریم، از صبح تا شب

"هوم. منظورت اینه که دیگه نه پرنده‌ای آواز می‌خونه، نه صدای جویباری میاد. نه موسیقی؟"

"معلومه که نه"

"اگه از من بپرسی، دنیای خیلی غم‌انگیزی میشه"

"منو سرزنش نکن. این تکامله. تکامل همیشه سخته. سخت و غم‌انگیز"

پیرمرد گفت: "اصلا به همچین چیزی که تکامل شاد باشه وجود نداره." بعد بلند شد و دور میزش چرخید تا به ناخن‌گیر از کشو برداره. برگشت رو میل نشست و شروع کرد به گرفتن ناخن‌های هر ده تا انگشتش. "تحقیقات داره انجام میشه، ولی نمیتونم جزئیاتشو بگم. ولی خب، کلیتش اینه که... خب، این اتفاق داره میفته. به کلمه هم نباید به کسی بگی. اگه این خبر به گوش "سموتک برسه، به آشوبی به پا میشه که نگو

"گفتم: "خیالت راحت. ما اهالی کلکوت رازدار خوبی هستیم

پیرمرد گفت: "خیلی خوشحالم که اینو شنیدم"، بعد با یه کارت ویزیت خرده ناخن‌هاشو جمع کرد ریخت تو سطل آشغال. بعد یه ساندویچ خیار دیگه برداشت. "اینا واقعا خوشمزه‌ن، اگه از خودم تعریف نکنم."

"پرسیدم: "دستپخت همه‌چیزش اینقدر خوبه؟"

گفت: "اوممم، نه مخصوصا. فقط تو ساندویچ درست کردن حرف نداره. دستپختش بد نیست، ولی خب به پای ساندویچ‌هاش نمیرسه"

"گفتم: "یه استعداد نایابه"

پیرمرد تایید کرد: "آره واقعا. باید بگم، فکر میکنم یه کسی مثل تو باید قدر این دختر و بدونه. من میتونم خیالم راحت باشه که اگه این دختر و بسپریم به یه جوون مثل تو، کار درستی کردم"

"با تعجب گفتم: "من؟ فقط چون گفتم ساندویچ‌هاشو دوست دارم؟"

گفت: "مگه ساندویچ‌هاشو دوست نداری؟"

"گفتم: "خیلی ساندویچ‌هاشو دوست دارم"

"گفت: "من اینجوری میبینم، یه چیزی تو وجودت هست. وگرنه یه چیزی کم داری"

"گفتم: "منم بعضی وقتا همین فکرو میکنم"

گفت: "ما دانشمندا خصلت‌های انسانی رو در حال تکامل می‌بینیم. دیر یا زود خودت هم میفهمی. تکامل خیلی وحشیانه است. فکر میکنی وحشیانه‌ترین چیز در مورد تکامل چیه؟"

"گفتم: "نمیدونم. تو بگو"

گفت: "اینکه نمیتونی انتخاب کنی. هیچکس انتخاب نمیکنه که تکامل پیدا کنه. مثل سیل و بهمن و زلزله میمونه. تا وقتی اتفاق نیفتادن نمیفهمی چه خبره، بعدش هم دیگه خیلی دیره"

یکم به این حرفا فکر کردم. بعد شروع کردم: "این تکامل... چه ربطی داره به اون چیزی که قبلا گفتی؟ میخوای بگی من قدرت حرف زدنمو از دست میدم؟"

"...گفت: "نه، این دقیقا درست نیست. مسئله حرف زدن یا نزدن نیست"

"داره حرف می‌زنه. می‌گه "فقط یه قدمه"

گفتم: "نمی‌فهمم." که واقعا هم نمی‌فهمیدم. ببین، من کلا آدم عادی‌ای هستم. اگه بفهمم می‌گم نفهمیدم، اگه نفهمم می‌گم نفهمیدم. سعی می‌کنم رک و راست حرف بزنم. به نظرم خیلی از دردسرهای این دنیا از حرف‌های مبهم شروع می‌شه. بیشتر آدم‌ها وقتی واضح حرف نمی‌زنن، یه

جایی توی ناخودآگاهشون دارن دنبال دردسر می‌گردن.

پیرمرد گفت: "نظرت چیه این بحث رو تمومش کنیم؟ زیادی پیچیده شد. محاسباتت رو خراب می‌کنه. بذار فعلا همینجا نگهش داریم."

من که اعتراضی نداشتم. یکم بعدش آلارم زد و من برگشتم سر کارم. پیرمرد هم به کنشور رو باز کرد و به چیزی درآورد که شبیه انبرهای استیل آتش بود. رفت سمت قفسه جمجمه‌ها و مثل یه ویولنیست حرفه‌ای که داره مجموعه‌ی استرادیوارپوسش رو بررسی می‌کنه، یکی‌یکی جمجمه‌ها رو برمی‌داشت و با انبر بهشون می‌زد تا صداشون رو گوش کنه. یه عالمه صدا و زنگ مختلف می‌دادن، از همون صدای تق‌تقی که وقتی به یه لیوان ویسکی می‌زنی درمیاد، تا صدای بم و خفه‌ای که از یه گلدون بزرگ می‌شنوی. فکر کن هر کدوم از این جمجمه‌ها یه زمانی پوست و گوشت داشتن و پر بودن از مغز خاکستری - با حجم‌های متفاوت - که توش پر بود از فکر غذا و سکس و قدرت. حالا همه‌شون ناپدید شدن.

سعی کردم تصور کنم سرم رو بدون پوست و گوشت، مغزم رو بردارن و بذارن توی قفسه، بعد پیرمرد بیاد و با انبر استیل یه ضربه بهم بزنه. چه شود! آخه از صدای جمجمه‌ی من چی می‌فهمه؟ می‌تونه خاطراتم رو بخونه؟ یا داره به یه چیزی فراتر از حافظه گوش می‌ده؟

راستش زیاد از خود مرگ نمی‌ترسیدم. همونطور که شکسپیر گفت، امسال بمیری دیگه سال بعد لازم نیست بمیری. خیلی ساده‌ست، اگه بخوای اینطوری بهش نگاه کنی. زندگی که الکی نیست، اما دستور پختش دست خودمه و می‌تونم توش دست ببرم. واسه همین باهاش کنار میام. ولی بعد از اینکه مردم، نمی‌تونم یه دل سیر راحت بخوام؟ حق با اون فرعون‌های مصری بود که می‌خواستن خودشون رو توی اهرام زندانی کنن.

چند ساعت بعد، بالاخره کار لباسشویی تموم شد. نمی‌تونستم بگم چند ساعت طول کشید، ولی با توجه به خستگی‌ام حدس می‌زنم هشت نه ساعتی شده بود. از روی میل بلند شدم و عضلات خسته‌ام رو کش و قوس دادم. توی دفترچه راهنمای کالکوتک، آموزش‌هایی برای نرمش دادن به بیست و شش گروه عضلانی مختلف هست. اگه بعد از یه جلسه محاسباتی این نقاط فشار رو از بین ببری، خستگی ذهنی خود به خود رفع می‌شه و عمر مفید کالکوتک هم بیشتر می‌شه.

هنوز ده سال نشده که این شغل "حسابگر" شروع شده، واسه همین هیشکی دقیق نمیدونه عمر مفیدش چقدره. بعضیا میگن ده سال، بعضیا بیست سال؛ به هر حال تا روز مرگت باید ادامه بدی. واقعا می‌خواستم بدونم چقدر دیگه مونده؟ اگه قراره یه روز از کار بیفتم، تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که خودمو شل کنم و امیدوار باشم.

بعد از اینکه خستگی رو از تنم درآوردم، دوباره رو میل نشستم، چشمامو بستم و آروم نیمکره راست و چپ مغزمو دوباره به هم وصل کردم. اینجوری بود که کار امروز تموم شد. بی نقص و !دستی

پیرمرده یه جمجمه بزرگ سگ رو روی میزش گذاشته بود و با کولیس اندازه گیری میکرد، و عددها رو روی عکس جمجمه یادداشت میکرد.

"پیرمرده پرسید: "تموم کردی؟
".آره، تموم شد"
".گفت: "خیلی سخت کار کردی
الان میرم خونه بخوابم. فردا یا پس فردا اطلاعات رو مرتب میکنم و پس فردا ظهر بهتون"
"تحویل میدم. حتما. خوبه؟
پیرمرده در حالی که سر تکون میداد گفت: "باشه، باشه. ولی یادت باشه، زمان خیلی مهمه. اگه
".از ظهر دیرتر بشه، دردسر میشه. دردسر واقعی
".متوجه ام"
".و خواهش میکنم، مطمئن شو کسی این لیست رو ندزده. اگه دزدیده بشه، کلاه جفتمون میره"
نگران نباشید. ما آموزش های خیلی کاملی در این مورد دیدیم. هیچ اطلاعاتی به صورت تصادفی"
".گم نمیشه
یه کیف فلزی انعطاف پذیر درآوردم که پشت زانوی چپم قایم کرده بودم، لیست اطلاعات رو
داخلش گذاشتم و قفلش کردم
".فقط من میتونم اینو باز کنم. اگه کسی بخواد قفلشو دستکاری کنه، محتویاتش از بین میره"
".پیرمرده گفت: "خیلی زیرکانه است
کیف رو دوباره پشت زانوم گذاشتم
بینم، مطمئنی دیگه چیزی نمیخوری؟ چند تا ساندویچ مونده. وقتی مشغول تحقیق میشم زیاد"
".غذا نمیخورم. حیف میشه اگه حروم بشن
هنوز گشنه بودم، پس بقیه ساندویچ ها رو برداشتم. پیرمرده یه فنجان قهوه تازه برام ریخت

دوباره لباس ضد آئمو پوشیدم، عینکم رو زدم، چراغ قوه رو برداشتم و راه افتادم سمت اون
راهروی زیرزمینی. این دفعه پیرمرده نیومد

پیرمرده بهم اطمینان داد: "امواج فراصوت فرستادم که اون موجودات جوهری رو دور کنه، پس
".فعلا نباید هیچ کدومشون اون دور و بر پنهون شده باشن

ظاهرا این موجودات جوهری یه جور موجودات زیرزمینی بودن، که حسابی دلم رو به هم می زد
که تنها تو اون تاریکی راه برم. بدتر از اون این بود که هیچی درباره شون نمی دونستم، نه
عاداتشون، نه قیافشون و نه اینکه چجوری از خودم در برابرشون دفاع کنم. چراغ قوه تو دست
چپم، چاقو تو دست راستم، خودمو آماده کردم واسه برگشت

وقتی اون دختر جوون تپل مپل با لباس صورتی رو دیدم که چراغ قوه ش رو تکون میداد و داره
میاد طرفم، انگار نجات پیدا کردم. رفتم سمتش. یه چیزی می گفت که به خاطر صدای رودخونه
که صدایش رو برداشته بودن نمی تونستم بشنوم. لباسم تو تاریکی دیده نمی شد

از اون نردبون آلومینیومی بلند رفتیم بالا، جایی که نور بود. من اول رفتم بالا، اون پشت سرم.
موقع پایین اومدن هیچی نمی دیدم، واسه همین نسبتا ترسی هم نداشتم، ولی بالا رفتن یه چیز
دیگه بود. ارتفاع رو خیلی خوب می تونستم تصور کنم - یه چیزی حدود دو سه طبقه. می
خواستم یه جا وایسم تا حواسم رو جمع کنم، ولی اون چسبیده بود بهم. همیشه میگم ایمنی
حرف اول رو می زنه، واسه همین به بالا رفتن ادامه دادم

از توی کمد رد شدیم و دوباره رسیدیم به همون اتاق اول و لباس های ضد آب رو درآوردیم

دختره پرسید: "کارت خوب پیش رفت؟" صداش، که تازه برای اولین بار شنیده می شد، ملایم و واضح بود

"بد نبود، ممنون"

"خیلی ممنونم که به پدربزرگ درباره حذف صدام گفتی. وگرنه کل هفته همینجوری بودم"

"چرا اینو کتبی بهم نگفتی؟ خیلی زودتر می تونستی خوب بشی و منم اینقدر گیج نمی شدم"

دختره یه دور سریع دور میز زد و هیچی نگفت، بعد هر دوتا گوشواره شو مرتب کرد

"گفت: "قانون، قانونه"

"مخالفت با ارتباط کتبی؟"

این یکی از اوناست -

هوم -

هر چیزی که ممکنه باعث پسرفت بشه -

آهان، چه سختگیر -

چند سالتنه؟ یهویی پرسید -

سی و پنج. تو چی؟ -

هفده. تو اولین کلکوتکی هستی که میبینم. البته هیچ وقت هم یه سمیوتک ندیدم -

واقعا فقط هفده سالتنه؟ با تعجب پرسیدم -

آره، چرا باید دروغ بگم؟ واقعا هفده سالمه. البته هفده ساله به نظر نیام، مگه نه؟ -

نه، حدودا بیست میزنی -

آخه نمیخوام هفده ساله به نظر بیام، اون گفت. بگو بینم، کلکوتک بودن چه شکلیه؟ -

ما آدمای عادی و معمولی‌ایم، مثل بقیه -

شاید همه معمولی باشن، ولی عادی نیستن -

آره، این طرز فکر هم وجود داره، گفتم. ولی یه عادی هست و یه عادی عادی. منظورم اون -

عادی که میتونه تو قطار کنارت بشینه و اصلا متوجه نشی. عادی عادی. ما غذا میخوریم، آبجو

میخوریم - راستی، ساندویچ‌ها عالی بودن

واقعا؟ با خوشحالی گفت -

من معمولا ساندویچ به این خوبی گیرم نمیاد. تقریبا همه‌شو خودم خوردم -

قهوه چطور بود؟ -

قهوه هم بد نبود -

واقعا؟ الان میخوری؟ اینجوری میتونیم یه کم دیگه بشینیم و حرف بزنیم -

نه ممنون، به اندازه کافی خوردم، گفتم. فکر نکنم بتونم یه قطره دیگه هم بخورم. به علاوه، -

باید سریعتر خودمو برسونم خونه که بخوابم

چه حیف -

حیف برای من هم هست -
خب، بذار حداقل تا آسانسور همراهیت کنم. راهروها خیلی پیچیده ان. شرط میندم نتونی -
خودت راهتو پیدا کنی

"خودمم شک دارم"

دختره یه چیزی برداشت که شبیه یه جعبه کلاه گرد بود، چند لایه چسب پهن دورش پیچیده شده بود، دادش به من

"پرسیدم: "این چیه؟"

"یه هدیه است از طرف پدربزرگ برات. ببر خونه بازش کن"

جعبه رو تو دستام سبک سنگین کردم. خیلی سبک‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم، تازه اگه کلاه هم بود باید خیلی گنده می‌بود. جعبه رو تکون دادم. صدایی نیومد

"دختره گفت: "شکستنی، لطفا مواظبش باش"

"یه جور سوغاتیه؟"

"نمی‌دونم. وقتی بازش کنی می‌فهمی دیگه، نه؟"

بعد دختره کیف صورتی‌شو باز کرد و یه پاکت داد بهم که توش یه چک بانکی بود. مبلغش یه کم بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتم. گذاشتمش تو کیف پولم

"رسید؟"

"گفت: "لازم نیست"

از اتاق زدیم بیرون و همون راهروهای پیچ‌درپیچ طولانی رو برگشتیم سمت آسانسور. صدای تق‌تق کفش پاشنه‌بلندش هنوز قشنگ بود، ولی چاقیش دیگه مثل اول تو چشم نبود. همین‌طور که با هم راه می‌رفتیم، تقریباً وزنشو فراموش کرده بودم. اگه وقت داشتم، احتمالا حتی بهش عادت هم می‌کردم

"دختره رومو کرد و پرسید: "شما ازدواج کردین؟"

"گفتم: "نه، مجردمو. یه زمانی متاهل بودم، ولی الان نه"

"به خاطر اینکه کالتک شدین جدا شدین؟ همیشه می‌شنوم که کالتک‌ها خانواده ندارن"

این درست نیست. بعضی از کالتک‌ها اتفاقا خیلی هم اهل خانواده‌ن. البته درسته که بیشترشون"

انگار زندگیشونو وقف کارشون می‌کنن و زندگی شخصی ندارن. کار پر استرسیه، بعضی وقتا "خیلی خطرناکه. آدم نمی‌خواد زن و بچه رو به خطر بندازه

"شما هم این جوری بودین؟"

"من بعد از اینکه جدا شدم کالتک شدم. این دو تا هیچ ربطی به هم نداشتن"

ببخشید فضولی کردم. آخه شما اولین کالتکی هستین که می‌بینم و خیلی چیزا هست که "نمی‌دونم

مهم نیست -

خب، من شنیدم اونایی که تو کار حساب و کتابن، وقتی یه کاری رو تموم می‌کنن، یهو - هورموناشون میزنه بالا

راستش، نمی‌تونم بگم. شاید. آخه ما تو کارمون خیلی تمرکز می‌کنیم و یه جورایی میریم تو - فاز خاصی

این جور وقتا با کی می‌خوابی؟ کسی رو داری؟ -

کسی رو ندارم -

پس با کی می‌خوابی؟ تو که از اون آدمایی نیستی که اصلاً اهل این چیزا نباشن. هم جنس گرا - که نیستی؟

نه، نیستم -

پس با کی می‌خوابی؟ -

فکر کنم با زن های مختلف -

با من می‌خوابی؟ -

نه. احتمالاً نه -

چرا نه؟ -

اینجوری ام دیگه. دوست ندارم با کسایی که می‌شناسم بخوابم. فقط همه چی رو پیچیده می‌کنه. و با کسایی که باهاشون کار دارم هم نمی‌خوابم. تو کاری که من می‌کنم که رازای بقیه رو می‌دونم، باید یه خط قرمزی داشته باشی

نکنه فکر می‌کنی چاقم یا زشتم؟ -

ببین، تو اصلاً اونقدرها هم اضافه وزن نداری، و اصلاً هم زشت نیستی -

اگه اینجوری فکر می‌کنی، پس همینجوری یه نفر رو ور می‌داری و باهاش - (دختره قهر می‌کنه) می‌خوابی؟

خب... آره -

یا یه دختر می‌خوری؟ -

اون کار رو هم کردم -

اگه من پیشنهاد بدم در ازای پول باهات بخوابم، قبول می‌کنی؟ -

فکر نکنم. دو برابر تو سن دارم. درست نیست -

با من فرق داره -

شاید، ولی بی احترامی نشه، واقعاً ترجیح می‌دم نه. فکر کنم اینجوری بهتره -

پدربزرگم میگه اولین کسی که باهاش باید بالای سی سال باشه. اون همچین میگه -

اگه میل جنسی خیلی زیاد بشه، روی ثبات روانیت تاثیر می داره

"آره، اینو از زبون پدربزرگت شنیدم"

"به نظرت راسته؟"

"متاسفم، من که زیست‌شناس نیستم"

خب... از اون لحاظ چطوری؟" (یا "اون پایین اوضاع چطوره؟" بسته به لحن و زمینه)"

چی؟! بیخشید؟! نزدیک بود خفه شم"

خب، آخه من هنوز هیچی از تمایلات جنسی خودم نمی‌دونم،" توضیح داد. "واسه همین می‌خوام"

"چیزای مختلف رو امتحان کنم"

رسیدیم به آسانسور. درش باز منتظر بود. چه شانسی

پس تا دفعه بعد، خداحافظ،" گفت"

سوار آسانسور شدم و درها بی‌صدا بسته شدن. تکیه دادم به دیوار استیل و یه آه بلند کشیدم

ماده از هر رنگی که داشته، تهی شده. فک برجسته‌ش یه کم باز مونده، انگار یهو وقتی

می‌خواسته حرف بزنه، یخ زده. کاسه‌های چشم که خیلی وقته خالی شدن، به حفره‌های پشت

سر منتهی می‌شن. جمجمه خیلی سبک شده، انگار اصلاً ماده‌ای توش نیست. هیچ تصویری از

اون موجودی که یه روزی توش نفس می‌کشیده، نشون نمیده. از گوشت و گرما و خاطره خالی

شده. وسط پیشونیش یه فرو رفتگی کوچیکه که زیره. شاید این ته مونده یه شاخ شکسته باشه

اولین "رویای قدیمی" که میذاره رو میز، اصلاً شبیه اون چیزی نیست که من به عنوان یه رویای

قدیمی می‌شناسم. به شیء روبروم زل می‌زنم، بعد نگاهمو میگیرم و به اون (زن کتابدار) نگاه

میکنم. اون کنار من ایستاده و بهش (شیء) نگاه میکنه. "این چطوری یه 'رویای قدیمی'ه؟"

انتظار داشتم وقتی می‌شنوم 'رویای قدیمی' یه چیز دیگه ببینم، مثلاً یه نوشته قدیمی، یه چیز مبهم

و گنگ

کتابدار میگه: "اینجا یه رویای قدیمی داریم." صداسش دور و بی‌هدفه، انگار نه اینکه بخواد برام

توضیح بده، بیشتر میخواد برای خودش یه چیزی رو دوباره تأیید کنه. "یا میشه گفت، رویای

"قدیمی داخل اینه

من سرمو تکون میدم، ولی نمیفهمم

برش دار دستت،" بهم میگه"

من برش میدارم و چشمامو روش میچرخونم ببینم اثری از یه رویای قدیمی پیدا میکنم یا نه. اما

هیچ سرنخی نیست. فقط یه جمجمه حیوونه، اونم یه حیوون خیلی بزرگ نه. خشکه و شکنندس،

انگار سال‌ها تو آفتاب بوده، استخونه دیگه

"ارزش میبرسم: "این جمجمه یکی از تک شاخ‌های شهره؟"

"آره. رویای قدیمی توش مهر و موم شده"

"من باید به رویای قدیمی رو از این بخونم؟"

"کتابدار میگه: "این کارِ رویاخونه

"و با رویاهایی که میخونم چیکار کنم؟"

"هیچی. فقط باید بخونیشون"

میگم: "چطوری ممکنه؟ من میدونم که باید به رویای قدیمی رو از این بخونم. ولی بعدش هیچ کاری باهاش نکنم، نمیفهمم. اصلا چه فایده ای داره؟ کار باید به هدفی داشته باشه

سرشو تکون میده. "نمیتونم توضیح بدم. شاید رویاخونی بهت بگه. من فقط میتونم نشونت بدم
".چطوری انجام میشه

جمجمه رو میذارم رو میز و تکیه میدم عقب تا بهش نگاه کنم. جمجمه غرق به سکوت عمیقه،
انگار خودِ خودِ هیچیه. این سکوت رو سطحش نیست، بلکه مثل دود توش جمع شده. غیرقابل
درکه، ابدیه، به تصویر نامحسوسه که تو نقطه ای از خلاء نقش بسته

یه جور غم توش هست، یه جور سوز درونی. زبونم بند اومده

گفتم: «نشونم بده.» جمجمه رو دوباره از رو میز برداشتم و وزنش رو تو دستام حس کردم

یه لیخند کمرنگی زد، جمجمه رو ازم گرفت و با دقت خاکش رو پاک کرد. یه جمجمه سفیدتر
گذاشت رو میز

«کتابدار شروع کرد: «اینجوری میشه رویاهای قدیمی رو خوند

دقت کن. فقط بدون که من فقط می تونم تقلید کنم، نمی تونم واقعا بخونم. فقط تو می تونی»
روایها رو بخونی. اول، جمجمه رو اینجوری رو به روت بذار، بعد آروم دستات رو دو طرفش
بذار»

نوک انگشتاش رو گذاشت رو شقیقه های جمجمه

حالا به پیشونیش خیره شو. زوری نگاه نکن، آروم تمرکز کن. نباید چشم از جمجمه برداری. هر»
«چقدر هم که نورانی شد، نباید روت رو برگردونی

«نورانی؟»

آره، نورانی. جلوی چشمت، جمجمه شروع می کنه به درخشیدن و گرما از خودش ساطع می»
کنه. اون نور رو با نوک انگشتات دنبال کن. اینجوری میشه رویاهای قدیمی رو خوند

تو ذهنم مرور کردم. درسته که نمی تونم تصور کنم چه نوع نوری می‌گه یا چه حسی باید داشته باشه، ولی روش کار رو فهمیدم. وقتی به جمجمه زیر انگشتای ظریفش نگاه می‌کنم، یه حس قوی آشناینداری بهم دست میده. این جمجمه رو قبلا دیدم؟ این رنگ و روی پریده، این فرورفتگی توی پیشونی... یه صدایی تو سرم می‌پیچه، درست مثل وقتی که اولین بار صورتش رو دیدم. این یه تیکه از یه خاطره واقعیه یا زمان برگشته به عقب؟ نمی تونم بفهمم

«پرسید: «چی شده؟»

«سرم رو تکون دادم. «هیچی. فکر کنم فهمیدم چه جوریه. بذار امتحان کنم

«گفت: «شاید اول یه چیزی بخوریم. وقتی شروع کنی به کار کردن، دیگه وقت نمیشه

یه قابلمه خورشت سبزیجات آورد و روی گاز گرمش کرد. مینه ستره قل قل می‌کرد و یه عطر فوق العاده تو اتاق پیچید. خورشت رو تو دو تا کاسه ریخت، نون گردویی رو ورقه ورقه کرد و این غذای ساده رو آورد رو میز

رو به روی هم نشستیم و موقع خوردن هیچی نگفتم. مزه اش با هر چیزی که تا حالا خورده بودم فرق داشت، ولی با این حال خوب بود. تا خورشت رو تموم کردم، حس کردم از داخل گرم شدم. بعد برامون دو تا فنجان چای داغ آورد. یه دم نوش گیاهی بود، یه کم تلخ و سبز

خوندن رویاها اونقدرها هم که اون میگفت آسون نیست. رگه‌های نور اونقدر نازکن که هرچی هم انرژی رو تو نوک انگشتام متمرکز می‌کنم، نمی‌تونم اون آشفته‌گی تصاویر رو باز کنم. با این حال، قشنگ حضور رویاها رو تو نوک انگشتام حس می‌کنم. یه جریان شلوغ، یه سیل بی‌انتهای تصویر. انگشتام هنوز نمی‌تونن یه پیام واضح رو بگیرن، ولی یه شدتی رو اونجا حس می‌کنم

تازه دو تا رویا رو تونستم بکشم بیرون که ساعت از ده شب گذشته. جمجمه خالی‌شده از رویا "رو بهش پس می‌دم، عینکم رو برمی‌دارم و چشمام رو می‌مالم. می‌پرسه: "خسته شدی؟

جواب می‌دم: "یه کم، چشمام به این کار عادت ندارن. نور رویاهای قدیمی رو که می‌خورم، چشمام درد می‌گیرن. نمی‌تونم زیاد نگاه کنم، درد می‌گیره

اون می‌گه: "می‌گن اولش همینطوره. چشمات به نور عادت ندارن، خوندن سخت می‌شه. یه مدت یواش‌تر کار کن

کتابدار رویای قدیمی رو برمی‌گردونه به خزانه، و آماده می‌شه که بره خونه. در بخاری رو باز می‌کنه، ذغال‌های سرخ رو با یه بیلچه کوچیک برمی‌داره و می‌ذاره تو یه سطل پر از شن

هشدار می‌ده: "نباید بذاری خستگی بهت غلبه کنه. این چیزیه که مادرم می‌گفت. بذار بدنت کار کنه. کنه تا از پا بیفته، ولی ذهنت رو واسه خودت نگه دار." "نصیحت خوبیه

راستش رو بخوای، من اصلاً این چیزی که بهش می‌گن 'ذهن' رو نمی‌شناسم، نمی‌دونم چیکار می‌کنه یا چطوری باید ارزش استفاده کرد. فقط یه کلمه‌ست که شنیدم. "میگم: "ذهن چیزی نیست که ارزش استفاده کنی. ذهن همینجاست. مثل باده. فقط حرکتش رو حس می‌کنی

در بخاری رو می‌بنده، قابلمه و فنجان رو می‌بره بشوره، و برمی‌گرده در حالی که یه پالتو آبی زبر تنشه. یه تیکه پاره‌شده از یه آسمون، اونقدر سال پوشیده شده که اونم دیگه یادش رفته. اصلش چی بوده. جلوی بخاری خاموش‌شده وایمیسته و غرق فکر می‌شه

"می‌پرسه: "تو از یه سرزمین دیگه اومدی؟" انگار که این فکر تازه به سرش زده. "فکر کنم آره

"اون سرزمین چه شکلی بود؟"

میگم: "یادم نمیاد. یه چیز هم یادم نمیاد. انگار وقتی سایه‌ام رو گرفتن، تمام خاطرات دنیای قدیم رو هم بردن. فقط می‌دونم که خیلی، خیلی دور بود

"ولی تو این چیزهای مربوط به ذهن رو می‌فهمی؟"

"یه کم"

می‌گه: "مادر منم یه کله‌ای داشت واسه خودش. ولی وقتی هفت سالم بود یهو غیب شد. شاید واسه این بود که اونم مثل تو یه کله‌ای داشت

"می‌گم: "غیب شد؟"

جواب می‌ده: "آره، یهو ناپدید شد. دلم نمی‌خواد در موردش حرف بزنم. حرف زدن راجع به آدمایی که غیب شدن کار درستی نیست. از اون شهری که توش زندگی می‌کردی بگو. حتماً یه چیزایی یادت میاد

می‌گم: "من فقط دو چیز یادمه. یکی اینکه شهرمون دیوار نداشت، دوم اینکه سایه‌هامون هرجا می‌رفتیم دنبالمون بودن

آره، همه‌مون سایه داشتیم. همیشه باهامون بودن. ولی وقتی اومدم این شهر، سایه‌م رو ازم گرفتن

نگهبان دروازه گفت: "با این نمی‌تونی بیای تو شهر. یا باید سایه‌تو ول کنی یا بی خیال اومدن بشی"

منم سایه‌م رو تسلیم کردم

نگهبان دروازه من رو کنار دروازه، توی یه جای باز نگه داشت. آفتاب ساعت سه بعد از ظهر سایه‌م رو محکم به زمین چسبوند

نگهبانه گفت: "تکون نخور." بعد یه چاقو درآورد و ماهرانه بین سایه و زمین انداخت. سایه تقلا می‌کرد و مقاومت نشون می‌داد. اما فایده‌ای نداشت. اون شکل تیره‌ش تمیز و مرتب کنده شد. وقتی از بدن جدا شد، دیگه اون چیز سابق نبود. ضعیف شده بود

نگهبانه چاقوش رو گذاشت کنار و گفت: "چی ارزش می‌فهمی؟ عجب چیزیه وقتی جداس می‌کنی. سایه‌ها به هیچ دردی نمی‌خورن. فقط بار اضافه‌ن

رفتم نزدیک سایه. گفتم: "بخشید، باید فعلاً تنهات بذارم. تقصیر من نیست. چاره‌ای نداشتم. می‌تونی قبول کنی یه مدت تنها بمونی؟"

سایه پرسید: "یه مدت؟ تا کی؟" نمی‌دونستم
سایه با صدای آرومی گفت: "مطمئنی بعداً پشیمون نمی‌شی؟ اشتباهه، بهت می‌گم. یه چیز این
وسط درست نیست. آدمای نمی‌تونن بدون سایه‌شون زندگی کنن، سایه‌ها هم نمی‌تونن بدون آدمای
زندگی کنن. ولی دارن ما رو از هم جدا می‌کنن. خوشم نیامد. یه جای کار می‌لنگه
اما دیگه خیلی دیر شده بود. من و سایه‌م دیگه از هم جدا شده بودیم
گفتم: "تا جا بیفتم، برمی‌گردم سراغت. این فقط موقتی‌ه، دائمی نیست. دوباره با هم خواهیم
بود."
سایه ضعیف آه کشید و نگاه کرد. آفتاب داشت می‌تابید

هم واسه من بد شد، هم واسه سایه‌م. من بی سایه، سایه‌م بی من

سایه گفت: "این فقط یه آرزوی محاله. از این جا خوشم نیامد. باید فرار کنیم و برگردیم به
همون جایی که ارزش اومدیم، دوتایی

گفتم: "چطوری برگردیم؟ ما راه برگشت رو بلد نیستیم." گفت: "هنوز نه، ولی اگه آخرین کاری
باشه که تو زندگیم می‌کنم، پیداش می‌کنم. باید مرتب همدیگه رو ببینیم و حرف بزیم. میای
دیگه، نه؟

سرم رو تکون دادم و دستم رو گذاشتم رو شونه سایه‌م، بعد برگشتم پیش نگهبان. تا وقتی من و
سایه‌م داشتیم حرف می‌زدیم، نگهبان داشت سنگای کوچیک رو جمع می‌کرد و پرت می‌کرد
اون طرف

وقتی نزدیک شدم، نگهبان خاک دستاش رو به لبه پیرهنش مالید و یه بازوی گنده انداخت دورم.
معلوم نبود این یه نشونه خوش آمدگویی بود یا می‌خواست قدرتش رو نشون بده

نگهبان گفت: "به من اعتماد کن. سایه‌ت دست آدم امنیه. سه وعده غذا بهش می‌دیم، روزی یه
بار هم می‌بریم بیرون ورزش کنه. هیچ نگرانی‌ای نداشته باش

"پرسیدم: "می‌تونم هر از گاهی ببینمش؟

"نگهبان گفت: "شاید. اگه دلم خواست بذارم ببینیش

"پرسیدم: "اگه بخوام سایه‌م رو پس بگیرم، باید چیکار کنم؟

نگهبان، در حالی که دستش رو محکم به پشتم چسبونده بود، گفت: "به خدا کور شدی. دور و
برت رو نگاه کن. هیچ کس توی این شهر سایه نداره، و هر کسی رو که راه بدیم، دیگه بیرون
نمیره. سوالت بی معنی‌ه

این جوری بود که سایه‌م رو از دست دادم

از کتابخونه که می‌ایم بیرون، بهش پیشنهاد می‌کنم تا دم در خوشن همراهیش کنم. میگه:

"نیازی نیست منو تا دم در برسونی. از شب نمی ترسم، و خونه تو خیلی دوره، تو جهت مخالفه

"میگم: "می خوام باهات قدم بزنم. حتی اگه مستقیم برم خونه هم خوابم نمی بره

شونه به شونه از روی پل قدیمی به سمت جنوب راه میریم. روی تپه‌های شنی وسط رودخونه،
بیدها تو نسیم خنک بهاری تکنون می خورن. یه ماه تیز و بُرنده روی سنگفرشای زیر پامون می
تابه. هوا شرجه، زمین لیزه

موهای بلندش رو با یه نخ بسته و کشیده تا بزاره تو یقه‌ی کتش

"میگم: "موهای خیلی قشنگی داری

"میگه: "واقعاً؟

تا حالا کسی از موهاش تعریف کرده؟ -

نه، - و اینو در حالی بهم میگه که داره نگام میکنه و دستاش تو جیباشه - وقتی از موهای من -
حرف میزنی، منظورت یه چیزی تو خودته؟
یعنی هست؟ من فقط یه چیز ساده گفتم -
یه لبخند کوچیک میزنه - بخشید. فکر کنم به مدل حرف زدنت عادت ندارم -

خونه‌اش تو محله کارگراهاست، یه منطقه داغون تو جنوب غربی منطقه صنعتی. کل این منطقه
یه جور عجیبی متروکه است. بدون شک یه زمانی تو این کانال‌ها بارها و قایق‌ها رفت و آمد
زیادی داشتن، ولی الان دریچه‌ها بسته شدن و بستر خشک کانال‌ها معلوم شده، گل‌ها مثل
پوست یه موجود ماقبل تاریخ چروک شدن. علف‌های هرز تو ترک‌های اسکله بارگیری ریشه
دواندن، پله‌های سنگی پهن پایین میرن تا جایی که یه زمانی خط آب بوده. بطری‌های قدیمی و
قطعات زنگ‌زده ماشین از لجن بیرون زدن؛ یه قایق کف تخت هم داره آروم آروم اون نزدیکی‌ها
میپوسه.

کنار کانال‌ها ردیف کارخونه‌های خالی وایستادن. درهاشون بسته‌ست، شیشه‌های پنجره‌هاشون
نیست، نرده‌های پلکان‌های اضطراری زنگ زده و افتادن، دیوارها هم پر از پیچکه

اون طرف ردیف کارخونه‌ها محله کارگراهاست. یه زمانی خیلی با شکوه بوده، ولی الان پر از
اتاق‌های تقسیم شده‌ست که به کارگرهای فقیر اجاره داده شدن. اون (دختره) توضیح میده که
حتی الان هم کارگرها دیگه کاری برای انجام دادن ندارن. کارخونه‌ها تعطیل شدن و این آدم‌های
طرد شده رو با یه زندگی بخور و نمیر تنها گذاشتن، اونا چیزای کوچیکی برای شهر درست
میکنن. پدرش یکی از همین صنعتگرها بوده

با رد شدن از یه پل سنگی کوچیک روی آخرین کانال میرسیم به محوطه ساختمونشون. یه عالمه
راهرو، مثل استحکامات قرون وسطایی، فضای تنگ بین ساختمون‌ها رو محکم کرده

نزدیک نیمه شبه. فقط چندتا پنجره روشنن. اون دستمو میگیره و منو از بین این پیچ و خم‌ها

میبره، انگار داره سعی میکنه از چشم‌های یه شکارچی فرار کنه. جلوی یه ساختمون وایمیسته و شب بخیر میگه.

شب بخیر. - من اینو میگم -

و بعد تنها از تپه غربی بالا میرم و به خونه خودم برمیگردم

جمجمه، لورن باکال، کتابخونه

بیرون تاریک بود، نم نم بارون می‌اومد و خیابونا پر بود از مردمی که از سر کار برمی‌گشتن خونه. یه تاکسی گرفتن کلی طول کشید اصلا همیشه ام تاکسی گیر آوردن برام سخته. واسه اینکه یه وقت خدای نکرده اتفاقی نیفته، معمولا دو تا تاکسی خالی اولی رو که می‌بینم سوار نمی‌شم. اون سماتک‌ها تاکسی تقلبی داشتن و بعضی وقتا می‌شنیدی یه کالکتک رو که تازه کارش تموم شده بود، دزدیده بودن. البته شاید اینا فقط شایعه بود، چون من کسی رو نمی‌شناسم که واقعا این اتفاق براش افتاده باشه. ولی خب، احتیاط شرط عقله دیگه واسه همینم همیشه مترو یا اتوبوس سوار می‌شم. ولی این دفعه انقدر خسته و خواب‌آلود بودم که اصلا حوصله نداشتم تو اون شلوغی ساعت اوج ترافیک، خودم رو تو قطار جا بدم. تصمیم گرفتم تاکسی بگیرم، حتی اگه بیشتر طول بکشه. تو تاکسی چند بار نزدیک بود خوابم ببره و الکی هول کردم. همین که رسیدم خونه و افتادم رو تخت، می‌تونستم تا دلم می‌خواد بخوابم. آخه تاکسی که جای خوابیدن نیست

واسه اینکه بیدار بمونم، تمام حواسم رو دادم به مسابقه بیسبال که از رادیو تاکسی پخش می‌شد. من اصلا بیسبال رو دنبال نمی‌کنم، واسه همین فقط واسه اینکه یه طرفی باشم، طرفدار تیمی شدم که داشت بازی می‌کرد و بر ضد تیمی که تو زمین بود. تیم من ۳-۱ عقب بود دو اوت و یه نفر رو بیس دوم بود که یه ضربه زده شد، ولی دونده بین بیس دوم و سوم لغزید و دور تموم شد، بدون اینکه امتیازی بگیرن. گزارشگر ورزشی گفت بازی خیلی بدی بود، و منم باهاش موافق بودم. خب، آره، ممکنه هر کسی بلغزه، ولی وسط یه مسابقه بیسبال که آدم بین بیس دوم و سوم لیز نمی‌خوره. انگار این اشتباه باعث شد پیچر تیم من دستپاچه بشه و یه توپ خیلی راحت انداخت وسط زمین جلوی زنده اول حریف، که اونم توپ رو فرستاد تو سکویای چپ‌فیلد و یه هوم‌ران زد

وقتی تاکسی رسید دم آپارتمانم، نتیجه ۴-۱ بود. کرایه رو دادم، جعبه کلاهم و مغز مه آلودم رو برداشتم و پیاده شدم. نم نم بارون تقریبا بند اومده بود

تو صندوق پستی هیچی نامه نبود. رو پیغام‌گیر تلفن هم هیچ پیامی نبود. انگار هیچکی با من کاری نداشت. چه بهتر، منم با هیچکی کاری نداشتم. یکم یخ از فریزر برداشتم، یه عالمه ویسکی... ریختم تو لیوان و یه کم هم سودا بهش اضافه کردم. بعدش رفتم

لباسامو درآوردم، خزیدم زیر پتو، تو تخت نشستم و به قلب از نوشیدنیم خوردم. حس میکردم الان دیگه از هوش میرم، ولی باید این لذت رو به خودم میدادم. یه جور استراحت تشریفاتی که بین رفتن تو تخت و خوابیدن خیلی دوستش دارم. یه نوشیدنی تو تخت خوردن، در حالی که موسیقی گوش میدم و کتاب میخونم. به اندازه یه غروب قشنگ یا هوای تمیز برام با ارزشه.

نصف ویسکیمو خورده بودم که تلفن زنگ خورد. تلفن رو یه میز گرد، دو متر پایین تخت بود. حال نداشتم از تخت گرم و نرمم دل بکنم و برم اون همه راه تا تلفن، واسه همین فقط زنگ خوردنشو تماشا کردم. سیزده تا زنگ، چهارده تا زنگ، مگه برام مهم بود؟ اگه این یه کارتون بود، تلفن وسط هوا میلرزید، ولی خب معلومه که این اتفاق نمیفتاد. تلفن با فروتنی تمام رو میز مونده بود و پشت سر هم زنگ میخورد. منم ویسکیمو خوردم و فقط نگاش کردم.

کنار تلفن، کیف پول و جاقوم بود - و اون جعبه کادویی هم بود. یهو به سرم زد که بازش کنم. شاید یه چیز فاسد شدنی توش بود که باید میذاشتمش تو یخچال، یه چیز زنده، یا حتی یه چیز "فوری". ولی خیلی خسته بودم. تازه، اگه نیت طرف این چیزا بود، فکر میکنی بهم نمیگفت؟ وقتی تلفن قطع شد، ته مونده ویسکیمو سر کشیدم، چراغ کنار تخت رو خاموش کردم و چشمامو بستم. یه تور سیاه بزرگ از جنس خواب که کمین کرده بود، روم افتاد. همونطور که داشتم خوابم میبرد، فکر کردم، واقعا انتظار داری بدونم چی داره میگذره؟

وقتی بالاخره بیدار شدم، هوا نیمه روشن بود. ساعت شش و ربع رو نشون میداد، ولی نمیتونستم تشخیص بدم صبح بود یا شب. یه شلوار پوشیدم و سرمو از در بردم بیرون تا پادری همسایه رو چک کنم. روزنامه صبح اونجا بود، که باعث شد نتیجه بگیرم صبح شده. اشتراک روزنامه داشتن یه جاهایی به درد میخوره. شاید باید یه اشتراک بگیرم.

پس ده ساعت خوابیده بودم. بدنم هنوز به استراحت نیاز داشت. با توجه به اینکه هیچ کار خاصی نداشتم که تو اون روز انجام بدم، با خوشحالی میتونستم دوباره برم بخوابم. ولی با یه کم فکر، بلند شدم. سحرخیز باش تا کامروا باشی، همیشه همینو میگم. یه دوش گرفتم، حسابی بدنمو شستم و صورتمو اصلاح کردم. ۲۵ دقیقه ورزش صبحگاهی همیشگیمو انجام دادم، یه صبحونه سر هم کردم.

یخچال تقریبا خالی شده بود. وقتشه دوباره پرش کنم. با آب پرتقالم نشستم و یه لیست خرید نوشتم. یه صفحه پر شد و سرریز کرد رو صفحه دوم.

لباسای چرکمو ریختم تو لباسشویی و داشتم مشغول تمیز کردن کفشای تنیسم تو سینی ظرفشویی میشدم که یاد معمای پیرمرد افتادم.

کفشامو ول کردم، دستامو شستم و رفتم جعبه کلاه رو بیارم. با اینکه بزرگ بود، خیلی سبک بود—یه سبکی ناجور. سبکتر از چیزی که باید می بود. یه حسی بهم می گفت یه خرابیه. اسمشو بذار حس ششم کاریم. یه نگاه سریع به اتاق انداختم. یه سکوت ترسناکی توش بود. انگار صداها رو برداشته بودن. ولی وقتی سرفه کردم، صداش

عین سرفه بود. و وقتی چاقوی ضامن دارمو باز کردم و دسته شو زدم به میز، صداش درست بود. چون قبلاً تجربه کرده بودم صداها برداشته بشن، مشکوک شده بودم. یه پنجره رو به بالکن باز کردم. صدای ماشینا و پرنده ها میومد. چه آرامشی. فرگشت و اینا به کنار، دنیا باید صدا داشته باشه.

چسب رو بریدم، حواسم بود به محتویات جعبه آسیبی نرسه. روش یه سری روزنامه مچاله شده بود. چند تاشو باز کردم — روزنامه "ماینیچی شیمبون"، مال سه هفته پیش، خبر خاصی نداشت. دوباره مچاله شون کردم و انداختمشون دور. حتماً اندازه دو هفته روزنامه مچاله شده تو جعبه بود، همه شون "ماینیچی". روزنامه ها رو که برداشتم، رسیدم به یه لایه از اون چیزا — پلی اتیلن؟ یونولیت؟ — همون کرم های کوچولوی صورتی که واسه بسته بندی استفاده می کنن. همشونو جمع کردم ریختم تو سطل آشغال. انگار این کادو باز کردن داره میشه به جور عذاب. نصف اون یفک های پلاستیکی رو که درآوردم، یه چیزی پیدا شد که بازم تو روزنامه پیچیده شده بود.

از قیافه ش خوشم نیومد. رفتم تو آشپزخونه و یه قوطی کوکا کولا آوردم. لبه تخت نشستم و همشو سر کشیدم. یه ناخنمو گرفتم. یه پرنده سینه سیاه اومد رو بالکن و رو میز بالکن بالا و پایین پرید و نوک میزد به خورده های نون. یه صحنه صبح آروم و بی دردسر. آخرش دوباره به اون شی پیچیده شده تو روزنامه توجه کردم و آروم از جعبه بیرونش آوردم. روزنامه کلی دورش چسب کاری شده بود، درست مثل یه اثر هنری مدرن. شکل یه هندونه دراز بود، ولی باز هم خیلی سبک. میز رو خالی کردم و چسب و روزنامه رو باز کردم.

یه جمجمه حیوون بود. ایول، با خودم گفتم، چه عالی. یعنی واقعاً این پیرمرد فکر کرده من از گرفتن این کادو خیلی خوشحال میشم؟ حتماً یه تخته ش کمه که جمجمه کادو داده. جمجمه شکل جمجمه اسب بود، ولی خیلی کوچیکتر. با اون دانش محدود زیست شناسیم، فهمیدم که این جمجمه وصل بوده به شونه های یه پستاندار باریک صورت، سم دار، گیاه خوار و نه خیلی بزرگ. حالا بذار بینم. تو ذهنم فهرست حیوانایی که این مشخصات رو دارن مرور کردم. ...گوزن، بز، گوسفند، الاغ، آهو... نمی تونستم

یاد چیز دیگه ای نیفتادم. جمجمه رو گذاشتم بالای تلویزیون. خیلی شیک شد. اگه ارنست همینگوی بودم، می داشتمش بالای شومینه، کنار سر گوزن. ولی خب، آپارتمان من که شومینه نداشت. نه شومینه، نه بوفه، حتی یه جا رختی هم نداشت. پس همون بالای تلویزیون خوب بود.

بقیه خرده ریزای بسته بندی رو ریختم تو سطل آشغال. ته جعبه یه چیز دراز بود که تو روزنامه پیچیده شده بود. بازش کردم، یه انبر آتش نشانی استیل دیدم، دقیقاً مثل همونایی که پیرمرده برای جمجمه هاش استفاده می کرد. یه دفعه یاد بانوم عاج رهبر ارکستر فیلارمونیک برلین افتادم.

بلند گفتم: «باشه، باشه، منم بازی می کنم.» رفتم طرف جمجمه رو تلویزیون و زدم رو پیشونیش. یه ناله ای اومد بیرون، مثل صدای دماغی یه سگ بزرگ. اون صدای تق محکمی که انتظار داشتم نبود. عجیب بود، آره، ولی چیزی نبود که بخوام بابتش ناراحت شم. اگه اون ناله ی غمگین صداش بود، من دیگه کی باشم که بخوام اعتراض کنم؟

زدن روی جمجمه زود خسته کننده شد. نشستم و شماره سیستم رو گرفتم تا برنامه هامو چک کنم. مدیر برنامه هام جواب داد و گفت یه کار واسه چهار روز دیگه جور کرده، اوکیه؟ گفتم مشکلی نیست. یه لحظه خواستم مطمئن شم که مجوز جابه جایی رو گرفته، ولی منصرف شدم. چون کلی حرف اضافه داشت. مدارک همه درست بودن، دستمزد هم قبلا هماهنگ شده بود. تازه، پیرمرده گفته بود واسه اینکه کارا مخفی بمونه، از طریق مدیر برنامه پیش نرفته. بهتر بود موضوع رو پیچیده نکنم.

یه دلیل دیگه هم این بود که از مدیر برنامه هام زیاد خوشم نمیومد. قد بلند، خوش تیپ، حدودا سی ساله، از اونایی که فکر می کنن همه چیزو می دونن. منم سعی می کنم تا جایی که مجبور نباشم، با همچین آدمایی حرف نزنم.

کارمو تموم کردم و قطع کردم، بعد رفتم تو اتاق نشیمن و روی کاناپه لم دادم و یه آبجو باز کردم تا فیلم
Key Largo
با بازی همفری بوگارت رو ببینم. من عاشق لورن باکال تو
Key Largo
هستم. البته، باکال رو تو
The Big Sleep
هم دوست دارم، ولی تو
Key Largo
یه جورایی نمادینه

داشتم تلویزیون نگاه می کردم که چشمام ناخودآگاه رفت سمت جمجمه حیوونی که بالای تلویزیون بود. تمرکز رو گرفتم. فیلم رو جایی که طوفان شروع می شد، نگه داشتم و به خودم قول دادم بعدا بقیشو ببینم، بعد با آبجو ولو شدم و خیره شدم به اون شیء بالای تلویزیون. یه دفعه یه حسی بهم گفت که قبلا این جمجمه رو دیدم. ولی کجا؟ و چجوری؟ یه تی شرت از کشتو برداشتم و انداختم روش تا بتونم
Key Largo
رو تموم کنم.

بالاخره تونستم روی لورن باکال تمرکز کنم.

ساعت ۱۱ از آپارتمان زدم بیرون، رفتم سمت سوپرمارکت نزدیک ایستگاه. بعدش وایسادم دم مشروب فروشی یه کم شراب قرمز، سودا و آب پرتقال گرفتم. از خشکشویی یه کت و دو تا پیرهن تحویل گرفتم. از لوازم التحریری یه خودکار، پاکت نامه و کاغذ نامه خریدم. از ابزارفروشی هم یه سنگ نفت خیلی نرم برداشتم. بعد رفتم کتاب فروشی دو تا مجله خریدم، از الکتریکی لامپ و نوار کاست، از عکاسی یه بسته فیلم پولاروید. آخر سرم رفتم مغازه صفحه فروشی و چند تا صفحه خریدم. دیگه صندلی عقب ماشین کوچیکم پر شده بود از کیسه خرید. انگار من ذاتا خریدارم. هر وقت میرم شهر، مثل سنجاب توی آبان ماه، یه عالمه چیز میز کوچیک با خودم میارم.

حتی ماشینی هم که سوار میشم فقط برای خرید کردنه. اصلا واسه همین خریدمش، چون دیگه انقدر خرید کرده بودم که نمیتونستم تنهایی ببرمشون خونه. داشتم یه کیسه خرید رو میکشیدم که اتفاقی از جلوی یه نمایشگاه ماشین دست دوم رد شدم و رفتم تو و ماشین‌های مختلفشون رو دیدم. راستش من نه خیلی ماشین باحالم و نه زیاد ارزشون سر در میارم. برای همین خیلی "ساده گفتم: "من یه ماشین میخوام، هر مدلی، نه چیز خاصی میخوام، نه چیز بزرگی

فروشنده میانساله شروع کرد کاتالوگ درآوردن، ولی من نمیخواستم هیچ کاتالوگی رو ببینم. به یارو گفتم من فقط یه ماشین برای خرید میخوام، همین و بس. لازم نیست توی اتوبان سریع بره، لازم نیست برای قرار ملاقات شیک باشه. سفر خانوادگی هم که عمرا. به یه موتور قوی یا کولر نیازی ندارم. سیستم صوتی، سان روف، لاستیک رادیال هم نمیخوام. فقط یه ماشین جمع و جور درست و حسابی میخوام که خوب دور بزنه، دود نکنه، خیلی پرسروصدا نباشه و خراب نشه. و اگه رنگش آبی تیره باشه که چه بهتر

ماشینی که یارو بهم نشون داد زرد بود. از رنگش زیاد خوشم نیومد، ولی بقیه چیزاش دقیقا همونی بود که گفتم. و چون مدلیش قدیمی بود، قیمتش هم مناسب بود

فروشنده گفت: "ماشین باید اینجوری باشه. اگه واقعا میخوای بدونی، من فکر میکنم مردم "خلن"

منم حرفی نداشتم

اینجوری شد که من صاحب ماشین خریدم شدم

خریدهامو جمع و جور کردم و رفتم رستوران فست فود محلمون. سالاد میگو، پیاز حلقه ای و یه آبجو سفارش دادم. میگوها از توی فریزر اومده بودن بیرون، پیاز حلقه ای ها هم شل و ول ...بودن. یه نگاهی به دور و برم انداختم

خب، با اینکه دقت کردم، یه نفرم ندیدم که بخواد با سینی بکوبه رو میز یا از گارسون شکایت کنه. واسه همین خفه شدم و غذامو خوردم. توقع نداشته باش، چیزی هم گیرت نمیاد

از پنجره رستوران اتوبان رو می دیدم، پر از ماشینای جورواجور، رنگارنگ، که با سرعت داشتن می رفتن. یاد اون پیرمرد خوش رو و نوهش افتادم. هرچقدرم ارزشون خوشم اومده باشه، بازم حس می کردم یه جوری تو یه دنیای دیگه زندگی می کنن. اون آسانسور عجیب غریب، اون چاله باز پشت کمد، "جوهر افشان" و حذف صدا... تو رمانم همچین چیزایی رو باور نمی کنم. بعدشم جمجمه حیوون رو بهم دادن به عنوان یادگاری

داشتم قهوه بعد از غذامو می خوردم و به اون دختر چاق فکر می کردم. به گوشواره های مربعی ش، کت و شلوار صورتی ش و کفشای پاشنه بلند صورتی ش. به بدنش فکر می کردم، ساق پاهاش، گوشت گردنش، فرم صورتش و... خلاصه از این جور چیزا. با اینکه تک تک جزئیات رو واضح یادم بود، ولی تصویر کلیش یه جوری گنگ بود. عجیب بود. شاید واسه این بود که یه مدتی بود با زن چاق نخواایده بودم و نمی تونستم یه زن درشت اندام رو لخت تصور کنم

آخرین باری که با یه زن چاق خوابیده بودم، همون سال درگیری ارتش سرخ ژاپن تو کارویزاوا بود. اون زن رون و باسن خیلی خاصی داشت. کارمند بانک بود و همیشه پشت باجه باهام خوش و بش می‌کرد. من نیمه بالای بدنشو می‌شناختم. با هم دوست شدیم، یه بار رفتیم بیرون یه چیزی خوردیم و تهش با هم خوابیدیم. تا وقتی که تو تخت بودیم متوجه نشدم نیمه پایینی بدنش چقدر نامتعادله. گفتش که دلش اینه که کل دوران مدرسه پینگ پنگ بازی می‌کرده، ولی من زیاد نفهمیدم چه ربطی داره. نمی‌دونستم پینگ پنگ باعث میشه پایین تنه آدم اینجوری بشه

با این حال، چاق بودنش جذاب بود. گذاشتن گوش روی باسنش مثل این بود که یه بعد از ظهر بهاری تو یه چمنزار دراز کشیدی، روناش مثل یه تشک نو نرم بود، انحناهای بدنش هم خیلی قشنگ به سمت قسمت‌های دیگه‌ش می‌رسید. ولی وقتی از اندامش تعریف کردم، فقط گفت: «جدی؟»

بعد از اینکه از رستوران اومدم بیرون، رفتم کتابخونه نزدیک اونجا. پشت میز مرجع یه دختر جوون لاغر با موهای مشکی بلند نشسته بود و سرش تو یه کتاب بود. ازش پرسیدم: «شما کتاب «مرجعی درباره جمجمه پستانداران دارید؟»

«سرشو بلند کرد و گفت: «ها؟»

تکرار کردم: «کتاب... راجع به... جمجمه‌های... پستانداران.» کلمه به کلمه گفتم

جمجمه پستانداران؟" تقریباً داشت می‌خوندمش. چه قشنگ می‌گفت، انگار اولین مصرع یه "شعر بود

یه لحظه لب پایینشو گاز گرفت و فکر کرد. "یه دقیقه صبر کنین لطفا. الان چک می‌کنم." اینو گفت و چرخید تا کلمه "پستاندار" رو روی کیبورد کامپیوترش تایپ کنه

حدوداً بیست تا عنوان روی صفحه ظاهر شد. با یه قلم نوری حدود دو سوم عنوان‌ها رو یهو حذف کرد. بعد دکمه حافظه رو زد و این بار کلمه "اسکلت" رو تایپ کرد. هفت هشت تا عنوان اومد بالا که از بینشون دوتا رو سیو کرد و کنار اون قبلی‌ها توی حافظه گذاشت

عجب پیشرفتی کردن این کتابخونه‌ها. دیگه اون روزایی که کارتا رو می‌داشتن پشت کتابا شده یه خاطره کمرنگ. من که بچه بودم عاشق اون مهرای تاریخ تحویل بودم

همینطور که اون داشت با سرعت با کامپیوتر کار می‌کرد، من داشتم موهای بلند و باسن خوش فرمشو دیدم. نمی‌دونستم دقیقاً چی فکر کنم راجع بهش. هم خوشگل بود و هم به نظر خیلی باهوش می‌ومد، با این سیستم جستجوی پنج مصرعیش. هیچ دلیلی وجود نداشت که ازش خوشم نیاد

دکمه کپی رو زد تا یه پرینت از اطلاعات صفحه بگیره و اونو داد دست من

"گفت: "شما نه تا عنوان دارین که می تونین انتخاب کنین

1. راهنمای پستانداران
2. اطلس تصویری پستانداران
3. اسکلت پستانداران
4. تاریخچه پستانداران
5. من، یک پستاندار
6. آناتومی پستانداران
7. مغز پستانداران
8. اسکلت حیوانات
9. استخوان ها سخن می گویند

من با کارتم می تونستم سه تا کتاب امانت بگیرم. شماره های ۲، ۳ و ۸ رو انتخاب کردم. شماره های ۵ و ۹ هم وسوسه کننده بودن، اما به نظر نمیومد خیلی به تحقیقات من ربطی داشته باشن، واسه همین گذاشتمشون به وقت دیگه

متاسفم که بگم اطلس تصویری پستانداران فقط برای استفاده در کتابخونه ست و قابل امانت " ...نیست

نمیشه به شبه قرضش داد،» اینو گفت و با خودکار، شقیقه شو خاروند
خیلی مهمه. خواهش می کنم، فکر می کنی اصلا بشه به روز فقط بهم قرضش بدی؟» التماس
«کردم: «فردا ظهر پسش میارم، قول میدم
متاسفم، ولی مجموعه اطلس تصویری خیلی طرفدار داره، و اینم قانون کتابخونه ست. اگه
«کتاب مرجع رو امانت بدم برام دردسر میشه
«به روز. خواهش می کنم. کسی نمیفهمه»
ایکم مکث کرد و نوک زبانشو بین دندوناش بازی داد. چه زبون صورتی و نازی

«باشه. ولی باید تا نه و نیم صبح پسش بیاری»
«گفتم: «ممنون

«جواب داد: «خواهش می کنم

جدی میگم، خیلی ممنونم. اجازه بدید به جوری ازتون تشکر کنم. کاری هست براتون انجام
«بدم؟

راستش آره. اون طرف خیابون به بستنی فروشی باسکین-رابینز هست. خیلی دلم به قیف دو»
«اسکویی می خواد، موکا چیپ رو پسته. زحمتش رو میکشی؟
«موکا چیپ رو پسته - الان میارم»

بعدش از کتابخونه زدم بیرون و رفتم سمت باسکین-رابینز

وقتی برگشتم هنوز نیومده بود، واسه همین همونجا کنار میزش با بستنی قیفی تو دست
وایسادم. دو تا پیرمرد که داشتن روزنامه میخوندن، دائم دزدکی این صحنه عجیب و غریب رو
نگاه میکردن. خوشبختانه بستنی کاملاً یخ زده بود. فقط اینکه بستنی چکه کنه همه جا، میتونست

از اینی که الان حس میکردم احمقانه‌تر نشونم بده

یه کتاب جلد شومیزی که داشت می‌خوند، رو میز به رو افتاده بود. سفر در زمان، یه زندگی‌نامه از اچ. جی. ولز، جلد دوم. مال کتابخونه نبود

کنارش سه تا مداد خوب تراشیده و چند تا گیره کاغذ بود. گیره کاغذ! هرجا میرفتم، گیره کاغذ! قضیه چیه؟

شاید یه تغییر ناگهانی تو میدان گرانشی باعث شده بود دنیا پر از گیره کاغذ بشه. شاید هم یه اتفاق ساده بود. ولی نمیتونستم این حس رو از خودم دور کنم که یه چیزایی عادی نیستن. نکنه گیره‌های کاغذ دارن منو زیر نظر میگیرن؟ هرجا میرفتم بودن، همیشه یه نگاه کافی بود که ببینمشون.

یه صدایی اومد، انگار یه چیزی «دینگ» کرد. حالا که فکر میکنم، تازگیا چند بار صدای «دینگ» شنیده بودم. اول جمجمه حیوونا، حالا هم گیره کاغذ. انگار یه الگویی داشت شکل میگرفت

داشت جا میفتاد، ولی آخه کله جمجمه و گیره کاغذ چه ربطی می‌تونست به هم داشته باشه؟

خیلی نگذشت که خانومه با اون سه تا جلد کتاب برگشت. کتابارو داد به من و به جاش بستنی قیفی رو گرفت

«گفت: «خیلی ممنون»

«منم گفتم: «خواهش می‌کنم»

قیف رو پشت میز پایین نگه داشت. از بالا که نگاه می‌کردی، پشت گردنش خیلی معصوم و بی‌دفاع به نظر می‌رسید

«پرسیدم: «راستی، این همه گیره کاغذ واسه چی؟

یه جوری کشیده گفت: «گی-ره کا-غذ؟ خب معلومه دیگه، واسه اینکه کاغذ رو به هم بچسبونن. «همه استفاده می‌کنن. شما نمی‌کنی؟

راست می‌گفت. دوباره ازش تشکر کردم و از کتابخونه زدم بیرون. گیره کاغذ واقعاً دیگه همه جا استفاده می‌شد. با یه اسکناس هزار ینی می‌شد یه عمر گیره کاغذ خرید. خب، چرا که نه؟ رفتم یه مغازه لوازم التحریری و یه عالمه گیره کاغذ خریدم واسه کل عمرم. بعدم رفتم خونه

رسیدم خونه، خریدارو گذاشتم سر جاش. لباسامو آویزون کردم تو کمد. بعدش، یه مشت گیره کاغذ رو ریختم رو تلویزیون، درست کنار جمجمه

چه ژست هنری‌ای! عین یه ترکیب از بالش پر با یخ تراش، شیشه جوهر با کاهو. رفتم تو بالکن که

یه نگاه بهتر به این چیدمان بالای تلویزیونم بندازم. هیچ ربطی بین کله جمجمه و گیره کاغذا پیدا نمی‌شد. یا شایدم می‌شد؟

نشستم رو تخت. هیچی به ذهنم نرسید. زمان گذشت. یه آمبولانس رد شد، بعدشم یه ماشین تبلیغاتی حزب راست‌گرا. دلم یه ویسکی می‌خواست، ولی اونم بیخیال شدم. باید مغزم کاملاً هوشیار می‌بود.

رفتم آشپزخونه و با کتابای کتابخونه نشستم. اول راجع به پستانداران علف‌خوار متوسط و ساختار اسکلتی‌شون تحقیق کردم. دنیا پر بود از پستانداران علف‌خوار متوسط، خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم. فقط خود گوزن سی جور مختلف داشت.

جمجمه رو از رو تلویزیون برداشتم، گذاشتم رو میز و شروع کردم به مقایسه کردنش با تک تک عکسای تو کتابا، یه کار طولانی و سخت. یک ساعت و بیست دقیقه و نود و سه تا گونه بعد، هیچ پیشرفتی نداشتیم. هر سه تا کتابو بستم و تلنبار کردم یه گوشه میز. بعدشم حالم به هم خورد.

دستامو کشیدم و خمیازه کشیدم.

چه خاکی تو سرم بریزم؟

یه فیلم از جان فورد به اسم "مرد آرام" بذارم.

دراز کشیده بودم رو تخت، حسابی برنزه شده بودم که زنگ در خورد. از چشمی در نگاه کردم، یه مرد میانسال با لباس شرکت گاز توکیو دیدم. درو یه کم باز کردم جوری که زنجیر هنوز بسته بود.

"مرد گفت: "چک ایمنی روتینه

گفتم: "یه لحظه صبر کنین." و رفتم تو اتاق خواب، چاقومو گذاشتم تو جیبم بعد درو باز کردم. یه بویی حس کردم. آخه ماه پیش بازررس گاز اومده بود.

مرده رو راه دادم تو و به تماشای "مرد آرام" ادامه دادم. بازررس یه فشارسنج درآورد و شروع کرد به چک کردن آبگرمکن حموم، بعد رفت تو آشپزخونه، جایی که جمجمه رو میز بود. تلویزیون رو روشن گذاشتم و یواشکی رفتم تو آشپزخونه، درست موقعی رسیدم که داشت جمجمه رو می‌داشت تو یه کیسه پلاستیکی مشکی. چاقومو باز کردم و پریدم روش، دورش چرخیدم و دستمو انداختم دور گردنش، تیغه چاقو رو گذاشتم زیر دماغش. مرده سریع کیسه رو انداخت زمین.

با لکنت گفت: "من... من قصد بدی نداشتم. فقط یه دفعه چشمم بهش افتاد و یهو دلم خواست "برش دارم. یه لحظه هوس کردم. منو ببخش

پوزخند زد و گفتم: "عمرأ، راستشو بگو وگرنه گلو تو می‌برم." حرفم خیلی مصنوعی به نظر می‌رسید، مخصوصاً که چاقو زیر چونش نبود، ولی مرده باور کرد.

نالید: "باشه، باشه، منو نزن. راستشو می‌گم. حقیقتش اینه که پول دادن که پیام اینجا و اونو بدزدم. دو تا مرد تو خیابون اومدن سراغم و پرسیدن می‌خوام پنجاه هزار ین پول مفت به جیب بزنم؟ اگه موفق بشم، پنجاه هزار تای دیگه هم می‌گیرم. نمی‌خواستم این کارو بکنم، ولی "یکیشون گوریل بود. به خدا راست می‌گم. تورو خدا منو نکش. دو تا دختر دبیرستانی دارم

"دو تا دختر دبیرستانی؟"

"ب... بله"

"کدوم دبیرستان؟"

گفت: "بزرگه شون سال سوم دبیرستان شیمورا متروپولیتنه. کوچیکه تازه رفته دبیرستان فوتابا
تو یوتسوبا"

ترکیب این حرفا اونقدر عجیب بود که واقعی به نظر می‌رسید. تصمیم گرفتم حرفشو باور کنم

خب، واسه احتیاط، کیف پول مرده رو از جیبش کشیدم بیرون و یه نگاهی به توش انداختم. پنج تا اسکناس تمیز ده هزار ینی بود. یه کارت شناسایی شرکت گاز توکیو هم بود، با یه عکس رنگی از خانوادش. دوتا دختراش لباس کیمونوی خوشگل نو پوشیده بودن، ولی هیچ کدومشون آنچنان خوشگل نبودن. نمی‌تونستم تشخیص بدم کدومشون شیموراس و کدومشون فوتابا. غیر از اینا، یه بلیط قطار سوگامو-شینانومچی هم بود. یارو بی‌خطر به نظر می‌رسید، پس چاقو رو جمع کردم و ولش کردم بره

بهش گفتم: «خب، برو گمشو.» و کیف پولشو پس دادم

بازرس گاز گفت: «ممنون، ممنون. ولی من حالا چیکار کنم؟ پولشونو گرفتم ولی جنس رو
تحویل ندادم»

من نمی‌دونستم. اون سمیوتک‌ها -مطمئنم که اونا بودن- اصلا آدم حسابی نبودن. هر کاری دلشون می‌خواست، هر وقت دلشون می‌خواست انجام می‌دادن. واسه همین کسی نمی‌تونست بفهمه نقششون چیه. شاید چشای این بدبخت رو دریارن، شاید هم پنجاه هزار ین دیگه بهش بدن و بگن دفعه بعد بیشتر دقت کن

«پرسیدم: «میگی یکیشون خیلی گنده‌س؟»

گفت: «آره. یه غولیه واسه خودش. اون یکی کوچیکتره، قدش یه متر و نیمه؛ یه کت و شلوار
شیک هم پوشیده بود. جفتشون خیلی خطرناک به نظر می‌رسیدن»

به مرده گفتم از در پارکینگ بره بیرون. یه راه باریک پشت ساختمون بود که دیدنش آسون نبود.
احتمالا بدون دردسر می‌تونست فرار کنه

«بازرس گاز گفت: «خیلی ممنون. لطفاً به شرکت من چیزی نگید»

گفتم باشه. بعد هولش دادم بیرون، درو قفل کردم و زنجیر انداختم. رفتم تو آشپزخونه و جمجمه
رو از تو پلاستیک درآوردم. خب، حداقل یه چیزی فهمیده بودم: سمیوتک‌ها جمجمه رو
می‌خواستن

یه کم فکر کردم. جمجمه رو داشتم، ولی نمی‌دونستم معنی‌ش چیه. اونا می‌دونستن معنی‌ش چیه -
یا حداقل یه حدسایی می‌زدن- ولی جمجمه رو نداشتن. تقریباً مساوی بودیم. الان دو تا راه

داشتم: یک، همه چیز رو به سیستم توضیح بدم، تا از سمیوتک‌ها محافظتم کنن و از جمجمه نگهداری کنن؛ یا دو، با اون دختر تپل تماس بگیرم و از ماجرای جمجمه سر دربیارم.

راه اول رو دوست نداشتم. به عالمه بازجویی و تحقیق بیخود داشت. من و سازمان‌های بزرگ با هم نمی‌سازیم. خیلی خشک و بی‌انعطافن، وقت زیادی رو تلف می‌کنن، آدم‌های احمق زیادی دارن.

ولی راه دوم هم غیرممکن بود. نمی‌دونستم چطوری با اون دختر تپل تماس بگیرم. شماره...تلفنشو نداشتم. البته می‌تونستم.

رفتم ساختمون ولی الان بیرون رفتن از آپارتمانم خطرناک بود. اصلاً چطوری می‌خواستم اون ساختمون فوق امنیتی رو زبون بازی کنم و برم توش؟ تصمیممو گرفتم: هیچ کاری نمی‌کنم. اون انبر استیل رو برداشتم و دوباره آروم زدم به فرق سر جمجمه. همون ناله قبلی رو کرد. به صدای توخالی و رقت‌انگیز، انگار زنده بود. چطور ممکنه؟ جمجمه رو برداشتم. دوباره زدم بهش. همون ناله دوباره. با دقت بیشتر، صدا انگار از یه نقطه خاص روی جمجمه میومد. دوباره و دوباره زدم تا اینکه جای دقیقش رو پیدا کردم. ناله از یه فرورفتگی کم عمق به قطر حدود دو سانتی‌متر توی وسط پیشونی میومد. نوک انگشتم رو فشار دادم توی فرورفتگی. یه کم...زبر بود. انگار یه چیزی ازش کنده شده بود. یه چیزی، مثلاً یه شاخ؟

اگه واقعاً شاخ بود، یعنی یه حیوون تک شاخ بوده. یه حیوون تک شاخ؟ دوباره اطللس مصور پستانداران رو ورق زدم، دنبال هر پستانداری با یه شاخ توی وسط پیشونیش. کرگدن یه احتمال بود، ولی این جمجمه کرگدن نبود. سائیرش اشتباه بود، شکلش هم یکم یخ از یخچال برداشتم و یه اولد کرو ریختم واسه خودم. داشت دیر میشد، و یه نوشیدنی فکر خوبی به نظر میرسید. یه قوطی مارچوبه باز کردم، که اتفاقاً خیلی هم دوست دارم. یه کم صدف دودی رو روی نون ترد گذاشتم. یه ویسکی دیگه خوردم خیره خب. برای اینکه کارم راحت تر بشه، قبول کردم که این فرضیه دور از ذهن رو در نظر بگیرم که صاحب این جمجمه، احتمالاً، یه اسب تک شاخ بوده. اصلاً دیگه چی داشتم که بهش استناد کنم؟

یه جمجمه اسب تک شاخ افتاده بود دستم. عالیه، با خودم فکر کردم، خیلی هم عالی. چرا این همه چیز عجیب و غریب داره واسه من اتفاق میفته؟ مگه من چیکار کردم که سزاوار اینم؟ من فقط یه کالتک منطقی و تنها بودم. نه خیلی بلندپرواز بودم، نه طمعکار. نه خانواده داشتم، نه دوست، نه معشوقه. پولمو پس‌انداز میکردم. وقتی بازنشسته شدم، می‌خواستم یه جا ساکن شم و ویولن سل یا یونانی یاد بگیرم. اصلاً چطوری سر از این ماجرا درآوردم؟

...بعد از اون ویسکی دوم، دفتر تلفن رو باز کردم و شماره تلفن رو گرفتم

«شماره. گفتم: «میز مرجع، لطفاً»

ده ثانيه بعد، کتابدار مو بلنده اومد رو خط

«گفتم: «اون اطلس مصور پستانداران رو می‌خوام

«گفت: «سلام. ممنون بابت بستنی

«گفتم: «خواهش می‌کنم. ولی می‌شه یه لطف دیگه هم بکنید؟

«گفت: «یه لطف؟» گفت. «بستگی داره چه جور لطفی باشه

«می‌تونی ببینی چی راجع به تک‌شاخ‌ها دارین؟»

«گفت: «تک... شاخ‌ها؟

«زیادی دارم می‌خوام؟»

سکوت. احتمالا داشت لبشو گاز می‌گرفت

«می‌خوای برات در مورد چي تک‌شاخ‌ها رو دربیارم؟»

«گفتم: «همه‌چی

بین، ساعت چهار و ربعه. دم تعطیلی کتابخونه خیلی شلوغ می‌شه. چرا فردا صبح اول وقت «
نمای؟ اون وقت می‌تونی هرچی دلت خواست در مورد تک‌شاخ‌ها یا سه‌شاخ‌ها یا هر کوفتی
«دریاری

«نمی‌شه صبر کرد. متأسفانه خیلی اورژانسیه»

«گفت: «اوه، واقعا؟» «چقدر اورژانسی؟

«گفتم: «مسئله‌ی تکامله

گفت: «تک... امل؟» انگار غافلگیر شده بود. «منظورت از تکامل، اون تکاملی نیست که
میلیون‌ها سال طول می‌کشه، هست؟ ببخشید اگه بد برداشت می‌کنم، ولی چرا انقدر سریع
«می‌خوای؟ یه روز دیگه چه فرقی می‌کنه؟

یه تکاملی هست که میلیون‌ها سال طول می‌کشه و یه تکاملی هست که فقط سه ساعت طول
می‌کشه. نمی‌تونم پشت تلفن توضیح بدم. ولی می‌خوام باور کنی، خیلی فوریه. این روی قدم
«بعدی تکامل انسان تاثیر می‌ذاره

«مثل توی "۲۰۰۱: یک ادیسه فضایی"؟»

«گفتم: «دقیقا.» من اون فیلمو بی‌شمار بار روی ویدیو دیده بودم

.چیزی نگفت

گفتم: «نمی‌تونی تصمیم بگیری به جور روانی‌ام یا به آدم عجیب بی‌خطر؟» شانس‌مو امتحان کردم.

«گفت: «درست زدی تو خال

نمی‌دونم چطوری باید متقاعدت کنم، ولی واقعا دیوونه نیستم. به کم کوتاه فکر یا کله شق شاید،»
«ولی دیوونه نه

فقط به "هوم" گفت در جواب. "خب، درست حسابی حرف می‌زنی. خیلی هم عجیب غریب نیومدی. تازه برام بستنی هم خریدی. باشه، ساعت شش و نیم، جلوی کافه روبروی کتابخونه "بینمِت. کتابا رو میارم. قبوله؟

متأسفانه قضیه به کم پیچیده‌ست. راستش... نمی‌تونم دقیق بگم، ولی نمی‌تونم الان جامو خالی " ...بذارم. ببخشید، ولی

یعنی چی؟" صداس یهو قطع شد. صدای ناخون کشیدنش روی دندوناشو شنیدم. "بین درست"
"فهمیدم؟ تو از من می‌خوای... که کتابا رو بیارم دم در خونتون؟ دیوونه‌ای مگه؟

"منم با خجالت گفتم: "تقریبا همینه دیگه. البته من دستور نمیدم، خواهش می‌کنم

"!چه خواهشی هم می‌کنی"

"گفتم: "می‌دونم، می‌دونم. ولی باور نمی‌کنی چه اتفاقی داره می‌افته

.به سکوت طولانی دیگه

با عصبانیت گفت: "پنج ساله تو این کتابخونه کار می‌کنم، تا حالا به همچین مشتری پررویی برنخورده بودم. هیشکی تا حالا درخواست نکرده کتابا رو براش بیارن در خونه! اونم بدون "سابقه! فکر نمی‌کنی به کم داری زیاده‌روی می‌کنی؟

راستش، خودمم فکر می‌کنم. خیلی معذرت می‌خوام. می‌دونم خیلی غیرعاده، ولی چاره "
"دیگه‌ای ندارم

گفت: "نمی‌دونم چرا دارم این کارو می‌کنم، ولی فکر نکنم بخوای آدرس خونتونو بهم بدی، نه؟

:سرهنگ

سرهنگ همون طور که قهوه شو می خوره، می گه: "بعید می دونم بتونی دوباره سایه تو پس بگیری." مثل بیشتر آدمایی که سال ها دستور دادن عادت کردن، صاف وایمیسته و چونشو می ده تو. انصافاً این همه سال نظامی گری، ازش یه آدم بله قربان گو نساخته. اتفاقاً به زندگیش نظم داده و کلی هم مدال گرفته. خیلی ساکت و متفکره، یه همسایه ایده آله برام. یه شطرنج باز کارکنسته هم هست

افسر پیر ادامه می ده: "همون طور که دربان بهت هشدار داد، یکی از شرط های این شهره اینه که نمی تونی سایه داشته باشی. یکی دیگه شم اینه که نمی تونی بری. نه تا وقتی که دیوار دور شهره."

می گم: "من نمی دونستم سایه مو برای همیشه از دست می دم. فکر می کردم موقتی. کسی اینو بهم نگفت"

سرهنگ می گه: "تو این شهر کسی هیچی بهت نمی گه. شهر قانونای خودشو داره. اصلاً براش ...مهم نیست تو چی می دونی و چی نمی دونی. جای تأسفه

"پس چی به سر سایه م میاد؟"

"هیچی. منتظر می مونه و بعد می میره. از وقتی اومدی دیدیش؟"

"نه. چند بار امتحان کردم ولی دربان رام نداد. می گفت به دلایل امنیتی"

سرهنگ سرشو تکیه می ده و می گه: "قابل پیش بینی بود. نگهداری از سایه ها به عهده دربان. کل مسئولیت با اونه. دربان می تونه آدم سخت گیری باشه. بی خود و بی جهت سخت می گیره، عیبای خودشم نمی بینه. تنها کاری که می تونی بکنی اینه که منتظر بمونی حالش عوض شه

"می گم: "پس منتظر می مونم. ولی اون از من چی می ترسه؟"

سرهنگ قهوه شو تموم می کنه، بعد یه دستمال درمیاره و دهنشو پاک می کنه. اون تیکه پارچه سفید، مثل یونیفرمش، کهنه شده ولی تمیز و اتوکشیده است

"اون می ترسه که تو و سایه ت دوباره یکی بشین"

بعدش دوباره توجهش رو به صفحه شطرنج برمی گردونه. این شطرنج با اون شطرنجی که من ...می شناسم فرق داره، هم تو مهره هاش و هم تو حرکاتشون. به همین خاطر افسر پیر همیشه

برد

می فهمی؟ گوریل داره جای اسقف اعظم رو می گیره -

بزن بریم -

یه سنگر جابه‌جا می‌کنم تا گوریل بتونه عقب‌نشینی کنه.
سرهنگ سرشو تکون میده، دوباره یه نگاه خشمگین به صفحه میندازه. انگار شانس به اون افسر پیر رو کرده. با این حال، هول نمیشه و پشت سر هم نقشه می‌کشه. انگار هدفش از این بازی فقط بردن نیست، بلکه محک زدن توانایی‌های خودش.
دل‌کندن از سایه‌ت و گذاشتن بمیره کار آسونی نیست -
این رو میگه و با مهارت اسبش رو بین سنگر و شاه من جابه‌جا می‌کنه. حالا شاه من تو خطره. سه حرکت دیگه کیش و مات میشم
سرهنگ تاکید می‌کنه

نه، اصلاً آسون نیست. دردش برای همه یکبه. اما جدا کردن سایه از یه بچه معصوم که هنوز -
بهش وابسته نشده یه چیزه، و کندنش از یه پیر خرفت یه چیز دیگه. من شصت و پنج سالم بود که سایه‌مو کشتن. تو اون سن یه عمر با هم زندگی کرده بودیم
سایه‌ها بعد از اینکه از آدم جدا شدن چقدر زنده می‌مونن؟ -

افسر پیر میگه
بستگی به سایه داره. بعضی سایه‌ها جون دارن، بعضی‌ها نه. تو این شهر، سایه‌های جدا شده -
زیاد دووم نمیارن. آب و هوا اینجا خیلی بده و زمستون‌ها طولانی. سایه‌های کمی به بهار می‌رسن

به صفحه شطرنج نگاه می‌کنم و تسلیم میشم

سرهنگ میگه
میتونی پنج حرکت دیگه دووم بیاری. ارزش داره تا آخر جنگی. تو پنج حرکت حریفتم ممکنه -
اشتباه کنه. هیچ جنگی تا آخرین نبرد برده یا باخته نشده
میگم

پس یه لحظه بهم فرصت بده -
همینطور که دارم دوباره به راه‌هام فکر می‌کنم، سرهنگ میره کنار پنجره و پرده‌های ضخیم رو کمی کنار میزنه تا بیرون رو نگاه کنه
این چند هفته برات سخت‌ترین روزا هستن. مثل استخون شکسته میمونه. تا جا نیفته، نمیتونی -
کاری بکنی. باور کن

میپرسم
منظورت اینه که من نگرانم چون سایه‌ام هنوز نمرده؟ -
افسر پیر سرشو تکون میده و میگه
آره. منم اون حس رو یادمه. بین همه چیزایی که بود و همه چیزایی که باید باشه گیر کردی. -
حس می‌کنی گم شدی. اینو از من داشته باش: به محض اینکه استخونا جوش بخورن، شکستگی رو فراموش می‌کنی

میپرسم
منظورت اینه که به محض اینکه عقلم بپره؟ -
سرهنگ جواب نمیده
میگم

بخشید که اینقدر سوال می‌پرسم. من هیچی از این شهر نمی‌دونم. نه میدونم چطوری کار -
میکنه، نه چرا به دیوار نیاز داره، نه چرا اون حیوونا رو میارن و میبرن

"هر روز. هیچی ازش سر در نمیارم. تو تنها کسی هستی که می‌تونم ازش بپرسم

افسر پیر زیر لب می‌گه: "حتی منم همه قانون‌ها رو بلد نیستم. یه چیزایی هست که همیشه و نباید توضیح داد. ولی جای نگرانی نیست. شهر به روش خودش عادله. چیزایی که لازم داری، چیزایی که باید بدونی، شهر دونه دونه می‌ذاره جلوت. حرف منو گوش کن: این شهر کامله. وقتی می‌گم کامل، منظورم اینه که همه چی داره. اگه نمی‌تونی اینو ببینی، پس هیچی نداره. یه هیچی کامل. اینو خوب یادت باشه. این اندازه ایه که هر کسی می‌تونه بهت بگه، بقیه اش رو باید خودت یاد بگیری. چشمتو باز کن، گوشاتو تیز کن، از کله ات کار بکش. اگه مغز داری، تا "وقتی می‌تونی ارزش استفاده کن

اگه محله کارگرها، جایی که کتابدار زندگی می‌کنه، یه جاییه با شکوه و عظمت گذشته، پس محله بوروکرات‌ها، که به سمت جنوب غربی کشیده شده، یه جاییه که رنگ و روش پریده و نورش خشک و بی‌روحه. اینجا، شکوه بهار تبدیل شده به تابستون، بعدش هم بادهای زمستونی همه چیو از بین بردن. سرتاسر اون تپه آروم که به تپه غربی معروفه، ردیف خونه‌های سازمانی دو طبقه وایسادن. ساختمون‌ها، که اولش برای سه تا خانواده با یه راهروی ورودی مشترک ساخته شده بودن، سفید رنگ شدن. همه چی سفیده - هم روکش‌ها، هم درها و هم قاب پنجره‌ها. هیچ کدوم از این خونه‌های سازمانی پرچین ندارن، فقط یه باغچه باریک زیر ایوون کوچیکشون دارن. باغچه‌ها با دقت رسیدگی میشن و تو بهار توش گل‌های زعفران و بنفشه و همیشه بهار می‌کارن، تو پاییز هم گل‌های کوکب. این گل‌های شکوفه زده باعث میشن ساختمون‌ها از همیشه داغون‌تر به نظر برسن.

وقتی تو تپه قدم می‌زنی، می‌تونی شکوه سابقش رو تصور کنی: بچه‌هایی که با شادی تو خیابون بازی می‌کنن، صدای پیانو تو هوا می‌پیچه، بوی غذای گرم و خوشمزه. خاطره‌ها از درهای تقریباً نامحسوس وجودم سرک می‌کشن.

این تپه بعدها تبدیل شد به محله بوروکرات‌ها، که همونطور که از اسمش معلومه، یه منطقه برای کارمندهای دولتی بود، یه مشیت مقام بی‌خاصیت که تو یه زندگی متوسط گیر افتاده بودن. اونا هم رفتن، ولی کجا؟

بعد از بوروکرات‌ها، نوبت بازنشسته‌های ارتش شد. سایه‌هاشون رو تسلیم کردن، مثل پوست حشره‌ها انداختنشون دور، و هر کدوم تو تپه غربی بادخیز دنبال سرنوشت خودشون می‌گردن. با چیز کمی که واسه محافظت ارزش مونده، تو هر خونه حدود شش تا سرکارگر پیر زندگی می‌کنن.

نگهبان بهم گفت باید اتاقمو تو یکی از همین خونه‌های سازمانی پیدا کنم. هم خونه ای هام معلوم شد یه سرهنگ با چهار تا افسر زیر دستش و یه گروهبان هستن که غذا می‌پزه و کارای خونه رو انجام میده. سرهنگ درباره همه چی نظر میده، همونطوری که تو ارتش وظیفه اش بود.

سربازای کارکشته کلی آمادگی و مانور جنگی، انقلاب و ضد انقلاب و جنگ تمام عیار دیدن. همونایی که هیچوقت دنبال زن و بچه نبودن حالا پیرمردهای تنهایی شدن.

صبح که زود بلند میشن، یه لقمه سرسری میخورن و انگار یه دستور نانوشته باشه، هرکی میره دنبال کار خودش. یکی داره رنگ و رو رفته ساختمونو میتراشه، یکی داره وسایل کهنه رو تعمیر

میکنه، یکی به گاری برمیداره میره پایین تپه تا جیره غذایی رو بیاره بالا. کارای صبحشونو که تموم میکنن، دوباره جمع میشن بقیه روزو بشینن زیر آفتاب و خاطرات عملیات‌های قدیم رو زنده کنن.

اتاقی که بهم دادن طبقه بالا، رو به شرق. منظره‌اش بیشترش رو تپه‌های جلویی گرفتن، ولی رودخونه و برج ساعت رو میتونم ببینم. دیوارای گچی اتاق لکه‌دارن، لبه پنجره‌ها پر از خاکه. یه تخت قدیمی، یه میز ناهارخوری کوچیک و دو تا صندلی هست. پنجره‌ها رو پرده‌های کپک زده پوشوندن. تخته‌های کف خیلی خرابن و وقتی راه میرم جیرجیر میکنن.

صبح، سرهنگ از اتاق بغلی پیداش میشه. با هم صبحونه میخوریم، بعد میریم تو یه اتاق تاریک و پرده کشیده برای یه دست شطرنج. راه دیگه‌ای برای گذروندن ساعت‌های روز نیست.

سرهنگ میگه: "حتما کلافه‌کننده‌اس. یه جوون مثل تو نباید تو یه همچین روز قشنگی تو خونه زندونی بشه."

"منم همینطور فکر میکنم"

البته باید بگم که از اینکه به همبازی شطرنج پیدا کردم خوشحالم. بقیه مردا هیچ علاقه‌ای به "بازی ندارن. فکر کنم من تنها کسی‌ام که هنوز تو این سن و سال هوس شطرنج بازی به سرمه

"بگو ببینم، چرا سایه‌تو دادی رفت؟"

افسر پیر انگشت‌هاشو، که نور خورشید از لای پرده‌ها روشن افتاده، بررسی میکنه، بعد از پنجره دور میشه و دوباره پشت میز، روبروی من میشینه.

کاش میتونستم بگم. شاید به خاطر این بود که انقدر از این شهر دفاع کردم که دیگه نتونستم "ازش دل بکنم. اگه میرفتم، کل زندگیم هدر رفته بود. البته الان دیگه فرقی نمیکنه

"هیچوقت از اینکه سایه‌تو دادی پشیمون شدم؟"

افسر پیر سرشو تکون میده و میگه: "هیچ پشیمونی ندارم. من هیچوقت کار پشیمون‌کننده‌ای انجام نمیدم."

با "سنگرم" مهره "میمون‌شو" می‌زنم، یه راه واسه "شاهم" باز می‌کنم.

سرهنگ میگه: "حرکت خوبی بود." "سنگر" جلوی نفوذ رو می‌گیره و "شاه" رو آزاد می‌کنه. در "ضمن، به "اسب" من هم فضای بیشتری میده واسه حرکت

همینطور که افسر پیر داره به حرکت بعدیش فکر می‌کنه، من آب جوش میارم واسه یه قهوه تازه.

اشتها، ناامیدی، لنینگراد

وقتی منتظرش بودم، شام رو ردیف کردم. یه آلوچه ترش ژاپنی رو با هاون کوبیدم تا یه سس ترش و شیرین درست کنم. چند تا ساردین رو با ابورا-آگه (پفک توفو) تو خمیر یاما-ایمو (تاروی رنده شده) سرخ کردم. یه خوراک سلری-بیف هم تفت دادم. شام بدی نشد

وقت اضافه داشتم، یه آبجو باز کردم و موقعی که داشتم زنجبیل وحشی و لوبیا سبز رو با سس توفو-کنجد تفت میدادم، خوردم. بعدش دراز کشیدم رو تختم، به سقف خیره شدم و به آهنگ های قدیمی گوش دادم

از ساعت هفت گذشته بود و بیرون کاملا تاریک شده بود. ولی هنوز خبری ازش نبود. شاید پشیمون شده بود و تصمیم گرفته بود نیاد. میتونستم سرزنشش کنم؟ عاقلانه ترین کار نیومدن بود.

ولی درست موقعی که داشتم آهنگ بعدی رو انتخاب میکردم، زنگ در به صدا در اومد. از چشمی در نگاه کردم، همون خانومه از کتابخونه با یه بغل کتاب اونجا ایستاده بود. در رو با زنجیر باز کردم.

"پرسیدم: "کسی رو ندیدی اون دور و برا پرسه بزنه؟"

"گفت: "هیچ بنی بشری نبود"

زنجیر رو باز کردم، گذاشتم بیاد تو و سریع در رو دوباره قفل کردم

"گفت: "چه بوی خوبی میاد. میشه یه نگاهی به آشپزخونه بندازم؟"

گفتم: "بفرما. ولی مطمئنی هیچ آدم مشکوکی اون دور و ور دم در نبود؟ کسی تعمیرات خیابونی انجام نمیداد، یا تو ماشین پارک شده ای ننشسته بود؟"

گفت: "اصلا همچین چیزی نبود." و کتاب ها رو گذاشت رو میز آشپزخونه. بعد درِ تک تک قابلمه ها رو برداشت. "همه اینا رو خودت درست کردی؟"

"گفتم: "آره بابا. اگه میخوای برات بکشم. البته غذای خیلی معمولیه"

"گفت: "اصلا اینطور نیست. من عاشق اینجور غذاهام"

طرف ها رو چیدم رو میز آشپزخونه

... نشستم به خوردن و من با بهت نگاه میکردم که اون، با بی خیالی و اعتماد به نفس

ا! كل سفره رو به فنا داد. عجب اشتهاى داشت

من به اولد كرو حسابى با يخ براى خودم ريختم، به تيكه آتسو-آگه (توفوى سرخ شده) رو سريع سرخ كردم و با تريچه دايكون رنده شده خوردم. به اونم به نوشيدنى تعارف كردم، ولى اهلش نبود.

پرسيد: «ميشه يكم از اون آتسو-آگه رو بخورم؟» منم نصف ديگه اش رو هل دادم طرفش و خودم فقط بوربونم رو خوردم.

«گفتم: «اگه بخواى برنج هم هست. به سوپ ميسو هم فورى درست مى كنم

«!گفت: «عالى ميشه

منم به آب گوشت كاتسوبوشى (ماهى تون خشك) درست كردم و براى سوپ ميسو توش واكامه (نوعى جلبك دريائى) و پيازچه ريختم. با به كاسه برنج و اومبوشى (آلوچه ترش ژاپنى) سروش كردم.

بازم همشو تو چشم به هم زدن قورت داد. فقط به چندتا هسته آلوچه مونده بود.

«بعد با رضايت به آه كشيد و گفت: «به به، چه خوب بود. دستيختت حرف نداره

تو عمرم نديده بودم به همچين آدم لاغر مردنى اينطوري بخوره. به عنوان آشپز خيلى خوشحال شدم و بايد بهش اعتراف مى كردم - خيلى حرفه اى و با لذت همه چى رو خورده بود. دست و پامو گم كرده بودم. شايد هم يكم چندشم شده بود

«بهو گفتم: «راستى، تو هميشه اينقدر مى خورى؟

«بدون اينكه خجالت بكشه گفت: «آره، تقريبا هميشه همينقدر مى خورم

«گفتم: «ولى تو خيلى لاغرى

«اعتراف كرد: «معدم گشاده. مهم نيست چقدر بخورم، چاق نميشم

گفتم: «پس حتما خيلى خرج خورد و خوراك ميشه.» راستش رو بخواى، شام فردا رو هم به جا خورده بود

«گفت: «وحشتناكه. بيشتر حقوقم خرج شكمم ميشه

دوباره بهش پيشنهاد نوشيدنى دادم و اين بار به آبجو قبول كرد. به دونه از يخچال برداشتم و محض احتياط به مقدار زياد سوسيس هم انداختم تو ماهيتابه. باورتون نميشه، به جز دو تا سوسيس كه من خوردم، بقيه رو همرو خودش تموم كرد. اين دختر به مسلسل گرسنگى بود

آخرين راه حل، سالاد سيب زمينى آماده گذاشتم جلوش، بعد به واكامه-تونا (سالاد ماهى تن با

جلبک) هم سریع درست کردم. با آجیو دوش همه رو خورد

با لذت گفت: «به به، بهشته اینجا!» من که دست به هیچی نزده بودم، حالا نوبتم شده بود

سومین پیکِ آلد کرو روی یخ
گفتم: "حالا که داری میری، یه تیکه کیک شکلاتی هم واسه دسر هست." معلومه که رفت خورد.
با ناباوری نگاهش می‌کردم، انگار داشتم می‌دیدم غذا داره تو گلوش برمی‌گرده

احتمالا دلیلِ شق نشدنم همین بود. اولین بار بود از المپیک توکیو تا حالا کم می‌آوردم

"خواست دلداریم بده، گفت: "عیب نداره، چیزی نیست که بخوای ناراحت شی

بعد از دسر، یه دور دیگه بوربون و آجیو زدیم، چندتا صفحه گوش دادیم، بعد رفتیم تو تخت
همدیگه رو بغل کردیم. و همونطور که گفتم، راست نکردم

بدن لختش خیلی خوب کنار بدن من جا می‌شد. دراز کشیده بود و سینه‌مو نوازش می‌کرد. گفت:
"واسه همه پیش میاد. نباید اینقدر خودتو اذیت کنی

ولی هرچی بیشتر سعی می‌کرد خوشحالم کنه، بیشتر یادم می‌افتاد که گند زدم. یه جا خونده
بودم از نظر زیبایی شناسی، آلتِ شل از راست شده قشنگتره. ولی به هر حال، تو اون شرایط،
این اصلا تسکینم نمی‌داد

"پرسید: "آخرین باری که با کسی خوابیدی کی بوده؟

"گفتم: "شاید دو هفته پیش

"و اون دفعه، همه چی خوب بود؟"

گفتم: "معلومه." دیگه قرار بود همه این روزا از زندگی جنسی من سوال بپرسن؟

"دوست دخترت؟"

"یه فاحشه"

"یه فاحشه؟ حس نمی‌کنی... چه جوری بگم... حس نمی‌کنی عذاب وجدان؟"

"خب... نه"

"و بعد از اون... هیچ؟"

این دیگه چه بازجوییه؟ گفتم: "نه. اینقدر سرم با کار شلوغ بود که وقت نکردم لباسامو از

"خشکشویی بگیرم، چه برسه به اینکه حق بزمن

"با اطمینان گفت: "احتمالا واسه همینه

"واسه چیه احتمالا؟"

"...کار زیاد. منظورم اینه، اگه واقعا اینقدر سرت شلوغ بوده"

.شاید همینه. "شاید هم واسه این بود که شب قبلش بیست و شش ساعت نخوابیده بودم"

شغلت چیه؟ -

اوه، کارم تو زمینه کامپیوتره. این جواب همیشگیمه. دروغ که نیست، و خب، چون بیشتر مردم -
سر از کامپیوتر در نیارن، دیگه سوالی نمپرسن
حتماً کلی کار فکری داره. فکر کنم استرس زیاد روت جمع میشه و یهو از کار میندازت -

عجب توجیه خوبی. این همه دیوونه بازی دور و بر آدم. جای تعجب نداره اگه از این بدتر نشدم،
فقط [از نظر جنسی] کم آوردم

.چرا گوشتو نمیداری رو شکمم؟ - گفت و پتو رو تا ته تخت جمع کرد -

بدنش صاف و خوشگل بود. یه ذره هم چربی نداشت، سینه هاشم مثل غنچه های ظریف بود.
گوشتمو گذاشتم رو اون قسمت نرم و صاف بالای نافش، که انگار نه انگار این همه غذا خورده.
عین اون پالتوی جادویی هاریو مارکس بود که همه چی رو می بلعید
چیزی میشنوی؟ - پرسید -

نفس مو حبس کردم و گوش دادم. فقط صدای آروم تپش قلبش میومد
نه، هیچی نمیشنوم. - گفتم -

صدای هضم شدن این همه غذا رو نمیشنوی؟ - پرسید -
بعید میدونم هضم صدا داشته باشه. فقط اسید معده اس که داره چیزا رو حل میکنه. البته یه -
سری حرکات دودی روده هم باید باشه، ولی اونام خیلی آرومن
!ولی من قشنگ حس میکنم معده ام داره قل قل میکنه. یه بار دیگه گوش بده -
من که از همون حالت خوشم اومده بود. چشمم آروم آروم افتاد به اون تپه کوچیک موهای
[زهارش] که درست جلوم بود. صدایی که شبیه فعالیت دستگاه گوارش باشه نشنیدم. یه صحنه
یادم اومد. درست زیر گوشم، معده آهنینش یواشکی مشغول *The Enemy Below* ای تو فیلم
عملیات هضم بود، مثل اون زیردریایی با کورت یورگنس توش

بیخیال شدم و سرمو از رو بدنش برداشتم. لم دادم و دستمو انداختم دورش. بوی موهاشو حس
کردم

.آب تونیک داری؟ - پرسید

تو یخچاله. - گفتم

هوس ودکا تونیک کردم. میشه بخورم؟

"چرا که نه؟"
"واست یه دونه درست کنم؟"
"بزن قدش"

از تخت اومد پایین و لخت رفت تو آشپزخونه تا دو تا ودکا تونیک قاطی کنه
همین که داشت این کارو می‌کرد، من آلبوم مورد علاقه‌م از جانی ماتیس رو گذاشتم. همون
بعد هم زهر مارم رو زدم و برگشتم رو تخت. من و اون آلت شلم و Teach Me Tonight آلبوم
جانی ماتیس

"وقتی با نوشیدنی‌ها برگشت پرسید: "چند سالت؟"
"گفتم: "سی و پنج. تو چطور؟"
گفت: "تقریباً سی. جوون به نظر می‌رسم، ولی در واقع بیست و نه سالمه." بعد ادامه داد:
"راستش رو بخوای، تو بازیکن بیسبال یا همچین چیزی نیستی؟"

انقدر جا خوردم که ودکا تونیک پرید تو گلوم و ریخت رو سینه‌م
"گفتم: "این فکر از کجا اومد؟ پانزده ساله اصلاً به بیسبال دست نزد
گفت: "نمی‌دونم، فکر کردم شاید صورتت رو تو تلویزیون دیدم. تو یه بازی توپ. یا شاید تو اخبار
بودی؟"

"هیچ وقت کار مهمی نکردم که خبرساز بشه"
"تو تبلیغات چطور؟"
"گفتم: "نه"
گفت: "خب، شاید شبیهت بوده. آخه اصلاً به آدمای کامپیوتری نمی‌خوری." یه مکث کرد و گفت:
"خیلی عجیبی. از یه طرف از تکامل و اسب‌های تک شاخ حرف می‌زنی، از اون طرف یه
ضامن‌دار با خودت این‌ور اون‌ور می‌بری"

به شلوآرام که رو زمین افتاده بودن اشاره کرد. چاقو از جیب پشتیش زده بود بیرون
گفتم: "آهان، آخه تو کار من، آدم باید خیلی احتیاط کنه. من دیتا پردازش می‌کنم. بیوتکنولوژی،
"این جور چیزا. پای منافع شرکت‌ها وسطه. جدیداً دزدی اطلاعات خیلی زیاد شده"

یه کلمه هم از حرفام رو باور نکرد. گفت: "چرا به دوستای تک شاخ‌مون نپردازیم؟ اصلاً دلیل
"اینکه منو کشوندی اینجا همین بود، مگه نه؟"
"...گفتم: "حالا که گفتمی"

ازم جدا شد و دو تا کتاب رو از کنار تخت برداشت. یکی "باستان‌شناسی حیوانات" اثر برتلند
کوپر بود و اون یکی "کتاب موجودات خیالی" خورخه لوئیس بورخس

باشه، بریم سر اصل مطلب

یه خلاصه بگم برات، "شروع کرد. "بورخس تک‌شاخ رو یه موجود خیالی میدونه، مثل اژدها و"

پری دریایی. ولی کوپر این احتمال رو رد نمیکنه که تکشاخ‌ها به زمانی وجود داشتن و با دید علمی‌تری به قضیه نگاه میکنه. متأسفانه هیچ کدومشون چیز زیادی درباره‌شون ندارن که بگن. حتی اژدها و غول‌ها هم وضعشون بهتره. حدسم اینه که تکشاخ‌ها هیچوقت سروصدای زیادی نداشتن، اگه منظور و فهمیده باشی. این چیزیه که تو کتابخونه دستگیرم شد

عالیه. خیلی ممنونم. حالا به خواهش دیگه دارم. میشه چندتا از قسمت‌های خوش رو بخونی و "برام تعریف کنی؟"

اول "کتاب موجودات خیالی" رو باز کرد. و این چیزی بود که فهمیدیم

دو نوع تکشاخ داریم: نوع غربی که از یونان میاد و نوع چینی. ظاهر و تصویری که مردم ازشون دارن کاملاً متفاوته. مثلاً پلینی تکشاخ یونانی رو اینجوری توصیف کرده

بدنش شبیه اسب، سرش شبیه گوزن، پاهاش شبیه فیل، دمش شبیه گراز؛ به صدای زشتی از خودش درمیاره، به شاخ سیاه وسط پیشونیش داره که حدود به متر طولشه؛ میگن که این حیوون وحشی رو همیشه زنده گرفت

در مقابل، تکشاخ چینی اینجوریه

بدنش شبیه گوزنه، دمش شبیه گاو، سم‌هایش شبیه اسب. به شاخ کوتاه گوشتی از پیشونیش دراومده؛ پوستش روی کمرش پنج رنگ قاطی پاتیه، در حالی که شکمش قهوه‌ای یا زرده

تفاوت فقط تو ظاهرشون نبود. شرق و غرب سر اخلاق و نمادشون هم توافق نداشتن. غربی‌ها تکشاخ رو به موجود خشن و پرخاشگر میدیدن. برای همین شاخش به متر طول داره. علاوه بر این، به گفته لئوناردو داوینچی، تنها راه گرفتن تکشاخ اینه که احساساتشو به دام بندازی. به دختر باکره رو جلوش میذارن و حیوون اونقدر شهوتی میشه که یادش میره حمله کنه، و به جاش سرشو میذاره رو پای دختره. مفهوم شاخ رو هم که دیگه خودت فهمیدی

تکشاخ چینی، از اون طرف، به حیوون مقدسه که نشونه‌های خوبی داره. کنار اژدها، ققنوس و لاک‌پشت جزو چهار موجود خوش یمن به حساب میاد، و بین سیصد و شصت و پنج حیوون خشکی، بالاترین جایگاه رو داره. خیلی آروم و مهربونه، اونقدر با احتیاط راه میره که حتی کوچکترین موجود زنده هم آسیبی نیبینه، و علف تازه نمیخوره

اما فقط به مشتش علف خشکیده. هزار سال عمر میکنه، و اومدن به تکشاخ خبر از به دنیا اومدن به حکیم بزرگ میده. تو کتاب‌ها خونديم که مادر کنفوسیوس وقتی این فیلسوف رو تو شکمش داشت، به تکشاخ دید

هفتاد سال بعد، به سری شکارچی به "کی‌لین" (همون تکشاخ چینی) رو کشتن که هنوز به تیکه روبان دور شاخش بود، همون روبانی که مادر کنفوسیوس بهش بسته بود. کنفوسیوس رفت تکشاخ رو ببینه و گریه کرد، چون حس کرد مرگ این حیوان بی‌گناه و مرموز نشونه‌ی چیه، و چون تو اون روبان، گذشته‌ش رو دید

کی‌لین دوباره تو تاریخ چین، تو قرن سیزدهم ظاهر میشه. درست قبل از حمله چنگیزخان به هند، پیشقراولاش یه تک‌شاخ وسط بیابون پیدا می‌کنن. این تک‌شاخ سر اسب و بدن آهو داره. "پوستش سبزه و به زیون آدمیزاد حرف میزنه: "وقتش رسیده برگردی به قلمرو اربابت

یکی از وزیرای چینی چنگیزخان، بعد از مشورت، بهش توضیح داد که اون حیوان یه "جائو-شوئی"ه، یه جور از انواع کی‌لین. گفت: "چهارصد ساله که این ارتش بزرگ تو مناطق غربی داره جنگ میکنه. آسمون که از خونریزی بدش میاد، از طریق جائو-شوئی هشدار میده. به خاطر آسمون از جنگ دست بکش. اعتدال لذت بی‌حد و حصر بهت میده." امپراتور هم از نقشه‌های جنگش دست کشید

تو شرق، صلح و آرامش؛ تو غرب، تجاوز و شهوت

با این حال، تک‌شاخ یه حیوان خیالیه، یه اختراع که میتونه هر ارزشی رو که بخوای بهش نسبت بدی.

البته یه نوع دلفین هست به اسم "ناروال" یا "تک‌شاخ دریایی". اونقدرها شاخ نداره، بیشتر شبیه یه نیش بزرگ فک بالا که از بالای سرش زده بیرون. این "شاخ" به طور متوسط دو و نیم متر طول داره و مثل مته پیچ‌خورده‌س. این پستاندار دریایی خیلی نادره و تو نوشته‌های قرون وسطی اسمی ازش نیست

پستانداران دیگه‌ای هم بودن که تو دوره‌ی مزوزوئیک شبیه تک‌شاخ بودن، اما کم‌کم منقرض شدن.

دختره کتاب "باستان‌شناسی حیوانات" رو برداشت و ادامه داد

دو گونه نشخوارکننده تو دوره مزوزوئیک، تقریباً بیست میلیون سال پیش، تو قاره آمریکای شمالی وجود داشتن. یکی "سینتتوکروس" بود، اون یکی "کورانوکروس". هر دو سه تا شاخ داشتن، گرچه واضح که یکی از شاخ‌ها آزادتر بود

سینتتوکروس یه جور اسب-آهوی کوچولو بود با یه شاخ رو هر کدوم از شقیقه‌هاش

شکل دراز ته دماغشه. قیافه کرانوکروس یکم گردتره، دو تا شاخ مثل شاخ Y یه جورایی شاخک‌گوزن از سرش زده بیرون و یه شاخ اضافه هم داره که از پشت سرش خم شده رفته بالا. کلاً موجودات عجیبی غربی هستن

تو دسته پستاندارا، حیوانای تک‌شاخ یا با تعداد شاخ فرد خیلی کم پیدا میشن و یه جورایی یه جور جهش تکاملی به حساب میان. یعنی انگار یتیمای تکاملن و اکثر گونه‌های شاخ فرد مثل اینا دیگه تقریباً از رو زمین محو شدن. حتی بین دایناسورها هم، اون غول سه شاخ، تریسراتوپس، یه استثنا بود

با این که شاخ واسه جنگ نزدیکه، سه تا شاخ زیاده. مثل دندونه های چنگال، هرچی تعداد شاخ بیشتر باشه، مقاومت سطحی بیشتر میشه، که این باعث میشه ضربه زدن سخت بشه

از اون گذشته، قانونای فیزیک میگن که خیلی احتمالش هست شاخای سه تایی گیر کنن تو چیزای میون راه، جوری که هیچ کدومشون نتونن واقعا به بدن حریف نفوذ کنن

اگه به حیوونی با چند تا شکارچی روبرو بشه، داشتن سه تا شاخ میتونه جلوی حرکت سریع و روون رو بگیره؛ بیرون کشیدن شاخا از بدن یکی و چرخوندنش به سمت بعدی میتونه خیلی دست و پا گیر باشه. همین ضعف ها باعث نابودی حیوونای سه شاخ شد؛ دو تا شاخ یا به شاخ خیلی بهتر بودن

مزیت دو تا شاخ به خاطر تقارن دو طرفه بدن حیوونه. همه حیوونا، به تعادل راست و چپ دارن که قدرتشون رو به دو تا قسمت تقسیم میکنه، و بر اساس اون رشد و حرکتشون رو تنظیم میکنن.

دماغ و حتی دهن هم این تقارن رو دارن که اساسا کارایی رو به دو قسمت تقسیم میکنه. ناف البته تکیه، ولی خب به جورایی به ویژگی عقب موندست. برعکسش، آلت تناسلی زن و مرد به جفتن

از همه مهم تر چشمها هستن. هم واسه حمله و هم واسه دفاع، چشمها مثل برج مراقبت عمل میکنن، پس شاخی که نزدیک چشم باشه، بهترین کارایی رو داره. بهترین مثالش کرگدنه، که در اصل به "تک شاخه". خیلی هم نزدیک بینه، و همون به شاخ دلیلشه. عملا کرگدن به جوری معلوله. با این که این نقص میتونه کنشده باشه، کرگدن به دو دلیل غیرمرتبط زنده مونده: گیاهخواره و بدنش با به زره ضخیم پوشیده شده. واسه همین کمبودی از لحاظ دفاع نداره. و به همین دلیل، کرگدن از نظر بدنی تو دسته تریسراتوپس قرار میگیره

با این حال، همه عکسایی که از تک شاخا وجود داره نشون میده که نژادشون فرق داره. زره نداره؛ کاملاً بی دفاعه، درست مثل به گوزن. اگه تک شاخ نزدیک بین هم باشه، این نقص میتونه ...فاجعه بار باشه. حتی اگه

حس بویایی یا شنوایی قوی هم به دردش نمیخورد. شکارچی ها راحت شکارش می کردن. تازه، تک شاخ بیچاره به شاخ بیشتر نداشت که بخواد الکی از دستش بده، واسه همین اگه اتفاقی براش می افتاد، خیلی بد می شد

به مشکل دیگه تک شاخ این بود که نمی تونست با شاخش ضربه محکمی بزنه، مثل دندونای جلویی که به اندازه دندونای آسیاب زور ندارن، چون تعادل ندارن. هر چی جرم بیشتر باشه، موقع ضربه زدن ثباتش بیشتره. معلومه که تک شاخ از نظر بدنی مشکل داره

«پریدم وسط حرفش و گفتم: «تو واقعا تو این توضیح دادنا استادی، نه؟

به لبخند گنده زد و دو تا انگشتشو آروم کشید بالا سینه ام

ادامه داد: «از نظر منطقی، فقط به چیز می‌تونسته تک شاخ رو از انقراض نجات بده. و این خیلی مهمه. حدس بزن چیه؟»

دستامو همون جایی که انگشتاش بود، جمع کردم و به کم فکر کردم، ولی به نتیجه‌ای نرسیدم. «گفتم: «شکارچی طبیعی نداشته؟»

گفت: «آفرین!» و به بوس کوچولو زد به لبم. «حالا فکر کن: چه شرایطی باعث می‌شه «شکارچی طبیعی نداشته باشی؟»

حدس زدم: «خب، انزوا، مثلاً. به جایی که هیچ شکارچی‌ای نتونه بهش برسه. به جایی، مثلاً، بالای «به فلات بلند، مثل دنیای گمشده‌ی کانن دوئل. یا ته به دره عمیق

با خوشحالی گفت: «دمت گرم!» و انگشت اشاره‌شو زد به قلبم. «اتفاقاً به مورد ثبت شده هم هست که به تک شاخ دقیقاً تو همچین شرایطی پیدا شده

به دفعه آب دهنمو قورت دادم. وای وای

دوباره شروع کرد به توضیح دادن

تو سال 1917، دقیقاً همین مورد تو جبهه روسیه کشف شد. این مال سپتامبر بود، به ماه قبل از انقلاب اکتبر، تو جنگ جهانی اول، تو دوره حکومت کرنسکی، درست قبل از شروع کودتای بلشویک‌ها

تو خط مقدم اوکراین، به سرباز پیاده روس، موقع کندن سنگر، به چیز عجیب غریب پیدا کرد. فکر کرد جمجمه گاو یا گوزنه، انداختش به طرف. اگه همونجا تموم می‌شد، اون کشف تو تاریخ گم می‌شد. ولی اتفاقاً ستوان فرمانده اون سرباز، به دانشجوی فارغ‌التحصیل رشته زیست‌شناسی از دانشگاه پتروگراد بود

به چیز عجیبی تو جمجمه دید. بردش تو اتاقش و حسابی بررسیش کرد. فهمید این جمجمه مال به نوع حیوونیه که تا حالا کسی ندیده. سریع به رئیس دانشکده زیست‌شناسی دانشگاه زنگ زد و ازش خواست به گروه بررسی بفرسته. البته که کسی رو نفرستاد. اون موقع‌ها روسیه حسابی به‌هم‌ریخته بود. غذا، باروت و دارو از همه چی مهم‌تر بودن. ارتباطات هم که به‌خاطر اعتصابات مختل شده بود، واسه همین به تیم علمی اصلاً نمی‌تونست به خط مقدم برسه. تازه اگه می‌رسید هم، شرایط جوری نبود که بشه اونجا رو بررسی کرد. ارتش روسیه پشت سر هم داشت شکست می‌خورد و خط مقدم داشت هی عقب می‌رفت. احتمالاً اون محل دیگه جزو خاک آلمان شده بود

خود اون ستوان هم آخر و عاقبت خوبی نداشت. همون سال آبان ماه دارش زدن به به تیر تلگراف. خیلی از افسرای بورژوا رو هم همین‌جوری کنار خط تلگراف اوکراین-مسکو از بین بردن. اون ستوان به دانشجوی ساده زیست‌شناسی بود و اصلاً اهل سیاست نبود

با این حال، درست قبل از اینکه ارتش بلشویک کنترل اوضاع رو به دست بگیره، ستوان فکر کرد جمجمه رو بده دست یه سرباز زخمی که داشت برمیگشت خونهشون. بهش قول داد اگه جمجمه رو سالم و بسته‌بندی شده برسونه به رئیس دانشکده تو پتروگراد، یه پول حسابی بهش میده. سربازه از بیمارستان نظامی مرخص شد، ولی تا بهمن سال بعد صبر کرد بعد رفت دانشگاه. دید درها رو تا اطلاع ثانوی بسته‌اند. بیشتر استادان رو یا بیرون کرده بودن یا خودشون از کشور فرار کرده بودن. اصلاً معلوم نبود دانشگاه کی باز میشه. سربازه چاره‌ای نداشت جز اینکه بذاره یه وقت دیگه پولش رو بگیره. جمجمه رو سپرد به باجناقش که تو پتروگراد اصطبل داشت و خودش برگشت روستاشون که حدود سیصد کیلومتر با پایتخت سابق فاصله داشت. سربازه، معلوم نیست چرا، دیگه هیچ وقت به پتروگراد برنگشت و جمجمه تو همون اصطبل موند و فراموش شد.

جمجمه تا سال 1935 دیگه نور خورشید رو ندید. پتروگراد اسمش شده بود لنینگراد. لنین مرده بود، تروتسکی تبعید شده بود و استالین سر کار بود. دیگه کسی تو لنینگراد اسب سوار نمی‌شد. اون اصطبل‌دار پیر نصف ملکش رو فروخته بود و تو نصف دیگه یه مغازه کوچیک وسایل هاکی باز کرده بود.

هاکی؟" دهنم وا موند. "تو شوروی دهه سی؟" "از من نپرس. من فقط چیزی رو که خوندم" دارم میگم. ولی کی میدونه؟ لنینگراد بعد از انقلاب خیلی مدرن بود. شاید هاکی خیلی طرفدار داشته."

به هر حال، انباردار قبلی که داشت انبارشو زیر و رو می‌کرد، یهو چشمش خورد به جعبه‌ای که باجناقش سال 1918 پیشش امانت گذاشته بود. تو جعبه یه نامه بود خطاب به رئیس دانشکده زیست‌شناسی دانشگاه پتروگراد. تو نامه نوشته بود: "لطفاً به حامل این شیء، دستمزد عادلانه‌ای بدید." خب، فروشنده لوازم هاکی هم جعبه رو برداشت برد دانشگاه - که حالا شده بود دانشگاه لنینگراد - و دنبال یه ملاقات با رئیس گشت. ولی نشد. رئیس یهودی بود و بعد از سقوط تروتسکی تبعید شده بود سبیری.

ولی این انباردار سابق، خنگ نبود. وقتی دید راه دیگه‌ای نداره، به جای اینکه یه جمجمه حیوون نامشخص رو تا آخر عمر نگه داره و یه قرون هم گیرش نیاد، رفت سراغ یه استاد زیست‌شناسی دیگه، ماجرا رو براش تعریف کرد و یه پولی ازش گرفت. رفت خونه چند روبل پولدارتر.

استاد جمجمه رو میلیمتری بررسی کرد و آخر سر رسید به همون نتیجه‌ای که ستوان 18 سال پیش رسیده بود - یعنی اینکه جمجمه نه شبیه حیوون‌های امروزیه، نه شبیه حیوون‌هایی که قبلاً وجود داشتن. ظاهرش بیشتر شبیه گوزن بود. با توجه به شکل فک، حتماً یه گیاه‌خوار سم‌دار بوده، با لپ‌های یکم پرت‌تر. ولی بزرگ‌ترین تفاوتش با گوزن، این بود که وسط پیشونیش یه شاخ داشت.

شاخ هنوز سالم بود. البته کامل نبود، ولی همین مقدار کافی بود برای اینکه بشه یه شاخ صاف حدوداً 20 سانتی‌متری رو بازسازی کرد. شاخ از نزدیکی‌های سه سانتی‌متری شکسته بود، قطر پایه‌اش هم تقریباً دو سانتی‌متر بود.

با خودم گفتم "دو سانتی متر". اون جمجمه‌ای که از پیرمرده گرفته بودم، به فرورفتگی دقیقاً دو سانتی متری داشت.

استاد پتروف - اسمش این بود - چند تا دستیار و دانشجوی دکترا رو خبر کرد و تیم به ماهه راه افتادن رفتن اوکراین، همون جایی که ستوان جوان سنگر زده بود. متأسفانه، نتونستن جمجمه دیگه‌ای پیدا کنن. ولی به سری چیزای جالب در مورد اون منطقه کشف کردن، به فلات که به اسم ولتافیل معروف بود. این منطقه به مقدار مرتفع بود و به همین دلیل یکی از محدود نقاط استراتژیک طبیعی برای دیده‌بانی دشت‌های اطراف به حساب می‌اومد. تو جنگ جهانی اول، ارتش‌های آلمان و اتریش-مجارستان بارها و بارها با روس‌ها تو این منطقه درگیر شدن.

از همه طرف. کل اون فلات توی جنگ جهانی دوم اونقدر بمبارون شد که دیگه هیچی ازش نموند، ولی خب اون اتفاقا خیلی بعدش افتاد.

چیزی که واسه پروفسور پتروف درباره‌ی ولتافیل جالب بود، این بود که استخوانی که اونجا پیدا شده بودن، خیلی با گونه‌های دیگه تو اون قسمت از زمین فرق داشتن. همین باعث شد پروفسور حدس بزنه که این سطح صاف الان، قدیم‌ها اصلاً بیرون‌زدگی نبوده، بلکه به دهانه آتشفشان بوده، به جور گهواره واسه به عالمه گیاه و حیوون ناشناخته. به زبون دیگه، به دنیای گمشده.

اینکه به فلات از دل به دهانه آتشفشان دریاد شاید به کم عجیب به نظر برسه، ولی دقیقاً همین اتفاق افتاده. دیواره‌های دهانه خیلی شیب تندی داشتن، ولی طی میلیون‌ها سال، به خاطر به تغییر زمین‌شناسی خیلی شدید، دیواره‌ها فرو ریختن و اون پایین‌ش به جور تپه‌ی معمولی شد. تک‌شاخ که به جور ناهنجاری تکاملی بود، به زندگی تو این بیرون‌زدگی ادامه داد، چون از دست همه جور شکارچی در امان بود. چشمه‌های طبیعی فراوان بودن، خاک حاصلخیز بود، خلاصه همه چی عالی بود. پروفسور پتروف این یافته‌ها رو تو به مقاله به اسم "بررسی گونه‌های زیستی فلات ولتافیل" واسه آکادمی علوم شوروی فرستاد و توش ۳۶ تا دلیل از نظر جانورشناسی، گیاه‌شناسی و زمین‌شناسی آورده بود که فرضیه دنیای گمشده‌ش رو ثابت کنه. این مال آگوست ۱۹۳۶ بود.

ولی استقبال خوبی ازش نشد. هیچ‌کس تو آکادمی جدی‌ش نگرفت. دفاع از مقاله‌ش خورد به دعوای قدرت بین دانشگاه مسکو و دانشگاه لنینگراد. طرفدارای لنینگراد اوضاع خوبی نداشتن؛ تحقیقات مثلاً غیر دیالکتیکی‌شون بدجوری ضایع شده بود. با این حال، جدا از فرضیه پتروف، به مدرک فیزیکی غیرقابل انکار وجود داشت: خود جمجمه. به تیم متخصص کل سال بعد رو صرف بررسی موشکافانه اون شیء کردن. آخرش مجبور شدن قبول کنن که واقعاً تقلبی نیست و به جمجمه اصل به حیوون تک‌شاخه. در نهایت، کمیته آکادمی علوم شوروی اون شیء خجالت‌آور رو اعلام کرد که هیچ پیامد تکاملی‌ای نداره و به Cervidce odocoileus به جهش خودبه‌خودی تو گونه همین خاطر ارزش تحقیق نداره. جمجمه رو پس دادن به پروفسور پتروف تو دانشگاه لنینگراد.

بعد از اون، پروفسور پتروف شجاعانه منتظر موند تا اوضاع عوض شه و تحقیقاتش به رسمیت شناخته شه، ولی حمله آلمان به شوروی تو سال ۱۹۴۰ همه امیدهایش رو نابود کرد و تو سال

۱۹۴۳، با دلی شکسته از دنیا رفت. تو جریان محاصره لنینگراد تو سال ۱۹۴۱ بود که جمجمه گم شد. دانشگاه لنینگراد به خاطر بمبارون آلمان تبدیل به یه مشت خاک شد. تقریباً کل محوطه... دانشگاه، چه برسه به یه جمجمه حیوون، نابود شد. و اینجوری اون یه دونه

دیگه هیچ مدرک درست و حسابی که ثابت کنه تک شاخ وجود داره، نبود

«گفتم: «یعنی یه چیز محکم و قطعی هم ارزش نمونده؟»

«گفت: «هیچی، به جز چند تا عکس

«عکس؟»

آره، عکس جمجمه اش. پروفیسور پتروف نزدیک صد تا عکس از جمجمه گرفت که چند تاش از «نابودی تو جنگ جون سالم به در برد. الان تو بخش مرجع کتابخونه دانشگاه لنینگراد نگهداری می شن. بیا، عکسای مثل این

کتاب رو داد دستم و به یه عکس سیاه و سفید تو صفحه اشاره کرد. عکس زیاد واضح نبود، ولی شکل کلی جمجمه رو نشون می داد. گذاشته بودنش رو یه میز که روش پارچه سفید کشیده بودن، کنارش یه ساعت مچی بود که اندازه اش معلوم بشه. یه دایره هم وسط پیشونی جمجمه کشیده بودن که جای شاخ رو نشون بده. به نظر می اومد از همون نژاد جمجمه ای باشه که پیرمرد بهم داده بود. یه نگاه به جمجمه بالای تلویزیون انداختم. تیشرتی که روش کشیده بودم شبیه یه گربه خوابیده نشونش می داد. بهش بگم؟ نه بابا، راز، راز می مونه واسه این که کسی ارزش سر در نیاره

«ازش پرسیدم: «فکر می کنی جمجمه واقعا تو جنگ از بین رفت؟»

موهاشو دور انگشت کوچیکش تاب می داد و گفت: «فکر کنم. اگه حرف کتاب رو باور کنی، شهر لنینگراد تقریباً با خاک یکسان شد، مخصوصاً محله دانشگاه که بدترین ضربه رو خورد. پس احتمالاً میشه با خیال راحت گفت که جمجمه هم همراه بقیه چیزا نابود شده. البته پروفیسور پتروف هم می تونست قبل از شروع جنگ یواشکی برش داره ببره یه جا دیگه. یا شاید هم بین غنائمی بوده که سربازای آلمانی بردن... هر چی که بود، دیگه هیچکی از اون موقع تا حالا حرفی «از دیدن جمجمه نزده

به عکس زل زدم و کتاب رو محکم بستم. ممکنه جمجمه ای که الان دارم، همون نمونه ولتافیل-لنینگراد باشه؟ یا یه جمجمه تک شاخ دیگه ست که تو یه زمان و مکان دیگه پیدا شده؟ ساده ترین کار اینه که از پیرمرد پرسم. مثلاً بگم این جمجمه رو از کجا آوردی؟ و چرا دادی به من؟ خب، قرار بود وقتی اطلاعات دستکاری شده رو تحویل می دم، اون پیرمرد شوخ طبع رو بینم. همون موقع ارزش می پرسم. تا اون موقع هم بیخیال

زل زده بودم به سقف و اون سرش رو سینه ام بود، بدنش هم چسبیده بود به پهلوم. دستم رو انداختم دورش. یه جورایی از بابت جمجمه تک شاخ خیال راحت شده بودم، ولی وضعیت... خب،

همون جوری بود که بود. مهم نبود. راست شده یا نشده، اون همچنان داشت رو شکمم نقش‌های روپایی می‌کشید

****دیوار****

یه بعد از ظهر ابری، راه می‌فتم سمت خونه نگهبان. میبینم سایه‌م داره با نگهبان کار میکنه. یه گاری رو هل دادن وسط میدون، دارن تخته‌های پوشیده کف و دیواره‌هاش رو عوض می‌کنن. نگهبان داره تخته‌ها رو صاف میکنه و سایه‌م هم داره با چکش محکم میکنه. سایه‌م همون شکلیه که موقع خداحافظی بود. هنوز از نظر بدنی سالمه، ولی حرکاتش یه جوریه. یه اخم بدجنسی تو چشمش خونه کرده

همین‌که نزدیک میشم، دست از کار میکشن و نگاهم میکنن

"نگهبان می‌پرسه: "خب، چی شده، اینجا چیکار میکنی؟"

"میگم: "باید راجع به یه چیزی باهاتون حرف بزنم"

نگهبان، دوباره میره سراغ تخته‌ای که نصفه کاره تراشیده شده و میگه: "صبر کن تا استراحت بعدی‌مون." سایه‌م یه نگاهی به من میندازه و دوباره مشغول کار میشه. معلومه از دستم خیلی عصبانیه

میرم تو خونه نگهبان و پشت میز میشینم تا منتظرش بمونم. میز خیلی شلوغه. مگه نگهبان فقط وقتی چاقوهاش رو تیز میکنه تمیزکاری میکنه؟ امروز میز پر از فنجونای کثیف، لرد قهوه، خرده چوب و خاکستر پیپه. با این حال، چاقوهاش تو قفسه‌های روی دیوار، جوری مرتب چیده شدن که انگار یه جور ایده آل زیبایی شناخته

نگهبان کلی منتظرم میذاره. دست‌هام رو میندازم پشت صندلی و به سقف زل می‌زنم. مردم تو این شهر با این همه وقت چیکار میکنن؟ بیرون، صدای تراشیدن و چکش زدن قطع نمیشه

بالاخره در باز میشه، ولی نگهبان نیست که میاد تو، سایه‌مه

سایه‌م، در حالی که عجله داره رد شه، زیر لب میگه: "نمیتونم زیاد حرف بزنم. اومدم چند تا میخ "از انبار بردارم"

دری رو اون طرف اتاق باز میکنه، میره تو انبار سمت راست و با یه جعبه میخ برمیگرده

سایه‌م، در حالی که داره میخ‌ها رو جدا میکنه، زیر لب میگه: "میرم سر اصل مطلب. اول، باید یه نقشه از شهر بکشی. از هیچکس نپرس. تک‌تک جزئیات نقشه رو باید با چشم‌های خودت ببینی. "هر چی دیدی رو بنویس، مهم نیست چقدر کوچیک باشه"

"میگم: "کی بهش احتیاج داری؟
 سایه با یه لحن تند میگه: "تا پاییز. یه گزارش شفاهی هم میخوام. مخصوصا درباره‌ی دیوار. مسیرش، چجوری امتداد پیدا میکنه تو جنگل‌های شرقی، کجا رودخونه وارد میشه و کجا خارج میشه. فهمیدی؟
 و حتی نگام نمیکنه، سایه‌ام از در میره بیرون. منم هرچی بهم گفته رو تکرار میکنم. مسیر دیوار، جنگل‌های شرقی، ورودی رودخونه و خروجی رودخونه. یه نقشه بکشم بد نیست. هم شهر رو نشون میده هم وقتم رو خوب استفاده میکنم
 یکم بعد نگهبان میاد تو. عرق و کثیفی رو از صورتش پاک میکنه و با هیکل گنده‌اش ولو میشه رو صندلی روبروم.
 "خب، چیه؟"
 "میپرسم: "میشه سایه‌ام رو ببینم؟
 نگهبان چند بار سر تکون میده. تو پیش تتباکو میریزه و روشنش میکنه
 میگه: "هنوز نه. خیلی زوده. سایه‌ت خیلی قویه. صبر کن روزها کوتاهتر شن. فقط برای اینکه مشکلی پیش نیاد
 چوب کبریتش رو نصف میکنه و میندازه رو میز
 ادامه میده: "به خاطر خودت صبر کن. خیلی نزدیک شدن به سایه‌ت دردسر درست میکنه. دیدم
 "که میگم
 من هیچی نمیگم. دلش برام نمیسوزه. با این حال، من با سایه‌ام حرف زدم. حتما نگهبان بازم بی احتیاطی میکنه
 نگهبان پا میشه. میره سمت سینک و پشت سر هم لیوان لیوان آب سر میکشه
 "کارت چطوره؟"
 "میگم: "آروم پیش میره، ولی دارم یاد میگیرم
 نگهبان میگه: "خوبه. کارت رو درست انجام بده. کسی که بد کار میکنه، بد هم فکر میکنه، همیشه میگم
 من صدای چکش زدن سایه‌ام رو میشنوم که یکسره داره کار میکنه
 "نگهبان پیشنهاد میده: "یه قدم بزنیم؟ میخوام یه چیزی بهت نشون بدم
 دنبالش میرم بیرون. وقتی وارد فضای باز میشیم، سایه‌ام رو میبینم. رو واگن ایستاده و آخرین تخته کناری رو نصب میکنه
 نگهبان با قدم‌های بلند از عرض محوطه به سمت برج دیده‌بانی میره

بعد از ظهر هوا شرجی و گرفته‌اس. ابرهای تیره از غرب دارن میان و هر لحظه ممکنه بزنن زیر گریه. عرق از سر و روی نگهبان دروازه سرازیره و بوی ترشیدگی میده

نگهبان یه دستی به دیوار می‌کشه و میگه: «اینجا دیواره. هفت متر ارتفاع داره، دور تا دور شهرو گرفته. فقط پرنده‌ها می‌تونن ازش رد شن. هیچ راه ورود و خروجی جز همین دروازه نیست. قدیما یه دروازه شرقی هم بود ولی مسدودش کردن. این آجرا رو می‌بینی؟ هیچی نمی‌تونه» خرابشون کنه، حتی توپ جنگی

بعد یه تیکه چوب برمیداره و با مهارت یه تراشه کوچیک ازش جدا می‌کنه

می‌گه: «نگاه کن.» تراشه چوب رو بین اجرا می‌کشه. یه ذره هم فرو نمیره. چوب رو میندازه دور و نوک چاقوش رو روی اجرا می‌کشه. یه صدای وحشتناکی می‌ده ولی هیچ اثری روشن نمی‌ذاره. چاقوش رو یه نگاه می‌کنه و می‌ذاره سر جاش

نگهبان می‌گه: «این دیوار ملات نداره. اصلا نیازی نیست. اجرا جوری چفت شدن که یه تار مو هم بینشون جا نمیشه. هیچ‌کی نمی‌تونه یه خراش روش بندازه. و هیچ‌کی نمی‌تونه ازش بالا بره.» چون این دیوار بی‌نقصه. پس هر فکری تو سرت داری بریز دور. هیچ‌کی از اینجا بیرون نمیره

نگهبان یه دست بزرگ میندازه روی پشتم

باید تحمل کنی. اگه تحمل کنی، همه چی درست میشه. دیگه نه نگرانی هست، نه رنج. همه چی از بین میره. سایه رو فراموش کن. اینجا آخر دنیاست. جایی که دنیا تموم میشه. دیگه هیچ راهی برای رفتن نیست

تو راه برگشت به اتاقم، وسط پل قدیمی وایمیستم و به رودخونه نگاه می‌کنم. به حرفای نگهبان فکر می‌کنم

آخر دنیا

چرا گذشته‌ام رو دور انداختم که پیام اینجا، به آخر دنیا؟ چه اتفاق یا معنی یا هدفی می‌تونست وجود داشته باشه؟ چرا هیچی یادم نیاد؟

یه چیزی منو به اینجا کشونده. یه چیزی سرسخت. و به خاطر همین، سایه‌ام و خاطراتم رو از دست دادم

رودخونه زیر پام زمزمه می‌کنه. یه باریکه شنی وسطش و بیدها شاخه‌هاشون رو تو آب می‌چرخونن. آب خیلی زلاله. می‌تونم ماهی‌هایی که بین صخره‌ها بازی می‌کنن رو ببینم. نگاه کردن به رودخونه آروم می‌کنه

از روی پل پله می‌خوره می‌ره پایین به یه قسمت شنی. زیر بید مجنون یه نیمکت هست، چند تا حیوون هم اون دور و بر ولو شدن. من خیلی وقتا رفتم پایین اون قسمت شنی و به حیوونا تیکه نون دادم. اولش یکم مردد بودن، ولی الان دیگه هم پیر و پاتالاشون هم جوجه‌هاشون از دستم غذا می‌خورن

هرچی پاییز بیشتر می‌گذره، انگار اون غم ته چشماشون بیشتر میشه. برگا رنگ عوض می‌کنن، علفا خشک میشن؛ حیوونا حس می‌کنن یه فصل طولانی و پر از گشنگی داره میاد. منم که نگاهشون می‌کنم، یه غمی میاد تو دلم

سس، هندونه، شلوغ پلوغی ساعت نه و نیم بود که از تخت بلند شد، لباساش رو از رو زمین برداشت و آروم آروم پوشید. من همونجوری ولو رو تخت موندم، با یه آرنج خم شده نگاش میکردم و زیر چشمی همه حرکاتش رو می پاییدم.

دونه دونه لباساش رو می پوشید، خیلی با ظرافت و بی هیچ حرکت اضافه ای، جوری که انگار هیچ صدایی ازش در نیامد. زیپ دامنش رو بست، دکمه های بلوزش رو از بالا به پایین بست و آخر از همه نشست لبه تخت تا جوراب هاش رو بپوشه. بعد من رو بوسید. خیلی از زن ها می تونن لباساشون رو با عشوه در بیارن، اما زنی که وقتی لباس می پوشه آدم رو جادو کنه؟ حالا که کاملاً مرتب شده بود، یه دستی به موهای بلند مشکیش کشید. یهو انگار یه هوای تازه تو اتاق پیچید.

"گفت: "دستت درد نکنه بابت غذا

"گفتم: "خواهش می کنم

"گفت: "همیشه اینجوری غذا درست می کنی؟

گفتم: "وقتی سرم با کار شلوغ نباشه، آره. وقتی کارم زیاد باشه، هر چی دم دست باشه می خورم. یا میرم بیرون غذا می خورم

یه صندلی از آشپزخونه آورد و یه سیگار روشن کرد. "من که زیاد اهل آشپزی نیستم. وقتی فکرش رو می کنم که بعد از کار برم خونه و یه غذا درست کنم که کلاً ده دقیقه ای تمومش کنم، خیلی دپرسم می کنه

من که داشتم لباس می پوشیدم، اون یه سررسید از کیفش درآورد و یه چیزی توش نوشت، بعد یه تیکه ازش رو کند و داد به من

گفت: "این شماره تلفنمه. اگه غذایی داشتی که نمی خواستی یا خواستی همدیگه رو ببینیم یا هرچی، یه زنگ بزن. سریع میام

بعد از اینکه رفت و چند تا کتاب قطور درباره پستانداران رو برد که به کتابخونه پس بده، رفتم سراغ تلویزیون و تیشرت رو برداشتم

رفتم تو فکر جمجمه تک شاخ. هیچ مدرکی نداشتم، اما نمی تونستم جلوی این حس رو بگیرم که این جمجمه مرموز همون نمونه معروف ولتافیل-لنینگراده. انگار یه جوری بوی تاریخ رو حس می کردم که دور و برش پیچیده. درسته، داستانش هنوز تو ذهنم تازه بود و تلقین خیلی قوی بود. یه ...ضربه آروم با انبر استیل به جمجمه زدم و

رفتم تو آشپزخونه

اول ظرفا رو شستم، بعد میز آشپزخونه رو تمیز کردم. دیگه وقتش بود شروع کنم

تلفن رو وصل کردم به پیغام گیر، که کسی مزاحمم نشه. زنگ در رو هم قطع کردم و همه چراغ ها رو خاموش کردم، فقط چراغ آشپزخونه روشن بود. برای چند ساعت آینده باید تمام انرژی رو جمع می کردم روی جابه جایی

رمز جابه جایی من "آخر دنیا" بود. این اسم یه نمایشنامه خیلی شخصی بود که توش اعداد و ارقام قبلاً شسته شده دوباره برای محاسبات کامپیوتری مرتب می شدن. البته وقتی میگم نمایشنامه، منظورم اونایی نیست که تو تلویزیون نشون میدن. این نمایشنامه خیلی پیچیده تر بود و اصلاً خط داستانی مشخصی نداشت. کلمه فقط یه برچسبه، برای اینکه کارمون راه بیفته. با این حال، من هیچی از محتواش نمی دونستم. تنها چیزی که می دونستم اسمش بود، آخر دنیا

دانشمندای "سیستم" این نمایشنامه رو به وجود آورده بودن. من یه سال کامل آموزش کالتک دیده بودم. بعد از اینکه امتحان نهایی رو قبول شدم، دو هفته منو گذاشتن تو شرایط ایزوله تا آزمایش‌های جامع روی امواج مغزیم انجام بدن، که از توش مرکز فعالیت انسفالوگرافی، یعنی "هسته" خودآگاهیم رو بیرون کشیدن. الگوها به رمز جابه‌جایی من تبدیل شدن، بعد دوباره وارد مغزم شدن—این بار برعکس. به من اطلاع دادن که آخر دنیا اسم این رمزه و باید رمز جابه‌جایی من باشه. اینطوری ذهن خودآگاه من کاملاً بازسازی شد. اول یه آشفتگی کلی تو ذهن خودآگاهم بود، بعد داخل اون، یه هسته سفت و جمع‌وجور از آشفتگی متمرکز، مثل هسته آلو

اونا حاضر نشدن بیشتر از این چیزی بگن

گفتن: "نیازی نیست بیشتر از این بدونی. ناخودآگاه کار خودشو بهتر از تو بلده. بعد از یه سنی—محاسبات ما می‌گه بیست و هشت سالگی—آدما دیگه به ندرت تغییراتی تو ساختار کلی خودآگاهیشون تجربه می‌کنن. چیزی که معمولاً به عنوان خودسازی یا تغییر آگاهانه شناخته میشه، حتی سطح رو هم خراش نمیده. هسته خودآگاه 'آخر دنیای' تو به کارش ادامه میده، بدون اینکه "تحت تاثیر قرار بگیره، تا آخرین نفس. اینو فهمیدی؟

"گفتم: "فهمیدم

همه تلاش‌های منطقی و تحلیلی، در یک کلام، مثل اینه که بخوای با سوزن خیاطی هندونه رو "ببری. ممکنه یه علامت‌هایی رو پوستش بندازه، ولی

اون قسمت خوشمزه و آبدارش همیشه دور از دسترسه. واسه همین که ما پوستشو از قسمت خوردنی جدا می کنیم. البته یه سری آدم بیکار هم پیدا میشن که حال می کنن فقط پوستشو بجون.

بعد ادامه دادن: "با در نظر گرفتن همه احتمالات، باید از رمز-نمایشت محافظت کنیم، باید اونو از هرج و مرج های سطحی، از موج های آگاهی بیرونی دور نگه داریم. فرض کن پیام بهت بگیم آخرالزمان تو با این، این و این چیزا گره خورده. این دقیقا مثل این میمونه که پوست هندونه رو واست بکنیم. وسوسه دیگه غیرقابل کنترل میشه: انگشتتو فرو می کنی تو گوشتش و گند میزنی به همه چی. و در عرض یه چشم به هم زدن، دیگه نمی تونی درست از رمز-نمایشمون بهره ببری. پوف! دیگه نمی تونی قاطی پاتی کنی

یه دانشمند دیگه پرید وسط حرفشون: "واسه همین که ما هندونه تو رو با یه پوست خیلی کلفت تر بهت پس میدیم. تو می تونی اون نمایش رو احضار کنی، چون بالاخره خود توئه. اما هیچ وقت نمی تونی بفهمی توش چیه. اون تو دریایی از آشوب اتفاق میفته که تو با دست خالی توش غرق میشی و با دست خالی ازش میای بیرون. فهمیدی چی شد؟

"گفتم: "فکر کنم آره

با یه لحن جدی و یک صدا گفتن: "یه نکته دیگه. اصولا، آیا یه نفر باید یه دانش دقیق و روشن از خودآگاهی داشته باشه؟

"گفتم: "نمی دونم

"دانشمندا گفتن: "ما هم نمی دونیم. اینجور سوالا، به قول معروف، از علم خارجه

"یکیشون اعتراف کرد: "با توجه به تجربه مون، نمی تونیم جور دیگه ای نتیجه گیری کنیم

"پس از این نظر، این یه آزمایش خیلی حساسه"

"جا خوردم و پرسیدم: "آزمایش؟

"همشون با هم تکرار کردن: "آره، آزمایش. نمی تونیم بیشتر از این بهت بگیم

بعدش بهم یاد دادن چجوری قاطی پاتی کنم: تنها این کارو بکن، ترجیحاً شب، نه با شکم پر، نه با شکم خالی. سه بار به یه الگوی صوتی گوش کن که آخرالزمان رو فرا می خونه و آگاهی رو تو دریایی از آشوب غرق می کنه. اون تو، داده های عددی رو قاطی پاتی کن

وقتی قاطی پاتی کردن تموم شد، فراخوانی آخرالزمان به طور خودکار متوقف میشه و آگاهیم از آشوب خارج میشه. هیچ چیزی رو هم به خاطر نیارم

...قاطی پاتی کردن برعکس، دقیقا برعکس این فراینده. برای قاطی پاتی کردن برعکس

باید به یه جور صدای به هم ریخته گوش می‌دادم، یه جور الگوی خاص این مکانیزمو تو وجودم برنامه ریزی کرده بودن. یه جور تونل ناخودآگاه بود، انگار یه ورودی مستقیم وسط مغزم. همین و بس.

واضحه که هر وقت دارم این کارو می‌کنم، کاملاً بی دفاع میشم و نوسانات خلقی پیدا می‌کنم ولی کار پولشویی فرق داره. پولشویی یه جور دردسره، ولی خودم می‌تونم به انجام دادنش افتخار کنم. یه عالمه توانایی توش دخیلن. در صورتی که این به هم ریختن [صداها] اصلاً چیزی نیست که بخوام بهش افتخار کنم. من فقط به ظرفم که ارزش استفاده میشه. هوشیاریم قرض گرفته میشه و یه چیزایی پردازش میشه وقتی من خبر ندارم. اصلاً حس نمی‌کنم موقع این کار اسمم "کلکوتک" باشه. خب البته، تو انتخاب روش محاسبات هم هیچ اختیاری ندارم من هم مجوز این کارو [به هم ریختن صداها] دارم هم پولشویی، ولی فقط باید طبق دستورات عمل پیش برم. اگه خوشم نیاد، خب، می‌تونم از این شغل استعفا بدم.

ولی قصد ندارم مدرک کلکوتکی‌مو پس بدم. با وجود این دخالت‌ها و ابرو بالا انداختن از طرف سیستم، هیچ کار دیگه‌ای رو نمی‌شناسم که به اندازه کلکوتک بودن به آدم اینقدر آزادی عمل بده. به علاوه، پولش هم خوبه. اگه پونزده سال کار کنم، پول کافی در میارم که تا آخر عمر راحت زندگی کنم.

موقع به هم ریختن صداها نباید الکل مانع ایجاد کنه. اتفاقاً، متخصصا میگن که خوردن معتدل الکل حتی ممکنه به رفع تنش عصبی کمک کنه. ولی من همیشه این کارو هوشیار انجام می‌دم، جزو آیینمه. همیشه نسبت به کل این ماجرا مشکوکم. مخصوصاً از وقتی که دو ماهه این کارو ممنوع کردن.

یه دوش آب سرد گرفتم، پونزده دقیقه ورزش سنگین کردم و دو فنجان قهوه تلخ خوردم. گاوصندوق شخصیم رو باز کردم، یه ضبط صوت مینیاتوری و یه کاغذ تایپ شده با داده‌های تبدیل شده رو برداشتم و گذاشتمشون روی میز آشپزخونه. بعد یه دفترچه یادداشت و یه سری مداد تراشیده آماده کردم.

نوار رو گذاشتم، هدفون گذاشتم و بعد نوار رو پلی کردم. گذاشتم شماره نوار به ۱۶ برسه، بعد برگردوندمش به ۹، بعد بردمش جلو تا ۲۶. بعد ده ثانیه منتظر موندم تا شماره‌ها ناپدید بشن و صدای بوق شروع بشه. اگه ترتیب این کارا رو عوض می‌کردم، صداها نوار خود به خود پاک میشدن.

نوار آماده، دفترچه یادداشت نو دست راستم، داده‌های تبدیل شده دست چپم. همه چی اوکی.

آماده‌سازی‌ها تموم شد. چراغ قرمز دستگاه‌های امنیتی رو که روی در آپارتمان و همه‌ی پنجره‌های قابل دسترس نصب کرده بودم، روشن کردم. نباید اشتباهی رخ بده. دستمو بردم دکمه‌ی "پلی" ضبط صوت رو فشار دادم و با شروع بوق ضبط، یه آشوب گرم و بی‌صدا کم‌کم منو تو خودش غرق کرد.

****نقشه آخر دنیا****

فردای روزی که با سایه‌م ملاقات کردم، سریع دست به کار شدم تا یه نقشه از شهر بکشم.

غروب که همیشه میرم بالای تپه غربی، به دید درست و حسابی داشته باشم. ولی خب، تپه اونقدر بلند نیست که بتونم به نمای کامل از شهر بینم، از اون طرف هم چشمهام دیگه مثل سابق تیز نیست. واسه همین تلاشم اونقدرها هم موفقیت آمیز نیست. فقط به تصور کلی از شهر به دست میارم.

شهر نه خیلی بزرگه، نه خیلی کوچیک. یعنی انقدر بزرگ نیست که از فهم من خارج باشه، ولی در عین حال اونقدر هم کوچیک نیست که بشه راحت همه جاش رو دید. خب، این کل چیزیه که از بالای تپه غربی می تونم تشخیص بدم: ارتفاع دیوار شهر رو دور تا دورش گرفته، و رودخونه هم از شمال تا جنوب شهر رو نصف کرده. آسمون شب، رنگ رودخونه رو سربی کرده. کم کم صدای بوق و سم اسب ها توی شهر می پیچه

برای اینکه مسیر دیوار رو دقیق مشخص کنم، باید کل مسیرش رو پیاده دنبال کنم. البته، چون فقط توی روزهای ابری و تاریک می تونم بیرون باشم، وقتی از تپه غربی دور میشم، باید خیلی احتیاط کنم. ممکنه به دفعه آسمون طوفانی باز بشه یا یهو رگبار شروع بشه. من هر روز صبح از سرهنگ خواهش می کنم که آسمون رو برام زیر نظر بگیره. پیش بینی های سرهنگ تقریباً همیشه درست از آب درمیاد

افسر پیر با افتخار میگه: "نگران هوا نباش. من جهت ابرها رو خوب می شناسم. راه رو اشتباه بهت نشون نمیدم"

با این حال، ممکنه تغییرات غیرمنتظره ای توی آسمون اتفاق بیفته، که حتی سرهنگ هم نتونه پیش بینی کنه. قدم زدن همیشه به ریسکه

علاوه بر این، توی خیلی از قسمت ها، بوته زارها و جنگل ها و دره ها به دیوار رسیدن و دسترسی بهش رو سخت کردن. خونه ها بیشتر کنار رودخونه متمرکز شدن، جایی که از وسط شهر رد میشه؛ چند قدم که از این مناطق دور بشی، ممکنه راه ها یهو تموم بشن یا توی به عالمه خار و خاشاک گم بشن. من فقط دو تا راه دارم: یا از این موانع رد بشم، یا از همون راهی که اومدم برگردم

من تحقیقاتم رو از لبه غربی شهر شروع می کنم، یعنی از نگاهیانی دروازه غربی، و به صورت ساعتگرد دور شهر می گردم. شمال دروازه، زمین های زراعی هست که غلات وحشی تا کمر بالا... اومدن. موانع زیادی سر راه هایی که از توی علف ها رد میشن وجود نداره. پرنده هایی شبیه

چکاوک ها تو مزرعه ها لونه ساختن؛ از بین علف های هرز می پرن بالا و تو آسمون دنبال غذا می گردن. حیوونا هم که سر و کمرشون تو این دریای علف ها گم شده، دارن زمین رو برای پیدا کردن غنچه های سبز خوردنی زیر و رو می کنن

به کم که از دیوار به سمت جنوب دور میشم، به یه سری خرابه هایی می رسم که احتمالاً به زمانی پادگان ارتش بودن. به ساختمونای ساده و بی ریخت دو طبقه که سه تا سه تا کنار هم ردیف شدن. اون طرف تر هم یه سری خونه های کوچیک هست. بین ساختمونا درخت هست و به

دیوار سنگی کوتاه هم دور محوطه رو گرفته. همه جا پر از علف هرزه. هیچ کس دیده نمیشه. انگار این زمین‌ها یه زمانی زمین تمرین نظامی بوده. یه سری سنگر و یه جایگاه پرچم سنگی می‌بینم.

شاید همین نظامی‌هایی که الان بازنشسته شدن و تو اقامتگاه‌های رسمی که منم توش اتاق دارم، زندگی می‌کنن، یه زمانی تو همین ساختمون‌ها بودن. موندم چرا اینا رو منتقل کردن تپه غربی و اینجا رو ول کردن تا خراب شه

به سمت شرق، زمین‌های پر از تپه ماهور تموم میشن و جنگل شروع میشه. شروعش یه جوریه که یه سری بوته بین تنه‌های درختا دراومده، شاخه‌هاشون تا بین شونه و سرم می‌رسه. زیرش هم پر از گل‌های ریز ریزه. هر چی زمین شیب پیدا می‌کنه، تعداد و تنوع درختا هم بیشتر میشه و بزرگتر میشن. اگه صدای جیک جیک گهگاهی پرنده‌ها نبود، همه جا ساکت بود

وقتی دارم از یه راه باریک بوته‌ای بالا میرم، درختا خیلی انبوه میشن، شاخه‌های بلندشون به هم میرسن و یه سقف جنگلی درست می‌کنن که دیگه نمیتونم دیوار رو ببینم. یه راه رو به جنوب برمیدارم که برگردم شهر، از پل قدیمی رد میشم و میرم خونه

اینطوری که حتی با اومدن پایین هم، من فقط میتونم یه طرح خیلی کلی از شهر رو تشخیص بدم

به طور کلی، زمین از شرق به غرب کشیده شده و به جنگل شمالی و تپه جنوبی وصله. دامنه شرقی تپه جنوبی به صخره‌هایی تبدیل میشه که تا پای دیوار کشیده شدن. شرق شهر یه جنگل پهناور قرار داره که از جنگل شمالی تاریک‌تر و انبوه‌تره. جاده‌های کمی به این منطقه بکر نفوذ می‌کنن، فقط یه مسیر پیاده رو در امتداد رودخونه هست که به دروازه شرقی میرسه و به قسمت‌هایی از دیوار وصل میشه. دروازه شرقی هم، همونطور که نگهبان دروازه گفته بود، کاملاً سیمانی شده و هیچکس نمیتونه ازش رد شه

رودخونه با شدت از پشته شرقی سرازیر میشه، از زیر دیوار رد میشه، یهو کنار دروازه شرقی ظاهر میشه و به سمت غرب از وسط شهر رد میشه و از زیر سه تا پل رد میشه: پل شرقی، پل قدیمی و پل غربی. پل قدیمی نه تنها قدیمی‌ترین پله، بلکه بزرگترین و قشنگ‌ترین هم هست. پل... غربی یه نقطه عطف توی مسیر رودخونه‌ست. جریانش تغییر می‌کنه

رودخونه یهو می‌چرخه سمت جنوب، اول یه کوچولو میره سمت شرق. نزدیک تپه جنوبی یه دره عمیق رو شکافته

رودخونه از زیر دیوار سمت جنوب رد نمیشه. بلکه یه حوضچه کنار دیوار درست میکنه و تو یه حفره خیلی بزرگ زیر زمین فرو میره. به گفته سرهنگ، اونور دیوار یه دشت پُر از تخته سنگ‌های آهکیه که انگار دارن از رگه‌های بی‌شمار آب‌های زیرزمینی محافظت می‌کنن

منم که طبق معمول شبها خواب‌خونی می‌کنم. ساعت شیش درو باز می‌کنم، با کتابدار شام می‌خورم، بعدش خواب‌های قدیمی رو می‌خونم

تو به شب، چهار تا، شاید پنج تا خواب رو بخونم. انگشتم با مهارت رگه‌های پیچ‌درپیچ نور رو دنبال می‌کنی و کم‌کم می‌تونم تصاویر و صداها رو واضح‌تر و واضح‌تر احضار کنم. نمی‌فهمم خواب‌خونی یعنی چی، یا بر چه اساسی کار می‌کنه، ولی از عکس‌العمل‌های کتابدار می‌فهمم که تلاشم داره نتیجه می‌ده. دیگه چشمم از نور جمجمه‌ها درد نمی‌گیره و زود خسته نمی‌شم

وقتی خوندن به جمجمه رو تموم می‌کنم، کتابدار اونو می‌ذاره رو پیشخون کنار بقیه جمجمه‌هایی که اون شب خونده شدن. شب بعد، پیشخون خالیه

داری پیشرفت می‌کنی،" می‌گه. "کار خیلی سریع‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردم داره پیش می‌ره"

"چند تا جمجمه هست؟"

"هزار تا، شاید دو هزار تا. می‌خوای ببینیشون؟"

منو می‌بره تو قفسه‌ها. به مدرسه خیلی بزرگه با ردیف‌هایی از قفسه که هر کدوم پُر از جمجمه‌های سفید حیوون‌هاست. به قبرستونه. به هوای سرد و مرده‌وار آروم اونجا شناوره

"چند سال طول می‌کشه تا همه‌ی این جمجمه‌ها رو بخونم؟"

لازم نیست همه‌شون رو بخونی،" می‌گه. "فقط هر چقدر که می‌تونی بخون. اونایی که تو" نمی‌خونی رو، خواب‌خونِ بعدی می‌خونه. خواب‌های قدیمی می‌خوان

"و تو به خواب‌خونِ بعدی کمک می‌کنی؟"

نه، من انجام که به تو کمک کنم. این قانونه. به دستیار برای به خواب‌خون. وقتی تو دیگه" نمی‌خونی، منم باید کتابخونه رو ترک کنم

خیلی متوجه نمی‌شم، ولی منطقیه. به دیوار تکیه میدیم و به قفسه‌های جمجمه‌های سفید زل می‌زنیم

"ازش پرسیدم: "تا حالا استخر جنوب رفتی؟"

گفت: "آره، خیلی وقت پیش. بچه که بودم مادرم منو میبرد اونجا. بیشتر مردم اونورا نمیرفتن، ولی مادرم فرق داشت. اصلا چرا سراغ اون استخر رو میگیری؟"

"گفتم: "برام جالبه"

سرشو تکون داد و گفت: "خیلی خطرناکه. نباید نزدیکش بشی. آخه واسه چی می‌خوای بری اونجا؟"

"گفتم: "میخواهم همه چیز رو درباره این جا بدونم. آگه نخوای منو راهنمایی کنی، خودم تنها میرم زل زد بهم، بعد یه آه عمیق کشید

گفت: "خیلی خب. آگه حرف گوش نمیدی، مجبورم باهات بیام. ولی یادت باشه، من خیلی از اون "استخر میترسم. یه جور نیروی شیطانی توشه

بهش اطمینان دادم و گفتم: "اشکالی نداره. آگه با هم باشیم و مراقب باشیم، همه چی خوب پیش میره

بازم سرشو تگون داد و گفت: "تو که اون استخر رو ندیدی. نمیدونی چقدر ترسناکه. آبش طلسم شده.س. آدمو صدا میزنه

"دستشو گرفتم و قول دادم: "خیلی نزدیک نمیشیم. از دور نگاش میکنیم

یه بعد از ظهر تاریک تو ماه نوامبر راه افتادیم سمت استخر. بوته های انبوه جاده رو بسته بودن، جایی که رودخونه دره رو تو دامنه غربی تپه غربی کنده بود. مجبور شدیم راهمونو عوض کنیم و از سمت شرق، از اون طرف تپه جنوبی بریم. بارون صبح زمین رو پر از برگ کرده بود که با هر قدممون خیس میشدن. از کنار دو تا حیوون رد شدیم که کله های طلایشون رو تگون میدادن و بی هیچ حالتی از کنارمون رد میشدن

اون [همراه] توضیح داد: "زمستون نزدیکه. غذا کم شده و حیوونا دنبال آجیل و توت میگردن. "وگرنه خیلی از شهر دور نمیشن

از تپه جنوبی رد شدیم و دیگه نه حیوونی دیدیم، نه جاده ای. همینطور که به سمت غرب از میان زمین های متروکه و یه آبادی متروکه رد میشدیم، صدای استخر به گوشمون رسید

یه صدای غیر عادی بود، شبیه هیچ چیزی که تا حالا شنیده بودم. نه صدای غرش آبشار بود، نه زوزه باد، نه صدای لرزش زمین. میشه گفت مثل نفس نفس زدن یه گلوی خیلی بزرگ بود. یه وقتایی ناله میکرد، یه وقتایی زوزه میکشید. یهو قطع میشد، انگار داشت خفه میشد

"من گفتم: "انگار استخر داره غُرغُر میکنه

یه نگاه مضطرب بهم انداخت، ولی هیچی نگفت. با دستکش شاخه های آویزونو کنار زد و تندتر رفت جلو

"گفت: "راه خیلی بدتر شده. اینجوری نبود. شاید باید برگردیم

"گفتم: "تا اینجا که اومدیم. بذار تا جایی که میشه بریم

چند دقیقه دیگه تو اون باتلاق پر از بوته رفتیم، فقط صدای ترسناک گودال بود که راهمونو نشون

میداد. یهو به منظره جلوی چشممون باز شد. اون بیابون تموم شد و به چمنزار پهن شد. رودخونه از اون دره سمت راست بیرون زد، بعد هر چی به ما نزدیکتر می‌شد پهن‌تر می‌شد. درست ته چمنزار، آب انگار آروم شد و برگشت، به آبی نیلی خیلی تیره شده بود، عین یه ماری. که یه حیوون کوچیکو خورده باشه و باد کرده باشه. این همون گوداله

رفتیم کنار رودخونه، سمت گودال

دستم رو کشید و گفت: "نزدیک نشو. ظاهرش آرومه، ولی زیرش یه گردابه. گودال هیچوقت چیزی رو که می‌گیره پس نمیده"

"پرسیدم: "چقدر عمق داره؟"

گفت: "نمی‌دونم. شنیدم که گودال همین‌طور داره عمیق و عمیق‌تر میشه. اون گردابه مثل یه "مته داره تهشو سوراخ می‌کنه. یه زمانی بدعت‌گذارا و مجرما رو می‌انداختن توش"

"پرسیدم: "چی میشد؟"

گفت: "هیچوقت برنمی‌گشتن. راجع به اون غارا شنیدی؟ زیر گودال، تالارای بزرگی هست که "گم‌شدگان تا ابد تو تاریکی سرگردونن"

صدای نفس‌های گودال همه جا می‌پیچید، مثل ابرهای بزرگ بخار بلند می‌شد. پژواک ناله‌ها از اعماق میومد

یه تیکه چوب اندازه کف دستش پیدا کرد و انداخت وسط گودال. چند ثانیه روی آب موند، بعد شروع کرد به لرزیدن و رفت زیر آب. دیگه نیومد بالا

"گفت: "دیدی؟"

ده قدم دورتر از گودال تو چمنزار نشستیم و نونی رو که تو جیمون آورده بودیم خوردیم. انگار همه چیز آروم و قشنگ بود، ولی گول‌زننده. چمنزار پر از گل‌های پاییزی بود، برگای درختا قرمز شده بودن، گودال هم مثل یه آینه بود. اون طرفش صخره‌های آهکی سفید بود، بالاش هم آجرهای تیره دیوار. همه جا ساکت بود، فقط صدای نفس‌های گودال میومد

"پرسید: "چرا حتماً باید این نقشه رو داشته باشی؟ حتی با نقشه هم نمیتونی از این شهر بری"

خرده نونایی که ریخته بود رو دامنش رو پاک کرد و به سمت استخر نگاه کرد

"دوباره پرسید: "می‌خوای از اینجا بری؟"

سرم رو تکون دادم. یعنی "نه"؟ یا فقط نمی‌دونم؟

گفتم: "فقط می‌خوام از این شهر سر در بیارم. ببینم چه خبره، تاریخش چیه، آدماش کی‌ان...
می‌خوام بدونم کی قانون گذاشته، چی رومون اثر داره. حتی می‌خوام بدونم اون‌ور چه خبره

آروم سرشو چرخوند، بعد زل زد تو چشمام

"گفت: "اون‌وری وجود نداره. مگه نمی‌دونستی؟ ما ته دنیایم. ما تا ابد اینجایم

دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم. تاریک و ابری، همون آسمونی که فقط اجازه دارم ببینم.
زمینی که زیرم بود بعد از بارون صبح سرد و نمناک بود، ولی بوی خاک تازه بود

چندتا پرنده زمستونی از بوته‌ها پریدن و از بالای دیوار به سمت جنوب پرواز کردن. ابرها پایین
اومدن. زمستون داره خودشو آماده می‌کنه

فرانکفورت، در، عملگرهای مستقل

مثل همیشه، هوشیاری کم کم از گوشه‌های دیدم برگشت. اول از همه، در دستشویی بود که از
سمت راست دور ظاهر شد و یه لامپ از سمت چپ، بعدش انگار مثل یخ روی دریاچه، کم کم
حواسم جمع شد و اومد وسط. دقیقا وسط دیدم یه ساعت زنگ دار بود که عقربه هاش ساعت
ده و بیست و شش رو نشون می‌داد. این ساعت رو به عنوان یادگاری از یه عروسی گرفته
بودم. از اون طراحی‌های باهوش بود. باید دکمه قرمز سمت چپ و دکمه سیاه سمت راست رو
همزمان فشار می‌دادی تا زنگش قطع بشه، می‌گفتن اینطوری دیگه ناخودآگاه نمی‌زنی ساعت
رو خاموش کنی و دوباره بخوابی. راستش، برای اینکه بتونم دکمه‌های چپ و راست رو همزمان
فشار بدم، مجبور بودم تو تخت صاف بشینم و ساعت رو بذارم رو پام، و خب دیگه اون موقع یه
قدم به دنیای بیداری نزدیک شده بودم

می‌دونم دارم حرفمو تکرار می‌کنم، ولی این ساعت یه هدیه "ممنون که اومدید" از یه عروسی
بود. عروسی کی؟ یادم نیست. ولی حدودا اواخر بیست سالگیم، یه زمانی بود که دوستای زیادی
داشتم. یه سال پشت سر هم عروسی می‌رفتم، که این ساعت هم از همونجا اومده. عمرا اگه
خودم همچین ساعت مسخره ای رو بخرم. اتفاقا تو بیدار شدن خیلی ماهرم

همین که دیدم روی ساعت زنگ دار متمرکز شد، ناخودآگاه برداشتمش، گذاشتمش رو پام و با
دست راست و چپم دکمه‌های قرمز و سیاه رو فشار دادم. تازه اون موقع فهمیدم که اصلا زنگ
نمی‌زده. نخواایده بودم که بخوام کوکش کنم

ساعت زنگ دار رو گذاشتم سر جاش و دور و برم رو نگاه کردم. هیچ تغییری تو خونه نبود. چراغ
قرمز دزدگیر هنوز روشن بود، فنجان قهوه خالی لبه میز بود، ته سیگار کتابداره تو زیرسیگاری
بود. مارلیرو لایت، اثری از رژلب نبود. حالا که فکر می‌کنم، اصلا آرایش نکرده بود

یه چک لیست سریع انجام دادم. از پنج تا مدادی که جلوم بود، دو تاش شکسته بود، دو تاش تا ته
تراشیده شده بود و یکیش دست نخورده بود. دفترچه یادداشت پر بود از شانزده صفحه عدد ریز.
انگشت وسط دست راستم یه کم گزگز می‌کرد، همونطوری که بعد از نوشتن زیاد همیشه

...آخر سر، اطلاعات به هم ریخته رو با اطلاعات مرتب شده مقایسه کردم تا

تعداد ورودی‌های زیر هر عنوان درست مثل چیزی که تو دفترچه راهنما گفته بود یکی بود. بعدش لیست اصلی رو سوزوندم تو سینک. دفترچه یادداشت رو گذاشتم تو یه جعبه فلزی محکم و اون رو با ضبط صوت بردم گذاشتم تو گاوصندوق. همه چی سر و سامون گرفت. بعد ولو شدم رو کاناپه، از خستگی له

دو انگشت ویسکی ریختم واسه خودم، چشمامو بستم و دو قلپ سر کشیدمش. گرمای الکل رفت پایین گلوم و تو کل بدنم پخش شد. رفتم دستشویی مسواک زدم، یکم آب خوردم و رفتم توالت. برگشتم آشپزخونه، مدادامو تیز کردم و مرتب چیدمشون تو سینی. بعد ساعت زنگ‌دار رو گذاشتم کنار تخت و تلفن رو دوباره وصل کردم به حالت عادی. ساعت نشون می‌داد یازده و پنجاه و هفت دقیقه. فردا یه روز کامل جلوم بود. لباسامو کندم، شیرجه زدم تو تخت و چراغ خواب رو خاموش کردم. با خودم گفتم حالا دیگه یه خواب درست و حسابی دوازده ساعته می‌زنم به بدن. دوازده ساعت کامل. بذار پرنده‌ها چهچه بزنن، بذار مردم برن سر کار. یه جایی اون بیرون ممکنه یه آتشفشان فوران کنه، کماندوهای اسرائیلی ممکنه یه روستای فلسطینی رو نابود کنن. من نمی‌تونستم جلوی اینا رو بگیرم. من می‌خواستم بخوابم

مثل همیشه توهم لذت بازنشستگی از کالکوتک رو تو ذهنم مرور کردم. کلی پس‌انداز خواهم داشت، بیشتر از اون مقداری که برای یه زندگی راحت با ویولنسل و زبان یونانی کافی باشه. ویولنسل رو می‌ذارم صندوق عقب ماشین و می‌زنم به جاده کوهستانی تا تمرین کنم. شاید یه خونه ییلاقی هم داشته باشم، یه کلبه خوشگل کوچولو که توش کتاب بخونم، موسیقی گوش بدم، فیلم‌های قدیمی رو تو ویدیو بینم، یکم آشپزی کنم... و بد هم نمیشه اگه کتابدار مو بلندم هم اونجا پیشم باشه. من آشپزی می‌کنم و اون میخوره

همین‌طور که منوهای غذا تو ذهنم رژه می‌رفتن، خواب منو در بر گرفت. یهوپی، انگار آسمون افتاد. ویولنسل و کلبه و آشپزی همش دود شد رفت هوا، منو ول کرد، دوباره تنها، مثل یه ماهی تن خوابیده بودم

انگار یکی تو سرم سوراخ کرده بود و داشت توشو با یه چیزی شبیه نخ پر می‌کرد. یه نخ خیلی دراز ظاهراً، چون قرقره‌اش همین‌جور داشت تو سرم باز می‌شد. دستامو تگون می‌دادم، نخو می‌کشیدم، ولی هر چی زور می‌زدم نخ همین‌طور داشت می‌اومد تو

نشستم و دستامو رو سرم کشیدم. ولی نه نخ بود و نه سوراخی. یه زنگی داشت صدا می‌کرد. زنگ، زنگ، زنگ. ساعت زنگ‌دار رو برداشتم، انداختم رو پام و با دو تا دست دکمه‌های قرمز و مشکی‌ش رو زدم. صدا قطع نشد. تلفن بود! ساعت نشون می‌داد چهار و هجده دقیقه. بیرون هوا تاریک بود. چهار و هجده دقیقه صبح

«از تخت اومدم بیرون و گوش‌ی رو برداشتم. گفتم: «الو؟»

هیچ صدایی از اون طرف خط نیومد

"با صدای بلند گفتم: "الو"

بازم هیچی. نه صدایی، نه آه و ناله‌ای، نه تق و توقی. حسابی کفرم دراومد و قطع کردم. یه

پاکت شیر از یخچال برداشتم و سر کشیدم، بعدش رفتم دوباره تختخوابم

ساعت چهار و چهل و شش دقیقه دوباره تلفن زنگ خورد

"گفتم: "الو"

صدای یه زن اومد: "الو، ببخشید دفعه قبل. یه اختلالی تو میدان صوت پیش اومده. بعضی وقتا

"صدا قطع میشه

"گفتم: "صدا قطع میشه؟"

"گفت: "آره، میدان صوت داره از دست میره. صدامو میشنوی؟"

گفتم: "واضح و رسا." خود نوه همون دانشمند پیر و خُل بود که جمجمه اسب تک شاخ رو بهم

داده بود. همون دختری که لباس صورتی پوشیده بود

پدربزرگ هنوز برنگشته. و الان، میدان صوت داره از بین میره. یه اتفاقی افتاده. وقتی به "

"آزمایشگاه زنگ میزنم کسی جواب نمیده. مطمئنم اون اینکلینگ‌ها پدربزرگ رو گرفتن

گفتم: "مطمئنی؟ شاید سر یکی از آزمایشاش خیلی غرق شده و یادش رفته بیاد خونه. یه هفته

"کامل بدون اینکه متوجه بشه صداتو حذف کرد، اینطور نبود؟"

نه اینجوری نیست. این دفعه فرق داره. حس میکنم یه اتفاقی برای پدربزرگ افتاده. یه مشکلی "

"هست. به هر حال، سد صوتی شکسته، و میدان صوت زیرزمینی هم نامنظمه

"گفتم: "چی چی؟"

گفت: "سد صوتی، همون تجهیزات ویژه سیگنال صوتی که اینکلینگ‌ها رو دور نگه میداره. اونا به

"زور راهشون رو باز کردن و ما داریم صدا رو از دست میدیم. مطمئنم پدربزرگ رو گرفتن

"گفتم: "از کجا میدونی؟"

گفت: "اونا چشم طمع به مطالعات پدربزرگ داشتن. اینکلینگ‌ها. نشانه‌شناسی. خود خودشون.

خیلی وقته میخوان دستشون به تحقیقاتش برسه. حتی یه پیشنهادی هم بهش دادن، ولی اون

"فقط عصبانی شد. لطفا، زود بیا. باید کمک کنی، لطفا

تصور کردم که قراره با یه اینکلینگ اون پایین رو در رو بشم. اون راهروهای ترسناک زیرزمینی به

تنهایی کافیه تا مو به تنم سیخ بشه

می‌دونم الان فکر می‌کنی چه آدم مزخرفی‌ام، ولی آخه جدول درست کردن کار منه. تو قراردادام

چیز دیگه‌ای ننوشته. اینقدر گرفتاری دارم که نگو. دلم می‌خواد کمک کنم، جدی میگم، ولی دیگه

جنگیدن با اون موجودات جوهری و نجات دادن پدربزرگت یکم از تخصصم خارجه. زنگ بزن پلیس

یا اون مسئولای سیستم. اونا رو واسه همین چیزا آموزش دادن

نمی‌تونم زنگ بزنم پلیس. باید همه چیزو بهشون بگم. اگه تحقیقات پدربزرگ الان لو بره، دیگه -

آخر دنیاست

آخر دنیا؟ -

خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم. به کمکت احتیاج دارم. می‌ترسم دیگه هیچوقت نتونیم پیداش -

کنیم. بعدشم می‌خوان بیان سراغ تو

من؟ تو رو شاید، ولی منو دیگه چرا؟ من که از تحقیقات پدربزرگت هیچی نمی‌دونم -

تو کلیدی. بدون تو در باز نمیشه -

من اصلا نمی‌فهمم داری چی میگی -

نمی‌تونم پشت تلفن توضیح بدم. فقط بهم اعتماد کن. این خیلی مهمه. از هر کاری که تا حالا -
کردی مهم‌تره. جدی می‌گم! به خاطر خودت هم که شده، تا وقت داری به کاری بکن. قبل از اینکه
خیلی دیر بشه

باورم نمیشد این اتفاقا داره واسه من می‌افته. باشه، تسلیم. ولی به کاری کن، تا اونجایی، از
اونجا بزن بیرون. ممکنه خطرناک باشه

کجا برم؟ -

آدرس به سوپرمارکت شبانه‌روزی تو آتویاما رو بهش دادم. اونجا تو قسمت خوراکی‌ها منتظرم
باش. تا ساعت پنج و نیم اونجام

...می‌ترسم. به جوری -

صدا قطع شد. داد زدم تو تلفن، ولی دیگه جوابی نیومد. سکوت از گوشی تلفن زد بیرون، مثل
دود از دهن به تفنگ. نکنه اون اختلال صوتی داره همه‌جا پخش میشه؟ تلفنو قطع کردم، شلوارمو
پوشیدم، به سویشرت هم روش. به اصلاح سرسری هم کردم، به کم آب به صورتم زدم، موهامو
شونه کردم. صورتم ورم کرده بود، مثل به کیک پنیر ارزون قیمت. دلم به خواب راحت
می‌خواست. اینقدر زیاده‌خواهی بود؟ اول تک‌شاخ، حالا موجودات جوهری... چرا من؟

به بادگیر پوشیدم، کیف پول، چاقو و خورده پولامو انداختم تو جیبم. بعد، به کم فکر کردم،
جمجمه تک شاخ رو تو دو تا حوله حموم پیچیدم، انبر آتش و اون جعبه فلزی اطلاعات بهم ریخته
رو هم برداشتم و همه رو چپوندم تو به کیف ورزشی نایکی. معلومه که آپارتمان امن نیست. به
حرفه‌ای می‌تونه زودتر از زمانی که به جوراب بشوری، بیاد تو و گاوصندوق رو هم باز کنه

سریع پامو کردم تو کتونیا، یکیش هنوز کثیف بود. بعد با کیف زدم بیرون از در. تو راهرو هیچ
بنی بشری نبود. بی خیال آسانسور شدم و آروم از پله‌ها سُر خوردم پایین. تو پارکینگ هم هیچ
کی نبود

خیلی ساکت بود، زیادی ساکت. اگه واقعا دنبال کله پوکم بودن، فکر می‌کردی حداقل به نفر رو
کشیک میداشتن. انگار کلا منو یادشون رفته بود

سوار ماشین شدم، کیف رو گذاشتم بغل دستم و استارت زدم. به کم مونده بود به پنج. با احتیاط

دور و برمو پاییدم و از پارکینگ زدم بیرون، به سمت آئویاما. خیابونا خلوت خلوت بود، فقط چند تا تاکسی و کامیون حمل بار شبونه رد می شدن. هر صد متر به بار تو آینه عقب رو چک می کردم؛ هیچ نشونه ای از اینکه کسی تعقیب کنه نبود.

عجیب بود چقدر همه چی خوب پیش میرفت. من همه جور ترفند از سماپوتک ها دیده بودم، اگه میخواستن کاری کنن، انقدر تابلو بازی در میاوردن. به بازرس گاز دست و پا چلفتی استخدام نمی کردن، نگهبان رو یادشون نمیرفت بذارن. اونا سریع ترین و مطمئن ترین روش ها رو انتخاب می کردن و بدون رحم اجرا می کردن. به چند سال پیش، پنج تا کالتک رو گرفته بودن و با به اره برقی کله هاشونو بریده بودن. جنازه پنج تا کالتک تو خلیج توکیو پیدا شد، بدون کله. وقتی سماپوتک ها جدی می شدن، کارو تموم می کردن. به جای کار می لنگید

ساعت پنج و بیست و هشت دقیقه رسیدم پارکینگ سوپرمارکت آئویاما. آسمون از سمت شرق داشت روشن می شد. با کیف رفتم تو فروشگاه. تقریباً هیچ کس اونجا نبود. به کارمند جوون با یونیفرم راه راه نشسته بود داشت مجله می خوند؛ به زنی که سنش معلوم نبود به گاری پر از کنسرو و غذای فوری خریده بود. از قسمت مشروب رد شدم و مستقیم رفتم سمت بوفه

به دوازده تا صندلی اونجا بود، ولی اون رو هیچ کدومشون نبود. به گوشه نشستم و به ساندویچ و به لیوان شیر سفارش دادم. شیر انقدر سرد بود که مزه شو حس نمی کردم، ساندویچ هم به ساندویچ آماده نم دار بود که تو پلاستیک پیچیده شده بود. آروم آروم ساندویچ رو جویدم و سعی کردم با قلوپ های کوچیک شیر رو تا آخرش نگه دارم

چشمم خورد به به پوستری از فرانکفورت که روی دیوار بود. فصل پاییز بود، درختا کنار رودخونه پر از رنگ های پاییزی بودن. به پیرمرد با به کلاه نوک تیز داشت به قو ها غذا میداد. به پل سنگی قدیمی و بزرگ به طرف بود و تو پس زمینه هم نوک به کلیسا دیده می شد. مردم روی نیمکت ها نشسته بودن، همه پالتو پوشیده بودن، زنا روسری سرشون بود. به عکس کارت پستالی قشنگ. ولی تنم مور مور شد. نه به خاطر اون صحنه سرد پاییزی. من همیشه وقتی نوک های تیز و بلند رو می بینم تنم مور مور میشه

چشم چرخوندم به پوستری که روی دیوار روبه روم بود. به جوون براق با به سیگار فیلتردار، به جوری کجکی به دوردست ها زل زده بود. عجب چیزیه این مدل های تبلیغ سیگار، انگار نه انگار دارن به چیزی نگاه می کنن، انگار نه انگار اصلاً فکری تو سرشونه

ساعت شیش شد و اون دختر چاقه هنوز پیداش نشده بود. عجیب بود، مخصوصاً که گفته بودن کار خیلی فوریه. من که اینجا، پس اون کجاست؟

به قهوه سفارش دادم. تلخ خوردمش، آروم آروم

مشتری های سوپرمارکت کم کم بیشتر شدن. زن هایی که اومده بودن نون و شیر صبحونه بخرن، دانشجو هایی که از شب زنده داری گرسنه بودن، به دختر جوون که داشت به رول دستمال توال رو فشار می داد، به تاجر که سه تا روزنامه مختلف رو با هم قاپید، دو تا مرد میانسال که چوب های گلفشون رو با خودشون آورده بودن تا به شیشه ویسکی بخرن. عاشق سوپرمارکتم

تا شش و نیم صبر کردم. رفتم بیرون تو ماشین و راه افتادم سمت ایستگاه شینجوکو. رفتم دم باجه امانات و خواستم ساک ورزشی نایکم رو اونجا بذارم. به مسئولش گفتم شکستتیه. اونم یه تگ قرمز با احتیاط روش چسبوند که یه گیلان روش نقاشی شده بود. نگاه کردم وقتی ساک رو گذاشت روی قفسه. فیش امانت رو داد بهم.

رفتم یه دکه روزنامه فروشی تو ایستگاه. با دویست و شصت ین یه پاکت و تمبر خریدم. فیش امانت رو گذاشتم تو پاکت، درش رو چسبوند، تمبر زدم و آدرس یه صندوق پستی رو روش نوشتم که با یه اسم شرکت الکی اجاره کرده بودم. روش یه "فوری" هم چرت و پرت نوشتم و انداختمش تو صندوق.

بعدش سوار ماشین شدم و رفتم خونه. یه دوش گرفتم و ولو شدم رو تخت.

ساعت یازده شب مهمون اومد. با توجه به اتفاقاتی که افتاده بود، دیگه وقتش بود. ولی خب، آدم فکر می‌کنه حداقل یه زنگ می‌زدن قبل از اینکه بخوان در رو بشکنن. نه، باید عین یه گوی آهنی خرابکار بیان تو، جوری که کل خونه بلرزه. می‌تونستن این همه زحمت رو به خودشون ندن و کلید رو از دربان می‌گرفتن. اینجوری منم مجبور نبودم یه خرج درست و حسابی بابت تعمیر در بدم.

وقتی مهمونام داشتن در رو دوباره سر و سامون می‌دادن، من لباس پوشیدم و چاقوم رو گذاشتم تو جیبم. بعدش، برای احتیاط، گاو صندوق رو باز کردم و دکمه پاک کردن ضبط صوت رو زدم. بعدش، یکم سالاد الویه و یه آبجو از یخچال برداشتم برای نهار. فکر کردم از نردبون طنابی که تو بالکن بود فرار کنم، ولی چه کاره؟ فرار کردن که چیزی رو حل نمی‌کنه.

اصلاً چی رو حل کنه؟ من که اصلاً نمی‌دونستم مشکل چیه. یه کم باید با خودم رو راست باشم. هیچی معلوم نیست. سالاد الویه رو خوردم، آبجو رو هم سر کشیدم، و درست وقتی داشتم یه آروغ می‌زدم، در فلزی با یه صدای وحشتناک باز شد و خورد به دیوار.

یه غول بیابونی اومد تو. یه مرد گنده با یه پیرهن هاوایی جیغ، شلوار خاکی ارتشی پر لک و پيس روغن، و کفشای تنیس سفید به اندازه باله غواصی. کله‌اش کچل، دماغش مثل پوزه سگ پاگ، گردنش اندازه کمر من کلفت بود. پلک‌هاش مثل دوتا پوسته فلزی خاکستری روی چشمایی که سفید و گداخته زده بودن بیرون، بود. اول فکر کردم چشم مصنوعیه، تا اینکه یه تکونی خوردن مردمک‌هاشون یه کم بهشون جون داد. حتماً دو متر قد داشت، با شانه‌هایی اونقدر پهن که دکمه‌های پیرهن هاوایی‌ش داشت از سینه‌اش کنده می‌شد.

این هیکل در داغون رو عین یه چوب پنبه باز شده نگاه کرد و بعد نگاهش رو چرخوند سمت من. هیچ حس پیچیده‌ای تو چشمش نبود. جوری نگاهم می‌کرد انگار یه وسیله دیگه‌ام تو خونه. کاش واقعاً یه وسیله بودم.

یه قدم رفت کنار، و پشت سرش یه آدم کوتوله پیدا شد. این یکی قدش به یه متر و نیم هم نمی‌رسید، لاغر و خوش تیپ. یه پیرهن آبی روشن لاکوست، شلوار کتان کرم، و کالج قهوه‌ای

پوشیده بود. انگار کل لباس‌هاشو از یه مغازه بچه پولدارهای تازه به دوران رسیده خریده بود. یه رولکس طلایی به مچش برق می‌زد، یه مدل معمولی بزرگسال‌ها - انگار رولکس بچه‌گونه نمی‌سازن - برای همین خیلی بزرگ به نظر می‌رسید، مثل یه بی‌سیم از سریال "سفر ستاره‌ای". حدس زدم آخرای دهه سی یا اوایل دهه چهل سالشه

اون غول بیابونی حتی زحمت نکشید کفشاشو دربیاره و همون جوری چپید تو آشپزخونه و چرخید و صندلی روبروی منو کشید بیرون. اون پسره هم یه کم بعد اومد و آروم نشست. اون گنده هم وزنشو انداخت لبه سینک ظرفشویی. دستاشو انداخت رو سینه‌اش، اندازه رون آدم عادی کلفت بودن، چشماش زوم شده بود یه نقطه بالای کلیه‌هام. باید تا وقت داشتم فرار می‌کردم

اون پسره اصلاً منو تحویل نگرفت. یه پاکت سیگار و یه فندک درآورد و گذاشت رو میز. بنسون اند هجز و یه دوپون طلایی. اگه وسایل اون پسره نشونه‌ای از چیزی باشه، حتماً دولت‌های خارجی کسری تجاری رو سر هم کردن. فندک رو بین انگشتاش می‌چرخوند. یه لحظه هم آروم نبود.

دنبال زیرسیگاری آبجوی بودوایزر گشتم که از مشروب فروشی گرفته بودم، با انگشتم تمیزش کردم، و گذاشتم جلو پسره. با یه تفه کوتاه فندک رو زد، چشماشو ریز کرد، و یه پک دود داد بیرون.

اون پسره هیچی نگفت، ترجیح داد به ته روشن سیگارش زل بزنه. اینجا همون جایی بود که تو فیلم‌های ژان-لوک گدار یه صحنه می‌داشتن با عنوان "او به آتش سیگارش می‌نگریست". شانس آوردم که فیلم‌های گدار دیگه مد نبودن. وقتی نوک سیگار اون پسره تبدیل به یه تیکه خاکستر خوب شد، یه ضربه آروم بهش زد، و خاکستر افتاد رو میز

یه زیرسیگاری اون وسط مسطاً اضافی بود

جونیر با یه صدای جیغ مانند شروع کرد: "در رو که شکوندیم، لازم بود. واسه همین شکوندیمش. اگه میخواستیم میتونستیم خیلی شیک و مجلسی بازش کنیم. ولی لازم نبود. امیدوارم ازمون بدتون نیومده باشه"

"گفتم: "تو آپارتمان چیزی نیست. بگردین میفهمین"

مرد ریزه گفت: "بگردیم؟" سیگار رو گذاشت لیش و کف دستشو خاروند. "دنبال چی بگردیم حالا؟"

"گفتم: "خب، نمیدونم، ولی حتماً یه چیزی دنبالش اومدین دیگه. الکی که درو نمیشکنین"

با طمأنینه گفت: "نمیفهمم چی میگی. حتماً اشتباه میکنین. ما هیچی نمیخوایم. فقط اومدیم یه گپ کوچیکی بزنیم. همین. نه دنبال چیزی میگردیم، نه چیزی برمیداریم. البته اگه یه نوشابه تعارف کنین، ممنون میشم"

دو تا قوطی نوشابه از یخچال درآوردم و با چند تا لیوان گذاشتم رو میز

گفتم: "فکر نکنم اونم دلش بخواد یه چیزی بخوره؟" و به اون گنده بک پشت سرم اشاره کردم

جونیر با انگشت اشاره اش اشاره کرد و یارو گنده بک نوک پا اومد جلو و یه قوطی نوشابه رو برداشت. با اون هیکلش عجب حرکاتی داشت

جونیر به گنده بک گفت: "نوشیدنی تو که خوردی، نمایش رایگانتو نشون بده." بعد رو به من گفت: "یه جور سرگرمی کوچیکه

برگشتم و دیدم یارو گنده بک کل قوطی رو یه نفس سر کشید. بعد که خالی شد، سر و تهش کرد که نشون بده چیزی توش نمونده، قوطی رو گذاشت بین دو تا دستش و فشار داد. یه ذره هم تو صورتش تغییری ایجاد نشد، ولی اون قوطی قرمز خوشگل تبدیل شد به یه تیکه آهن پاره داغون

"جونیر گفت: "یه ترفند کوچیک، همه بلدن

بعدش گنده بک اون قوطی آلومینیومی له شده رو با نوک انگشتاش گرفت بالا. خیلی راحت، با اینکه یه سایه کوچیکی رو لبش پرید، قوطی رو تیکه پاره کرد. چه نمایشی

جونیر با اعتماد به نفس گفت: "سکه های صد ینی رو هم میتونه خم کنه. خیلی از آدمآ تو دنیا نمیتونن این کارو کنن

منم سرمو به نشونه تایید تکون دادم

"گوش هم بخواد میکنه"

منم سرمو به نشونه تایید تکون دادم

جونیر توضیح داد: "تا سه سال پیش کشتی گیر حرفه ای بود. بد هم کشتی نمی گرفت. جوون و فرزند بود. قهرمان می شد. ولی می دونی چیکار کرد؟ رفت زانوش رو داغون کرد. تو کشتی حرفه ای هم باید بتونی تند تند حرکت کنی

یه بار دیگه هم با سر تایید کردم

"از وقتی که اونجوری مصدوم شد، دارم ازش مراقبت می کنم. پسر خاله مه، می دونی که"

"پرسیدم: "هیکلای معمولی تو خونواده شما پیدا نمیشه؟

"جونیر با اخم گفت: "می خوای دوباره بگی؟

"گفتم: "همینجوری به چیزی پروندم

جونپور چند لحظه تو فکر رفت، بعد سیگارش رو پرت کرد رو زمین و با کفشش خاموشش کرد.
منم تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزنم

جونپور گفت: "تو واقعا باید بیشتر ریلکس کنی. خودتو باز کن، سخت نگیر. اگه ریلکس نکنی، چه
جوری می‌خوایم به دل سیر حرف بزنیم؟ هنوز خیلی استرس داری

"گفتم: "میشه به آبجو بخورم؟

"گفت: "معلومه که میشه. حتما. آبجوی خودته، تو یخچالت، تو آپارتمان، مگه نه؟

"اضافه کردم: "در خونه‌ام هم مال خودم بود

گفت: "بی‌خیال در شو. انقدر فکر می‌کنی که استرس داری. اصلا در ارزون و بی‌ریختی بود. تو
که پول خوبی درمیااری، باید به جا با در و پیکر بهتر بری

رفتم آبجو رو برداشتم

جونپور تو لیوانش نوشابه ریخت و صبر کرد تا کفش بخوابه بعد خورد. بعد گفت: "منو ببخش که
اینجوری شد. ولی اول می‌خوام به چیزایی رو توضیح بدم. ما اومدیم بهت کمک کنیم

"گفتم: "با شکستن در خونه‌ام؟

یه دفعه صورت اون یارو کوچولو قرمز شد. پره‌های بینیش باز شد

با حرص گفت: "باز دوباره شروع کردی با اون در. مگه نگفتم بیخیال شو؟" بعد رو کرد به بیگ
"بوی و پرسید: "مگه نگفتم؟

اون هیکل گنده هم با سر تایید کرد

جونپور ادامه داد: "ما اومدیم به کار خیر بکنیم. تو گم شدی، ما اومدیم بهت راه درست رو نشون
بدیم. خب، شاید گم شدی حرف خوبی نباشه

"چی؟ گیج؟ این بهتره؟"

"گفتم: "گم شده؟ گیج؟ هیچی سر در نمی‌ارم. اصلا به ذره هم نمیدونم، راهی نیست

جونپور فندک طلاییشو برداشت و محکم کوبوندش به یخچال، به قری توش افتاد. بیگ بوی فندکو
از رو زمین برداشت و داد دست صاحبش. همه چی برگشت به حالت قبل، فقط به قری رو
یخچال مونده بود. جونپور بقیه نوشابه‌شو سر کشید که آروم شه

حالا چی میشه یه در، دو تا در داغون؟ به وخامت اوضاع نگاه کن. ما میتونیم این آپارتمانو تو یه "چشم به هم زدن سرویس کنیم. دیگه یه کلمه هم از اون در نشنوم

در من. مهم نبود چقدر ارزون بود. مسئله اون نبود. در یه معنی داشت

"گفتم: "باشه، بیخیال در. این سر و صدا باعث میشه از ساختمون بندازم بیرون

اگه کسی چیزی بهت گفت، فقط یه زنگ بزن. ما یه برنامه داریم که کاری میکنیم باورشون شه." "ریلکس باش

منم خفه خون گرفتم و آبجومو خوردم

جونیور گفت: "یه نصیحت مجانی هم بکنم. هر کی بالای سی و پنج سالشه باید کلا بیخیال آبجو "بشه. آبجو واسه دانشجوهاست یا اونایی که کار بدنی میکنن. شکم میاره. اصلا کلاس نداره

عجب نصیحتی. منم آبجومو خوردم

جونیور ادامه داد: "ولی کی باشم من که بخوام بهت بگم چیکار کنی؟ هر کی یه نقطه ضعفی داره. نقطه ضعف من سیگار و شیرینی. مخصوصا شیرینی. واسه دندان خوب نیست، باعث "دیابت میشه

یه سیگار دیگه روشن کرد و یه نگاه به صفحه رولکسش انداخت

جونیور گلوشو صاف کرد و گفت: "خب، وقت زیادی نداریم، پس بساط خوش و بشو جمع کنیم. "یکم ریلکس کردی؟

"گفتم: "یکم

جونیور گفت: "خوبه. بریم سر اصل مطلب. همونطور که میگفتم، هدف ما از اومدن اینجا این بود که بهت کمک کنیم گره از گجی‌هات باز کنی. چیزی هست که ندونی؟ پپرس." جونیور یه اشاره‌ی "بزن بریم، هر چی میخوای پپرس" با دستش کرد

مجبور شدم دهنمو باز کنم: "اصلا شماها کی هستید؟ اینجا چیکار میکنید؟ شما چی از این ماجرا "میدونید؟

"جونیور، در حالی که برای تایید به بیگ بوی نگاه میکرد، گفت: "سوالاتی خوبیه

"توافق." خیلی باهوشی. الکی حرف نمی زنی، صاف میری سر اصل مطلب

جونیور خاکستر سیگارشو تو زیرسیگاری تکوند. چه لطف بزرگی

اینجوری بهش فکر کن. ما اینجایم که بهت کمک کنیم. حالا چه فرقی می کنه ما مال کدوم "سازمونیم؟ ما خیلی چیزا می دونیم. هم درباره ی پروفیسور، هم جمجمه، هم اطلاعاتی که جابجا شده، تقریبا همه چی. چیزایی هم می دونیم که تو نمی دونی. سوال بعدی؟

"باشه. شما به یه بازرس گاز رشوه دادین که جمجمه رو بدزده؟"

"مرده کوچیکه گفت: "مگه همین الان بهت نگفتم؟ ما جمجمه رو نمی خوایم، هیچی نمی خوایم

"خب، پس کی این کارو کرد؟ کی به بازرس گاز رشوه داد؟"

"جونیور گفت: "این یکی از چیزاییه که ما نمی دونیم. چرا خودت به ما نمیگی؟

"من گفتم: "فکر می کنی من می دونم؟ من فقط می دونم دردسر نمی خوام

"فکرشم کردیم. تو هیچی نمی دونی. ازت سوء استفاده شده"

"پس واسه چی اومدین اینجا؟"

جونیور گفت، فندکشو محکم کوبید رو میز: "همونطور که گفتم، یه سر زدن دوستانه بود. گفتیم یه معرفی داشته باشیم. شاید یه کم با هم باشیم، یه سری ایده ها رو به اشتراک بذاریم. حالا نوبت توه. فکر می کنی چه خبره؟

"می خوای حدس بزنی؟"

"برو جلو. خودتو ول کن، مثل یه پرنده آزاد باش، مثل دریا بزرگ باش. هیچکی جلوتو نمی گیره"

باشه، من فکر می کنم شماها نه از طرف "سیستم" هستین، نه "کارخونه". یه زاویه دید دیگه" دارین. فکر می کنم شماها مستقل کار می کنین و دنبال گسترش قلمروی خودتونین. چشم به "قلمروی "کارخونه" دارین

"جونیور به پسرعموی غول پیکرش گفت: "دیدی؟ مگه بهت نگفتم؟ این بشر باهوشه

بیگ بوی سرشو تکون داد

خیلی باهوشه واسه کسی که تو یه همچین سوراخی زندگی می کنه. خیلی باهوشه واسه کسی"

"که زنش گذاشته رفته

خیلی وقت بود کسی اینقدر ازم تعریف نکرده بود. سرخ شدم

جونیور گفت: "حدس زدنت خوبه. ما می خوایم تحقیقات پروفیسور رو به دست بیاریم و یه ...اسمی واسه خودمون دست و پا کنیم. ما این جنگای اطلاعاتی رو فهمیدیم

خب، ما تکالیفمون رو انجام دادیم. حمایت داریم. آماده‌ایم که بریم تو دل ماجرا. فقط یه خرده ریزه‌کاری مونده. این قشنگی جنگ‌های اطلاعاتیه. خیلی دموکراتیکه. سابقه اصلا مهم نیست. فقط بقای کسی که زرنگ‌تره. بقا به معنای واقعی کلمه. یعنی کی می‌تونه بگه ما نمی‌تونیم یه سهمی از این کیک داشته باشیم؟ ژاپن مگه یه دولت انحصاریه؟ سیستم همه‌چیز رو زیر آفتاب اطلاعات انحصاری کرده، کارخونه همه‌چیز رو تو سایه‌ها. اونا معنی رقابت رو نمی‌فهمن. پس اون کسب و کار آزاد چی شد؟ این ناعادلانه نیست؟ فقط به تحقیقات پروفیسور احتیاج داریم و "تو."

گفتم: "چرا من؟ من فقط یه کارگر ساده‌ام. به چیزی جز کار خودم فکر نمی‌کنم. پس اگه فکر ...کردی منو استخدام کنی"

جونپور یه صدایی از زبانش درآورد و گفت: "انگار قضیه رو نگرفتی. ما نمی‌خوایم استخدامت کنیم. فقط می‌خوایم دستمون بهت برسه. سوال بعدی؟"

"بهم بگی؟ (INKlings) گفتم: "آها، فهمیدم. می‌شه یکم در مورد اینکلینگز"

Infra-Nocturnal اینکلینگز؟ یه آدم باهوش مثل تو در مورد اینکلینگز نمی‌دونه؟ اسم دیگه‌اش "ئه. فکر می‌کردی کاپا فقط یه داستانه؟ اونا زیر زمین زندگی می‌کنن. تو متروها و Kappa فاضلاب‌ها پناه می‌گیرن، آشغال‌های شهر رو می‌خورن و آب خاکستری می‌خورن. کاری به آدم‌ها ندارن. فقط چند تا کارگر مترو ناپدید می‌شن، هاها"

"مگه دولت از وجودشون خبر نداره؟"

"معلومه که دولت می‌دونه. دولت اونقدرها هم خنگ نیست"

"پس چرا به مردم هشدار نمی‌دن؟ یا اینکلینگز رو بیرون نمی‌کنن؟"

گفت: "اولا، خیلی‌ها رو ناراحت می‌کنه. نمی‌خوای که اون اتفاق بیفته، نه؟ اینکلینگز درست زیر پای مردم پرسه بزنن، مردم خوششون نمیداد. دوما، بیخیال نابود کردنشون شو. می‌خوای چیکار کنی؟ کل نیروی دفاع شخصی ژاپن رو بفرستی تو فاضلاب‌های توکیو؟ اونجا تو تاریکی باتلاق "قلمروشونه. منظره‌ی قشنگی نمی‌شه"

یه چیز دیگه، اینکلینگز یه جایی نزدیک کاخ امپراتوری واسه خودشون بساط کردن. یه حرکت "استراتژیکه، می‌فهمی؟ اگه مشکلی پیش بیاد شبونه میان بیرون و مردم رو می‌کشن زیر. ژاپن زیر و رو می‌شه، درسته؟ برای همینه که دولت کاری به کار اینکلینگز نداره و اینکلینگز هم کاری "به کار دولت نداره"

ولی من فکر می‌کردم سمیوتک‌ها با اینکلینگز دوست شدن. "حرفشو قطع کردم"

یه شایعه‌س. تازه اگه راست هم باشه، فقط یعنی یه سری از اینک لینکا از سمیوتک‌ها - خوششون اومده. یه دل دادن قلوه دادنه موقتی، نه ازدواج دائم. چیزی نیست که نگرانیش باشی ولی مگه اینک لینکا پروفیسور رو دزدیدن؟ -

ما هم اینو شنیدیم. ولی مطمئن نیستیم. شاید خود پروفیسور قضیه رو صحنه‌سازی کرده - چرا پروفیسور باید همچین کاری بکنه؟ -

جونپور فندکشو از زوایای مختلف ورنه‌انداز کرد و گفت: «پروفیسور از کسی حساب نمی‌بره. بهترین و خودش هم اینو می‌دونه. سمیوتک‌ها می‌دونن، کالکوتک‌ها می‌دونن. اون فقط نقش آدم بی‌طرف رو بازی می‌کنه. اینجوری می‌تونه کارشو پیش ببره و هر کاری دلش می‌خواد با «تحقیقاتش بکنه. یه روزی یه کشف بزرگ می‌کنه. تو هم قراره اینجا به کار بیای

.چرا باید به من نیاز داشته باشه؟ من که هیچ مهارت خاصی ندارم. یه آدم کاملاً معمولیم - جونپور فندکو تو دستاش چرخوند و اعتراف کرد: «خودمون هم داریم سعی می‌کنیم بفهمیم. یه چیزایی به ذهنمون رسیده، ولی قطعی نیست. به هر حال، اون خیلی وقته داره روت مطالعه می‌کنه. یه مدته که داره یه چیزی رو آماده می‌کنه

آهان؟ پس منتظرین آخرین تیکه رو بذاره سر جاش، بعد من و تحقیقاتش مال شما؟ - جونپور گفت: «دقیقاً. یه هوای عجیبی داره به پا می‌شه. کارخونه یه بویی برده و یه حرکتی زده. «پس ما هم باید دست بجوینونیم

سیستم چی؟ -

نه، اونا دیر می‌فهمن. ولی بهشون وقت بده. اونا پروفیسور رو خوب می‌شناسن - منظورت چیه؟ -

پروفیسور قبلاً برای سیستم کار می‌کرد -

سیستم؟ -

درسته، پروفیسور یه همکار سابق شماست. البته اون کار شما رو نمی‌کرد. اون تو تحقیقات - مرکزی بود

.تحقیقات مرکزی؟ دیگه خیلی پیچیده شد. وسط ماجرا وایسادم، ولی هیچی نمی‌بینم -

این سیستمتون خیلی گنده‌ست، زیادی هم گنده‌ست. دست راست خبر نداره دست چپ داره» چیکار می‌کنه. اینقدر اطلاعات توش هست که خودتونم نمی‌تونین جمعش کنین. اون سمیوتک‌ها هم دست کمی از شما ندارن. واسه همین بود که پروفیسور از سازمان زد بیرون و واسه خودش کار می‌کنه. اون مغز متفکره. تو کار روانشناسی و از این جور چیزای مربوط به مغزه. یه «جورایی آدم همه‌فن‌حریفه. آخه اون سیستمتون به چه دردش می‌خوره؟

من داشتم واسه این یارو از پول‌شویی و رد گم کردن حرف می‌زدم؟ اون خودش این تکنولوژی رو اختراع کرده بود! عجب دلکی بودم من

مرده کوچیکه گفت: «بیشتر سیستم‌های کامپیوتری کالک کارای طراحی خودشه. اصلاً اغراق نمی‌کنم. تو مثل یه زنبور کارگری هستی که از عسلای پیرمرد پر شدی. البته شاید استعاره جالبی نباشه»

«گفتم: «مهم نیست

همین که پروفیسور زد بیرون، کیا اومدن در خونس رو زدن؟ پیشاهنگای فکتوری. ولی پروفیسور»

گفت نماید. گفت خودش کار و بار خودشو داره، واسه همین خیلی از طرفداراشو از دست داد. اون خیلی بیشتر از کالتک‌ها می‌دونست و سمیوتک‌ها هم می‌خواستن ارزش یه آدم قالبی بسازن. هر کی با تو نیست، علیه توئه، مگه نه؟ واسه همین وقتی آزمایشگاهشو زیرزمینی کنار «اینکلینگ‌ها ساخت، پروفیسور شد علیه همه. اونجا بودی، فکر کنم؟

سرمو تکون دادم.

خیلی خل وضع ولی نابغه. هیچ‌کی نمی‌تونه نزدیک اون آزمایشگاه بشه. همه جا پر از اینکلینگه. «پروفیسور میاد و میره. امواج صوتی می‌فرسته که اینکلینگ‌ها رو بترسونه. دفاع بی‌نظیره. فقط تو و اون دختره رفتن داخلش. نشون می‌ده چقدر مهمی. واسه همین فکر می‌کنیم، پروفیسور «می‌خواد بندازت تو جعبه و همه چی رو تموم کنه

غر زدم. داشت عجیب می‌شد. حتی اگه حرفشو باور می‌کردم، بازم باور نمی‌کردم

داری میگی تموم اطلاعاتی که من برای پروفیسور پردازش کردم فقط یه نقشه بوده که منو «بکشونه اونجا؟

مرده کوچیکه گفت: «نه، اصلا.» یه نگاه سریع دیگه به ساعتش انداخت. «اطلاعات یه برنامه بود. یه بمب ساعتی. یهو زمانش که برسه بوم! البته این فقط حدس ماست. فقط پروفیسور خودت می‌دونه چی به چیه. خب، می‌بینم وقت داره تموم میشه، پس فکر کنم این گپ خودمونی «رو جمع کنیم. بعدش یه قرار کوچولو داریم

«یه لحظه صبر کن، چی شد نوه پروفیسور؟»

جونیر با قیافه حق به جانب پرسید: «چیزی سر اون بچه اومده؟» "ما که هیچی ارزش نمی‌دونیم. "همیشه که مراقب همه بود. نکنه تو واسه اون زبون‌بسته چیزی داشتی؟

گفتم: "نه." خب، شایدم نداشتم

جونیر بدون اینکه چشماشو از من برداره از جاش بلند شد، فندک و سیگاراشو از رو میز جمع کرد و چپوند تو جیبش. "خوشحال شدم از آشناییت. ولی بذار یه کم برگردم عقب و یه راز بهت بگم. الان، ما یه قدم از سمیوتک‌ها جلوتریم. ولی با این حال، ما کوچیکیم، پس اگه اونا تصمیم بگیرن کونشون رو بجنیون، ما له میشیم. باید سرشونو گرم نگه داریم. فهمیدی؟" گفتم: "فکر کنم."

حالا اگه تو جای ما بودی، فکر می‌کنی چی سرشونو خوب گرم نگه می‌داشت؟" حدس زدم: "سیستم؟"

جونیر دوباره رو به بیگ بوی گفت: "دیدی؟ تیز و باهوش. مگه بهت نگفتم؟" بعد دوباره به من نگاه کرد. "ولی واسه این کار، ما به طعمه نیاز داریم. طعمه نباشه، خبری نیست

سریع گفتم: "راستش، من اصلاً حال و حوصله این جور کارا رو ندارم." گفت: "از تو نپرسیدیم چه حسی داری. ما یکم عجله داریم. حالا نوبت ماست که یه سوال کوچولو بپرسیم. تو این "آپارتمان، چه چیزایی برات از همه با ارزش‌تره؟

"گفتم: "اینجا هیچی نیست. هیچ چیز با ارزشی نیست. همه چی ارزونه

می‌دونیم. ولی باید یه چیزی باشه، یه جینگولی‌جات که نخوای خراب بشه. ارزون باشه یا نباشه، "زندگیته دیگه، ها؟" گفتم: "خراب بشه؟" "منظورت از خراب بشه چیه؟" مرده کوچیکه گفت: "خراب بشه دیگه... خراب بشه. مثل در." و به لنگه در اشاره کرد که از لولاهای تاب‌دارش "افتاده بود. "خرابی." "واسه چی؟

خرابی به خاطر خود خرابی. میخوای دلیلشو بدونی؟ چرا فقط نمیگی چی رو نمیخوای خراب شه. ما می‌خوایم بهشتون احترام بذاریم. "بالاخره تسلیم شدم و گفتم: "خب، ویدیو دک." و تلویزیون. یه جورایی گرونی و تازه خریدمشون. بعدش هم یه کلکسیون ویسکی دارم." "چیز دیگه ای؟"

کت و شلوار نو و کاپشن چرم. یہ کاپشن خلبانی نیروی هوایی آمریکا ست با یقه خز. " چیز " "دیگہ ای؟" گفتم: "دیگہ هیچی"

مرده کوچیکه سر تکون داد. مرده گنده هم سر تکون داد. فوراً، بیگ بوی شروع کرد به باز کردن همه کابینتا و کمدها. بولورکری رو که بعضی وقتا برای ورزشش ازش استفاده می‌کردم پیدا کرد، و اون رو پشت سرش چرخوند تا به حرکت پرس کامل انجام بده. خیلی تاثیرگذار بود

بعدش میله رو عین چوب بیسبال گرفت دستش. خم شدم بینم چه غلطی میخواد بکنه. رفت سمت تلویزیون، "بول ورکر" رو برد بالا و یه ضربه محکم زد به لامپ تصویر

.کرررربلآم! شیشه یودر شد ریخت همه جا، با یہ عالمه جرقه کوچیک

هی!... " داد زدم و از جام پریدم که "جونبور" به کف دست محکم کوید رو میز تا ساکتیم کنه "

بعدش "بیگ بوی" دستگاه ویدئو رو برداشت و هی کوبوندش به یه گوشه از تلویزیون از ریخت افتاده. دکمه ها پرید هوا، سیم اتصالی کرد و یه ابر دود سفید مثل روح ازش بلند شد رفت هوا. وقتی دستگاه ویدئو حسابی نابود شد، "بیگ بوی" لاششو پرت کرد رو زمین و یه ضامن دار از جیبش درآورد. تیغه پرید بیرون. حالا داشت می رفت سراغ کمد لباسام و یه کت بمب افکن و یه دست کت و شلوار "بروکس برادرز" که نزدیک دویست هزار ین ارزش داشتن رو داشت دوباره !طراحی می کرد

ولی تو گفتی به چیزای با ارزشم دست نمی زنی!" جیغ زد

من همچنین حرفی نزدِم. گفتم قراره بهشون احترام بذاریم. ما همیشه از بهترین ها شروع می‌کنیم. این سیاست کوچیک خودمونه

بیگ بوی" داشت به معنی جدید به کلمه "تخریب" توی آپارتمان دنج و شیک من می داد. به "قوطلی دیگه آجیو از یخچال برداشتم و نشستم تا آتیش بازی رو تماشا کنم

جنگل

بالاخره پاییزم تموم میشه. به روز صبح که از خواب بیدار میشم، با به نگاه به آسمون میفهمم زمستون داره میاد. دیگه از اون ابرا شاد و شنگول پاییزی خبری نیست؛ جاشون به عالمه ابر سنگین بالای "کوه شمالی" جا خوش کردن، انگار به خبرچین خبرای بد آورده. پاییز با اون همه قشنگی و خوش رویی زود اومد و زودم رفت

رفتن پاییز به جورایی به خلاء موقتی به جا میذاره، به جور حفره خالی تو سال که اصلاً انگار فصل نیست. حیوونا دیگه اون برافق رو تو پوستشون ندارن، رنگ طلایشونو از دست میدن و کم کم سفید میشن. اینا همه نشونه اینه که زمستون داره نزدیک میشه. همه موجودات زنده تو شهر سرشونو میندازن پایین، بدنشونو آماده به فصل یخبندون میکنن. انگار به پوست نامرئی از زمستون همه جای شهر و پوشونده

صدای باد، تگون خوردن علفها، تق تق کفشها روی سنگفرشای خیابون تو دل شب، همه شون به جورایی زیر به بار سنگین و شوم دور و نامفهوم میشن

حتی آب رودخونه هم دیگه مثل قبل آرومم نمیکنه، دیگه اون صفایی که وقتی به ساحل میزد داشت رو نداره. به جور عقب نشینی غریزی برای حفظ بقا هست، به جور بسته شدن که انگار به چیزی تموم شده. زمستون خودش به فصله جداست

جیغهای کوتاه پرندهها نازک و تیز میشه؛ بعضی وقتا فقط صدای بال زدنشون سکوتو میشکنه

سرهنگ میگه: "امسال زمستون خیلی سختی در پیش داریم، از قیافه ابرا میشه فهمید. بیا، خودت بین چقدر تیره و تارن

افسر پیر منو میبره کنار پنجره و به ابرهای ضخیمی که بالای تپهها نشستن اشاره میکنه

هر سال این موقع، اولین دسته ابرهای زمستونی بالای "کوه شمالی" مستقر میشن. اونا پیش "قراولای حمله زمستونن. ابرهای نازک و تخت یعنی هوا معتدله. ابرهای ضخیمتر یعنی هوا سردتر میشه. اما از همه بدتر ابرهایی هستن که بال هاشونو باز میکنن، مثل پرندههای شکاری. وقتی اونا "پیداشون میشه، به زمستون خیلی سخت تو راهه. مثلاً، همین ابری که اونجاست

چشمامو ریز میکنم و آسمون بالای "کوه شمالی" رو بررسی میکنم. با اینکه خیلی کم رنگه، اما ابرایی که افسر پیر میگه رو تشخیص میدم. مثل به کوه بزرگ کل طول کوه رو پوشونده، انگار به سیمرغ شیطانی آماده س که از بالا بیاد پایین

سرهنگ میگه: "هر پنجاه شصت سال یه بار، یه زمستون جون کنی میاد." بعد می پرسه: "تو که کت نداری، مگه نه؟"
می گم: "نه، ندارم." فقط همین کاپشن نخ‌ نازکی رو دارم که وقتی تازه اومدم شهر بهم دادن.

افسر پیر در کم‌دشو باز می کنه و یه پالتو نظامی سورمه‌ای در میاره. میده به من. پالتو سنگینه. انگار از سنگ ساختنش، پشمش هم زبره
می گه: "یه کم بزرگه، ولی کارت رو راه میندازه. یه مدت پیش برات گرفتمش. سبزش
"چطوره؟"

می پوشم. سرشونه هاش خیلی گشاده و یه جوری به تنم نمی شینه، ولی بد نیست. همونطور
که افسر پیر گفت، کارمو راه میندازه

"سرهنگ می پرسه: "هنوز داری نقشه تو می کشی؟"
می گم: "آره. یه جاهایی رو بلد نیستم، ولی مصمم تمومش کنم"

می گه: "من جلو نقشه کشیدن تو نمی گیرم. اون به خودت مربوطه و کسی رو اذیت نمی کنه.
نه، نمی گم کار اشتباهیه، ولی وقتی زمستون شروع شد، باید کلا گشت و گذار تو جنگل رو
تعطیل کنی. دور شدن از مناطق مسکونی کار عاقلانه‌ ای نیست، مخصوصا این زمستون. شهر،
همونطور که می دونی، خیلی بزرگ نیست، ولی ممکنه راهتو گم کنی. بهتره نقشه کشیدن تو
"بذاری برای بهار"

"می گم: "فهمیدم. زمستون کی شروع میشه؟"
می گه: "با برف. اولین دونه های برف نشونه شروع زمستونه. وقتی هم که برف از روی تپه های
"شنی توی رودخونه آب شد، یعنی زمستون تموم شده"

همونطور که قهوه صبحونه مون رو می خوریم، به ابرهای روی یال شمالی کوه نگاه می کنیم.
سرهنگ دوباره شروع می کنه: "یه چیز مهم دیگه هم هست. از دیوار و جنگل دور بمون. تو
"زمستون، اونا یه قدرت عجیبی پیدا می کنن"

"می پرسم: "این جنگل چه خبره؟ چی داره مگه؟"
افسر پیر بعد از یه کم فکر کردن میگه: "هیچی نداره. اصلا هیچی. حداقل، چیزی که ما لازم
"داشته باشیم رو نداره. برای ما، جنگل یه زمین بیخوده"

"می پرسم: "هیچکی تو جنگل زندگی نمی کنه؟"
افسر پیر در اجاق رو بلند می کنه و خاکسترهاشو تمیز می کنه. بعد چند تا تیکه چوب خشک و یه
کم زغال میذاره توش. میگه: "شاید مجبور شیم از امشب اجاقا رو روشن کنیم. هیزم و
زغال مون از جنگله. آره، قارچ و جای و بقیه چیزا هم همینطور. پس از این نظر، جنگل به درد ما
"می خوره. ولی فقط همین. غیر از این، هیچی اونجا نیست"

یه عده هم توی جنگل هستن که از پارو کردن ذغال و جمع کردن هیزم و قارچ، زندگیشون رو - میگذرونن؟

آره، چند نفری اونجا زندگی میکنن. ذغال و هیزم و قارچشون رو میارن شهر، ما هم در عوض - بهشون غله و لباس میدیم. یه جایی هست که این داد و ستد هفتگی انجام میشه، ولی فقط افراد خاصی میتونن این کار رو بکنن. هیچ ارتباط دیگه ای با اهالی جنگل نباید داشته باشیم. اونا نزدیک شهر نمیشن؛ ما هم نزدیک جنگل نمیریم. زندگیشون کلا با ما فرق داره - چطور؟

از هر نظر، - افسر پیر میگه - اونا با ما فرق دارن. ولی بهتره زیاد پیگیرشون نشی. خطرناکن. - میتونن روت تاثیر بذارن. تو هنوز اینجا شکل نگرفتی. و تا وقتی که ابعاد مختلف شخصیت مشخص نشده، بهت توصیه میکنم خودت رو از این خطر دور نگه دار. جنگل فقط یه جنگله. کافیه روی نقشه ت بنویسی "جنگل". فهمیدی؟
فهمیدم -

بعدش، میرسیم به دیوار. دیوار زمستونی خیلی خطرناکه. مخصوصا تو زمستون، دیوار شهر رو - کامل میندازه. نفوذناپذیره و ما رو محکم تو خودش حبس میکنه. دیوار همه چی رو که تو شهر میگذره میبینه. حواست باشه کاری نکنی که نزدیک دیوار بشی. بازم میگم: تو هنوز کامل شکل نگرفتی. شک داری، تناقض داری، پشیمونی داری، ضعیفی. زمستون خطرناکترین فصل برات هست.

با این حال، قبل از اینکه زمستون شروع بشه، باید برم تو جنگل. وقتش رسیده که طبق قولی که دادم، نقشه رو به سایه‌م تحویل بدم. اون صراحتا ازم خواسته که در مورد جنگل تحقیق کنم. بعد از اینکه این کار رو کردم، نقشه آماده میشه

ابری روی خط الراس شمالی، باله‌اش رو بلند کرده، انگار میخواد بال بزنه و بیاد روی شهر. خورشید داره غروب میکنه. آسمون ابری، یه پوشش رنگ پریده که نور ازش رد میشه و پایین میاد. برای چشمای من که خیلی چشم نیستن، این فصل آسودگیه. دیگه خبری از آسمون‌های صاف و پرنور نیست. دیگه خبری از بادهای تند و تیزی که ابرها رو کنار بزنن نیست

من از جاده کنار رودخونه وارد جنگل میشم، قصد دارم مستقیم برم تو دل جنگل، موازی با دیوار. حرکت میکنم تا راهم رو گم نکنم. اینطوری میتونم طرح کلی دیوار دور جنگل رو هم بکشم

...ولی این کار آسون نیست. وسط راه، گودال‌های عمیقی هست که زمین

لبه پرتگاه کم کم دور میشه. با احتیاط قدم برمی‌دارم، ولی یهو می‌بینم افتادم توی یه عالمه بوته تمشک. زمین باتلاقی نمی‌ذاره جلو برم، یه جا دیگه هم تار عنکبوت‌ها آویزون شدن تا به صورتم و دستام گیر کنن. یه سایه‌بون از شاخه‌های خیلی بزرگ، یه جور تاریکی ته دریا رو به جنگل داده. ریشه‌ها مثل یه بیماری پوستی خطرناک دارن تو زمین جنگل وول می‌خورن

بعضی وقتا فکر می‌کنم یه صدایی توی اون غلف‌های هرز درهم می‌شنوم. ولی همین که از دیوار رو برمی‌گردونم و پا توی جنگل می‌ذارم، یه دنیای مرموز و آروم جلوم باز می‌شه. جنگل پر از یه جور نفس زندگی وحشیه و به من حس رهایی می‌ده. چطوری ممکنه اینجا همون میدون مین خطرهایی باشه که سرهنگ پیر بهم هشدار داده بود؟ اینجا درختا و گیاه‌ها

و موجودات ریز به بافت یکپارچه زنده رو تشکیل می‌دن؛ توی هر سنگ، توی هر تیکه خاک، به نظم تغییرناپذیر حس می‌شه.

هرچی از دیوار دورتر می‌شم و بیشتر توی جنگل می‌رم، این حس‌ها قوی‌تر می‌شن. همه‌ی سایه‌های بدبختی زود از بین می‌رن، در حالی که انگار شکل درختا و رنگ برگ‌ها به جورایی ناآروم‌تر می‌شن، آواز پرنده‌ها طولانی‌تر و با حوصله‌تر می‌شه. توی علفزارهای کوچیک، توی نسیم‌هایی که توی جنگل درونی می‌پیچن، هیچ کدوم از اون تاریکی و تنشی که نزدیک دیوار حس می‌کردم، نیست. چرا این محیط باید اینقدر تاثیر زیادی بذاره؟ نکنه قدرت دیواره که هوا رو آلوده می‌کنه؟ یا خود زمینه؟

هر چقدر هم که این قدم زدن توی جنگل لذت‌بخش باشه، نباید از دیوار چشم بردارم. چون اگه خیلی توی جنگل دور بشم، راهم رو گم می‌کنم. هیچ راهی، هیچ نشونه‌ای برای راهنمایی کردنم نیست. سرعت قدم‌هام رو کم می‌کنم.

هیچ ساکن جنگلی رو نمی‌بینم. نه رد پای، نه چیزی که دستای آدمیزاد ساخته باشه. می‌ترسم، منتظر می‌مونم و راه می‌رم. شاید به اندازه‌ی کافی توی جنگل دور نشدم. شاید اونا دارن ماهرانه ازم دوری می‌کنن.

تو سومین یا چهارمین روز این گشت و گذارها، وقتی به جایی می‌رسم که دیوار شرقی به پیچ تند به سمت جنوب می‌خوره، به علفزار کوچیک پیدا می‌کنم. به فضای بازه که از به شکاف توی خمیدگی دیوار، یهو باز می‌شه.

به طرز عجیبی، دست نخورده از رشد انبوه جنگل اطرافه. این به تیکه زمین خالی، پر از به آرامشیه که خیلی نزدیک به دیوار عجیب به نظر می‌رسه، به آرامشی که فقط توی جنگل درونی تجربه‌اش کردم. به فرش چمن سرسبز روی زمین پهن شده، در حالی که بالای سر به تکه آسمون مثل به قطعه پازل از لای شاخه‌های درختا دیده می‌شه.

به گوشه از اون قسمت باز جنگل، به پی‌آجری بلند هست که به زمانی به ساختمان‌مون روش بوده. این پی‌نشون میده که دیوارهای اون ساختمان با چه دقت و وسواسی چیده شده بودن. وقتی که جای اتاق‌ها رو دنبال می‌کنم، به جز اون چیزی که فکر می‌کنم به آشپزخونه، حموم و راهرو بوده، سه تا اتاق دیگه هم پیدا می‌کنم. دارم کله‌مو به دیوار می‌کوبم که بفهمم چرا به خونه اینقدر به جنگل ساخته شده بوده، چرا اینجوری متروکه شده.

پشت آشپزخونه، بقایای به چاه سنگی هست. پر از علف هرز شده. یعنی ساکنانش خودشون چاه رو پر کردن؟

می‌شینم، تکیه میدم به چاه و به آسمون زل می‌زنم. بادی که از طرف خط‌الراس شمالی می‌وزه، تو شاخه‌های درختا خش‌خش می‌کنه. به ابر سنگین و پر از رطوبت، آروم آروم تو آسمون حرکت می‌کنه. یقه لباسم رو بالا می‌کشم و نگاه می‌کنم که داره رد میشه.

دیوار پشت خرابه‌های خونه قد علم کرده. هیچ‌وقت تو جنگل اینقدر به دیوار نزدیک نبودم. واقعاً

نفسم رو می‌گیره. اینجا، تو این فضای کوچیک باز تو جنگل شرقی، کنار این چاه قدیمی نشستم، به صدای باد گوش می‌دم و به دیوار نگاه می‌کنم. الان کاملاً حرف‌های نگهبان دروازه رو می‌فهمم:

این دیوار
کامله.
یه آفرینش کامل

از همون اول همینجوری بالا رفته. مثل ابرهای بالا سرم، مثل رودخونه‌ای که رو زمین حک شده

دیوار خیلی بزرگتر از اینه که بشه رو نقشه کشیدش. یه جا ثابت نیست. ضربانش خیلی شدید، قوس‌هاش خیلی باشکوهن. با هر زاویه دید جدیدی، ظاهرش خیلی فرق می‌کنه. یه تصویر دقیق روی کاغذ غیرممکنه. حس می‌کنم تلاشم برای کشیدنش تو دفتر نقاشی بی فایده‌ست

چشمام رو می‌بندم که یه چرتی بزنم. باد یه سره سوت می‌کشه، اما درختا و دیوار از سرما محافظتم می‌کنن. به سایه‌ام فکر می‌کنم. به نقشه‌ای که خواسته فکر می‌کنم. وقت زیادی نمونده

نقشه من دقت و جزئیات کافی رو نداره. قسمت‌های داخلی جنگل تقریباً خالیه. اما زمستون تقریباً رسیده. فرصت کمتری برای کاوش بیشتر وجود خواهد داشت. توی دفتر نقاشی یه طرح کلی از شهر کشیدم، از جمله محل نقاط مهم و ساختمان‌ها. یه سری نکته از چیزهایی که یاد گرفتم هم نوشتم

معلوم نیست که نگهبان دروازه اجازه بده به سایه‌ام نزدیک بشم، حتی با اینکه قول داده وقتی روزها کوتاه‌تر بشن و سایه‌ام ضعیف‌تر بشه، بذاره همدیگه رو ببینیم. حالا که زمستون نزدیکه، به نظر میاد که این شرایط حتماً برآورده میشن

چشمام هنوز بسته است، به کتابدار فکر می‌کنم. پر از ناراحتی می‌شم

نمیدونم این حس و حال از کجا اومده

هر روز دارم کتابدار رو میبینم، ولی این خلأ تو وجودم پر نمیشه. رویاهای قدیمی رو تو کتابخونه خوندم. اون کنارم نشسته. با هم شام خوردیم. تا خونه همراهیش کردم. از خیلی چیزا حرف زدیم. ولی بیخودی، انگار غم و غصه داره بیشتر و عمیق‌تر میشه. هر بار که میبینمش، انگار یه چیزی رو بیشتر از دست میدم. یه چاهه که هیچوقت پر نمیشه. تاریکه، خیلی تاریک

فکر کنم این حسا به خاطرات فراموش شده مربوط باشه. دنبال یه ارتباطی تو اون گشتم. ولی هیچی از خودم یاد نمیگیرم. این معما حل نمیشه. انگار وجود خودم ضعیف و نامطمئن

این فکرا رو از سرم بیرون می‌کنم و سعی می‌کنم بخوابم

وقتی بیدار میشم میبینم که تقریباً روز تموم شده و هوا خیلی سرد شده. دارم میلرزم. کتم رو محکم دور خودم میپیچم. وقتی بلند میشم و خاکی که روم نشسته رو میتکونم، دونه های برف صورتم رو لمس میکنن. سرم رو بالا میگیرم. ابرها پایین اومدن و یه غم و اندوه ترسناکی داره شکل میگیره. یه عالمه دونه برف بزرگ داره آروم آروم پایین میاد. زمستون اومده

قبل از اینکه راه بیفتم، یه نگاه دیگه به دیوار میندازم. زیر آسمون برفی، باشکوه تر و کامل تر از همیشه سر به فلک کشیده. وقتی دارم بهش نگاه میکنم، حس میکنم یه چیزایی دارن بهم زل میزنن.

"انگار میگن: "اینجا چیکار میکنی؟" "دنبال چی میگردی؟

سوالاتی که نمیتونم جواب بدم. یه خواب کوتاه تو سرما، هرچی گرما تو وجودم بوده رو گرفته و سرم پر از شکل های عجیب و غریبه. انگار تو بدن یه نفر دیگه ام. همه چی خیلی سنگین و مبهمه.

با سرعت از بین درختا میدویم، به سمت دروازه شرقی، حالا دیگه مصممم که به دیوار نگاه نکنم. راه زیادی رو باید برم. لحظه به لحظه تاریکی بیشتر میشه. تعادلم رو از دست میدم. هی وایمیستم تا دوباره نیرو جمع کنم، تا بی حسی رو از عصب هام دور کنم. حس میکنم شب داره سر میرسه. ممکنه صدای بوق رو تو جنگل بشنوم. ولی بدون اینکه اثری ازش بمونه از ذهنم رد میشه.

بالاخره از جنگل بیرون میام و میرسم به ساحل رودخونه. همه جا سفید پوش شده. نه ماهی هست، نه ستاره ای، همه چی زیر برف محو شده. صدای سرد آب رو میشنوم، بادی که داره تو درختا پشت سرم زوزه میکشه. چقدر دیگه مونده تا کتابخونه؟ یادم نمیداد. فقط یه جاده رو به یاد میارم که کنار رودخونه میره و همینطور ادامه داره. بیدها تو سایه ها تکون میخورن، باد بالای سرم شلاق میزنه. راه میرم و راه میرم، ولی انگار هیچ پایانی نداره.

منو میشونه جلوی بخاری و دستشو میذاره رو پیشونیم. دستش مثل یخ میمونه. ناخودآگاه میخوام پسش بزنم، ولی نمیتونم دستمو بالا بیارم. چون وقتی این کارو میکنم، یهو حالت تهوع میگیرم.

"میگه: "تب داری. کدوم گوری بودی؟

نمیتونم جواب بدم. زبونم بند اومده. حتی نمیفهمم چی میپرسه

چندتا پتو میاره و دورم میپیچه. کنار بخاری دراز میکشم. موهاش میخوره به صورتم. نمیخوام بره. نمیدونم این فکر مال خودمه یا از یه تیکه خاطره پریده بیرون. خیلی چیزا رو گم کردم. خیلی خستم. حس میکنم دارم کم کم از خود بیخود میشم. حس عجیبی دارم، انگار دارم فرو میریزم، تیکه تیکه از وجودم داره جدا میشه و میره. کدوم قسمت از من داره اینا رو فکر میکنه؟

دستم رو میگیره

"از یه جای خیلی دور و تاریک میشنوم که میگه: "خوب بخوابی

...ویسکی، شکنجه، تورگنیف

اون گنده بکوری یه شیشه سالم واسم نداشت. یه شیشه ناقابل از اون همه ویسکی که جمع کرده بودم. با مشروب فروش محل یه رابطه حسابی داشتم، هر چی ویسکی خارجی ارزون گیرش میومد واسم می آورد، یه کلکسیون درست و حسابی جمع کرده بودم. که دیگه هیچی ارزش نموند

این هیکل گنده اول دو تا بطری وایلد ترکی رو زد، بعدش رفت سراغ یه کاتی سارک و سه تا آی. دابلو. هارپر، بعدش دو تا جک دانیلز و فور رز و هیگ رو نابود کرد و اون نیم دوجین شیشه چیواس ریگال رو گذاشت واسه آخر کار. چه سر و صدایی راه انداخته بود، ولی بوش از همه چی بدتر بود

"جونپور با تحسین گفت: "من همینجوری که نشستم دارم مست میشم

دیگه کاری ازم برنمیومد جز اینکه آرنجامو بذارم رو میز و تماشا کنم اون تپه شیشه خورده ها تو سینک جمع بشه. گنده بکوری هی سوت میزد. اصلاً نفهمیدم چی داشت میزنه، اگه اصلاً آهنگی بود. اول جیغ جیغی و تیز، بعد بم و خشن، بیشتر شبیه این بود که یه ویولن رو دارن با سیم طرفشویی می کشن. جیغش عین جنون بود

گنده بکوری خیلی منظم و با برنامه داشت همه چی رو بی دلیل نابود میکرد. شاید واسه خودشون معنی داشت، ولی واسه من نه. تخت رو چپه کرد، تشک رو پاره کرد، تو کمدمو زیر و رو کرد، کشوهای میزمو ریخت رو زمین، دریچه کولر رو از رو دیوار کند. آشغال رو ریخت بیرون، بعد رفت سراغ کمد رختخوابا و هر چی سر راهش بود رو شکست. سریع و با دقت

بعدش رفت سراغ آشپزخونه: ظرف و ظروف، لیوانا، قهوه جوش، همه چی رو شکوند

من و جونپور جامونو عوض کردیم و رفتیم تو هال. میل رو که چپه شده بود صاف کردیم، شانسی آورده بود وگرنه اونم داغون شده بود، نشستیم رو دسته هاش. این میل خیلی راحت بود، یه مدل گرون قیمت بود که از یه فیلمبردار ارزون خریده بودم، اون بنده خدا وسط اوج کارش قاطی کرده بود و زده بود به کوه و بیابونای ناگانو. حیف شد اونجوری شد، ولی میلش به من رسید. و هنوزم یه امیدی بود که بشه میل رو درست کرد

با این همه سر و صدایی که گنده بکوری راه انداخته بود، یه نفر هم از همسایه ها نیومد ببینه چه خبره. آخه بیشتر ساکنای طبقه من مجرد بودن و سر کار، انگار مهمونای ما هم اینو فهمیده بودن

این یارو ها لات بودن، ولی خنگ نبودن.
اون ریزه میزه هه هی ساعتش (رولکسش) رو به چک می کرد انگار داشت پیشرفت عملیات رو می سنجد، در حالی که اون گنده بک کارش رو با دقت تمام انجام می داد و هیچ حرکتی الکی نمی زد. انقدر دقیق بود که اگه می خواستم هم نمی تونستم به مداد قایم کنم. با این حال، همون طور که جونیور اولش گفته بود، اونا واقعاً دنبال چیزی نمی گشتن. فقط می خواستن به چیزی رو ثابت کنن
برای چی؟

که به یه نفر دیگه نشون بدن چقدر ریزینن؟
اون به نفر دیگه کی می تونست باشه؟
ته مونده آبجوم رو سر کشیدم و قوطی خالیش رو گذاشتم رو میز جلو مبلی. گنده بک رسیده بود به مواد غذایی: نمک و آرد و برنج همه جا پخش شده بود. یه دوجین میگوی یخ زده، یه فیله گوشت گاو، بستنی خونگی، کره اعلا، سی سانت خاویار، سس گوجه فرنگی دست سازم رو کف آشپزخونه پخش شده بود، انگار شهاب سنگ با کله رفته باشه تو آسفالت
بعدش، گنده بک یخچال رو بلند کرد و درش رو کوبید رو زمین. سیم کشی اتصالی کرد و یه عالمه جرقه زد. کدوم برق کاری اینو باور می کنه؟ سرم داشت درد می گرفت
بعد، درست همون قدر بهویی که شروع شده بود، خرابکاری تموم شد. بدون هیچ چون و چرایی، تخریب یهو قطع شد. گنده بک وایستاده بود تو چارچوب در بین آشپزخونه و پذیرایی، خیلی خونسرد

چقدر طول کشید تا این جوری شیک و مجلسی آپارتمانم رو داغون کنه؟ پونزده دقیقه، سی دقیقه؟ یه همچین چیزی. برای پونزده دقیقه زیاد بود، برای سی دقیقه کم. ولی هرچقدر هم طول کشید، از اون جوری که جونیور با افتخار به رولکسش نگاه می کرد معلوم بود که گنده بک خیلی خوب وقت رو مدیریت کرده. مثل دو ماراتن و طول دستمال کاغذی، حتماً یه استاندارد وجود داره که باید بهش بررسی

«جونیور بهم گفت: «به نظر میاد کلی کار برای تمیزکاری داری
»منم گفتم: «و پول دادن براش
اینجا پول مهم نیست. اینجا جنگه. هیچ کس تو جنگ برنده نمیشه اگه بخواد حساب کتاب کنه»
«بینه چقدر داره خرج می کنه
»جنگ من نیست»

«مهم نیست جنگ کیه. پول کی هم مهم نیست. جنگ همینه دیگه»
جونیور به سرفه تو دستمال سفیدش کرد و قبل از اینکه بذاره تو جیبش یه نگاهی بهش انداخت.
هیچ وقت به مردی که دستمال داره اعتماد نکنید، اینو همیشه میگم

از خیلی چیزای الکی و بیخود بگذریم

جونیور جدی شد و گفت: "بین، زیاد طول نمیکشه که پسرهای سیستم میان اینجا واسه عرض ادب. تو میری جلو و همه چیز رو درباره ما میگی. میگی اومدیم اینجا رو بهم ریختیم و دنبال یه چیزی میگشتیم. بگو ازت پرسیدیم جمجمه کجاست، ولی تو هیچی از جمجمه نمیدونستی.
فهمیدی؟ نمیتونی چیزی رو که نمیدونی لو بدی و نمیتونی چیزی رو که نداری تحویل بدی. حتی زیر شکنجه. به خاطر همینه که ما میخوایم دست خالی از اینجا بریم، مثل وقتی که اومدیم

"من هول شدم: "شکنجه؟

هیچکس بهت شک نمیکنه. اونا اصلا نمیدونن تو به سری به پروفیسور زدی. فعلا فقط ما اینو میدونیم. پس هیچ آسیبی بهت نمیرسه. به کالتکی مثل تو که سابقه درخشان داری؟ بابا اونا چاره ای جز اعتماد بهت ندارن. فکر میکنن ما از طرف کارخونه ایم. و میخوان به کاری در این مورد انجام بدن. ما همه چیز رو حساب کردیم

"دوباره هول شدم: "شکنجه؟ منظورت از شکنجه چیه؟

"اون مرد کوچولو گفت: "زود میفهمی

اگه همه چیز رو به بچه های مرکز لو بدم چی؟" فقط به سوال بود

احمق نباش. رفقای خودت میکشنت. این به اغراق نیست. فکر کن. تو واسه به کار رفتی خونه پروفیسور، به سیستم خبر ندادی. قانون جابجایی رو شکستی. و بدتر از همه، گذاشتی پروفیسور ازت تو آزمایشاش استفاده کنه. فکر میکنی اونا خوششون میاد؟ تو داری به بازی خطرناکی میکنی، رفیق

صورتها مون از دو طرف مبل به هم نزدیک شد

گفتم: "به سوال دارم. اگه با شما همکاری کنم و به سیستم دروغ بگم، چی به من میرسه؟ من هیچی از شماها نمیدونم. چه منفعتی برام داره؟

جونیور با خوشحالی گفت: "خیلی ساده است. ما از سرنوشتی که در انتظارته خبر داریم، ولی داریم میذاریم زنده بمونی. سازمانت هیچی از وضعیتی که توش هستی نمیدونه. ولی اگه میدونست، شاید تصمیم میگرفت تو رو از بین ببره. به نظرم شانس با توه که با ما باشی

دیر یا زود، سیستم از این وضعیت، به قول تو، باخبر میشه. نمیدونم این وضعیت چیه، ولی "سیستم اونقدرها هم احمق نیست

جونیور گفت: "شاید. ولی اون مال بعده. این الانشه. اگه همه چیز طبق برنامه پیش بره، تو و ما، مشکلاتمون تا اون موقع حل شده. این انتخاب توه، اگه دنبال انتخاب میگردی. بذار به جور دیگه ...بگم: مثل

شطرنجه دیگه. کیش میشی، عقب نشینی می کنی. تو همین فرار کردنا، شاید حریفت به گندی بزنه. بالاخره همه گند می زنن، حتی اون باهوشاش

جونیور دوباره ساعتشو نگاه کرد، بعد رو کرد به گنده هه و به بشکن زد. یهو اون هیکل جون گرفت، انگار به رباته که تازه برق بهش وصل شده. سرشو بلند کرد و خم شد طرف مبل، به جوری وایساد انگار می خواد اتاقو نصف کنه. نه، نصف نه، بیشتر شبیه پرده سینما ماشین رو بود. بدنش نور سقفو گرفت و به سایه کمرنگ انداخت روم، درست مثل اون موقعها که تو دبستان با بچه ها شیشه دوده گرفته رو می گرفتیم جلوی آفتاب گرفتگی. به ربع قرن از اون موقع گذشته.

بین این به ربع قرن منو به کجا رسونده

خب، "دوباره شروع کرد، "متاسفم، ولی انگار مجبوریم به کم کارو برات تلخ کنیم. شایدم فکر" کنی خیلی تلخ می شه. ولی یادت باشه، همه اینا به خاطر خودته. ما که دلمون نمی خواد این کارو "بکنیم. مجبوریم. "شلوارتو دربیار

منم کاری که گفتو کردم. مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟

"زانو بزن"

زانو زدم. تو اون لباس ورزشی و زیرپوش به جوری بودم، ولی زیاد وقت فکر کردن نداشتم که گنده هه از پشت پرید روم و مچ دستامو چسبوندم به کمرم. بعدم مچ پاهامو محکم لای پاهاش قفل کرد. خیلی روون این کارو کرد. حس نمی کردم زیاد بسته باشم، ولی وقتی خواستم تکون بخورم، به درد تیز از بدنم گذشت. دیگه نمی تونستم تکون بخورم، مثل به اردک تو تیراندازی

تو همین موقع جونیور چاقوی گنده هه رو پیدا کرد. به تیغه هفت سانتی متری رو باز کرد، بعد تیغه رو گرفت رو آتیش فندکش. این چاقوی کوچیک شبیه به سلاح مرگبار نبود، ولی معلوم بود اسباب بازی ارزون قیمت هم نیست. اونقدر تیز بود که آدمو تیکه پاره کنه. بالاخره آدم همیشه مثل میوه رسیده واسه پوست کندنه

جونیور بعد از ضد عفونی کردن تیغه، گذاشت یکم خنک شه. بعد کش شلوارمو کشید پایین و آلتمو انداخت بیرون

گفت: "خب، این یکم درد داره." به تیکه هوا اندازه به توپ تنیس از تو دلم اومد بالا و گیر کرد تو گلولم. عرق رو دماغم نشسته بود. داشتم می لرزیدم. با این وضع، عمرا بتونم راست کنم

ولی نه، یارو کاری به آلت منم نداشت. فقط حسابی چسبیدش، در حالی که تیغه هنوز گرم بود رو روی شکمم کشید. صاف صاف، به خط افقی شش سانتی متری، دو سانت زیر نافم

زور زدم شکممو بدم تو، ولی از به طرف اون گنده بک کمرمو چسبیده بود، از طرف دیگه جونیور آلتمو سفت گرفته بود، به تار مو هم نمیتونستم تکون بخورم. عرق سرد از همه جام فواره میزد. به لحظه بعد از اینکه مثلاً جراحیتم تموم شد، به درد وحشتناکی پیچید تو تنم

جونیور چاقو رو با به دستمال کاغذی تمیز کرد و تیغه رو بست. اون گنده بک منو ول کرد. زیرشلواری سفیدم داشت قرمز میشد. گنده بک رفت از حموم به حوله آورد، منم فشارش دادم رو زخمم

جونیور تشخیص داد: "هفت تا بخیه میخوره، مثل روز اول میشی. به جای زخم میمونه، ولی کسی نمیتونه ببینتش. ببخشید مجبور شدیم این کارو بکنیم، ولی زنده ای دیگه

حوله رو کشیدم کنار و زخمو دیدم. زیاد عمیق نبود، ولی صورتی بودنش معلوم بود

ما دیگه میریم. وقتی اون رفیقات از سیستم اومدن، این نمونه کوچیک از یه خشونت بی‌دلیل رو" نشونشون بده. بهشون بگو وقتی نگفتی جمجمه کجاست، ما قاطی کردیم. ولی دفعه بعد، هدفمون انقدر بالا نخواهد بود و ممکنه بزیم همونجات، هاهاها. میتونی بهشون بگی ما اینو گفتیم. به هر حال، تو هیچی نمیدونستی، واسه همینم هیچی نگفتی. واسه همینه که تصمیم گرفتیم فعلاً بیخیال شیم. گرفتی؟ اگه بخوایم میتونیم خیلی قشنگتر از اینا کار کنیم. شاید یه روز". دیگه، اگه وقت کردیم، یه نمایش دیگه برات اجرا کنیم

همونجوری دولا شده بودم و حوله رو فشار داده بودم رو شکمم. نمیدونم چرا، ولی حس کردم. اگه باهاشون راه بیام بهتره

با لکنت گفتم: "پس تو اون بازرس بدبخت گاز رو انداختین جلو؟ عمداً کاری کردین گند بزنه که" من برم اون چیزا رو قايم کنم؟

"اون یارو ریزه میزه گفت: "زرنگ، زرنگ. این کله‌تو به کار بنداز، شاید زنده بمونی

با این حرف، اون دو تا مهمون خداحافظی کردن و رفتن. لازم نبود بدرقشون کنم. اون در فولادی قراضه شده من، حالا دیگه رو به همه دنیا باز بود

زیرشلواری خونی رو درآوردم انداختم تو سطل آشغال، بعد یکم گاز استریل رو خیس کردم و خون رو از رو زخم پاک کردم. با هر تکه‌ی، زخم تیر میکشید. آستین‌های سویشرت هم خونی شده بود، اونم انداختم دور. بعد بین اون لباسای پخش و پلا رو زمین، یه تی‌شرت تیره پیدا کردم. که خون رو زیاد نشون نده، یه شورت و یه شلوار گشاد

نیم ساعت بعد، طبق برنامه، سه نفر از مقر رسیدن. یکیشون همون یارو رابط جوون زیون... درازی بود که همیشه میومد سراغ

اومد بالا، یه کت و شلوار رسمی تنش بود، پیرهن سفید و کراوات کارمندی زده بود. اون دو تای دیگه هم لباس کارگر باربری پوشیده بودن. ولی با این حال، اصلاً شبیه کارمند بانک و کارگر باربری نبودن؛ بیشتر شبیه کسایی بودن که سعی میکردن شبیه کارمند بانک و کارگر باربری باشن. چشماشون این ور اون ور می‌چرخید؛ تک‌تک حرکاتشون عصبی بود

حتی در هم نزدن، با همون کفش اومدن تو آپارتمان. اون دو تا کارگر باربری همون موقع شروع کردن به گشتن خونه، در حالی که اون کارمند بانک شروع کرد به سوال پیچ کردنم. با یه مداد نوکی تو یه دفترچه سیاه، یه چیزایی رو یادداشت میکرد. همونطور که براش توضیح دادم، یه گروه دو نفره اومدن تو، یه جمجمه میخواستن. من هیچی از جمجمه نمیدونستم؛ خشن شدن و شکمم پاره کردن. شلوارمو کشیدم پایین. کارمند بانک یه نگاه سطحی به زخم انداخت، ولی هیچی نگفت. "جمجمه؟ چه کوفتی میگفتن؟" "من چه بدونم"، گفتم. "خودم میخوام بدونم." "واقعاً نمیدونی؟" کارمند بانک دوباره پرسید، صدایش یه جور بود. "خیلی مهمه، پس درست فکر کن. بعداً میتونی حرفتو عوض کنی. سمیوتک‌ها بی‌دلیل کاری نمیکنن. اگه اومدن آپارتمان تو دنبال جمجمه، حتماً دلیلی داشتن که فکر میکردن تو آپارتمان جمجمه داری. از خودشون که در

نمیارن. تازه، اون جمجه باید اونقدر با ارزش بوده باشه که اومدن دنبالش. با این حسابا، سخته
"باور کنم که هیچی نمیدونی

"گفتم: "اگه خیلی باهوشی، تو بگو بینم این ماجرای جمجه چیه

کارمند بانک، در حالی که مداد نوکیشو به دفترچه‌ش میزد، گفت: "تحقیق میشه. یه تحقیق
حسابی، و تو میدونی سیستم چقدر میتونه دقیق باشه. اگه معلوم بشه داری چیزی رو پنهون
"میکنی، باهات متناسب با اون برخورد میشه. خودت میدونی دیگه؟

گفتم آره، میدونم. نمیدونستم چی پیش میاد، ولی اونا هم نمیدونستن. هیچ کس نمیتونه آینده رو
پیش بینی کنه

یه حسی داشتیم که سمیوتک‌ها دارن یه غلطی میکنن. دارن بسیج میشن. ولی نمیدونیم دنبال
چی هستن، و نمیدونیم تو چجوری تو این ماجرا جا میشی. هیچی از این جمجه هم نمیدونیم.
"ولی مطمئن باش هرچی سرخ بیشتر بشه، میرسیم به ته قضیه. همیشه همین کارو میکنیم

"خب من باید چیکار کنم؟"

خیلی مراقب باش. هر کاری داری کنسل کن. حواست به هر چیز غیرعادی باشه. اگه اتفاقی
"افتاد، فوراً به من خبر بده. تلفن هنوز وصله؟

گوشی رو برداشتم، بوق داشت. معلوم بود اون دو تا لات تلفن رو بی خیال شدن
"خط وصله"

گفت: "خوبه. ببین، هر اتفاقی افتاد، مهم نیست چقدر کوچیک، سریع بهم خبر بده. اصلاً فکرشم
نکن خودت بخوای قضیه رو حل کنی. هیچی رو قایم نکن. اینا شوخی ندارن. دفعه بعد با یه
"خراش تموم نمیشه

"خراش؟ اینو میگی خراش؟"

اونایی که اومده بودن وسیله‌ها رو جابجا کنن، بعد از اینکه همه جا رو بررسی کردن گزارش
دادن.

اون مرده گنده ترشون گفت: "همه جا رو گشتیم، یه جا رو هم جا نداشتن. خیلی تمیز کار کردن.
"کار یه حرفه‌ایه. سمیوتکن

اون رابط یه سر تگون داد و اون دو تا عامل رفتن. حالا فقط من مونده بودم و اون رابط
بلند بلند فکر کردم و گفتم: "اگه فقط دنبال جمجه بودن، چرا لباسای منو پاره کردن؟ آخه
"جمجه رو کجا میتونستم قایم کنم؟ اصلاً اگه جمجه ای وجود داشته باشه
گفت: "این حرفه‌ای‌ان. حرفه‌ای‌ها به همه چی فکر میکنن. شاید تو جمجه رو گذاشته بودی تو
"یه صندوق امانات و اونا دنبال کلیدش بودن. کلید رو میشه هر جایی قایم کرد
"گفتم: "درسته، خیلی هم درسته

گفت: "راستی، این نوچه‌های کارخونه بهت پیشنهادی ندادن؟

گفتم: "چه پیشنهادی؟

گفت: "همین دیگه، مثلاً اینکه بری براشون کار کنی. پیشنهاد پول، یه پست و مقامی

گفتم: "اگه دادن که من نشنیدم. فقط جمجه شون رو میخواستن

رابط گفت: "خیلی خب. اگه کسی بهت پیشنهادی داد، باید فراموشش کنی. نباید باهاشون همکاری کنی. اگه سیستم بفهمه باهاشون همکاری کردی، هر جا که باشی پیدات میکنیم و کارت رو تموم میکنیم. این تهدید نیست، قوله. سیستم دولته. هیچ کاری نیست که نتونیم بکنیم".

"گفتم: "حواسم هست

...وقتی دوباره تنها شدم، دوباره کل ماجرا رو تو ذهنم مرور کردم. هر چی فکر میکردم

همه‌ی اطلاعات مهم رو ردیف کردم، ولی به هیچ جا نرسیدم. ته این ماجرا خودِ پروفیسور بود و هر غلطی که داشت می‌کرد. اگه اینو نمی‌دونستم، هیچی نمی‌دونستم. و اصلاً به ذره هم نمی‌فهمیدم تو اون کله‌ی پیرش چی می‌گذره

فقط به چیزی رو مطمئن بودم: اینکه گذاشته بودم سیستم رو دور بزنم. اگه می‌فهمیدن - که خیلی زود می‌فهمیدن - دیگه آخرش بود. درست همون‌طور که اون کارمند بانکی زبون‌دراز بهم لطف کرده بود و گفته بود. حتی اگه مجبورم کرده بودن که مثل الان دروغ بگم. سیستم اصلاً اهل استثنا قائل شدن نبود

همین‌طور که داشتم شرایط رو می‌سنجیدم، زخم شروع کرد به تیر کشیدن. بهتره برم بیمارستان. زنگ زدم تاکسی بگیرم. بعد پامو کردم تو کفشام. خم شدم بند کفشامو ببندم، انقدر درد داشتم فکر کردم بدنم داره از وسط نصف میشه

آپارتمان رو باز گذاشتم - انگار چاره‌ی دیگه‌ای داشتم - و با آسانسور رفتم پایین. پشت پرچین کنار در ورودی منتظر تاکسی موندم. ساعت یک و نیم بود. دو ساعت و نیم از شروع اون بساطِ درهم‌برهم می‌گذشت. انگار دو ساعت و نیم خیلی طولانی گذشته بود

زن‌های خونه‌دار رد می‌شدن، برگ‌های تره‌فرنگی و ترب سفید از تو کیسه‌های خریدشون زده بود بیرون. حسودیم شد بهشون. نه یخچالشون رو غارت کرده بودن، نه شکمشون رو پاره کرده بودن. تره‌فرنگی و ترب و نمره‌های بچه‌ها - همه چی سر جاش بود. نه جمجمه‌ی اسب تک‌شاخ، نه رمزه‌های مخفی، نه انتقال خودآگاهی. این زندگی عادی و روزمره بود

فکر کردم، از بین همه‌ی چیزا، به میگوهای یخ‌زده و گوشت و سس گوجه‌فرنگی روی زمین آشپزخونه. احتمالاً باید تا آخر روز به چیزی ازش می‌خوردم. اسراف نکن، محتاج نمیشی. مشکل این بود که دلم نمی‌خواست

پستچی با به سوپرکاب قرمز اومد و نامه‌ها رو تو صندوق‌های ورودی ساختمون پخش کرد. بعضی صندوق‌ها پر نامه بودن، بعضی‌ها تقریباً هیچی نداشتن. پستچی به صندوق من دست نزد. حتی نگاشتم نکرد

کنار صندوق‌ها به گلدون گل فیکوس بود، گلدونش پر از چوب بستنی و ته سیگار بود. گل فیکوس هم مثل من داغون به نظر می‌رسید. انگار هر کی رد شده بود به جوری بهش آسیب رسونده بود. نمی‌دونستم چقدر وقته اونجا بوده. حتماً هر روز از کنارش رد می‌شدم، ولی تا وقتی چاقو نخوردم تو شکمم، اصلاً متوجه نشدم که اونجاست

...وقتی دکتر زخم رو دید، اولین چیزی که پرسید این بود که چطور تونستم

چه جوری اینجوری بریده بودی؟

گفتم: "یه دعوای کوچیک بود... سر یه زن." تنها داستانی بود که به ذهنم رسید

"دکتر گفت: "تو اینجور مواقع، من باید به پلیس خبر بدم

"پلیس؟ نه، تقصیر من بود. خوشبختانه زخم خیلی عمیق نیست. میشه پلیس رو بیخیال شیم؟"

دکتر غرغر کرد و یه کم این پا اون پا کرد، ولی آخرش کوتاه اومد. زخمو ضدعفونی کرد، یه چند تا آمپول زد، بعد سوزن و نخ رو آورد. پرستاره یه جوری با شک نگاه می‌کرد. یه لایه ضخیم گاز استریل گذاشت روی بخیه‌ها و بعد یه چیزی شبیه کمر بند لاستیکی رو دور کمرم بست که اونارو نگه داره. حسابی ضایع شده بودم

دکتر هشدار داد: "فعالیت سنگین نکن. نه رابطه جنسی، نه خنده زیاد. آرام باش، یه کتاب بخون."

تشکر کردم، پول رو حساب کردم و رفتم خونه. با درد و بدبختی در رو سر جاش گذاشتم، بعد طبق دستور دکتر، رفتم تو تختم با کتاب "رودین" تورگنیف. راستش دلم میخواست "آب‌های بهاری" رو بخونم، ولی عمراً اگه میتونستم تو اون خونه‌ی داغونم پیداش کنم. تازه، اگه درست فکر کنی، "آب‌های بهاری" هم خیلی از "رودین" بهتر نیست

پاشدم رفتم آشپزخونه و تو اون ظرفشویی پر از شیشه شکسته گشتم. زیر تیزی شیشه‌ها، ته یه بطری شیبواز رو پیدا کردم که سالم مونده بود و یه کم از اون مایع طلایی رنگ توش مونده بود. ته بطری رو جلوی نور گرفتم و دیدم شیشه توش نیست، پس ریسک کردم و اون ویسکی ولرم رو قبل خواب سر کشیدم

رودین" رو قبلاً خونده بودم، ولی پانزده سال پیش تو دانشگاه. دوباره خوندنش، در حالی که "پانسمان شده بودم و بعد از ظهر ویسکی می‌خوردم، باعث شد حس همدردی جدیدی با قهرمان داستان، رودین، پیدا کنم. من تقریباً هیچ وقت با شخصیت‌های داستایوفسکی ارتباط برقرار نمی‌کنم، ولی شخصیت‌های رمان‌های قدیمی تورگنیف اونقدر قربانی شرایط هستن که من سریع جذبشون میشم. یه جورایی به بازنده‌ها علاقه دارم. نقص‌های خودت باعث میشه درک بهتری از آدم‌های دیگه با نقص داشته باشی. منظورم این نیست که شخصیت‌های داستایوفسکی دل آدمو به درد نیارن، ولی نقص‌هاشون جوریه که انگار تقصیر خودشون نیست. و حالا که بحثش پیش اومد، باید بگم که نقص‌های شخصیت‌های تولستوی اونقدر بزرگ و غیرقابل باوره که انگار یه تصویر زمینه ثابت و بدون تغییرن

رودین" رو تموم کردم و کتاب رو پرت کردم روی اون چیزی که قبلاً یه کتابخونه بود، بعد دوباره" رفتم سراغ اون شیشه‌های شکسته تو ظرفشویی تا یه چیز دیگه پیدا کنم

یه ذره ته مونده ویسکی داشتم. ته اون شلوغ پلوغی‌ها یه ته استکانی جک دنیلز پیدا کردم، کشیدمش بیرون و بردمش تخت، با کتاب سرخ و سیاه استاندال. چی بگم؟ انگار هوس ادبیات از مد افتاده کرده بودم. آخه کی تو این دوره زمونه سرخ و سیاه می‌خونه؟

برام مهم نبود. تازه، با ژولین سورل هم احساس نزدیکی می‌کردم. ایرادهای اساسی سورل تا پانزده سالگی تو وجودش ریشه دَوونده بود، که همین بیشتر دلمو براش می‌سوزوند. این که ساختمون زندگی آدم تا اون سن تموم شده باشه، مصیبه. مثل این می‌مونه خودتو تو یه

سیاهچال زندانی کنی. دیوار کشیدن دورت، دیگه هیچ راهی نداری جز این که به سمت نابودی خودت بری.

دیوارها
دنپایی که کلاً با دیوار محاصره شده

کتابو بستم و با آخرین ته مونده جک دنیلز خداحافظی کردم، تو فکرم تصویر به دنیای پشت دیوارها رو مرور می‌کردم. خیلی راحت می‌تونستم تصورش کنم. یه دیوار خیلی بلند، یه دروازه خیلی بزرگ. سکوت مطلق. من توش. اون ورترش، همه چی تار بود. جزئیات دنیا انگار واضح بودن، ولی همزمان همه چی دور و برم تاریک و محو بود. و از یه فاصله خیلی دور و مبهم، صدایی داشت صدام می‌زد

مثل یه صحنه از یه فیلم بود، یه فیلم تاریخی عظیم. اما کدوم فیلم؟ ال سید نه، بن هور نه، اسپارتابکوس نه. نه، این تصویر حتماً چیزی بود که ناخودآگاهم ساخته بود

سرمو تکون دادم تا تصویر از ذهنم بپره. خیلی خسته بودم

مطمئنأً دیوارها نشون دهنده محدودیت‌هایی بودن که زندگیمو محاصره کرده بودن. سکوت، باقی مونده برخورد با اون صدای حذف شده بود. دید تار از اطرافم، نشون دهنده این بود که تخيلم داره با یه بحران جدی روبرو میشه. اون صدای دعوت کننده، احتمالاً همون دختر صورتی پوش بود.

بعد از این تحلیل سرسری از توهمم، دوباره کتابمو باز کردم. اما دیگه نمی‌تونستم تمرکز کنم. فکر کردم زندگیم هیچه. صفره. پوچه. یه برگه سفید. با زندگیم چیکار کردم؟ هیچ غلطی نکردم. نه خونه داشتم، نه خانواده. نه دوست. هیچی به اسمم نبود. نه حالی برای زندگی. بزودی، نه کاری.

اون خیال راحت و موسیقی و بولنسل داشت محو می‌شد. اگه کارمو از دست بدم، باید خیال آسایشو از سرم بیرون کنم. و اگه قرار باشه سیستم تا ته دنیا دنبالم کنه، پس کی وقت می‌کنم فعل‌های بی‌قاعده یونانی رو حفظ کنم؟

"چشم‌امو بستم و یه آه عمیق کشیدم، بعد دوباره برگشتم سراغ "سرخ و سیاه

اون چیزی که از دست رفته بود، دیگه رفته بود. هر چقدرم نقشه می‌کشیدی، نمی‌شد جبران‌ش کرد، نمی‌شد به روزای قبل برگشت، راه برگشتی نبود

اگه اون حس و حال گرفته‌ی داستایوفسکی‌طور که دور و برم پیچیده بود نبود، اصلاً نمی‌فهمیدم. روز تموم شده

چون سر پا نبودم، درد معده‌م یه کم آروم شده بود. یه درد مبهم و آروم گاهی از زخم نبض می‌زد، ولی من فقط تحملش می‌کردم. کم‌کم داشتم دردو حس نمی‌کردم

ساعت هفت و بیست دقیقه بود، ولی حس گشنگی نداشتم. فکر می‌کردی بعد از اون روزی که داشتم، باید به چیزی می‌خوردم، ولی از فکر غذا خوردن هم حالم بد می‌شد. کم خوابیده بودم، روده‌م پاره شده بود و آپارتمانم زیر و رو شده بود. اصلاً جایی برای اشتها نبود.

وقتی به اون آشغالایی که دور و برم بودن نگاه می‌کردم، یاد به دنیای آخرالزمانی می‌افتادم که تو آشغالی خودت دفن شده. به رمان علمی تخیلی که خونده بودم. خب، آپارتمان منم عین همون بود. کت و شلوار تیکه پاره، ویدیو و تلویزیون شکسته، تیکه‌های گلدون، به چراغ پایه دار که کج و کوله شده بود، صفحه‌های له شده، سس گوجه، سیمای اسپیکر که کنده شده بودن... رمان‌های جوزف کنراد و توماس هاردی که با آب کثیف گلدون پاشیده شده بودن، گلای شیپوری پر پر شده که رو به پلیور کشمیری افتاده بودن و به لکه جوهر پلیکان هم رو آستینش بود... همه‌ش، به آشغال به درد نخور.

وقتی میکروارگانیزم‌ها می‌میرن، نفت تولید می‌کنن؛ وقتی الوارهای بزرگ می‌افتن، زغال سنگ تولید می‌کنن. ولی اینجا همه چی آشغال خالص و بی‌کیفیت بود که هیچی ارزش در نمیومد. به ویدیوی درب و داغون به چه دردی می‌خوره؟

برگشتم تو آشپزخونه که به کم دیگه از اون ویسکی رو نجات بدم، ولی همون به قطره آخر هم INKlings پیدا نشد. رفته بود پایین، به دنیای

همین جوری که تو سینک دنبال به چیزی می‌گشتم، انگشتم با به تیکه شیشه برید. به انگشتم نگاه کردم که قطره قطره خون می‌چکید رو برجسب ویسکی. بعد از به زخم درست حسابی، به خراش کوچیک که چیزی نیست. کسی تا حالا از بریدن انگشت نثرده

گذاشتم خون بیاد و بچکه. خونریزی انگار قصد نداشت بند بیاد، آخرش با دستمال کاغذی جلوشو گرفتم.

چند تا قوطی خالی آبجو مثل پوکه‌های گلوله بعد از به بارون خمپاره دور و برم ولو بودن. خم شدم که یکیشونو بردارم؛ فلزش گرم بود. گفتم به کم آبجوی گرم از هیچی بهتره. پس اون خالی‌ها رو بردم تو تخت و دوباره "سرخ و سیاه" رو خوندم، در حالی که آخرین قطره‌ها رو ازش می‌کشیدم بیرون.

هر قوطی. به چیزی لازم داشتم که این فشارها رو خالی کنه و بذاره یکم استراحت کنم. مگه چیز زیادی می‌خواستم؟ می‌خواستم به جوری از خود بی‌خود شم که انگار زمین به دور مایکل جکسونی زده باشه

به کم قبل از ساعت نه بود که خواب منو تو اون خونه‌ی داغونم گرفت. کتاب "سرخ و سیاه" رو پرت کردم رو زمین، چراغ رو خاموش کردم و خودمو جمع کردم که بخوابم. به جوری مثل جنین وسط این ویرونی

ولی فقط واسه چند ساعت. ساعت یازده بود که اون دختر تپل تو لباس صورتیش داشت

شونه‌هامو تگون می‌داد

بیدار شو، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم!" داشت گریه می‌کرد. "وقت خواب نیست!" هی با "امشت می‌کوید به من. "خواهش می‌کنم. اگه پا نشی، دنیا تموم میشه

رسیدن زمستون

تو یه سری بوهای آشنا از خواب می‌پریم. تو تخت خودمم، تو اتاقم. ولی حس می‌کنم همه چی یه کم فرق کرده. انگار صحنه رو از رو حافظه بازسازی کردن. لکه‌های سقف، ردها روی دیوار گچی، یه سری جزئیات کوچیک

بیرون داره بارون میاد. صداشو می‌شنوم، یه بارون یخ زده که داره می‌خوره به سقف و می‌ریزه رو زمین. صداها انگار یا کنار تخته یا یه کیلومتر اونورتر

می‌بینم سرهنگ کنار پنجره نشسته، کمرش مثل همیشه صافه و بی‌حرکت داره به بارون نگاه می‌کنه. آخه تو بارون چی هست که اینجوری زل زده بهش؟

سعی می‌کنم دستمو بیارم بالا ولی دستم تگون نمی‌خوره. می‌خوام حرف بزنم ولی صدام در نیما؛ نمی‌تونم هوا رو از تو ریه‌هام بیرون بدم. بدنم خیلی سنگینه، انگار جون نداره. فقط می‌تونم چشمامو بچرخونم سمت اون افسر پیر کنار پنجره

چه بلایی سرم اومده؟ وقتی سعی می‌کنم یادم بیاد، سرم تیر می‌کشه

سرهنگ یه ضربه به شیشه پنجره می‌زنه و می‌گه: "زمستون. زمستون داره از راه می‌رسه. حالا می‌فهمی چرا زمستون اینقدر ترسناکه

من یه جوری سر تگون می‌دم

آره، زمستون بود که بهم آسیب زد. داشتم می‌دویدم، از جنگل به سمت کتابخونه

کتابدار تو رو آورد اینجا. با کمک نگهبان دروازه. تب شدیدی داشتی و کلی عرق می‌ریختی."

"پریروز...؟"

افسر پیر می‌گه: "آره، دو روز کامل خوابیدی. نگران بودیم که دیگه هیچ وقت بیدار نشی. مگه "بهت نگفته بودم نرو تو جنگل؟

"منو بخشید"

سرهنگ یه کاسه سوپ از یه قابلمه که رو اجاق داره قل می‌زنه، می‌کشه. بعد منو تو تخت

نیم خیز می کنه و یه پشتی سفت و سخت پشتم می ذاره. پشتی زیر وزنم صدا می ده.

"می گه: "اول بخور. اگه لازم شد بعداً معذرت خواهی کن. اشتها داری؟

نه، می گم. حتی زور می زنم نفس بکشم، نمی تونم -

فقط همین یه ذره رو بخور. سه قاشق، نه بیشتر. خواهش می کنم -

خورشت گیاهی خیلی تلخه، ولی هر جور شده سه قاشق رو می خورم. حس می کنم فشار از

بدنم داره کم می شه

سرهنک، قاشق رو برمی گردونه تو کاسه و می گه: "خیلی بهتر شد. مزه اش زیاد جالب نیست،

"ولی این سوپ سموم رو از بدنت می کشه بیرون. دوباره بخواب. وقتی بیدار بشی، خیلی بهتری

وقتی دوباره چشم باز می کنم، بیرون دیگه تاریک شده. یه باد شدید داره بارون رو محکم می کوبه

به شیشه های پنجره. افسر پیر کنار تخت منشته

حالت چطوره؟ یه کم بهتر شدی؟ -

آره، خیلی بهتر از قبلم. ساعت چنده؟ -

هشت شب -

می خوام از تخت بیام پایین، ولی هنوز سرم گیج می ره

"سرهنک می پرسه: "کجا می خوای بری؟

می خوام برم کتابخونه. باید خواب خوانی انجام بدم -

یه امتحانی بکن همین بدنت رو پنج قدم اینور اونور ببری، جوون نادون! - اینو با لحن تند -

می گه

ولی من باید کار کنم -

سرهنک سرشو تکون می ده: "خواب های قدیمی می تونن صبر کنن. کتابدار می دونه که تو باید

"استراحت کنی. کتابخونه باز نیست

افسر پیر می ره سمت بخاری، یه فنجون جای واسه خودش می ریزه و برمی گرده کنار تخت. باد

داره پنجره رو به صدا درمیاره

سرهنک می گه: "از اونجایی که من می بینم، انگار از کتابدار خوشت اومده." و اضافه می کنه:

"نمی خوام فضولی کنم، ولی تو تب و لرزت اسمشو صدا می زدی. خجالت نداره. همه جوونا

عاشق می شن." من نه تایید می کنم، نه تکذیب

جرعه ای از چایش می نوشه و می گه: "اون خیلی نگرانته شده. باید بهت بگم که اینجور عشقی

"شاید عاقلانه نباشه. ترجیح می دم اینو نگم، ولی وظیفه مه

چرا عاقلانه نیست؟ -

چون اون نمی تونه احساسات تو رو جواب بده. تقصیر هیچ کس نیست. نه تو، نه اون. این چیزی -

نیست که بتونی تغییرش بدی، همون طور که نمی تونی مسیر رودخونه رو برگردونی

با دو تا دست صورتم رو می مالم

منظورت ذهنش [روانش]ه؟ -

افسر پیر سرشو به نشونه تایید تکون می ده

من عقل دارم، اون نداره. هر چقدر هم که دوسش داشته باشم، این ظرف خالی می مونه." "درسته؟"

سرهنک می گه: "درسته. شاید عقل تو دیگه مثل قبل نباشه، ولی اون هیچی از این چیزا نداره. نه من دارم، نه هیچ کس دیگه اینجا"

ولی مگه شماها خیلی با من مهربون نیستین؟ نیازمو برطرف می کنین، بی خوابی می کشین و "ازم پرستاری می کنین؟ اینا نشونه های یه ذهن دلسوز نیست؟"

نه. مهربونی و ذهن دلسوز دو تا چیز جدا از همن. مهربونی یه جور آداب و رسومه. یه عادت "سطحی و اکتسابیه. ولی ذهن اینطوری نیست. ذهن عمیق تره، قوی تره و به نظر من خیلی "ناپایداره"

چشمامو می بندم و سعی می کنم افکار پریشونم رو جمع و جور کنم

شروع می کنم: "طبق چیزی که من فهمیدم، وقتی سایه می میره، ذهن هم از دست میره. اینطور نیست؟"

"درسته"

اگه سایه اون مرده باشه، همونطوری که خودش می گه، این یعنی دیگه هیچ وقت نمی تونه "عقلش رو به دست بیاره؟"

سرهنک سرش رو تکون میده: "من سوابقش رو توی شهرداری دیدم. اشتباهی رخ نداده. سایه اش وقتی هفده سالش بوده مرده. طبق دستور، توی باغ سیب دفن شده. ممکنه یادش بیاد. با این حال، این دختر قبل از اینکه از دنیا آگاه بشه، سایه اش رو از دست داده، برای همین نمی دونه داشتن ذهن یعنی چی. این فرق می کنه با کسی مثل من که سایه اش رو توی سن بالا از "دست داده. به خاطر همینه که من می تونم حرکات ذهنت رو توضیح بدم، ولی اون نمی تونه"

"ولی اون مادرش رو یادشه. و مادرش عقل داشت. این اهمیتی نداره؟"

چای توی فنجونسش رو هم می زنه، بعد آروم می خوره. سرهنک می گه: "نه. دیوار هیچ چیزی رو به شانس واگذار نمی کنه. دیوار با همه کسایی که ذهن دارن، یه جوری رفتار می کنه، یا جذبشون می کنه یا بیرونشون می کنه. به نظر می رسه این سرنوشت مادرش بوده." "پس عشق یه چیز ذهنیه؟"

"نمی خوام ناامیدت کنم. شهر قدرتمنده و تو ضعیفی. اینو دیگه باید فهمیده باشی"

افسر پیر به فنجون خالیش خیره میشه. "به مرور زمان دیگه ذهنت مهم نیست. از بین میره و باهات تمام حس از دست دادن، تمام غم و اندوه هم میره. عشق هم دیگه مهم نیست. فقط زندگی کردن باقی می مونه. یه زندگی آروم و بی دغدغه. تو از این دختر خوشت میاد و من فکر می کنم اون هم از تو خوشش میاد. بیشتر از این انتظار نداشته باش." می گم: "خیلی عجیبه."

"...من هنوز عقل دارم، ولی به وقتایی از دستش میدم. یا نه، وقتایی که از دستش میدم

خیلی کمه. ولی من مطمئنم که دوباره برمی‌گردد، و همین امید منو سرپا نگه داشته

بعد از اون، خورشید دیگه خیلی وقتا پیداش نمیشه

وقتی تیم قطع میشه، از جام بلند میشم و پنجره رو باز می‌کنم که هوای بیرون رو تنفس کنم. می‌تونم رو پاهام وایسم، ولی بازم دو روز دیگه طول می‌کشه تا جون بگیرم. حتی نمی‌تونم دستگیره در رو بچرخونم. هر شب سرهنگ بازم از اون سوپ تلخ گیاهی، همراه با یه جور حلیم میاره. و برام از خاطرات جنگ‌های قدیمی تعریف می‌کنه. دیگه نه اسمی از اون دختر میاره، نه از دیوار، و منم جرئت نمی‌کنم چیزی بپرسم

روز سوم، عصای سرهنگ رو قرض می‌گیرم و به قدم طولانی دور و بر اقامتگاه‌های رسمی می‌زنم. وقتی راه می‌رم، حس می‌کنم بدنم سبکه و کنترلی روش ندارم. شاید تب تموم شده باشه، ولی مطمئنم فقط این نیست. زمستون به سنگینی مرموزی به همه چی دور و برم داده؛ انگار فقط منم که تو این دنیای سنگین غریبه‌ام

از دامنه تپه‌ای که اقامتگاه‌های رسمی روش قرار دارن، میشه نیمه غربی شهر رو دید؛ رودخونه، برج ساعت، دیوار، و دور دورا، دروازه غربی. چشمای ضعیفم پشت عینک دودی نمی‌تونه جزئیات بیشتری رو ببینه، هرچند حس می‌کنم هوای زمستونی باید به وضوحی به شهر داده باشه

یاد نقشه‌ای می‌افتم که باید به سایه‌م برسونم. الان دیگه تموم شده، ولی از بس مریض بودم، تقریباً به هفته از روز قرارمون گذشته. حتماً سایه‌م نگرانم شده. یا شاید دیگه ازم ناامید شده. این فکر خیلی ناراحتم می‌کنه

یه جفت پوتین کار از سرهنگ قرض می‌گیرم. میگم: "سایه‌م فقط کفش تابستونی نازک داره. هوا که سردتر بشه به اینا نیاز پیدا می‌کنه"

کفی یکی از پوتین‌ها رو درمی‌آرم، نقشه رو قایم می‌کنم و دوباره کفی رو میذارم سر جاش. دوباره میرم پیش سرهنگ. "نگهبان دروازه کسی نیست که بتونم بهش اعتماد کنم. میشه اینا رو به دست سایه‌م برسونین؟"

"میگه: "حتماً"

قبل از شب برمی‌گردد و میگه که پوتین‌ها رو شخصاً به سایه‌م داده. "سایه‌تون از حالتون نگران بود."

"می‌پرسم: "چطور به نظر می‌ومد؟"

"سردی هوا داره کم کم تحلیلش می‌بره. ولی روحیهش خوب بود"

شبِ دهم بعد از تبم، تونستم برم پایین تپه غربی و سر بزنم به کتابخونه

در کتابخونه رو که هل دادم تو، هوا سنگین و نمور بود، خیلی بیشتر از اون چیزی که یادم بود. تاریک بود و فقط صدای قدم‌هام تو سکوت می‌پیچید. آتیش توی بخاری خاموش شده بود، قهوه‌جوش سردِ سرد. سقف از چیزی که بود انگار بلندتر شده بود. پیشخون زیر یه لایه خاک نشسته بود. اون نبود. هیچ‌کس اونجا نبود. از بی‌کاری نشستم رو یه نیمکت چوبی. منتظر موندم بیاد. اگه در باز بود، همون‌طور که بود، پس میاد. چشم از در برداشتم، ولی هیچ خبری ازش نشد. انگار زمان بیرون کتابخونه وایساده بود. من اینجا تنها، تو آخر دنیا بودم. دستمو دراز کردم. و به هیچی نخورد

هوا پر از حس زمستون بود، انگار همه چی به زمین چسبیده بود. دست و پاهام بی‌حس شدن. سرم خودش یهو گنده می‌شد، یهو کوچک

از جام بلند شدم و چراغ رو روشن کردم. بعد یه عالمه زغال از سطل ریختم توی بخاری، یه کبریت کشیدم و دوباره نشستم. یه جوری بود که انگار نور، فضا رو دلگیرتر می‌کرد، آتیش بخاری سرد بود

شاید خیلی دارم عمیق میشم. یا شاید یه بی‌حسیِ ته دلم منو کشونده به یه خواب کوتاه. وقتی دوباره نگاهم رو بالا آوردم، اون جلوم وایساده بود. یه هاله زرد رنگ پشتش پخش شده بود و صورتش رو محو می‌کرد. یه پالتو آبی تنش بود و موهایش رو جمع کرده بود توی یقه پالتوش. بوی باد زمستونی می‌داد

«گفتم: «فکر کردم نمیای. منتظرت بودم

اون قهوه‌جوش رو شست و آب تازه ریخت توش تا گرم شه. بعد موهایش رو از توی یقه پالتوش درآورد و پالتوش رو درآورد

پرسید: «فکر نکردی میام؟» گفتم: «نمیدونم، یه حسی بود.» گفت: «تا وقتی که به من احتیاج داشته باشی میام.» مطمئناً بهش احتیاج دارم. با اینکه هربار که همدیگه رو می‌بینیم، حس دلتنگیم بیشتر میشه، بازم بهش نیاز دارم

«گفتم: «می‌خوام از سایه‌ات برام بگی. شاید من اونو تو دنیای قبلیم دیده باشم

«گفت: «آره، ممکنه. یادمه یه بار گفتم شاید قبلاً همدیگه رو دیده باشیم

جلوی بخاری نشست و به آتیش خیره شد. گفت: «چهار سالم بود که سایه‌ام رو ازم گرفتن و فرستادنش اون‌ور دیوار. اون تو دنیای اون‌ور زندگی می‌کرد و من اینجا. نمی‌دونم اونجا کی بود، همون‌طور که اونم از من خبر نداشت. وقتی هفده سالم شد، سایه‌ام برگشت به شهر تا بمیره

سایه‌ها همیشه برمی‌گردن که بمیرن. دربان اون رو توی باغ سیب دفن کرد

همون موقع بود که شهروند این شهر شدی؟ -
آره. آخرین ذره‌های ذهنم هم به اسم سایه‌م دفن شد. تو گفتی ذهن مثل باده، ولی شاید این -
ماییم که مثل بادیم. هیچی نمی‌دونیم، فقط همین‌جوری داریم می‌وزیم و می‌ریم. نه پیر می‌شیم،
نه می‌میریم
قبل از اینکه سایه‌ت بمیره، دیدیش؟ -

سرشو تگون می‌ده. "نه، ندیدمش. دلیلی نداشت همدیگه رو ببینیم. اون دیگه یه چیز جدا از من
شده بود"

صدای قل قل قابلمه روی گاز بلند می‌شه، یه جوری که انگار صدای وزش باد رو از دور
می‌شنوم

آخر دنیا، چارلی پارکر، بمب ساعتی

دختره تپل داد زد: "خواهش می‌کنم! بلند نشی، دنیا تموم میشه!" من نالیدم: "بذار تموم شه."
زخم خیلی درد می‌کرد، حوصله نداشتم

"چرا اینو میگی؟ چی شده؟ اینجا چه خبر شده؟"

یه تی شرت برداشتم و عرق صورتمو پاک کردم. تف کردم بیرون: "یه سری آدم ریختن تو، یه
زخم شش سانتی متری مهمونم کردن رو شکمم"

"با چاقو؟"

"مثل فلک"

"آخه چرا؟"

گفتم: "خودمم دارم سعی می‌کنم بفهمم. یه حسی بهم میگه اون دو تا چاقوکش شاید دوستای
تو باشن"

"دختره تپل زل زد بهم. جیغ زد: "چطور می‌تونی همچین فکری کنی؟"

"اِه، نمی‌دونم. فقط می‌خواستم یکی رو مقصر بدونم. حالمو بهتر می‌کنه"

"ولی این که چیزی رو حل نمی‌کنه"

تایید کردم: "حل نمی‌کنه. ولی خب که چی. این اصلا به من ربطی نداشت. پدربزرگت یه کاری
کرد، یهو من وسط ماجرا افتادم"

یه موج دیگه از درد اومد، دهنمو بستم و منتظر موندم تا بگذره

مثلا همین امروز. اول صبح یه ساعتی زنگ زدی که خودت می دونی. گفتمی پدربزرگت غیب شده" و ازم می خواهی کمک کنم. میرم دنبالت، پیدات نمیشه. برمی گردم خونه بخوابم، بعد اون دوتای دینامیت میریزن تو آپارتمانم و شکممو سوراخ سوراخ می کنن. بعدش مامورای سیستم میان ازم بازجویی می کنن. حالا هم تو اینجایی. انگار همه تون برنامه دارین. عجب تیم باحالی دارین."

"یه نفس گرفتم. "باشه، حالا میخوای هر چی درباره این ماجرا می دونی رو برام بگی

به خدا قسم من بیشتر از تو نمی دونم. من فقط تو تحقیقات پدربزرگ کمک می کردم. فقط"

"...کاری رو می کردم که بهم می گفتن. این کارو بکن، اون کارو بکن، برو اینجا، بیا اونجا

اینجا... تلفن می زنم، نامه می نویسم، از این کارا. چیز دیگه ای واقعا بلد نیستم

"ولی تو توی تحقیقات کمک کردی"

کمک کردم، ولی فقط داده ها رو پردازش می کردم. کارای فنی. سواد آکادمیک نداشتم، واسه"

"همین هیچ وقت چیزی بیشتر از اینا نفهمیدم

سعی کردم تمرکز کنم. باید یه فکری به حال خودم می کردم قبل از اینکه این وضعیت منو غرق کنه

"باشه، همین الان داشتی می گفتمی دنیا قراره تموم شه. قضیه چی بود؟"

نمی دونم. یه چیزیه که پدربزرگ گفت. 'اگه این توی من باشه، آخر دنیاست.' پدربزرگ سر این"

"چیزا شوخی نمی کنه. اگه گفت دنیا قراره تموم شه، باور کن، دنیا قراره تموم شه

گفتم: "نمی فهمم. این حرف آخر الزمانی یعنی چی؟ دقیقا چی گفت؟ مطمئنی نگفت 'دنیا قراره نابود شه' یا 'دنیا قراره خراب شه'؟"

"نه، گفت 'دنیا قراره تموم شه'"

دوباره باید دهنمو جمع و جور می کردم

"پس این... ام... 'آخر دنیا' یه ربطی به من داره؟"

"فکر کنم آره. پدربزرگ گفت تو کلیدی. چند سال پیش شروع کرد به تحقیق درباره تو"

"باورم نمی شد چی می شنوم: "چند سال پیش! دیگه چی؟ چیزی درباره بمب ساعتی؟"

"بمب ساعتی؟"

همونی که اون یارو که چاقو زد بهم گفت. گفت داده‌هایی که من برای پدربزرگت پردازش کردم " مثل یه بمب ساعتی می‌مونه که منتظره منفجر شه. چیزی در این مورد می‌دونی؟

دختر تپل گفت: "فقط یه حدس‌هایی دارم. پدربزرگ مدت زیادیه که داره روی آگاهی انسان کل ماجرا بوده باشه. حداقل تا (shuffling) مطالعه می‌کنه. و من باور نمی‌کنم که فقط جابه‌جایی زمانی که پدربزرگ سیستم جابه‌جایی‌شو درآورد، همه چیز درباره تحقیقاتش رو بهم می‌گفت. همونطور که گفتم، من تقریباً هیچ پیش زمینه‌ای نداشتم، ولی پدربزرگ همه چیز رو ساده می‌کرد "و خیلی جالب بود. من عاشق اون حرفای کوچیکمون بودم

"ولی بعدش، وقتی سیستم جابه‌جایشو نهایی کرد، دهنشو بست؟"

"...درسته. پدربزرگ خودشو توی آزمایشگاه زیرزمینیش حبس کرد و"

هیچوقت دیگه چیزی بهم نگفت. هروقتم از تحقیقاتش می‌پرسیدم، بحثو عوض میکرد

"این موضوع برات عجیب نبود؟"

خب، آره ناراحت می‌کرد. خیلی تنها بودم. "بعدش، تو چشمام نگاه کرد و پرسید: "میشه پیام زیر "پتو پیش تو؟ اینجا خیلی سرده

"گفتم: "فقط زخم رو لمس نکن و زیاد تکون نخور

اونم دور زد رفت اونور تخت و با همون لباس صورتیش رفت زیر پتو. یه بالش بهش دادم. یکم تگونش داد و گذاشت زیر سرش. دوباره همون بوی خربزه از یقه لباسش بلند شد. به زور خودمو چرخوندم سمتش. اینم از این، حالا رو به روی هم توی یه تخت دراز کشیده بودیم

"دختره تپل گفت: "این اولین باره که اینقدر به یه مرد نزدیکم

وای وای

من اصلاً بیرونم نمی‌رم. واسه همینم امروز صبح نتونستم اون سوپرمارکت آئویاما رو پیدا کنم. "میخواستم ازت آدرس دقیق ترشو بپرسم ولی صدا قطع شد

"میتونستی به هر راننده تاکسی بگی بیرت اونجا"

تقریباً هیچی پول نداشتم. انقدر هول هولکی از ساختمون زدم بیرون که یادم رفت پول بردارم. "مجبور شدم پیاده برم

پرسیدم: "خانواده دیگه ای نداری؟" باورش برام سخت بود

وقتی شش سالم بود، پدر و مادرم و برادرم تو یه تصادف مردن. یه کامیون از پشت زد به "ماشینمون و باک بنزین منفجر شد. همشون تو آتش سوختن

"و تو تنها کسی بودی که زنده موندی؟"

"اون موقع تو بیمارستان بودم. اونا داشتن میومدن ملاقاتم"

"گفتم: "آهان، آره

از اون موقع به بعد، پدربزرگم ازم مراقبت کرد. حتی مدرسه هم نرفتم، تقریبا هیچوقت بیرون"

"چرا مدرسه نرفتی؟"

خیلی عادی جواب داد: "پدربزرگم میگفت لازم نیست. همه چی رو خودش بهم یاد داد - انگلیسی و روسی و آناتومی، همه چی. آشپزی و خیاطی و این چیزا رو هم از عمه یاد گرفتم

"عمه؟"

راستش رو بخوای، عمه‌ی واقعی‌م نبود. یه خانومی بود که اونجا زندگی می‌کرد و کارای خونه و تمیزکاری رو می‌کرد. آدم خیلی خوبی بود. سه سال پیش از سرطان فوت کرد. از وقتی "عمه‌خانوم" مرده، فقط من و پدربزرگم مونديم

"یعنی بعد از شش سالگی دیگه مدرسه نرفتی؟"

دقیقا، خب که چی؟ منظورم اینه که کلی کار بلدم. چهارتا زبان خارجی حرف می‌زنم، پیانو و ساکسوفون آلتو می‌زنم، می‌تونم یه رادیو سرهم کنم، دریانوردی و راه رفتن روی طناب رو یاد گرفتم، کلی کتاب خوندم. ساندویچ‌هام خوشمزه بود، نه؟

خیلی خوب بودن"، اعتراف کردم"

پدربزرگ همیشه می‌گفت مدرسه یه جاییه که شانزده سال طول می‌کشه تا مغزتو از کار "بندازن. پدربزرگ هم زیاد مدرسه نرفت

"گفتم: "عجیبه! ولی حس نکردی از داشتن دوستای هم‌سن و سالت محرومی؟"

خب، راستش نمی‌تونم بگم. اونقدر سرم شلوغ بود که اصلا وقت نداشتم بهش فکر کنم. تازه، "نمی‌دونم اصلا با هم‌سن و سال‌هام چی می‌تونستم بگم

".اوهم"

"یه دفعه سر حال شد و گفت: "از یه طرف دیگه، تو برام خیلی جالبی

"ها؟"

یعنی اینجایی و اینقدر خسته‌ای، ولی خستگی به جور انرژی بهت میده. خیلی باحاله! شرط"

"می‌بندم ساکسوفون رو خوب می‌زنی

"بخشید؟"

"صفحه های چارلی پارکر رو داری؟"

فکر کنم داشته باشم. ولی اصلا حال ندارم تو این خراب شده دنبالشون بگردم. تازه، استریو هم"

"خرابه، نمی‌تونی گوش بدی اصلا

"ساز می‌تونی بزنی؟"

"نه."

"می‌تونم بهت دست بزنم؟"

"یه خط و نشون کشیدم و گفتم: "نه! تازه، خیلی هم درد دارم

"وقتی زخم خوب شد، می‌تونم دست بزنم؟"

وقتی زخم خوب شد، اگه دنیا به آخر نرسیده بود... بیا برگردیم سر همون بحث قبلی. تو گفتی"

"پدربزرگت بعد از اینکه سیستم بُر زدنش رو اختراع کرد ساکت شد

".آره درسته. از اون موقع به بعد، پدربزرگت یه جور دیگه شد"

خیلی عوض شده بود. اصلاً باهام حرف نمی‌زد. بد اخلاق شده بود و همش زیر لب یه چیزایی..."

"می‌گفت

"یادت میاد راجع به 'جابه‌جایی' چیز دیگه‌ای هم گفته باشه؟"

دختره تپل یه گوشواره طلایشو می‌کشید. "آره، یادمه می‌گفت جابه‌جایی یه دره به یه دنیای جدید. می‌گفت اولش اینو واسه قاطی پاتی کردن اطلاعات کامپیوتری اختراع کرده، ولی اگه یکم روش کار بشه، می‌شه باهاش کل دنیا رو هم قاطی پاتی کرد. یه چیزی تو مایه‌های فیزیک هسته‌ای"

"ولی اگه جابه‌جایی دره به یه دنیای جدید، پس چرا من باید کلیدشو داشته باشم؟"

"نمی‌دونم"

دلم به لیوان بزرگ ویسکی یخ زده می‌خواست. تو خونه من که عمراً گیر بیاد

"بیا دوباره امتحان کنیم. پدربزرگت می‌خواسته دنیا رو نابود کنه؟"

نه. اصلاً همچین چیزی. پدربزرگ شاید اخمو و یکم خودشیفته باشه و از آدم‌ها خوشش نیاد، ولی "ته دلش آدم خویه. مثل من و تو"

ممنون. "هیچ وقت کسی این حرفو راجع به من نزده بود"

اون همچنین می‌ترسید تحقیقاتش به دست آدمای ناباب بیفته. به خاطر همین از سیستم اومد بیرون. می‌دونست اگه بمونه، سیستم از یافته‌هاش واسه هر کاری که دلش بخواد استفاده می‌کنه. برای همین آزمایشگاه خودشو باز کرد

ولی سیستم که کارای خوب می‌کنه. "گفتم: "نمی‌ذاره سمیونک‌ها از بانک‌های اطلاعاتی دزدی" کنن و تو بازار سیاه بفروشن، در نتیجه از حق مالکیت اطلاعات حمایت می‌کنه"

دختره تپل شونه‌هاشو انداخت بالا. "پدربزرگ انگار زیاد نگران خوب و بد نبود. یا حداقل می‌گفت "که ربطی به ادعاهای مالکیت نداره"

گفتم: "خب، شاید هم نداشته باشه." و بحثو عوض کردم

پدربزرگ هیچ وقت به هیچ نوع قدرتی اعتماد نمی‌کرد. به مدت موقت عضو سیستم بود، ولی "فقط واسه این که بتونه مجانی از اطلاعات، منابع آزمایشگاهی و یه شبیه‌ساز مین‌فریم استفاده کنه."

جدی؟ بگو ببینم، وقتی پدربزرگت از سیستم استعفا داد، اتفاقاً پرونده شخصی من رو هم از "بانک اطلاعاتی با خودش نبرد؟"

گفت: "نمی‌دونم. ولی اگه به سرش می‌زد که این کارو بکنه، کی جلوشو می‌گرفت؟ منظورم "اینه که اون رئیس تحقیقات مرکزی بود. مجوز کامل داشت"

"هر جوری که دلش می‌خواست با اطلاعات ور می‌رفت"

پس قضیه این بود. پروفیسور با اطلاعات مربوط به من زد به چاک. ازش برای یه پروژه تحقیقاتی شخصی استفاده کرده، و من شدم موش آزمایشگاهی تا نظریه جا به جایی نسل‌ها رو به جوری پیش ببره که هیچ کس دیگه نتونه. و حالا، همونطور که جونیور گفته بود، پروفیسور دیگه آماده من بود. نمونه اصلیش قرار بود بشه خوکچه هندی. احتمالاً بهم به سری اطلاعات الکی داده تا جا به جاشون کنم، و یه کد توشون گذاشته که تو هوشیاریم واکنش نشون بده. اگه واقعا اینطور باشه، پس واکنش شروع شده. یه بمب ساعتی

چی می شه اگه جونیور راست بگه؟ یه حساب کتاب سر انگشتی کردم. دیشب بود که بعد از جا به جایی به هوش اومدم. از اون موقع تا حالا تقریباً بیست و چهار ساعت گذشته. بیست و چهار ساعت. اصلاً نمی دونستم کی قراره این بمب ساعتی منفجر بشه، ولی یه روز کامل رو از دست دادم.

"یه سوال دیگه. تو گفتی که گفت 'دنیا داره تموم می شه'، مگه نه؟"

"آره، درسته. این چیزی بود که پدربزرگ گفت"

پدربزرگ قبل از اینکه شروع کنه به تحقیق رو اطلاعات من، حرف از تموم شدن دنیا می زد؟
"یا فقط بعدش؟"

بعدش،" گفت. "حداقل فکر کنم اینطوره. منظورم اینه که پدربزرگ خیلی وقته که شروع کرده"
"به گفتن 'دنیا داره تموم می شه'. چرا مهمه؟ این چه ربطی به چیزی داره؟"

مطمئن نیستم. ولی یه حسی بهم می گه یه ربطی به این موضوع هست. رمز جا به جایی من"
"پایان دنیا'ست. الان نمی تونم باور کنم که این یه اتفاق تصادفی باشه

"داستان 'پایان دنیا' تو چیه؟"

به من گفته نشده. این بخشی از هوشیاری منه، ولی برام غیر قابل دسترسیه. تنها چیزی که در"
"موردش می دونم اسم رمزشه، 'پایان دنیا

"نمی تونی برش گردونی؟ برعکسش کنی یا یه همچین چیزی؟"

گفتم: "غیر ممکنه. این فرایند توسط سیستم مرکزی محافظت می شه. یه لشکر سرباز هم نمی"
"تونن این اطلاعات رو در بیارن. امنیتش فوق العاده بالاست

"و پدربزرگ فایل رو کشید بیرون؟"

"احتمالاً. ولی فقط دارم حدس می زنم. باید از خود پدربزرگ بپرسیم"

"پس تو کمک می کنی پدربزرگ رو از دست اون جوهریا نجات بدیم؟"

دستم رو گذاشتم رو زخمم و از تخت اومدم پایین. سرم از درد داشت منفجر می شد

بوق اشغاله

گفتم: "انگار چاره‌ای ندارم. نمی‌دونم منظورت از سناریوی آخرالزمانی پدربزرگ چیه، ولی با"
"این اوضاعی که می‌بینم، فکر نکنم بتونم بهش بی‌توجهی کنم"
"در هر صورت، باید به پدربزرگ کمک کنیم"

"چون هر سه تامون آدمای خوبی هستیم؟"
"دختر تپل گفت: "معلومه"

****رویاخوانی****

وقتی نمی‌تونم از حال و هوای خودم سر در بیارم، دوباره برمی‌گردم سراغ رویاخوانی. هرچی زمستون سخت‌تر می‌شه، بیشتر تمرکز می‌کنم روی این کار و حسِ دل‌تنگی که همش باهامه رو، هرچند موقت، فراموش می‌کنم.

از طرفی هرچی رویاهای قدیمی‌تری رو می‌خونم، بیشتر به عجز و ناتوانی خودم پی می‌برم. نمی‌تونم منظور این رویاها رو بفهمم. فقط می‌خونمشون بدون اینکه چیزی ازشون بفهمم. مثل یه متنی ناخوانا از جلوی چشمم رد می‌شن، شب پشت شب. انگار دارم به آب رودخونه زل می‌زنم.

تو رویاخوانی بهتر شدم. تو این کار حرفه‌ای شدم و می‌تونم تعداد زیادی رویاهای قدیمی رو بخونم. ولی چه فایده؟

از کتابدار می‌پرسم: «رویاخوانی یعنی چی؟ کار من، همون‌طور که خودت گفتی، اینه که رویاهای قدیمی رو از این مجموعه‌ها بخونم. ولی این رویاها همین‌جوری بی‌هدف از وجودم رد می‌شن. حس می‌کنم روز به روز خسته‌تر می‌شم

»اون جواب میده: «با این حال، تو جوری رویاها رو می‌خونی انگار جن‌زده شدی. این‌طور نیست؟

میگم: «نمیدونم.» یه دلیل دیگه‌ش هم اینه که برای پر کردن این خلاء، این قدر تمرکز می‌کنم. با این حال، همون‌طور که خودش گفت، یه چیزی تو رویاخوانی هست که منو تسخیر کرده

»می‌گه: «شاید مشکل از خودته

»مشکل از من؟«

به نظرم باید ذهنت رو بازتر کنی. من خیلی از چیزهای مربوط به ذهن سر در نمی‌ارم، ولی شاید»
ذهن تو خیلی بسته باشه. رویاهای قدیمی باید توسط تو خونده بشن و تو باید به دنبال رویاهای قدیمی بگردی

»می‌پرسم: «چرا فکر می‌کنی این‌طوره؟

جواب میده: «رویاخوانی همینه. همون‌طور که پرنده‌ها به موقعش از جنوب به شمال یا از شمال به جنوب پرواز می‌کنن، رویاخوان هم رویاهایی برای خوندن داره

.بعد دستش رو دراز می‌کنه و دستم رو می‌گیره. لبخند می‌زنه. لبخندی که نوید بهار رو می‌ده

می‌گه: «ذهنت رو باز کن. تو زندانی نیستی. تو یه پرنده در حال پروازی هستی که تو آسمون‌ها
»دنبال رویا می‌گرده

سرت فرصت که شد، یکی یکی سراغ رویاهای قدیمی می‌رم و با دقت تمام خودم رو غرقشون
می‌کنم. یه جمجمه از اون ردیف طولانی برمی‌دارم و می‌برم سر میز. اون (احتمالا یه خانم)
کمکم می‌کنه، اول با یه پارچه نم‌دار گرد و خاکش رو می‌گیره. بعد، با وسواس، با یه پارچه خشک
اونقدر برقیش می‌ندازه که مثل یخ بشه

آروم دو تا دستام رو می‌ذارم روی جمجمه و خیره می‌شم، منتظر یه گرمای مطبوع که ازش
ساطع بشه. وقتی به یه دمای خاص می‌رسه - مثل یه تیکه آفتاب تو زمستون - اون جمجمه
سفید براق، رویاهای قدیمی‌اش رو رو می‌کنه. من چشمام رو ریز می‌کنم و نفس عمیق
می‌کشم، با نوک انگشت‌هام خطوط پیچیده داستانی که شروع می‌کنه به گفتن رو دنبال می‌کنم.
صدای نور خیلی ضعیفه؛ تصویرهایی آروم مثل صورتهای فلکی باستانی، تو گنبد ذهن نویای من
شناور می‌شن. تکه‌های گنگی هستن که هیچ‌وقت تبدیل به یه تصویر قابل درک نمی‌شن

معمولا یه منظره‌ای هست که قبلا ندیدم، پژواک‌های آهنگین ناآشنا، زمزمه‌هایی تو یه آشوب
زبانی. یهو بالا میان و همون قدر یهویی تو تاریکی فرو می‌رن. بین یه تیکه و تیکه بعدی هیچ وجه
اشتراکی وجود نداره. سعی می‌کنم راه‌هایی پیدا کنم که انرژی‌هام رو تو نوک انگشت‌هام متمرکز
کنم، ولی نتیجه هیچ‌وقت عوض نمی‌شه. چون درسته که تشخیص می‌دم رویاهای قدیمی به یه
چیزی تو وجود خودم مربوطن، ولی گم می‌شم

شاید من به درد رویاخونی نمی‌خورم. شاید نور کم‌رنگ شده، زیونش طی سال‌های بی‌شماری از
بین رفته. یا شاید هم این‌ها ابعاد دیگه‌ای هستن؟ آیا یه شکاف غیرقابل عبوری بین زمان بیداری
من و زمان رویایی جمجمه‌ها وجود داره؟

من نگاه می‌کنم به تکه‌های پراکنده که بالا میان و بدون هیچ حرفی ناپدید می‌شن. البته،
جمجمه‌ها صحنه‌هایی رو هم نشون می‌دن که کاملا برام آشنا هستن. علف‌هایی که تو باد تگون
می‌خورن، ابرهای سفیدی که تو آسمون حرکت می‌کنن، نور خورشیدی که روی یه رودخونه
منعکس می‌شه - تصویرهای ناب و بی‌شیله‌پيله. اما تو ذهن من، این صحنه‌های ساده یه غم و
اندوهی رو برمی‌انگیزن که نمی‌تونم براش کلمه پیدا کنم. مثل یه کشتی که از جلوی پنجره رد
می‌شه، فقط ظاهر می‌شن که بدون هیچ ردی ناپدید بشن

من می‌خونم و رویای قدیمی کم‌کم گرمایش رو از دست می‌ده، مثل یه جزر و مد که عقب
می‌کشه، برمی‌گرده به همون جمجمه سرد سفید که ازش اومده بود. رویای قدیمی به خواب
ابدی‌اش برمی‌گرده. و تمام آپ رویا از بین انگشت‌هام لیز می‌خوره و روی زمین می‌ریزه.
رویاخونی من یه تکرار بی‌پایان از اینه

وقتی رویاهای قدیمی تموم می‌شن، جمجمه رو می‌دم به کتابداره و اون می‌ذاره‌اش روی
پیشخون. تو این مکث، دستام رو می‌ذارم روی میز و استراحت می‌کنم و قدرتم رو بازیابی
می‌کنم. فهمیدم که نهایت بتونم شش تا جمجمه رو تو یه شب بخونم. بیشتر از اون، تمرکز من از
بین می‌ره؛ رویاها تبدیل به یه صدای درهم و برهم می‌شن. تا ساعت یازده، دیگه به زور می‌تونم

از خستگی سر پا وایسم

ته هر جلسه، قهوه تعارف می‌کنه. بعضی وقتا هم به بیسکوییتی، نون میوه‌ای که تو خونه پخته با هم می‌خوریم. موقع خوردن حرف نمی‌زنیم

یهو می‌پرسه: "نکنه دارم جلوی خواب‌خونی‌تو می‌گیرم؟ شاید ذهنت قفل شده چون من نمی‌تونم" جوابت رو بدم؟

مثل همیشه، رو پله‌های باریکی نشستیم که از پل قدیمی میره پایین به سمت ساحل ماسه‌ای. یه ماه نقره‌ای کم‌رنگ داره رو سطح آب می‌لرزه. یه قایق چوبی رو به یه ستون بستن و صدای جریان آب رو ملایم می‌کنه. وقتی کنارشم، گرمای بدنش رو رو بازوم حس می‌کنم

"می‌گم: "اصلا این طوری نیست. یه چیزی تو خودمه. ذهنم داره ازم دور میشه. گیج شدم

"می‌پرسه: "یعنی ذهنت از کنترلت خارجه؟

می‌گم: "نمی‌دونم. بعضی وقتا فهمیدن ماجرا دیر میشه، وقتی دیگه مهم نیست. یه وقتایی هم کارایی رو که باید انجام می‌دم، بدون اینکه بفهمم تو ذهنم چی می‌گذره، و این باعث میشه به "بیراهه برم

"با یه لبخند می‌گه: "چطور ممکنه ذهن این‌قدر ناقص باشه؟

به دستام نگاه می‌کنم. تو نور ماه، مثل مجسمه‌هایی می‌مونن که هیچ هدفی ندارن

می‌گم: "شاید واقعا ناقص باشه، ولی رد پا به جا می‌ذاره. و ما می‌تونیم اون رد پاها رو دنبال کنیم، مثل رد پا تو برف

"می‌پرسه: "به کجا می‌رسی؟

"جواب می‌دم: "به خود آدم. ذهن همینه دیگه. بدون ذهن، هیچ چیزی به جایی نمی‌رسه

سرم رو بلند می‌کنم. ماه زمستونی بالای شهر، بالای دیوار، خیلی درخشان و تابان شده

"بهش دلداری می‌دم: "هیچ‌کدوم از اینا تقصیر تو نیست

همبرگر، آسمون خراش، مهلت تحویل کار

تصمیم گرفتم قبل از اینکه بزنی به دل ماجرا یه چیزی بخوریم. راستش خود من خیلی گرسنه نبودم، ولی کی میدونست بعدا کی فرصت میشه یه دل سیر غذا بخوریم. از اون گذشته، دختره

میگفت واسه ناهار فقط پول به شکلات رو داشته و حسابی داره از گشنگی ضعف میره

به زور پاهامو کردم تو شلوار جین، سعی میکردم زخمم بدتر نشه. به تیشرت پوشیدم، بعد به پیراهن روش، بعدش به ژاکت سبک و بعد هم به بادگیر نایلونی. اون کت و شلوار صورتی‌ش اصلا مناسب غارنوردی نبود، ولی تو لباسایی که از من مونده بود، چیز زیادی نبود که اندازه‌ش بشه. من ده سانت ارزش بلندتر بودم، ولی اون ده کیلو از من سنگین‌تر بود. فکر کنم باید به لباس مناسب‌تر براش می‌گرفتیم، ولی این موقع شب هیچ مغازه‌ای باز نبود، پس مجبورش کردم خودشو تو ژاکت خلبانی کهنه سربازی من جا کنه. کفش پاشنه بلندش به مشکل بود، ولی گفت تو اداره کفش ورزشی و چکمه داره. "کفش ورزشی صورتی و چکمه صورتی." گفتم: "انگار صورتی دوست داری"

"گفت: "پدربزرگم دوست داره. می‌گه تو صورتی قشنگ میشم"

گفتم: "آره، قشنگ میشی." و واقعا هم قشنگ میشد. دخترای تپل تو لباس صورتی آدمو یاد کیک‌های توت‌فرنگی بزرگ میندازن که دارن تو سالن رقص والس میرقصن، ولی تو مورد این دختره، رنگ صورتی بهش میومد

کوله پشتی‌مو از زیر به عالمه رختخواب کشیدم بیرون و بعد از اینکه چک کردم اونم پاره نشده باشه، توش به چراغ قوه کوچیک، به آه‌نربا، دستکش، حوله، به چاقوی بزرگ، به فندک، طناب و سوخت جامد گذاشتم. بعد رفتم تو آشپزخونه و از بین اون بلبشویی که رو زمین بود، نون و کنسرو گوشت، هلو، سوسیس وینایی و گریپ فروت برداشتم. قمقمه‌مو پر از آب کردم، بعد همه پولی که تو آپارتمان داشتم رو چپوندم تو جیبم

"دختره گفت: "این منو یاد به پیک نیک میندازه"

"گفتم: "دقیقا"

وایسادم به نگاه آخری به اون آشغال‌دونی که اسمشو گذاشته بودم آپارتمان، بندازم. به بار دیگه زندگی بهم درس میداد: سال‌ها طول میکشه تا بسازی، ولی تو به چشم به هم زدن نابود میشه. درسته، از این جای کوچیک خسته شده بودم، ولی به خونه خوب داشتم. تو همون زمانی که دو تا قوطی آبجو سر میکشی، همه چی مثل مه صبحگاهی ناپدید شد. کارم، ویسکیم، آرامش و ... سکوت، تنهایی‌م، سامرست موآم

و اینا، کلکسیون جان فورد... همه‌ش آشغال و بی‌ارزش...

شکوه دشت‌ها، عظمت گل‌ها... "رو زیر لب زمزمه کردم"

بعد دستمو بردم بالا و فیوز برق رو قطع کردم

از نظر جسمی خیلی درد داشتم، حال نداشتم بیشتر از این به تموم شدن این فصل از زندگیم فکر کنم. خیلی درد داشتم و خیلی خسته بودم. بهتر بود اصلا فکر نکنم تا اینکه نصفه نیمه فکر

کنم.

رفتیم تو آسانسور، رفتیم پایین به پارکینگ زیرزمین و وسایلامون رو گذاشتیم صندلی عقب ماشین. حتی زحمت ندادم دنبال آدمایی که ممکنه کمین کرده باشن بگردم. ممکنه منتظر باشن، ممکنه دنبالمون باشن، حالا چه فرقی میکنه؟ اصلاً کی میخواستن باشن؟ سمیوتک‌ها؟ بچه‌های سیستم؟ همون تیم دونفره‌ی باحال؟ قراره با هر سه تاشون بازی و سرگرمی داشته باشیم؟ عاشق سورپرایزم. اگه کاری داشتن، خب لعنتی انجامش بدن

حوصله نداشتم با اون وضع رانندگی کنم، ولی اون دختره رانندگی بلد نبود

«گفت: «متاسفم، ولی من اسب سواری بلدم

«گفتم: «عیب نداره. شاید هنوز مجبور بشی اسب سواری کنی

آمپر بنزین تقریباً پر بود. ماشینو آروم از پارکینگ درآوردیم. از کوچه‌های پشتی مسکونی پیچ و تاب خوردیم تا رسیدیم به خیابون اصلی. بر خلاف انتظار، برای این ساعت از شب خیلی شلوغ بود، بیشترش هم تاکسی بود. چرا این همه آدم نصف شب اینجوری داشتن تو شهر می‌چرخیدن؟ چرا نمی‌تونستن ساعت شش کارشون رو تموم کنن، برن خونه و تا ساعت ده چراغا رو خاموش کنن؟

ولی خب، به قول معروف، اینا به من مربوط نبود، اوپک به حفاری نفت ادامه میداد، مهم نبود نظر کی چیه، شرکت‌های بزرگ از اون نفت برق و بنزین تولید می‌کردن، مردم هم نصف شب تو شهر می‌چرخیدن و اون بنزینو مصرف می‌کردن. ولی در حال حاضر، من مشکلات خودم رو داشتم که باید حلشون می‌کردم

پشت چراغ قرمز نشسته بودم، دو تا دستم رو فرمون بود و خمیازه می‌کشیدم

سمت راست ما به نیشان اسکای‌لاین سفید بود. توش یه دختر و پسر جوون نشسته بودن، داشتن از یه شب خوش برمی‌گشتن یا می‌رفتن، یه کم بی‌حوصله به نظر می‌رسیدن. آهنگای دورن دورن از استریوی ماشینشون بلند بود. اون دختره، دو تا دستبند نقره‌ای تو دستی که از پنجره آویزون کرده بود داشت، یه نگاه به من انداخت. انگار تابلوی رستوران دینز بودم یا یه چراغ راهنمایی، هیچ فرقی نمی‌کرد. فکر کنم یه دختر خوشگل معمولی بود. تو یه سریال تلویزیونی، اون بهترین دوست نقش اول زن بود، همون صورتی که یه بار تو صحنه کافه ظاهر ...میشه تا بگه

"چته؟ این اواخر خودت نبودی"

چراغ سبز شد و تا کامیون جلویی دنده عوض کنه، اون اسکای‌لاین سفید با یه نمایش پر زرق و برق دود از جاش کنده شد و رفت

"به دختر تپل گفتم: "حواست به ماشینای پشت سرمون باشه، بین کسی داره تعقیمون می‌کنه؟" دختره سر تکون داد و برگشت. پرسید: "فکر می‌کنی قراره یه تعقیب و گریز داشته باشیم؟" گفتم: "هیچ ایده‌ای ندارم، فقط کنجکاویم. یه همبرگر بزینم؟ زود تموم می‌شه"

"گفت: "باشه
ماشین رو تو اولین برگر فروشی درایون که دیدم پارک کردم. یه گارسون با یه مینی ژوپ قرمز،
سینی ها رو به پنجره هامون وصل کرد و سفارش گرفت
"دختر تپل گفت: "یه دوپل چیزبرگر با سیب زمینی سرخ کرده و یه هات چاکلت
"من گفتم: "یه برگر معمولی و یه آبجو
"گارسونه گفت: "متاسفم، ما آبجو سرو نمی کنیم
تصحیح کردم: "یه برگر معمولی و یه کوکاکولا." چه فکری می کردم؟
وقتی منتظر رسیدن غذا بودیم، هیچ ماشینی وارد درایون نشد. البته، اگه واقعاً کسی داشت
تعقیمون می کرد، آخرین کاری که می کرد این بود که با ما وارد یه پارکینگ بشه. یه جایی دور از
دید وایمیستادن و منتظر حرکت بعدیمون می شدن. توجهم رو به غذایی که رسیده بود معطوف
کردم و همبرگر رو با اون یه برگر کاهوی اندازه بلیط عوارضی، مکانیکی فرو دادم. از طرف
دیگه، خانم پینک، از هر گاز چیزبرگرش لذت می برد، در حالی که با ظرافت سیب زمینی هاش رو
می خورد و هات چاکلتش رو هورت می کشید
"ازم پرسید: "سیب زمینی سرخ کرده میل داری؟
"گفتم: "نه، ممنون
دختره همه چیز روی سینی ش رو تموم کرد. آخرین جرعه هات چاکلتش رو مزه مزه کرد، کچاپ
و خردل رو از انگشتاش لیسید، بعد دست ها و دهنش رو با دستمال پاک کرد
"گفتم: "خب، حالا درباره پدربزرگت، احتمالاً باید اول بریم آزمایشگاه زیرزمینی ش
"گفت: "آره، شاید یه سرنخی اونجا پیدا بشه
"ولی فکر می کنی بتونیم از دست اینکلینگ ها فرار کنیم؟ سیستم دافع فراصوت خرابه، مگه نه؟"
"...خرابه، ولی یه وسیله کوچیک برای مواقع اضطراری هست. خیلی قوی نیست، ولی اگه"

"اینو با خودمون ببریم، اون جوهری ها دیگه طرفمون نمیان
گفتم: "خوبه،" و خیالم راحت شد
"اون ادامه داد: "البته باتریش فقط نیم ساعت دووم میاره. بعدش باید شارژ بشه
"پرسیدم: "چقدر طول میکشه شارژ بشه؟
"گفت: "پونزده دقیقه. ولی واسه رفت و برگشت بین دفتر و آزمایشگاه، وقت اضافه هم میاریم
باشه، از هجی بهتره. از سینما ماشین رو رفتیم بیرون و یه سوپرمارکت شبانه روزی وایسادیم تا
یه جفت قوطی آبجو و یه فلاسک ویسکی بخریم. همونجا هم هر دوتا قوطی آبجو رو با یه چهارم
ویسکی سر کشیدم. ایول، یکم از استرس کم کرد. در ویسکی رو بستم و دادم به دختره، اونم
گذاشتش تو کوله پشتی
"دختره پرسید: "چرا اینقدر میخوری؟
"گفتم: "باعث میشه حس کنم شجاع شدم
"گفت: "منم میترسم، ولی نمیبینی که من بخورم
"گفتم: "ترس تو با ترس من خیلی فرق داره
"پرسید: "منظورت چیه؟
"گفتم: "وقتی سنت میره بالا، دیگه نمیتونی راحت مثل قبل خودتو جمع و جور کنی
"پرسید: "و وقتی سنت میره بالا، خسته هم میشی، درسته؟
"گفتم: "آره، خسته میشی
دختره رومو چرخوند، دستشو دراز کرد و لاله گوشمو لمس کرد
"گفت: "اشکال نداره. نگران نباش. من پیشتم"

"گفتم: "مرسی
ماشینو تو پارکینگ ساختمون اداری پدربزرگش پارک کردم. کوله پشتی رو انداختم رو شونه‌م و
حس کردم جای زخمم تیر میکشه. به خودم گفتم درد مثل بارون میاد و میره و تند تند دنبال
دختره رفتم
جلوی در ورودی ساختمون به نگهبان جوون و ورزیده وایساده بود که کارت شناسایی ساکن
خواست. دختره به کارت پلاستیکی درآورد و نگهبانه اونو تو یه شیار کامپیوتر رومیزی فرو کرد.
بعد از اینکه اسم و شماره اتاق دختره رو تو مانیتور چک کرد، به دکمه رو زد تا در باز بشه
وقتی داشتیم عرض سالن بزرگ و باز رو طی میکردیم، دختره بهم گفت: "این ساختمون خیلی
...خاصه. هر کسی تو این ساختمون به راز داره که باید

اینجا برای حفاظت، چیزای مهمی مثل تحقیقات یا قراردادهای تجاری. واسه همین این همه
امنیت. اول در ورودی حسابی آدم رو چک می کنن، بعدم با دوربین های مداربسته حواسشون
هست که سالم برسی به اتاق. اینجوری حتی اگه کسی تعقیمون کرده باشه، دیگه نمی تونه
بیاد تو

"اونا میدونن که پدربزرگت به تونل زیر ساختمون کنده؟"

احتمالا نه. پدربزرگم مخصوصا دفتر کارش رو طوری طراحی کرد که مستقیم به زیرزمین وصل
شه، اونم موقعی که ساختمون رو می ساختن. فقط صاحب ساختمون و مهندس معمار ارزش
خبر دارن. به کارگرای ساختمونی هم گفته بودن که به جور 'چاه رسانه ای' هست، به مرکز
ارتباطیه که بعدا توش شبکه های فیبر نوری کار میدارن. فکر کنم نقشه ها رو هم دستکاری کرده
بودن."

"شرط می بندم خیلی هزینه داشته"

دختره گفت: "مطمئنم داشته. ولی پدربزرگم پول پارو می کنه. منم همینطور. خیلی پولدارم.
"ارثیه و پول بیمه عمر رو تو بورس چند برابر کردم

به کلید از جیش درآورد و در آسانسور رو باز کرد. دوباره همون آسانسورِ دریپتِ قراضه

"بورس؟"

آره، پدربزرگم همه فوت و فنش رو یادم داده. یادم داده چطوری بین این همه اطلاعات انتخاب
کنم، چطوری بازار رو بخونم، چطوری از مالیات فرار کنم، چطوری پول رو به حساب های بانکی
"خارج از کشور منتقل کنم، از اینجور چیزا. بورس خیلی باحاله. تا حالا امتحان کردی؟

گفتم: "متاسفانه نه." من حتی به حساب پس انداز ساده هم باز نکردم تا حالا

آسانسور با همون سرعت غیرممکن همیشگی، بالا و پایین می رفت

دختره پرسید: "پدربزرگم میگه مدرسه ها خیلی ناکارآمدن و آدم حسابی تحویل نمیدن. تو چی

"فکر می کنی؟"

جواب دادم: "خب، احتمالاً همینطوره. من سال های زیادی درس خوندم ولی فکر نمی کنم خیلی تاثیری تو زندگیم گذاشته باشه. نه زبانی بلدم، نه ساز می تونم بزنم، نه تو بورس سرمایه گذاری می کنم، نه می تونم سوار اسب شم"

"پس چرا ترک تحصیل نکردی؟ هر وقت می خواستی می تونستی این کارو بکنی، مگه نه؟"

گفتم: "فکر کنم آره. می تونستم ترک تحصیل کنم، ولی دلم نخواست. فکر نمی کنم اصلاً به ذهنم رسید که همچین کاری بکنم. برعکس تو، من به تربیت کاملاً معمولی و عادی داشتم. من هیچوقت اون چیزی که برای عالی بودن تو هر زمینه ای لازمه رو نداشتم"

نه بابا، اینجوری نیست! هر کسی به چیزی داره که توش تک باشه. فقط باید کشفش کرد، مگه نه؟ ولی مدرسه ها بلد نیستن چجوری این استعداد رو بیرون بکشن. استعداد رو خفه می کنن. عجیبه که بیشتر آدمها هیچ وقت اون چیزی که می خوان نمیشن. فقط له میشن. مثل من، گفتم -

نه، تو فرق داری. حس می کنم به چیز خاصی تو وجودت هست. اون سپر احساسی دورت - خیلی سفت و سخت، حتماً همه چی توش سالم مونده سپر احساسی؟ -

آره دیگه، برای همینه که هنوز دیر نشده. بعد از اینکه این ماجرا تموم شد، چرا با هم زندگی نکنیم؟ لازم نیست که حتماً ازدواج کنیم یا همچین چیزی. می تونیم بریم یونان یا فنلاند یا به همچین جای باحالی، اسب سواری کنیم و آواز بخونیم. پول که زیاد داریم، تو هم دوباره به عنوان یه آدم حسابی متولد میشی هوم... بد پیشنهادی نیست -

آسانسور وایستاد. اون پیاده شد و منم دنبالش رفتم. تند تند راه می رفت، مثل دفعه اولی که دیدمش. صدای تق تق پاشنه هاش تو راهروی دراز پیچید. جلوی چشمم، اون تگون خوردن. باسنش و گوشواره های طلایی که برق می زد ولی اگه پیشنهادت رو قبول کنم، رو به پشتش گفتم، تو فقط داری می بخشی و من فقط دارم - می گیرم. به نظرم این منصفانه نیست. سرعتش رو کم کرد تا کنارم راه بره. حتماً به چیزی هست که تو بتونی بهم بدی، گفت - مثلاً؟ -

مثلاً همون سپر احساسیت. واقعاً دلم می خواد در موردش بدونم. می خوام بفهمم از چی - ساخته شده و چطوری کار می کنه و این جور چیزا چیز خاصی نیست که بخوای ذوق کنی، گفتم. همه کم و بیش به همچین سپری دارن. حالا اسمش رو هرچی می خوای بذار. تو که تو این دنیا نبودی. نمی دونی ذهن یه آدم معمولی چطوری کار می کنه

«دختر چاق گفت: «انگار هیچی نیستی! می تونی ورق بازی کنی، مگه نه؟» معلومه که می تونم. ولی این فقط یه کم تمرین می خواد. فرقی با کار کردن با چرتکه یا پیانو - زدن نداره

گفت: "قضیه فقط این نیست که فکر میکنی. همه اولش همین فکر رو می کردن. اینکه با آموزش درست، هر کسی - یعنی هر کی از پس امتحان ها بریاد - می تونه این کار رو انجام بده. حتی پدربزرگ هم همین فکر رو می کرد. خب، اتفاقا ۲۶ نفر همون جراحی و آموزش رو ...دیدن و همه شون تونستن اون کار رو انجام بدن. اولش که هیچ مشکلی نبود

هی، من اصلا ننشیده بودم مشکلی پیش اومده باشه. شنیده بودم همه چی طبق برنامه پیش "رفته

با لحن قاطع گفت: "رسمی که آره. ولی حقیقتش اینه که از اون ۲۶ نفر، ۲۵ نفرشون تا یک سال "و نیم بعد از آموزش مردن. فقط یکیشون هنوز زنده است

"...چی؟ یعنی"

تویی. تو تنها بازمانده بعد از سه سالی. تو به کار خودت ادامه دادی و هیچ مشکل یا اختلالی هم "نداشتی. هنوزم فکر می کنی خیلی معمولی هستی؟ تو خیلی آدم مهمی هستی

دستامو کردم تو جیم و به راهم توی راهرو ادامه دادم. داشت دیگه خیلی بزرگ می شد، این قضیه هی ابعادش بزرگ تر می شد

"از دختره پرسیدم: "چرا بقیه مردن؟

فکر نکنم خودشون هم بدونن. هیچ علت مرگ مشخصی وجود نداشت. یه اختلالی تو مغزشون "پیش اومد، چیز واضحی نبود

"حتما یه حدسایی دارن"

خب، پدربزرگ اینطوری می گفت. آدم های خیلی معمولی احتمالا نمی تونن تابش اشعه به "مغزشون رو تحمل کنن، همون کاری که برای تحریک هسته آگاهی انجام شد. سلول های مغز سعی می کنن پادتن تولید کنن و واکنش نشون میدن و زیاده روی می کنن. مطمئنم قضیه پیچیده "تر از اینه، ولی یه توضیح ساده اینه

"پس دلیل اینکه من زنده موندم چیه؟"

شاید پادتن طبیعی داشتی. 'پوسته احساسی' تو. یه دلیلی داشته که تو از قبل یه عامل "محافظتی تو مغزت داشتی که باعث شد زنده بمونی. پدربزرگ سعی کرد این پوسته رو شبیه "سازی کنه، ولی جواب نداد

یه کم فکر کردم. "این عامل پادتن یا سپر یا هر چی که هست، یه توانایی ذاتیه؟ یا یه چیزیه که "من به دست آوردم؟

فکر کنم یه بخشیش مادرزادیه و یه بخشیش یاد گرفتنی. ولی بیشتر از این، پدربزرگ چیزی نمی "گفت. دونستن زیاد می تونست منو به خطر بندازه. البته طبق فرضیه اون، آدمایی که پادتن

"...طبیعی تو بدنشون دارن، یک نفر در میلیون یا یک و نیم میلیون نفرن. و حتی اون موقع هم

"با این قاطی پاتی که راه انداختن، اصلا نمیشه این آدم رو از بقیه جدا کرد..."

یعنی اگه فرضیه پدربزرگت درست باشه، اینکه من جزو اون بیست و شش نفر بودم، یه شانس "خیلی خیلی بزرگ بوده

"واسه همینه که تو به عنوان نمونه اینقدر ارزشمندی. واسه همینه که تو کلیدی"

پدربزرگت چه نقشه ای برام داشت؟ اون اطلاعاتی که بهم داد تا قاطی کنم، اون جمجمه تک "شاخ... قضیه اون چی بود؟

"دختره گفت: "اگه میدونستم، همین الان میتونستم نجاتت بدم

"هم منو، هم کل دنیا رو"

دفتر بهم ریخته بود، نه به اندازه آپارتمان من، ولی یه نفر حسابی اونجا رو زیر و رو کرده بود. کاغذها همه جا پخش و پلا بودن، میز چپه شده بود، گاوصندوق رو شکسته بودن، کشوهای کمد رو پرت کرده بودن اینور و اونور، لباسای پروفیسور و دختره رو از تو کمد کشیده بودن بیرون و مثل سالاد ریخته بودن رو یه عالمه تیکه پاره میل. لباسای دختره، کاملا صورتی بودن. یه سمفونی از رنگ صورتی، از صورتی کمرنگ گرفته تا سرخابی تیره

"جیغ زد: "اصلا قابل بخشش نیست!" "حتما از پایین اومدن بالا

"اینکلینگ ها؟"

"نه، اونا نیستن. اینکلینگ ها تا اینجاها بالا نمیان. و اگه میومدن، از بوش میفهمیدی"

"چه بویی؟"

یه جور بوی ماهی... یه جور بوی مرداب... یه بوی خیلی بد. کار اینکلینگ ها نیست. شرط "میندم کار هموناییه که آپارتمان تو رو هم داغون کردن

یه نگاهی به دور و برم انداختم. جلوی میز چپه شده، یه جعبه پر از گیره کاغذ ریخته بود و زیر نور مهتابی برق میزد. یه چیزی در موردشون بود، نمیدونستم چیه. یه دونه از رو زمین برداشتم و گذاشتم تو جیبم

"پرسیدم: "چیز مهمی اینجا نگه میداشتین؟

گفت: "نه. تقریبا همه چیز اینجا مصرفیه. فقط دفتر حساب و کتاب و رسید و این جور چیزای "تحقیقاتی، چیز غیرقابل جایگزینی اینجا نبود

"دستگاه دور کننده اینکلینگ چی؟ اون سالمه؟"

شروع کرد به گشتن لای آشغالای جلوی کمد، یه چراغ قوه و یه ضبط صوت و یه ساعت رومیزی VU-meter و یه قوطی قرص سرفه رو پرت کرد کنار تا یه جعبه سیاه کوچیک با یه چیزی شبیه پیدا کرد، که چند بار تستش کرد

خوبه، سالمه و درست کار می‌کنه. احتمالا فکر می‌کردن یه جور وسیله‌ی به درد نخوره. خوش "شانس بودیم، چون مکانیزمش خیلی ساده‌س، یه ضربه کوچیک هم می‌تونست خرابش کنه

بعد دختره تپل رفت یه گوشه اتاق و دولا شد درپوش یه پریز برق رو باز کرد. یه دکمه کوچولو رو داخلش فشار داد، بلند شد، کف دستاش رو آروم چسبوند به یه قسمت از دیوار بغلی، یه پتل اندازه یه دفتر تلفن یهو باز شد و یه گاوصندوق رو نشون داد

بد نیست، ها؟ شرط می‌بندم هیچکس فکرشم نمی‌کنه اینجا رو بگرده، مگه نه؟" اینو به خودش گفت. بعد رمز رو زد و در گاوصندوق رو باز کرد

درد رو تحمل کردم و کمکش کردم میز رو راست کنیم و محتویات گاوصندوق رو بچینیم. یه دسته ضخیم از دفترچه‌های بانکی که با کش بسته شده بودن، یه سری برگه سهام، یه کیسه پارچه‌ای که یه چیز سفت داخلش بود، یه دفترچه چرمی مشکی و یه پاکت قهوه‌ای بود. اون محتویات پاکت رو خالی کرد: یه انگشتر طلا و یه ساعت قدیمی امگا که رنگ و روش رفته بود و شیشه اش ترک داشت

"دختره گفت: "یادگاری از پدرمه. انگشتر، مال مادرم بود. بقیه چیزا سوختن

انگشتر و ساعت رو دوباره گذاشت توی پاکت. بعد، از توی کیسه پارچه‌ای، یه چیزی رو توی یه پیرهن قدیمی درآورد؛ وقتی بازش کرد، معلوم شد یه تپانچه کوچیک اتوماتیکه. اصلا شبیه اسباب بازی نبود. این یه اسلحه واقعی بود که گلوله واقعی شلیک می‌کرد. من که متخصص نیستم، ولی سال‌ها فیلم دیدن بهم می‌گفت یا یه براونینگ یا یه برتا. همراه اسلحه یه خشاب اضافی و یه جعبه فشنگ هم بود

"دختره گفت: "فکر کنم شماها که اهل کلکته‌اید، تیراندازی خوبی هستید

"گفتم: "داری شوخی می‌کنی؟ من تا حالا حتی یه اسلحه هم دستم نگرفتم

گفت: "جدی میگی؟ تیراندازی هم یه چیز دیگه است که به خاطر نرفتن به مدرسه یاد گرفتم. به عنوان یه ورزش دوستش دارم. به هر حال، با توجه به اینکه تو هیچ تجربه‌ای با اسلحه نداری، خودم نگهش می‌دارم

گفتم: "هر طور میلته. فقط منو اشتباهی نزن. فکر نکنم بتونم بیشتر از این آسیب بدنم رو تحمل کنم

گفت: "نگران نباش. من خیلی مراقبم." و اتوماتیک رو گذاشت توی جیبش

بعد دفترچه چرمی مشکی رو باز کرد، وسطاش و زیر نور چراغ نگاهش کرد. تمام صفحه با یه سری عدد و حروف ناخوانا خط خطی شده بود

دختره توضیح داد: "این دفترچه پدربزرگه. به یه زیون رمزی نوشته شده که فقط من و اون ...بلدیم. نقشه‌ها، اتفاقات روز، همه رو اینجا می‌نوشت. اینطوری که

حالا چیه؟ — ۲۸ سپتامبر، نوشته شده که کار "تمیز کردن" اطلاعات رو تموم کردی —
"درسته"

اینجا یه (1) نوشته. احتمالا اولین مرحله‌ست. بعدش، انگار ازت خواسته جابه‌جایی رو ۲۹ یا ۳۰ "تموم کنی. درسته دیگه؟
"دقیقا"

"این میشه (2). مرحله دوم. بعدش، بذار ببینم... اوه، ظهر روز دوم، میشه (3). 'لغو برنامه' قرار بود ظهر روز دوم با پدربزرگت ملاقات کنم. حدسم اینه که اون می‌خواست هر برنامه‌ای که تو من کار گذاشته رو غیرفعال کنه. که دنیا به فنا نره. ولی خیلی چیزا عوض شده. و یه اتفاقی براش افتاده. یه جایی کشوندنش

"صبر کن،" دختره گفت، هنوز داشت دفترچه رو می‌خوند. "کدش خیلی پیچیده‌ست"
وقتی اون داشت می‌خوند، من داشتم کوله‌پشتی رو مرتب می‌کردم، حواسم بود کتونی صورتی‌ش رو بذارم توش. بارونی و چکمه این‌ور اون‌ور ولو بودن، ولی خوشبختانه پاره یا چیزی نشده بودن. رفتن زیر آبشار بدون وسایل بارونی یعنی تا مغز استخون خیس و یخ می‌کنیم؛ تازه واسه زخم هم که عالی میشه. ساعت یه کم قبل از نیمه‌شب رو نشون می‌داد
دفترچه پر از حساب و کتابای پیچیده‌ست. بار الکتریکی و نرخ واپاشی، فاکتورهای مقاومت و "انحراف، یه همچین چیزایی. من هیچی ازش نمی‌فهمم
"گفتم: "ولش کن. وقت نداریم. فقط اونایی که می‌تونی سر در بیاری رو رمزگشایی کن
"نیازی به رمزگشایی نیست"
"چرا؟"

دفترچه رو داد دستم و به یه جا اشاره کرد
هیچ کدی نبود، فقط یه خط خطی بزرگ نوشته شده بود

"پرسید: "فکر می‌کنی این یعنی آخرین مهلت؟"

نمیشه. X گفتم: "یا اینه، یا حالت چهارمه. یعنی اگه برنامه تو نقطه (۳) کنسل شه، دیگه خبری از
"می‌رسیم X ولی اگه به یه دلیلی کنسل نشه و برنامه به خوندن ادامه بده، فکر کنم به

"گفت: "پس یعنی باید تا ظهر روز دوم خودمون رو برسونیم به جد بزرگ"

"گفتم: "اگه حدسم درست باشه

"...پرسید: "چقدر وقت داریم؟ قبل از اینکه همه چی بترکه

گفتم: "سی و شش ساعت." لازم نبود ساعت رو نگاه کنم. درست همون قدر که زمین یک و نیم دور بچرخه. دو تا روزنامه صبح و یه روزنامه عصر چاپ میشه. ساعت ها دو بار زنگ می خورن، مردا دو بار ریش می زنن. آدمای خوش شانس دو سه بار حالشو می برن. سی و شش ساعت و نه بیشتر. یه ذره از هفده هزار و سی و سه قسمت عمر هفتاد ساله. بعد از این سی و شش ساعت، دنیا قرار بود تموم شه

"دختره پرسید: "حالا باید چیکار کنیم؟

یه مسکن از جعبه کمک های اولیه که رو زمین افتاده بود پیدا کردم و با یه قلمپ آب از قمقمه. قورتش دادم. بعد کوله پشتی رو انداختم رو دوشم

"گفتم: "هیچ کاری نمیشه کرد جز اینکه بریم زیر زمین

مرگ جانوران #

جونورا دیگه تعدادی شون رو از دست دادن. همون صبح یخ بندون اول، چندتا از پیرمرداشون تسلیم شدن، بدن های سفید شده شون زیر پنج سانت برف افتاده بود. آفتاب صبح از لای ابرا زد بیرون و همه جا رو برق انداخت. نفس یخ زده بیشتر از هزار تا جونور، مثل دود سفید تو هوا می رقصید

قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم و دیدم شهر غرق برفه. تو اون نور کم رنگ، صحنه خیلی قشنگه. برج ساعت سیاه و بلند، بالای دنیای سفید قد علم کرده، و نوار تاریک رودخونه زیرش جریان داره. پالتو و دستکش هام رو پوشیدم و رفتم تو خیابون های خالی. هنوز هیچ رد پای رو برف نیست. وقتی برف رو تو دستم جمع می کنم، پودر می شه. لبه های رودخونه یخ زده و یه لایه نازک برف روش نشسته

نه بادی هست، نه پرنده ای، نه هیچ حرکتی تو شهر. فقط صدای خش خش برف زیر پاهام رو می شنوم

رفتم سمت دروازه و دیدم دروازه بان بیرون، کنار زمین های سایه ایستاده. دروازه بان زیر همون گاریه که اون و سایه ام تعمیرش کردن. داره محورهای رو روغن کاری می کنه. گاری پر از کوزه های سفالیه، همونایی که توش روغن منداب می ریزن، همه رو با طناب محکم به دیواره های گاری بستن. برام سواله که دروازه بان این همه روغن رو برای چی می خواد

دروازه بان از زیر گاری میاد بیرون و دستش رو بلند می کنه تا بهم سلام کنه. انگار حالش خوبه. "چه عجب سحرخیز شدی! چه بادی تو رو اینورا آورده؟

"می‌گم: "اومدم برف رو بینم، از بالای تپه خیلی قشنگ بود

دروازه‌بان پوزخند می‌زنه و مثل همیشه به دست بزرگش رو دورم حلقه می‌کنه. دستکش
نپوشیده

عجب آدم عجیبی هستی. زمستون اینجا فقط برفه، بعد تو از اون بالا اومدی پایین که اونو"
"بینی

بعد به آروغ گنده می‌زنه، انگار به قطار بخار از دهنش میاد بیرون، و به سمت دروازه نگاه
می‌کنه

ولی خدایی سر وقت اومدی،" لبخند می‌زنه. "می‌خوای از برج دیده‌بانی بالا بری؟ به چیزی"
"...هست که باید از اونجا ببینی. به سورپرایز زمستونی، ها ها. تو به

"به کوچولو دیگه صبر کن، به بوق می‌زنم، حواست جمع باشه"
"به سورپرایزه؟"
"خودت می‌بینی"

از برج دیده‌بانی کنار دروازه بالا می‌رم، نمی‌دونم قراره چی ببینم. به دنیای اون طرف دیوار نگاه
می‌کنم. توی باغ سیب برف خیلی عمیقه، انگار به ابر طوفانی مخصوصاً اونجا رو پیدا کرده.
قله‌های شمالی و شرقی سفید پوش شدن، فقط چند تا صخره سیاه و باریک هست که
منظره‌شون رو خراب کرده

درست زیر برج دیده‌بانی، حیوونا هستن، مثل همیشه این موقع روز خوابیدن. پاهاشون رو
زیرشون جمع کردن، روی زمین مچاله شدن، شاخ‌هاشون رو به جلو فرو کردن، همه دنبال
خوابن. انگار اصلاً خبر ندارن چه برف سنگینی روشون باریده

ابرا کنار میرن و خورشید شروع می‌کنه به روشن کردن زمین. اشعه‌های خورشید کج روی زمین
می‌تابن. چشمام رو جمع می‌کنم تا اون "سورپرایز"ی رو که قول داده بودن ببینم

یه دفعه، نگهبان دروازه رو باز می‌کنه و بوق رو می‌زنه. یه صدای ممتد، بعد سه تا صدای کوتاه.
حیوونا با اولین صدا بیدار می‌شن و سرشون رو به طرف صدا بلند می‌کنن. بخار سفید نفسشون
دوباره تو هوا پخش می‌شه، انگار شروع به روز جدید

آخرین صدای بوق محو می‌شه و حیوونا بلند می‌شن. شاخ‌هاشون رو به طرف آسمون می‌گیرن،
بعد برف رو از خودشون می‌تکونن، انگار تا حالا متوجه‌اش نشده بودن. بالاخره به طرف دروازه
راه می‌افتن

وقتی حیوونا آروم آروم رد می‌شن، بعضی‌ها سرشون رو پایین انداختن، بعضی‌ها آروم
سم‌هاشون رو زمین می‌کوبن. فقط وقتی همه داخل شدن می‌فهمم نگهبان می‌خواسته چی رو
نشونم بده. چند تا از حیوونا تو همون حالت خواب یخ زدن و مردن

ولی بیشتر شبیه اینن که دارن مدیتیشن می‌کنن تا اینکه مرده باشن. هیچ نفسی ازشون بیرون نمیداد. بدنشون بی‌حرکته، آگاهیشون تو تاریکی فرو رفته. بعد از اینکه بقیه حیوونا از دروازه رد شدن، این مرده‌ها مثل زائده‌هایی روی زمین باقی موندن. شاخ‌هاشون به طرف فضا زاویه دار شدن، انگار هنوز زنده‌ان

به شکل بی‌صداشون خیره می‌شم، خورشید داره طلوع می‌کنه و سایه دیوار داره عقب می‌ره، نور داره برف رو از روی زمین آب می‌کنه. آیا نور خورشید حتی مرگشون رو هم آب می‌کنه؟ آیا این موجودات ظاهراً بی‌جون هر لحظه ممکنه بلند بشن و کارهای معمول صبحشون رو انجام بدن؟

بلند نمی‌شن. خورشید فقط روی خز خیسشون می‌درخشه. چشمام پشت عینک دودی شروع می‌کنه به درد گرفتن

از برج دیده‌بانی پایین میام، از رودخونه رد می‌شم و برمی‌گردم به اتاقم تو تپه غربی. متوجه می‌شم نور خورشید صبح به چشمام آسیب زده، خیلی زیاد. وقتی چشمام رو می‌بندم، اشکام بند ...نمیاد. می‌شنوم هر قطره‌اش می‌افته روی

اتاق رو تاریک می‌کنم و ساعت‌ها به شکل‌های عجیب غربی که تو یه فضای بی‌عمق، آرام آرام میان و میرن، زل می‌زنم

ساعت ده، سرهنگ با یه فنجان قهوه در می‌زنه و منو در حالی پیدا می‌کنه که صورتم رو گذاشتم رو تخت و دارم چشمام رو با یه حوله سرد می‌مالم. یه دردی پشت سرم حس می‌کنم، ولی حداقل اشکام بند اومده

می‌پرسه: "چی شده؟ آفتاب صبح از اونی که فکر می‌کنی قوی‌تره. مخصوصاً صبحای برفی. "خودت که می‌دونی یه خواب‌خون نباید نور زیاد بهش بخوره. چرا رفتی بیرون؟

"می‌گم: "رفتم حیوونا رو ببینم. خیلی‌هاشون مردن. هشت، نه تا. نه، بیشتر

"و با هر برف دیگه، خیلی‌های دیگه هم می‌میرن"

از افسر پیر می‌پرسم: "چرا اینقدر راحت می‌میرن؟" حوله رو از صورتم برمی‌دارم و بهش نگاه می‌کنم

"ضعیفن. از سرما و گرسنگی. همیشه همینطوری بوده"

"هیچ‌وقت نسلشون منقرض نمی‌شه؟"

افسر پیر سرش رو تکون می‌ده. "این موجودات هزاران ساله که اینجا زندگی کردن و به زندگی ادامه می‌دن. خیلی‌هاشون تو زمستون می‌میرن، ولی بهار اونایی که جون سالم به در بردن، کره

به دنیا میارن. زندگی جدید، زندگی قدیمی رو کنار می‌زنه. تعداد حیوانایی که می‌تونن تو این شهر زندگی کنن، محدوده

چرا به جای دیگه نمی‌رن؟ تو جنگل‌ها درخت هست. اگه برن جنوب، از برف فرار می‌کنن. چرا باید بمونن؟

می‌گه: "چراش رو نمی‌تونم بهت بگم. ولی حیوونا نمی‌تونن برن. اونا متعلق به شهرن؛ اسیر شهر شدن. درست مثل تو و من. اونا با غریزه خودشون اینو می‌دونن

"جسد‌هاشون چی می‌شه؟"

سرهنگ در حالی که دست‌های ترک‌خورده و بزرگش رو دور فنجان قهوه گرم می‌کنه، جواب می‌ده: "سوزونده می‌شن. تو چند هفته آینده، این کار اصلی دروازه‌بانه. اول سرشون رو می‌بره، مغز و چشم‌هاشون رو خالی می‌کنه، بعد اونقدر می‌جوشونتشون تا جمجمه‌ها تمیز بشن. بقایا رو با روغن آغشته می‌کنن و آتیش می‌زنن

از سرهنگ می‌پرسم: "بعد رویاهای قدیمی رو می‌ذارن تو اون جمجمه‌ها برای کتابخونه، اینطوری؟ چرا؟"

افسر پیر جواب نمی‌ده. فقط صدای جیر جیر تخته‌های کف رو می‌شنوم که داره از من دور می‌شه و به سمت پنجره می‌ره

می‌گه: "وقتی ببینی رویاهای قدیمی چی بودن، خودت می‌فهمی." "نمی‌تونم بهت بگم. تو رویاخونی. خودت باید جوابشو پیدا کنی

با حوله اشکامو پاک می‌کنم و چشم‌هامو باز می‌کنم. سرهنگ دم پنجره به سایه مبهمه

ادامه می‌ده: "خیلی چیزا تو زمستون برات روشن می‌شه. چه خوش‌تی‌بیاد چه نیاد، همه‌چی اتفاق می‌افته. برف می‌باره، حیوونا می‌میرن. هیچ‌کس نمی‌تونه جلوشو بگیره. بعد از ظهر، دود خاکستری از حیوونای در حال سوختن بلند می‌شه. کل زمستون، هر روز. برف سفید و دود خاکستری

دستبندها، بن جانسون، دوی

اونور کمد همون دخمه‌ی تاریک و همیشگی بود، ولی حالا که از وجود اینک‌لینگ‌ها خبر داشتم، انگار پا گذاشته بودم تو یه شوی وحشت حسابی

اون زودتر از من از نردبون رفت پایین. دستگاه دورکننده‌ی اینک‌لینگ‌ها رو چپونده بود تو جیب گنشاد بارونیش و یه چراغ قوه‌ی بزرگ هم انداخته بود رو دوشش. تند و فرز رفت پایین. بعد اون

چراغ قوه رو کرد تو جیب من و منم شروع کردم به رفتن پایین از پله‌های لغزنده‌ی نردبون. انگار خیلی پایین‌تر از چیزی بود که یادم بود. تا رسیدم پایین همش داشتم به اون زوج جوون تو اسکای لاین فکر می‌کردم، با آهنگ دورن دورن تو ضبط‌شون. بی‌خبر از همه‌جا

کاش منم می‌تونستم یکم بی‌خبرتر باشم. خودمو گذاشتم جای راننده، یه زن هم کنارم نشسته، داریم تو خیابونای خلوت شب با یه آهنگ پاپ بی‌خطر گشت می‌زنیم. زنه موقع سکس دستبنداشو درمی‌آورد؟ چه خوب می‌شد اگه درنمی‌آورد. حتی اگه لخت لخت بود، اون دو تا دستبند باید اونجا می‌بودن

احتمالا درشون می‌آورد. معمولا زنا قبل از دوش گرفتن جواهراتشونو درمیارن. که یعنی، خب، سکس قبل از دوش گرفتن. یا اینکه راضیش کنی دستبنداشو درنیاره. حالا کدومش بهتر بود؟

اصلا، من باهاش تو تختم، با دستبنداش. صورتش هیچی نشون نمیده، واسه همین چراغا رو کم می‌کنم. لباس زیر ابریشمیشو درمیاره. فقط دستبنداش تنشه. یه برق ملایمی می‌زنن، یه صدای تق‌تق آروم و دلنشینی رو ملحفه می‌دن. راست کردم

همین بود که وسط نردبون فهمیدم. عجب گیری افتادیم. حالا وقتش بود؟ چرا اون موقع که باید راست نمی‌کردم؟ و چرا واسه دو تا دستبند کوفتی اینقدر تحریک شده بودم؟ مخصوصا زیر این بارونی، وقتی این فاجعه‌ی لعنتی داره تموم میشه

وقتی رسیدم پایین داشت با چراغ قوه اطرافو نگاه می‌کرد. گفت: «اینک‌لینگ‌ها اینجا. گوش کن. این صداها رو

«صداها؟»

«صدای بال زدن باله‌هاشون. خوب گوش کن. حسشون می‌کنی»

هرچی زور زدم هیچی نشنیدم

«...وقتی یاد بگیری به چی گوش کنی، حتی می‌تونی صداشونو بشنوی. اونقدر»

راستش... اینا حرف نمی‌زنن، بیشتر شبیه امواج صوتیه. مثل خفاش‌ها می‌مونن. آدما فقط یه "بخش کوچیکی از صدای اونا رو می‌تونن بشنون

خب پس چطوری اون متخصص‌های نشانه‌شناسی باهاشون ارتباط برقرار کردن؟ اگه نمی‌تونستن زبونی باهاشون حرف بزنن؟

ساختن یه دستگاه ترجمه که کار سختی نیست. پدربزرگ راحت می‌تونست این کارو بکنه. ولی "نخواست

"چرا نخواست؟"

چون نمی خواست باهاشون حرف بزنه. موجودات چندش آوری هستن و یه زبون چندش آور هم "دارن. هر چی می خورن یا می نوشن، حتماً تا خرخره گندیده است

"یعنی هیچی تازه نمی خورن؟"

نه. اگه گیرت بندازن، روزها تو آب غرق می کنن. وقتی بدنت شروع به پوسیدن کرد، می "خورنش

عجب!" داشتم پشیمون می شدم، ولی باز رفتیم جلو. اون همه جا رو بلد بود و تند تند می "رفت. وقتی از پشت با چراغ قوه بهش نور انداختم، گوشواره های طلاییش برق زد

"یهو گفتم: "بینم، وقتی دوش می گیری گوشواره هات رو در میاری؟

"اون یکم آروم تر شد و جواب داد: "نه، تو گوشم می دارمشون. فقط گوشواره هام. باحاله؟

گفتم: "فکر کنم آره." چرا اصلاً این بحث رو باز کردم؟

پرسید: "به نظرت دیگه چی باحاله؟ من خیلی وارد نیستم، همون طور که گفتم. این چیزا رو که "کسی یاد آدم نمی ده

".جواب دادم: "کسی یاد نمی ده. باید خودت تجربه شون کنی

.سعی کردم همه ی فکرای سکسی رو از سرم بیرون کنم

اوم... "بحث رو عوض کردم و گفتم: "می گی این دستگاه تو امواج فراصوت می فرسته که "اون 'جوهریا' رو دور نگه می داره؟

تا وقتی دستگاه داره سیگنال می فرسته، اونا تا پانزده متری ما نمیان. پس سعی کن نزدیک من "بمونی. وگرنه می گیرنت و تو آب نمک می ندازنت تا یه وقت دیگه بخورنت. با این وضعیت تو، "اول از همه معده ات می گنده. تازه، دندون و چنگالشون هم که عین تیغه

.سریع چسبیدم بهش

"پرسید: "هنوزم زخمت درد می کنه؟

".جواب دادم: "فقط وقتی تکون می خورم. ولی به لطف مسکن ها، زیاد بد نیست

".اگه پدربزرگ رو پیدا کنیم، می تونه دردت رو از بین ببره"

"پدربزرگت؟ اون دیگه چه جوری می‌خواد کمک کنه؟"
خیلی ساده‌ست. اون این کارو برام خیلی انجام داده. مثلاً وقتی سردرد وحشتناکی دارم، یه پالس می‌فرسته که من دیگه دردو حس نکنم. ولی خب، درد یه علامت مهم از طرف بدنه، نباید زیاد این کارو کرد. ولی الان یه جورایی اورژانسیه. مطمئنم کمک می‌کنه.
"گفتم: "مرسی"
از من تشکر نکن. از پدربزرگ تشکر کن. اگه پیداش کنیم، "یادآوری کرد"

چراغ قویشو چپ و راست چرخوند و به مسیرش بالا دست رودخونه زیرزمینی ادامه داد. رطوبت از بین سنگ‌ها نشأت می‌کرد و تو جوی‌های کوچک از کنار پامون رد می‌شد. لایه‌های لزجی از خزه همه جا رو که آب زیرزمینی ازش چکه می‌کرد، پوشونده بود. خزه به طرز عجیبی سبز بود. یه چیزی که تو این عمق و دور از دسترس نور خورشید و فتوسنتز، غیرقابل توضیح بود.
"یه چیزی بگم، فکر می‌کنی اینکلینگ‌ها بدونن ما الان داریم اینجا پایین قدم می‌زنیم؟"
بدون هیچ احساسی گفت: "معلومه که می‌دونن. این دنیای اوناست. همه‌جا هستن و دارن."
"نگامون می‌کنن. من از وقتی اومدیم اینجا همش صداهایی می‌شنوم.
منم نور چراغ قوه‌مو به این ور و اون ور انداختم، ولی فقط سنگ و خزه دیدم
گفت: "اونا تو شکاف‌ها و سوراخ‌ها هستن، جایی که نور نمی‌رسه. یا اینکه یواشکی دارن از پشت سرمون میان"

"پرسیدم: "چند دقیقه از وقتی اون دستگاه رو روشن کردی گذشته؟
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "ده دقیقه. ده دقیقه و دوازده ثانیه. پنج دقیقه دیگه می‌رسیم."
به آبخار. همه چی خوبه
دقیقاً پنج دقیقه بعد رسیدیم به آبخار. دوباره غریش آبخار حذف شده بود؛ ظاهراً دستگاه حذف صدا هنوز کار می‌کرد
زیر آبخار بی‌صدا خم شد و گفت: "عجیبه. این حذف صدا یعنی به آزمایشگاه حمله نشده. اگه."
اینکلینگ‌ها حمله کرده بودن، همه‌جا رو تیکه پاره می‌کردن. اونا از این آزمایشگاه متنفرن مطمئناً در آزمایشگاه هنوز قفل بود. کلید الکترونیکی رو وارد کرد؛ در باز شد. داخل آزمایشگاه تاریک و سرد بود و بوی قهوه می‌داد. با نگرانی درو پشت سرمون بست، قفلو امتحان کرد و بعد چراغا رو روشن کرد

این درست بود که آزمایشگاه هم تقریباً مثل همون آشوب توی دفتر بالایی بود: همه جا پر کاغذ، میز و صندلی‌ها چپه، لیوان و بشقاب‌ها شکسته و فرش هم انگار یه تابلوی آبستره شده بود با لکه‌های قهوه. ولی این خرابکاری یه نظمی داشت. انگار اونایی که خرابکاری کرده بودن خوب میدونستن چی رو خراب کنن و چی رو دست نزنن. هر چی که قرار بود نابود بشه رو حسابی داغون کرده بودن، اما کامپیوتر، دستگاه‌های مخابراتی، تجهیزات حذف صدا و ژنراتور برق سالم مونده بودن

اتاق بعدی هم همینطور بود. یه وضع افتضاحی بود، ولی خرابکاری‌ها حساب شده بود. قفسه‌های مجموعه‌ها دست نخورده باقی مونده بود و وسایلی که برای کالیبراسیون آزمایش‌ها لازم بود رو با دقت کنار گذاشته بودن. وسایل ارزون تر و کم اهمیت تر و مواد تحقیقاتی که میشد جایگزین کرد رو تیکه پاره کرده بودن

دختر رفت سراغ گاوصندوق تا محتویاتش رو چک کنه. درش قفل نبود. دو مشت خاکستر سفید

برداشت

"گفت: "دستگاه امحا خودکار اضطراری کار خودشو کرده. هیچ مدرکی دستشون نیومده

"پرسیدم: "فکر می کنی کار کی بوده؟

گفت: "اول از همه آدم ها. ممکنه سمیوتک ها یا هر کس دیگه ای از اینکلینگ ها کمک گرفته باشن تا بیان اینجا، ولی فقط خودشون اومدن تو. حتی در رو قفل کردن که اینکلینگ ها کار رو تموم نکنن

"به نظر نمید چیز با ارزشی برده باشن"

"نه"

"گفتم: "ولی پدر بزرگت رو که با ارزش ترین دارایی بود رو بردن

"گفت: "این یعنی من گیر هر چی که اون تو وجودمه می افتم. الان دیگه رسماً بدبخت شدم

دختر تپل گفت: "نه به این زودی. پدر بزرگ اصلاً دزدیده نشده. یه راه فرار مخفی از اینجا هست. مطمئنم اون با استفاده از اون دستگاه دور کننده اینکلینگ ها فرار کرده

"چطور انقدر مطمئنی؟"

پدربزرگ از اون آدم هایی نیست که بذاره کسی دستگیرش کنه. اگه صدای دزد اومده باشه، "حتماً خودشو از اینجا کشیده بیرون

"یعنی بالای زمینه و سالمه؟"

دختر اصلاح کرد: "بالای زمین نه. راه فرار مثل یه هزار تویه. حداقل پنج ساعت طول می کشه تا ...ازش رد بشی و دستگاه دور کننده اینکلینگ ها

"فقط سی دقیقه طول میکشه. اون هنوز تو هزارتوه"

"یا اینکه گیر جوهریا افتاده"

فکر نکنم. پدربزرگ یه پناهگاه فوق امن برای خودش آماده کرده، دقیقاً برای همین وقتی. "تتها جایه زیر زمین که هیچ جوهری ای نزدیکش نمیشه. شرط می بندم اونجاست، منتظره ما برسیم

"اون کجاست؟"

پدربزرگ یه بار راهشو توضیح داد، ولی باید یه نقشه خلاصه تو دفترچه باشه. همه نقاط خطر رو "نشون میده که باید حواسمون بهشون باشه

"چه جور نقاط خطری؟"

"یه جورایی که بهتره ندونی. وقتی زیاد میشنوی، انگار عصبی میشی"

"آره بابا، بچه جون." نخواستم بحث کنم. "چقدر طول میکشه تا به اون پناهگاه برسیم؟" حدود نیم ساعت تا نزدیکیش. و از اونجا، یه ساعت دیگه یا یه ساعت و نیم تا پدربزرگ. وقتی برسیم نزدیکش دیگه اوکیه؛ مشکل همون نیم ساعت اوله. مگه اینکه خیلی عجله کنیم، باتری

"اون دستگاه دفع جوهریا تموم میشه

"اگه پورتامون وسط راه خاموش بشه چی؟"

"برامون آرزوی موفقیت کن. باید مثل دیوونه ها چراغ قوه هامون رو تگون بدیم" گفتم: "پس بهتره بجنیم. جوهریا معطل نمی کنن تا به سمیوتک ها بگن ما اینجاییم. هر لحظه ممکنه برگردن

اون لباس بارونیشو درآورد و ژاکت ارتشی و کفشای دوپدنی که من بسته بندی کرده بودم رو پوشید. منم بارونیمو درآوردم و بادگیر نایلونی مو پوشیدم. بعد کتونی هامو با چکمه های بارونی عوض کردم و دوباره کوله پشتی رو انداختم رو دوشم. ساعت تقریباً دوازده و نیم رو نشون میداد.

دختره رفت سراغ کمد تو اون اتاق ته و چوب لباسی ها رو پرت کرد رو زمین. وقتی میله لباسا رو چرخوند، صدای چرخ دنده ها اومد و یه پنل مربعی تو دیوار پایین سمت راست کمد با صدا باز شد. یه هوای سرد و کپکی زد تو صورتمون

"گفتم: "پدربزرگت باید یه جورایی عاشق کابینت باشه

اون دفاع کرد: "امکان نداره. عاشق کابینت کسیه که فقط یه چیز براش مهمه. البته، پدربزرگ تو "کابینت سازی خوبه. تو همه چی خوبه. نابغه تخصصی نداره؛ نبوغ خودش دلیل و منطق بیخیال نبوغ. به درد کسایی که بی گناه سر راه قرار می گیرن نمی خوره. مخصوصاً اگه همه" ...بخوان یه تیکه از این ماجرا رو داشته باشن. به خاطر همینکه که این همه آشوب

اولاً که نباید اصلاً این اتفاق می افتاد. چه نابغه باشی، چه احمق، تو تنها تو این دنیا زندگی نمی کنی. می تونی قایم شی زیر زمین یا یه دیوار دور خودت بکشی، ولی بالاخره یه نفر میاد و همه چی رو خراب می کنه. بابابزرگت هم از این قاعده مستثنی نیست. به لطف اون، من الان دل و روده ام اومده بیرون، و حالا هم دنیا داره به فنا میره

دختره نزدیک شد و یه بوس کوچولو کنار گوشم کاشت و گفت: "وقتی بابابزرگ رو پیدا کنیم، همه چی درست میشه. دیگه راه برگشت نداره"

دختره حواسش به دستگاه دفع مرکبی ها بود تا شارژ بشه. بعد که شارژ شد، مثل دفعه قبل، اون جلو افتاد و من دنبالش رفتم. وقتی از سوراخ رد شدیم، یه دسته رو چرخوند تا درز رو ببندد. با هر چرخوندن، نور کوچیک و کوچیک تر شد، تا اینکه تبدیل به یه شکاف شد و بعدش هم ناپدید شد

"پرسیدم: "چرا بابابزرگت اینجا رو برای فرار انتخاب کرده؟"

بدون مکث جواب داد: "چون مستقیم وصل میشه به مرکز لانه ی مرکبی ها. خودشون نمی تونن". نزدیکش بشن. اونجا پناهگاهشونه

"پناهگاه؟"

خودم تا حالا ندیدمش، ولی بابابزرگ اینطوری صداش می کرد. اونا یه ماهی رو می پرستن. یه "

"ماهی گنده‌ی بی چشم." بعد چراغشو جلو انداخت و گفت: "بریم دیگه. زیاد وقت نداریم

سقف غار کوتاه بود؛ مجبور بودیم خمیده راه بریم و سرمون به قندیل‌ها می‌خورد. فکر می‌کردم بدنم رو فرمه، ولی حالا که اینجوری خم شدم، هر تکون باسنم مثل فرو کردن یه تیکه یخ توی دل و روده‌م بود. با این حال، دردش خیلی بهتر از این بود که اگه یه لحظه از جلو چشمم دور بشه، بخوام تنها اینجا سرگردون بشم.

هرچی بیشتر تو تاریکی پیش می‌رفتیم، بیشتر احساس می‌کردم از بدنم جدا شدم. نمی‌تونستم ببینمش، و بعد از یه مدت، آدم فکر می‌کنه بدن فقط یه چیز فرضیه. آره، زخم رو حس می‌کردم و زمین زیر پاهام رو. ولی اینا فقط حس جنبش و لامسه بودن، مفاهیم ابتدایی که از فرضیه‌ی وجود بدن ناشی میشن. این حسا حتی بعد از بین رفتن بدن هم می‌تونن ادامه داشته باشن. مثل کسی که دست یا پاش قطع شده و انگشتای قطع شده‌اش می‌خاره.

تو ذهنم فکر و خیال می‌کردم، در حالی که داشتم دنبال دختر تپل می‌دویدم. دامن صورتیش از زیر کاپشن زیتونی رنگ ارتشیش بیرون زده بود. گوشواره‌هاش برق می‌زد، مثل دو تا کرم شب‌تاب که دورش می‌چرخیدن. هیچ وقت چک نمی‌کرد ببینه دارم دنبالش میام یا نه؛ فقط با جدیت یه پیشاهنگ دختر، جلو می‌رفت. فقط وقتی به یه دوراهی رسید ایستاد، اونجا نقشه رو درآورد و زیر نور گرفت.

همون موقع بود که تونستم بهش برسم.

"پرسیدم: "اون بالا اوکیه؟ راه رو درست اومدیم؟

"جواب داد: "حداقل تا الان که آره

از کجا می‌فهمی؟ -

معلومه که تو مسیریم، چون هستیم دیگه -

"بعد یه نگاه مصمم انداخت و نور چراغ قوه رو انداخت رو پاهامون و گفت: "ببین! یه نگاه بنداز به دایره روشن شده روی زمین نگاه کردم. سطح سنگی ناهموار با خرده‌های نقره‌ای ریز می‌درخشید. یکیشون رو برداشتم - یه گیره کاغذ با نیشخند گفت: "دیدی؟ پدربزرگ از اینجا رد شده. می‌دونست ما دنبالش میایم، برای همین اینا رو به عنوان نشونه گذاشته

گفتم: "فهمیدم." یه جورایی ضایع شدم

"فشار آورد و گفت: "پونزده دقیقه رفت. بجنب

جلوتر چند تا دوراهی دیگه هم بود. اما هر دفعه، گیره‌های کاغذ پراکنده مسیر رو نشونمون می‌دادن. سوراخ‌هایی هم توی کف راهرو بود. اینا توی نقشه علامت گذاری شده بودن، جاهایی که باید با احتیاط راه می‌رفتیم و چراغ قوه رو روی زمین می‌انداختیم

راهرو پیچ و خم داشت و هی پایین تر و پایین تر می‌رفت. شیب تند نداشت، فقط یه سرازیری ملایم و یکنواخت بود. پنج دقیقه بعد رسیدیم به یه محوطه بزرگ. از تغییر هوا و صدای قدم هامون فهمیدیم

اون نقشه رو درآورد تا موقعیتمون رو چک کنه. منم چراغ قوه رو دور تا دور چرخوندم. اتاق

دایره ای شکل بود؛ سقفش گنبدی بود. دیوارهای منحنی صاف و صیقلی بودن، معلوم بود کار دست... آدمیزاده؟ درست وسط زمین به حفره کم عمق به قطر به متر بود که پر بود از به ماده لرج ناشناخته. به بوی خاصی هم میومد، خیلی تند نبود، اما به حس چسبندگی و اسیدی ناخوشایندی توی دهن ایجاد می کرد

گفت: "به نظر میاد این ورودی پناهگاه باشه. این یعنی از دست اون موجودات جوهری در امانیم. فعلا"

"گفتم: "عالیه، ولی چطوری از اینجا میریم بیرون؟"

"اونو بسپر به پدربزرگ. به راهی پیدا می کنه"

دو طرف ورودی پناهگاه، به نقش برجسته پیچیده بود. دو تا ماهی داخل به دایره، که هر کدوم دم اون یکی رو تو دهنش داشت. کله هاشون باد کرده بود و شبیه کاولینگ هواپیما شده بود، و به جای چشم، دو تا شاخک بلند شبیه سیم بیرون زده بود. دهنشون نسبت به بقیه بدنشون خیلی بزرگتر بود، تقریبا تا آبخش ها شکافته شده بود، و زیرش اندام های گوشتی ای بودن که شبیه دست و پای حیوانی قطع شده بودن. روی هر کدوم از این زائده ها سه تا چنگال بود. چنگال؟ باله های پشتی شون شبیه زبانه های آتیش بود، پولک ها هم مثل خار زیر بودن

"ازش پرسیدم: "موجودات افسانه ای؟ فکر می کنی واقعا وجود داشته باشن؟"

"اون چند تا گیره کاغذ برداشت و گفت: "کی می دونه؟ زود باش، بریم تو"

به بار دیگه نور چراغ قوه مو انداختم رو اون کنده کاری ها، بعد دنبالش از ورودی رفتم تو. واقعا ها می تونستن این قدر دقیق تو تاریکی مطلق این چیزا رو درست INKlings باورکردنی نبود که این کنن. خب، آره، تو تاریکی می تونستن ببینن، ولی این دیدشون به چیز فرازمینی بود. و الان هم احتمالا داشتن تک تک حرکات مونو زیر نظر داشتن

راه منتهی به اون معبد، به شیب ملایمی رو به بالا داشت، سقف هم همزمان کم کم داشت بلندتر می شد تا جایی که دیگه نور چراغ قوه م بهش نمی رسید

گفت: «از اینجا به بعد، از کوه میریم بالا. البته کوه واقعی که نیست. بیشتر شبیه به تپه ست. ولی برای اونا، به کوهه. پدربزرگ اینو می گفت. تنها کوه زیرزمینی که ثبت شده همینه، به کوه مقدس»

«گفتم: «پس داریم بهش بی احترامی می کنیم

گفت: «اصلا. برعکس. این کوه از اول کثیف بوده. اینجا به جعبه پاندوراست که با پوسته زمین «مهر و موم شده. کثافت اینجا جمع شده. و ما قراره درست از وسطش رد شیم

«گفتم: «جوری حرف می زنی انگار داریم میریم جهنم

«گفت: «خودت گفتی

«گفتم: «فکر نکنم برای این کار آماده باشم

گفت: «اوه، بابا، به کم باور داشته باش دیگه!» اینو اون تشویق کننده صورتی پوشم گفت. «به

چیزای خوب فکر کن، آدمایی که دوست داشتی، بچگیت، آرزوها، موسیقی، از این جور چیزا.
«نگران نباش، خوشحال باش

«پرسیدم: «بن جانسون به اندازه کافی خوشحاله؟

«گفت: «بن جانسون؟ کی هست؟

«گفتم: «تو اون فیلم‌های قدیمی و خفن جان فورد بازی می‌کرد، با قشنگ‌ترین اسب‌ها

«خندید و گفت: «تو واقعا تک‌وعجیبی. خیلی ازت خوشم میاد

«گفتم: «مرسی، ولی من هیچ سازی نمی‌تونم بزنم

همون‌طور که پیش‌بینی کرده بود، راه شروع کرد به شیب‌دار شدن، تا اینکه آخرش داشتیم از یه
صخره بالا می‌رفتیم. ولی فکر من پیش قهرمان خوش‌گذرونی‌هام بود. بن جانسون سوار بر
اسب. بن جانسون تو فیلمای فورت دیفاینس، او یه روبان زرد بست و واگن‌مستر و ریو گراند.
بن جانسون تو علفزار، آفتاب سوزان، آسمون آبی پر از ابر. بن جانسون و یه گله بوفالو تو یه
دره، زن‌ها با دستمال دامنی‌شون دست‌هاشونو پاک می‌کنن و از در خونه‌هاشون میان بیرون.
...بن

جانسون لب رودخونه، نور داشت تو گرمای خشک برق می‌زد، کابویا داشتن آواز می‌خوندن.
دوربین آروم حرکت می‌کرد، یهو بن جانسون رو می‌دید که داشت مثل یه تیر از وسط دشت
می‌تازوند، قهرمان همیشگی توی قاب تصویر

وقتی صخره‌ها رو چسبیده بودم و جای پامو امتحان می‌کردم، بن جانسون بود که سوار اسبش
بود و بهم نیرو می‌داد. درد توی دلم تقریبا از بین رفت. شاید اون نشونه‌ای بود که درد جسمی
رو فراموش کنم.

توی تاریکی به صعودمون از کوه ادامه دادیم. نمی‌تونستی هم چراغ قوه رو نگه داری هم با
دستات بالا بری، واسه همین من چراغ قوه رو چپ‌وندم تو شلوار جینم، اونم بستش به پشتش.
یعنی هیچی نمی‌دیدیم. نور چراغ قوه اون می‌خورد به باسنش و الکی یه وری تو فضا می‌رفت.
منم فقط صخره‌های ساکت رو می‌دیدم که داشتن می‌رفتن بالا، بالا، بالا

هر از گاهی صدام می‌کرد که مطمئن شه دارم پا به پاش میام. می‌گفت: "خوبی؟" "یه کم دیگه
مونده"

"یه کم بعدش می‌گفت: "چرا یه چیزی نخونیم؟

"می‌خواستم بدونم: "چی بخونیم؟

"هرچی، هر چیزی که دلت می‌خواد"

"من تو جاهای تاریک آواز نمی خونم"

"ای بابا، بی خیال"

باشه، اصلا به جهنم. واسه همین آهنگ محلی روسی که تو دبستان یاد گرفته بودم رو خوندم

تموم شب برف می باره

هی-هی! پچکا، هو! آتیش خیلی قویه

هی-هی! پچکا، هو! رویاهای قدیمی دارن به ترانه تبدیل میشن

هی-هی! پچکا، هو

دیگه از شعرش چیزی بلد نبودم، واسه همین یه چیزایی از خودم درآوردم: همه دور آتیش جمع شدن - همون پچکا - که یهو یکی در می زنه و بابا میره بیینه کیه، میبینه یه گوزن شمالی وایساده با پاهای زخمی، میگه "من گشمنه، یه چیزی بدین بخورم"؛ اونا هم بهش کمپوت هلو میدن. آخرش همه دور بخاری نشستن دارن با هم آواز می خونن

گفت: "عالی بود. خیلی خوب آواز می خونی. ببخشید نمی تونم برات دست بزنم، ولی دستام پره"

...از پرتگاه رد شدیم و رسیدیم به یه جای صاف. داشتیم نفسمون رو تازه می کردیم، یهو

چراغ قوه هامونو چرخوندیم دور و برمون. دشت خیلی بزرگ بود؛ سطح صافش مثل یه میز، همه جا پخش شده بود. اون خم شد و یه نیم دوجین دیگه گیره کاغذ برداشت

«پرسیدم: «پدربزرگت تا کجا می تونه رفته باشه؟»

«گفت: «خیلی دور نمیتونه رفته باشه. اون خیلی راجع به این دشت حرف زده

«گفتم: «یعنی میخوای بگی پدربزرگت از روی میل خودش اومده اینجا؟»

گفت: «معلومه. پدربزرگ مجبور بود این منطقه رو بگرده تا نقشه‌ی زیرزمینی‌شو بکشه. اون همه چیو راجع به اینجا میدونه

«پرسیدم: «همه‌ی اینا رو خودش تنهایی بررسی کرده؟»

گفت: «صدرصد. پدربزرگ دوست داره تنها کار کنه. این جوری نیست که آدم‌ها رو دوست نداشته باشه یا نتونه بهشون اعتماد کنه؛ فقط اینه که هیچ کس نمیتونه پا به پاش بیاد

«گفتم: «من که باور میکنم. ولی بگو ببینم، جریان این دشت چیه؟

گفت: «این کوه جاییه که اول بار "جوهرزادها" توش زندگی می‌کردن. سوراخ‌هایی توی صخره کندن و همگی توش زندگی می‌کردن. این جایی که الان وایسادیم، جاییه که مراسم مذهبی برگزار می‌شده. میگن اینجا خونه‌ی خداهاشون بوده، جایی که قریونی زنده برایشون می‌کردن»

«پرسیدم: «منظورت همون ماهی‌های پنجه‌دار ترسناکه؟

گفت: «به گفته‌ی پدربزرگ، ماهی‌ها اجداد جوهرزادها رو به اینجا هدایت کردن.» چراغشو انداخت رو پاهامون و یه شیار کم عمق رو نشونم داد که روی زمین کنده شده بود. شیار مستقیم توی تاریکی می‌رفت. گفت: «اگه این شیار رو دنبال کنی، میرسی به قربانگاه قدیمی. اونجا مقدس‌ترین جای این زیارتگاهه. هیچ جوهرزادی نزدیکش نمیشه. احتمالاً پدربزرگ همونجاست.» سالم و در امان

شیار رو دنبال کردیم. کم‌کم عمیق‌تر شد، مسیر آروم‌آروم پایین میرفت، و دیوارهایی که دو طرفمون بودن، بلند و بلندتر میشدن. حس می‌کردم دیوارها هر لحظه ممکنه بسته بشن و ما رو له کنن، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. فقط صدای عجیب و غریب چلپ‌چلوپ چکمه‌های لاستیکی‌مون بین دیوارها اکو می‌شد. هرازگاهی موقع راه رفتن سرمو بالا می‌آوردم

یه جور وسوسه بود که به آسمون نگاه کنم. ولی خب معلومه که نه خورشیدی بود، نه ماهی، نه ستاره‌ای بالای سرمون. تاریکی سنگینی روم سایه انداخته بود. هر نفسی که می‌کشیدم، هر قدم خیزی که برمی‌داشتم، انگار همه‌چی می‌خواست مثل گِل سر بخوره و بیفته رو زمین

دست چپمو بالا آوردم و چراغ ساعتو روشن کردم. ساعت دو و بیست و یک دقیقه بود. نیمه‌شب بود که رفتیم زیر زمین، پس فقط یکم بیشتر از دو ساعت گذشته بود. به پایین رفتن ادامه دادیم، توی همون شکاف باریک

دهن‌ها چفت شده بود دیگه نمی‌فهمیدم چشمام بازه یا بسته. تنها چیزی که تو اون لحظه حس می‌کردم، انعکاس صدای پا بود. اون زمین عجیب و غریب، هوا و تاریکی، صداهایی که به گوشم می‌رسید رو تحریف می‌کرد. سعی می‌کردم به صداها یه معنی بدم، ولی نمی‌تونستم با کلماتی که می‌شناختم ربطش بدم. یه زیون ناآشنا بود، یه سری زیر و بم‌هایی که تو محدوده‌ی هجاهای ژاپنی نمی‌گنجید. شاید تو فرانسوی یا آلمانی—یا حتی انگلیسی—یه همچین چیزی می‌شد

ایون

—

ثرو

—

بی

—

شاید

—

دیگرید

—

ول

ولی وقتی واقعا این کلمه‌ها رو تلفظ می‌کردم، خیلی با صدای اون قدم‌ها فرق داشت. یه جور دیگه بخوام بنویسم، می‌شد

افگون

—

گثروو

—

بگه

—

شپووک

—

اگوله

—

وگول

شاید فنلاندی؟ بازم یه گاف دیگه تو توانایی‌های زبانی‌م. اگه مجبورم می‌کردن یه معنی براش بگم، شاید یه چیزی مثل این می‌گفتم: "یه کشاورز پیرمرد شیطان رو تو جاده دید." فقط یه حدس بود البته

همینطور که راه می‌رفتم سعی می‌کردم کلمه‌ها و عبارت‌ها رو کنار هم بچینم. کفش‌های صورتی ورزشی‌شو تصور می‌کردم، پاشنه راست روی زمین، مرکز ثقل بدن می‌رفت روی نوک پا، درست قبل از اینکه بلند شه، پاشنه چپ می‌خورد زمین. یه تکرار بی‌پایان. زمان داشت کند می‌شد، فنر ساعت داشت از کار می‌افتاد، عقربه‌ها به زور جلو می‌رفتن

افگون

—

گثروو

—

بگه

—

شپووک

—

اگوله

—

وگول افگون

—

گثروو

—

بگه

—

شیووک

—

اگوله

—

وگول افگون

—

گثروو

—

بگه

—

پیرمرد شیطون کنار جاده‌ای تو به روستای فنلاندی نشسته بود رو به سنگ. شیطونه ده هزار، شاید هم بیست هزار سالش بود و خیلی خسته بود. پر از خاک بود. ریش‌هاش پژمرده شده بودن.

«شیطونه به به کشاورز گفت: «کجا داری میری با این عجله؟

«کشاورز جواب داد: «تیغه شخم‌زنه‌ام شکسته، باید درستش کنم

شیطونه گفت: «عجله نکن، هنوز آفتاب بالاسرت داره بازی می‌کنه، چرا داری این قدر تند میری؟ بشین به کم به حرفام گوش کن.» کشاورزه می‌دونست وقت گذروندن با شیطون تهش خیر... نیست، ولی دید چقدر داغونه، کشاورزه

یه چیزی خورد به لیم. یه چیز صاف، گوشتی، نه خیلی سفت. ولی چی؟ سعی کردم فکر کنم، دوباره خورد به لیم. دستمو بردم که بزمنش کنار، ولی فایده نداشت. یه نور زننده تو صورتم شناور بود. چشمامو باز کردم، حتی نفهمیده بودم بسته بودن. چراغ قوه‌ش بود که داشت تو صورتم می‌تابید و داشت با دست می‌زد تو صورتم

«تمومش کن!» داد زدم. «خیلی روشنه. داره اذیتم می‌کنه»

تو نمی‌تونی همینجوری اینجا خوابت ببره! پاشو! پاشو! «اونم داد زد»

«پاشم؟ چی داری میگی؟»

چراغ قوه‌مو روشن کردم و دور و برم انداختم. روی زمین بودم، پشتم به دیوار بود و خیس آب بودم. بی خبر خوابم برده بود

یواش یواش بلند شدم و سر پا وایسادم

چی شد؟ یه دقیقه داشتم پا به پات میومدم، یهو خوابم برد. اصلا یادم نمیاد کی نشستم یا کی» خوابیدم

«اون گفت: «این به تله‌ست. هر کاری می‌کنن تا ما خوابمون ببره

«اون؟»

هر کی یا هر چی که تو این کوه زندگی می‌کنه. خداها، جن و پری‌ها، نمی‌دونم... همونا. یه جور»

«پارازیت میندازن
 سرم رو تګون دادم
 «...همه چی خیلی تار شد. صدای کفشات میومد و»
 «کفشام؟»
 ...براش تعریف کردم که چه صدایی از کفش فلانندیش میومد. پیرمرد شیطان. کشاورز
 وسط حرفم پرید و گفت: «همه‌ش یه کلک بود. هیپنوتیزم. اگه برنگشته بودم، احتمالاً همونجا
 «می‌خوابیدی و... سال‌ها می‌موندی
 «سال‌ها؟»
 آره، درسته. کارت تموم بود.» یه جوری گفت کارت تموم بود که انگار یه اتفاق بدی قراره»
 «بیفته. نگفت واسه چی کارت تمومه. «طناب تو کوله پشتی داری، نه؟
 «آره، حدود پنج متر»
 «بیارش بیرون»
 کوله رو از پشتم باز کردم، دستمو بردم توش بین قوطی‌ها، ویسکی و قمقمه، و طناب رو
 کشیدم بیرون. یه سر طناب رو به کمر بندم بست و سر دیگه‌ش رو دور کمرش پیچید
 «گفت: «خب، اینجوری خوبه.» «اینجوری از هم جدا نمیشیم
 «گفتم: «مگه اینکه جفتمون خوابمون بیره
 «مشکلاتمون رو بیشتر نکن. بریم»
 و اینجوری بود که با طناب بسته به هم راه افتادیم. سعی کردم به صدای قدم‌هاش گوش ندم.
 نور چراغ قوه‌مو روی پشت کاپشن سربازیش نگه داشتم. مطمئنم اون کاپشن رو سال ۱۹۷۱
 ...خریده بودم. هنوز جنگ ویتنام بود، نیکسون و

هنوز اون قیافه‌های نحس تو کاخ سفید بودن. همه، از دم، موهاشون بلند بود، صندل کثیف پا
 میکردن و کاپشن‌های ارتشی دست دوم با علامت صلح پشتش تنشون بود، با آهنگ‌های
 سایکدلیک فاز می‌گرفتن، فکر میکردن پیتر فوندان، دارن با یه موتور گنده تو جاده ویراژ میدن، با
 رو پلی می‌کردن، یهو همه چی تار میشد و (متولد وحشی بودن) Born to Be Wild صدای بلند آهنگ
 پخش میشد. شرو عشون (از زیون این و اون شنیدم) I Heard It through the Grapevine آهنگ
 شبیه همن، ولی فیلمشون فرق میکنه؟

"دختر تپل پرسید: "به چی فکر میکنی؟
 "گفتم: "هیچی
 "یه چیزی بخونیم؟"
 "مگه مجبوریم؟"
 "خب، پس به یه چیز دیگه فکر کن"
 "بیا حرف بزنیم"
 "درباره چی؟"
 "مثلاً درباره بارون"
 "باشه"
 "بارون یادت چی میندازه؟"
 "شب فوت مامان بابام بارون میومد"
 "یه چیز شادتر بگو"
 "گفت: "عیب نداره. من مشکلی ندارم درباره‌ش حرف بزنم. مگه اینکه تو نخوای بشنوی

"جواب دادم: "اگه میخوای حرف بزنی، بزن
راستش بارون نمیومد. هوا ابری بود و من تو بیمارستان بودم. یه درخت کافور کنار پنجره بود."
من رو تخت دراز کشیده بودم و همه شاخه‌هاشو حفظ میکردم. کلی پرنده میومد. گنجشک و
سنگ‌چشم و سار و پرنده‌های قشنگ‌تر. ولی وقتی میخواست بارون بیاد، دیگه پرنده‌ها نبودن. بعد
دوباره برمی‌گشتن و برای هوای صاف جیک‌جیک تشکر میکردن. نمیدونم چرا. شاید چون وقتی
بارون بند میاد، حشره‌ها از تو زمین میان بیرون
"خیلی تو بیمارستان موندی؟"
حدود یه ماه. عمل قلب داشتم. باحاله، نه؟ فقط من مریض بودم، حالا فقط من زنده‌م. روزی
که اونا فوت کردن، روز شلوغی برای پرنده‌ها بود. شوقاژ رو تو بیمارستان روشن کرده بودن،
پنجره بخار کرده بود و مجبور شدم از رو تخت پاشم پنجره رو پاک کنم. نباید از رو تخت پا
میشدم، ولی باید درخت و پرنده‌ها و بارون رو میدیدم. یه جفت پرنده بودن که سرشون سیاه بود
"و بال‌هاشون قرمز. اون موقع فکر کردم، عجب دنیای عجیبه

یعنی، حتماً میلیون‌ها درخت کافور تو دنیا هست - خب، البته لازم نیست همه‌شون درخت کافور
باشن - ولی تو اون یه روز، که بارون می‌اومد و قطع می‌شد و دوباره می‌اومد، معلوم نیست
"چقدر پرنده این‌ور اون‌ور می‌پریدن؟ این خیلی ناراحت‌م کرد

"ناراحت کرد؟"

آخه، همون‌طور که گفتم، حتماً میلیون‌ها درخت تو دنیا هست، میلیون‌ها پرنده و میلیون‌ها بارون."
ولی من حتی نمی‌تونستم یه دونشو هم بفهمم، و احتمالاً همین‌جوری هم می‌میرم. فقط گریه
می‌کردم و گریه می‌کردم، خیلی احساس تنهایی می‌کردم. و همون شب بود که همه‌ی خانوادم
"کشته شدن. البته اینو خیلی دیرتر بهم گفتن

"خیلی وحشتناک بوده"

خب، واسه من که آخر دنیا بود. همه‌چی خیلی تاریک و تنها و بدبخت شد. می‌دونی چه حسی
"داره؟"

"گفتم: "می‌تونم تصور کنم

فکرای اون درباره‌ی بارون، منو هم مشغول کرده بود. اون قدر که نفهمیدم وایساد و دوباره بهش
خوردم.

"گفتم: "بخشید

"هیس!" دستمو گرفتم. "یه صدایی می‌شنوم. گوش کن"

کاملاً بی‌حرکت ایستادیم و گوش‌هامونو تیز کردیم. اولش خیلی ضعیف بود، تقریباً نامحسوس. یه
صدای غرشی عمیق، مثل لرزش. صدا بلندتر شد. هوا شروع کرد به لرزیدن. همه‌چی نشون
می‌داد که یه اتفاقی داره می‌افته

"پرسیدم: "زلزله‌ست؟"

"دختر لرزید و گفت: "نه، خیلی بدتر از اینه"

خاکستری - دود

همون جوری که سرهنگ هشدار داده بود، تقریباً هر روز دود دیده می‌شه. یه دود خاکستری که از حوالی باغ سیب بلند می‌شه و می‌ره تو ابرا. اگه آدم به اندازه کافی نگاه کنه، انگار خود باغ سیب داره این ابرا رو درست می‌کنه. اولین نشانه‌های دود دقیقاً ساعت سه بعد از ظهر دیده می‌شه و سوختنش بسته به تعداد تلفات ادامه داره. روز بعد از یه کولاک یا یه شب یخبندون، یه ستون غلیظ دود ساعت‌ها ادامه داره

چرا یه فکری برای جلوگیری از مرگ این زیون‌بسته‌ها نمی‌کنن؟

نمیشه یه پناهگاه براشون ساخت؟" وقتی با سرهنگ شطرنج بازی می‌کنیم ارزش می‌پرسم. "نباید از برف و باد و سرما محافظت بشن؟ یه سقف ساده می‌تونه جون خیلی‌هاشون رو نجات بده."

فقط جواب می‌ده: "فایده‌ای نداره." و اصلاً چشم‌اش رو از صفحه شطرنج برنمی‌داره. "اصلاً به پناهگاه عادت نمی‌کنن. مثل همیشه رو زمین می‌خوابن. حتی اگه به قیمت جونشون تموم بشه، بازم تو اون سرما می‌خوابن"

سرهنگ تهدید می‌کنه و کشیش اعظمش رو درست جلوی شاه من می‌ذاره. تو دو طرفش هم دو تا شاخ آتیش‌بار چیده. منتظرم حمله رو شروع کنن

"می‌گم: "انگار این زیون‌بسته‌ها خودشون می‌خوان زجر بکشن و بمیرن"

"یه جورایی آره. این براشون طبیعیه. سرما و ناراحتی. شاید حتی رستگارشون تو همین باشه"

سرهنگ ساکت می‌شه و اجازه می‌ده من میمونم رو کنار دیوارش محکم کنم. شاید بتونم دیوار رو وسوسه کنم که حرکت کنه. سرهنگ دست می‌بره طعمه رو برداره، اما یهو یکی از اسب‌هاش رو عقب می‌کشه و دفاعش رو تقویت می‌کنه

"این نظامی با خنده می‌گه: "داری حیل‌هاتو به کار می‌بری، ها؟"

"منم می‌خندم: "کجا به پای شما می‌رسم؟ منظورت از 'رستگارشون' چیه؟"

عجیبه ولی شاید مرگ نجاتشون بده. می‌میرن و بهار دوباره زنده می‌شن. به شکل جوون‌های تازه."

"...ولی اون جوون‌های تازه هم بزرگ می‌شن و همون زجر و مرگ رو تجربه می‌کنن. چرا"

"آخه چرا باید اینقدر زجر بکشن؟"

"میگه: "چون تقدیر اینه. نوبت توئه. تا وقتی اون کاهن اعظم منو از بین نبری، شانسی نداری

بعد از سه روز برف، یهو آسمون صاف میشه. نور خورشید یه جوری به شهر سفید و یخ زده می‌تابه که چشم آدم کور میشه. صدای افتادن برف از رو شاخه‌ها رو همه جا می‌شنوم. من تو خونه می‌مونم و پرده‌ها رو می‌کشم که نور نیاد، ولی باز نمی‌تونم فرار کنم. شهر پر از یخ. مثل یه جواهر بزرگ با کلی وجهه، نور رو می‌شکنه و مثل خنجر می‌فرسته تو چشمام

بعد از ظهرها رو رو تختم، صورت رو بالاش می‌گذروم. زور می‌زنم صدای پرنده‌هایی رو بشنوم که میان لب پنجره تا پیرمردا برایشون خرده نون بریزن. صدای پیرمردا رو هم می‌شنوم که جلوی خونه نشستن و دارن زیر آفتاب حرف می‌زنن. فقط منم که از گرمای آفتاب فرار می‌کنم.

وقتی خورشید غروب می‌کنه، از جام بلند میشم و چشمای دردناکم رو با آب سرد می‌شورم. عینک سیاهمو می‌زنم و از سرازیری پوشیده از برف میرم سمت کتابخونه. مثل همیشه نمی‌تونم زیاد بخونم. هنوز یه کله جمجمه بیشتر نخونده بودم که روشنایی رویاهای قدیمی مثل سوزن تو چشمام فرو میره. اون حفره‌های مبهم پشت چشمام سنگین میشن، نوک انگشتام حسشونو از دست میدن

اون وقتا، کتابدار یه حوله خنک میاره میذاره رو چشمام و یه کم آب گوشت رقیق یا شیر گرم میاره برام بخورم. زبره، مزه درست و حسابی هم نداره. کم کم عادت می‌کنم، ولی بازم از مزش خوشم نمیاد

میگه: "داری کم کم به این شهر عادت می‌کنی. غذای اینجا با جاهای دیگه فرق داره. ما فقط از چند تا ماده اولیه ساده استفاده می‌کنیم. چیزی که شبیه گوشته، گوشت نیست. چیزی که شبیه تخم مرغ، تخم مرغ نیست. چیزی که شبیه قهوه اس، فقط شبیه قهوه است. همه چی اینجا شبیه یه چیز دیگس. این سوپ برات خوبه. گرمت می‌کنه"

"میگم: "آره، همینطوره"

سرم دیگه اونقدر سنگین نیست، بدنم هم دیگه اونقدر سرد نیست. ازش تشکر می‌کنم و چشمامو می‌بندم تا یه کم استراحت کنم

"می پرسه: "چیز دیگه ای هم هست که لازم داشته باشی؟"

"میگم: "چرا اینو می‌پرسی؟"

"مطمئنم یه چیزی هست که بتونه اون لاک زمستونی تو رو بشکنه"

...میگم: "من آفتاب می خوام." بعدش عینک سیاهمو برمیدارم و

"شیشه ها رو با یه تیکه پارچه تمیز کن." ولی غیر ممکنه. چشمام نور رو تحمل نمی کنه

"یه چیزی واقعی تر از نور خورشید. یه چیزی شاید از دنیای قبلیت که بهت آرامش می داد"

تیکه پاره های خاطراتی که برام مونده رو دنبال می کنم، ولی هیچ کدوم پازل رو کامل نمی کنه

"فایده نداره. هیچی یادم نمیداد. همه چیزو از دست دادم"

"یه چیز کوچیک، هرچیزی، اولین چیزی که به ذهنت می رسه. بذار کمکت کنم"

حافظه ام مثل سنگ سفته. تگون نمی خوره. سرم درد می کنه. با از دست دادن سایه ام، خیلی چیزها رو از دست دادم. چیزی که مونده، تو سرمای زمستون مهر و موم شده

دستش رو می ذاره رو پیشونیم

"می تونیم بعدا بهش فکر کنیم. شاید یادت بیاد"

بذار یه رویای قدیمی دیگه بخونم، "اصرار می کنم"

تو خسته ای. نباید تا فردا صبر کنی؟ نیازی نیست به خودت فشار بیاری. رویاهای قدیمی سر "جاشون می مونن"

نه، من ترجیح می دم رویا بخونم تا اینکه هیچ کاری نکنم. حداقل اونجوری، مجبور نیستم به "چیزی فکر کنم"

بلند میشه و تو قفسه های کتاب ناپدید میشه. من همونجا میشینم، چشمام بسته، غرق تو تاریکی. این زمستون تا کی قراره طول بکشه؟

یه زمستون کشنده، سرهنگ گفته بود

و تازه شروع شده. سایه ام زنده می مونه؟ نه، سوال اینه، من زنده می مونم، با این همه بلاتکلیفی؟

جمجمه رو می ذاره رو میز و طبق معمول با یه پارچه مرطوب تمیزش می کنه، بعدش با یه پارچه خشک. من همونجا میشینم، سرم رو گذاشتم رو دستم، و انگشت هاش رو موقع کار تماشا می کنم

هیچ کار دیگه ای هست که بتونم برات انجام بدم؟ "یهو سرشو بلند می کنه و می پرسه"

تو همین الان هم خیلی برام انجام میدی، "میگم"

دستش رو نگه می داره و روبروم می شینه. "منظورم یه چیز دیگه است. شاید دلت بخواد با من
بخوابی"

سرم رو تکون میدم

"نمی فهمم،" با التماس می گه. "تو گفتی به من نیاز داری"

"دارم. ولی الان وقتش نیست"

هیچی نمی گه و بعد از یه مکث طولانی دوباره شروع می کنه به برق انداختن جمجمه. من به
سقف نگاه می کنم، به نور زردی که ازش آویزونه. مهم نیست ذهنم چقدر سفت میشه، مهم
...نیست زمستون چقدر منو تو خودش می گیره، این وظیفه من نیست که با

اونا میخوان من باهاش بخوابم، اینطوری میخوان ذهنمو تسخیر کنن. این خواسته‌ی شهرِ

اون جمجمه‌ی براق رو میذاره جلوم، ولی من برش نمی دارم. دارم انگشتاشو روی میز نگاه می
کنم. سعی می کنم از انگشتاش یه چیزی بفهمم، ولی هیچی نمیگن

"میگم: "بیشتر از مادرت بگو"

"مادرم؟"

"آره. هر چیزی"

دستاشو میذاره روی جمجمه و شروع می کنه: "خب، انگار حسی که به مادرم داشتم با بقیه
"فرق داشت. درست یادم نمیاد، خیلی وقت گذشته. نمی دونم چرا اینطوری بود

ذهن همینه دیگه. هیچ چیز همیشه یکسان نیست. مثل یه رودخونه، همینطور که جریان داره،"
"مسیرش با تغییر زمین عوض میشه

"یه لبخند میزنه. "به نظر غلط میاد

"میگم: "همینه که هست. دلت برای مادرت تنگ نمیشه؟"

"نمی دونم"

جمجمه رو این ور و اون ور می کنه تا از زوایای مختلف بهش زل بزنه

"سوال خیلی کلیه؟"

"آره، احتمالا"

پیشنهاد می دم: "حالا از یه چیز دیگه حرف بزنیم؟ مادرت چه جور چیزایی رو دوست داشت؟
یادت میاد؟"

آره، خیلی خوب یادمه. روزای گرم پیاده روی می کردیم و حیوونا رو تماشا می کردیم. اهالی "
شهر مثل تو زیاد پیاده روی نمی کنن

"میگم: "آره، من از پیاده روی خوشم میاد. دیگه چی یادت میاد؟"

وقتی تو اتاقش تنها بود، صداشو می شنیدم که حرف می زد، البته نمی دونم خوشحال بود یا "
نه.

"چه جور حرفایی می زد؟"

یادم نمیاد. مثل حرف زدن معمولی نبود. نمی دونم چطوری توضیح بدم، ولی به نظر می رسید "
برای مادرم مهم بود

"مهم؟"

آره، اون حرف زدن یه... یه جور خاصی بود. مادرم کلمه ها رو می کشید یا کوتاه می کرد. "
صداش بالا و پایین می رفت، مثل باد

"یهو می فهمم: "اون داشت آواز می خوند

"میتونی اینجوری حرف بزنی؟" -

"آواز خوندن حرف زدن نیست. آهنگه" -

تو هم میتونی این کارو بکنی؟" گفت -

یه نفس عمیق کشیدم ولی هیچ آهنگی تو ذهنم نبود

متاسفم. اصلا یه دونه آهنگ هم یادم نمیاد. "گفتم" -

"امکان نداره که آهنگا رو برگردوند؟" -

"شاید یه ساز بتونه کمک کنه. اگه میتونستم چند تا نت بزنم، شاید یه آهنگ یادم بیاد" -

"ساز چه شکلیه؟" -

صداها مدل ساز هست، همه شکل و اندازه شون فرق میکنه. بعضیاشون انقدر بزرگن که چهار" -

"نفر باید بلندشون کنن، بعضیاشونم تو کف دست جا میشن. صداهاشون هم با هم فرق داره

اینا رو که گفتم، حس کردم یه رشته حافظه داره آروم آروم تو ذهنم باز میشه

شاید تو اتاق جمع آوری یه ساز باشه. در واقع اتاق جمع آوری نیست، ولی یه عالمه وسیله از" -

"گذشته اونجاست. من فقط یه نگاه سریع بهش انداختم

"میشه یه نگاهی بندازیم؟" پرسیدم. "انگار دیگه امروز نمیتونم خواب بخونم" -

از کنار اون توده های جمجمه رد شدیم و رفتیم تو یه راهروی دیگه، رسیدیم به درهای شیشه ای

مات، مثل درهای ورودی کتابخونه. اون رفت تو، دکمه چراغو پیدا کرد و یه نور کم رنگ کل اون فضای بسته رو روشن کرد. کف زمین پر بود از صندوق و چمدون، یه عالمه کیف بزرگ و کوچیک. خیلی زیاد بودن، نمیشد شمردشون، همشون هم خاک گرفته بودن. بینشون یه چیزای عجیب غریبی هم بود، یا درشون باز بود یا تو جعبه های مخصوصشون بودن. چرا این چیزا اینجا بودن؟

زانو زدم تا یکی از این جعبه ها رو باز کنم. یه ابر خاک سفید بلند شد. توش یه دستگاه عجیب و غریب بود، با یه سری دکمه های گرد روی سطح شیب دارش. معلوم بود خیلی استفاده شده، رنگ سیاهش از بعضی جاهای بدنه آهنی اش کنده شده بود.

"میدونی این چیه؟" -

"نه"، گفت و بالاسرم ایستاد. "این یه سازه؟" -

"نه، این صدا در نیاره. کلمه میسازه. فکر کنم بهش میگفتن ماشین تحریر" -

جعبه اون وسیله قدیمی رو بستم، و حالا رفتم سراغ سبد حصیری کنارش. درشو باز کردم و یه دست کامل چاقو و چنگال، فنجان، بشقاب و دستمال سفره های زرد شده رو دیدم که مرتب بسته بندی شده بودن.

یه چمدون چرمی کنده پر بود از یه دست کت و شلوار قدیمی، پیراهن، کراوات، جوراب و زیرپوش. لای لباسا یه سری لوازم بهداشتی بود، یه فرچه ریش تراشی که صابون کثیف بهش چسبیده بود و یه فلاسک مشروب که بویی ازش در نمیومد.

هر چمدونی رو که باز می‌کنم، یه جور محتویات آشغال مشابه توش پیدا میشه. لباس و یه سری خرت و پرت دیگه، انگار همه رو برای یه سفر یهوپی جمع کردن. ولی هیچ کدومشون یه نشونه خاص ندارن، انگار یه جورایی معمولی و بی اهمیتن و هیچی توشون خاص نیست. لباسا نه جنس خوب و دوخت عالی دارن، نه انقدر کهنه و پاره پوره که دست دوم باشن. از نظر دوره، فصل و جنسیت با هم فرق دارن، مدلشون هم با توجه به سنشون متفاوت، ولی هیچ چیز یه خصوصی توشون نیست. حتی بوشون هم مثل همه. انگار یکی با دقت تمام هر نشونه ای از شخصیت و فردیت رو ازشون پاک کرده. فقط یه سری آشغال بی صاحب مونده.

بعد از اینکه پنج شش تا چمدون رو بررسی کردم، دیگه بیخیال شدم. اگه قرار باشه ساز و آلات موسیقی ای تو شهر پیدا بشه، اینجا نیست.

"میگم: "بزن بریم. خاک داره چشمامو می سوزونه

"می پرسه: "ناراحت شدی ساز پیدا نکردی؟

"میگم: "می تونیم یه جای دیگه رو هم بگردیم

شب بخیر میگم بهش و تنها میرم بالای تپه غربی. باد زمستونی بین درختا زوزه می کشه و از پشت بهم ضربه میزنه. پشت سرم رو نگاه می‌کنم، می بینم ماه نصفه نیمه بالای برج ساعت معلق مونده و آسمون پر از ابرهای غلیظه. تو اون روشنایی کم ماه، رودخونه مثل قیر سیاه شده.

یاد به شال گردن گرم افتادم که بین لباسای تو اتاق مجموعه بود. چند تا سوراخ بید خوردگی داشت، ولی آگه چند دور پیچم دور گردنم، از سرما محافظت می کنه. باید پیرسم این چمدونا صاحب دارن یا نه، و اینکه می تونم از محتویاتشون استفاده کنم. تو این باد بی شال گردن، دارم می لرزم، گوشام انگار دارن می سوزن

فردا میرم پیش نگهبان دروازه. باید یه فکری هم به حال سایه خودم بکنم

روم رو به طرف شهر می کنم و قدم هام رو به سمت بالا، به طرف اقامتگاه های رسمی ادامه می دم

سوراخ ها، زالوها، برج

"دختره لرزید و گفت: "زلزله نیست. خیلی بدتر از این حرفاست
"گفتم: "مثل چی؟

جواب نداد، فقط نفسش رو حبس کرد و با پریشونی سر تکون داد
الان وقت توضیح دادن نیست. بدو! فقط این می تونه نجاتمون بده. ممکنه بخیه هات پاره بشه،"
"ولی از مردن بهتره

با طناب نایلونی به هم وصل شده بودیم، با تمام سرعت مستقیم می دویدیم. نوری که توی دستش بود محکم تاب می خورد و یه الگوی لرزه نگاری دندوناره ای بین دیوارها می کشید.
کوله پشتی ام روی پشتم بالا و پایین می رفت. دلم می خواست بندازمش دور، ولی وقتش نبود.
نمی تونستم سرعتم رو کم کنم، انگار قلاده بهم بسته بودن

صدای غرش هرچی دورتر می رفتیم بلندتر می شد. انگار داشتیم مستقیم به سمت منبعش می رفتیم. چیزی که اول یه لرزش زیرزمینی بود، الان یه صدای خراش دار، فیس فیس، قل قل، ساییش—نمی دونم دیگه چی بود

موقع دویدن خودمو جمع می کردم—بدنم می خواست برعکس بره—ولی اون جلو می رفت و من دنبالش. خوشبختانه، نه پیچ و خمی بود نه مانعی. مسیر صاف صاف بود، مثل زمین بولینگ. نه سوراخی بود نه سنگی که نگرانش باشیم

یه دفعه یه سری صداها ی تیز تق تق و ترک خوردن اومد، انگار تخته سنگ ها با نیروی خیلی زیاد به هم ساییده می شدن. همه جا پر از صدای بی امان بود؛ یه دفعه سکوت. یه ثانیه هیچ صدایی نیومد—بعد همه جا پر شد از یه صدای فیس فیس عجیب، انگار هزارتا پیرمرد داشتن هوا رو بین دندوناشون می کشیدن. یه صدای سوت نازک تو تاریکی اکو می شد، مثل صدای وزوز هزاران حشره زیرزمینی که با یه محرک روشن شده باشن. صدا، صدای خوبی نبود

همون موقع، یه حس غریبی بهم دست داد که صدا داشت صدامون می کرد، مثل یه حیوون درنده ای که کمین کرده و منتظر شکارشه. هر جونوری که اون بیرون بود، می دونست داریم می آییم. هرچی که بود، من هیچ ایده ای نداشتم. خیلی وقته تخلم رو جا گذاشته بودیم

همین‌طور می‌دویدیم—چقدر؟ حس زمان رو از دست داده بودم. می‌دویدم و می‌دویدم ولی خستگی رو حس نمی‌کردم، زخمم به گوشه خیلی دور ذهنم بود. آرنج‌هام سفت شده بودن، ولی تنها حسی که از بدنم داشتم همین بود. اصلاً متوجه نبودم که دارم می‌دوم. پاهام پرواز می‌کردن و بالا و پایین می‌رفتن. به حجم هوای متراکم داشت از پشت هُلُم می‌داد

داشتم مثل به شعرِ روون حرکت می‌کردم که یهو اون دختر جیغ زد، به هشدار می‌داد که نشنیدم.

با کله رفتم توش، پرت شد رو زمین. منم همین‌جوری داشتم می‌رفتم جلو، به کمونی زدم از روش افتادم اون‌ور. حتی نفهمیدم کی خوردم زمین. به لحظه بعد اینکه کلهم خورد به اون سنگ سفت، به فکری به سرم زد: انگار صداها رو ازم گرفته بودن. یا شاید داشتم تکامل پیدا می‌کردم؟

بعدش - یا بهتر بگم همزمان با اینا - به دردی زد تو کلهم که چشم‌ام سیاهی رفت. به تاریکی‌ای جلو چشمم منفجر شد. مطمئن بودم ضربه مغزی شدم. نکته جمجمه شکسته بود؟ شاید مغزم دیگه مرده بود و این فقط به دردِ ته مونده مثل دم مارمولک بود که داشت تو مغزم وول می‌خورد

همه اینا تو به لحظه گذشت. زنده بودم. زنده بودم و نفس می‌کشیدم. و وقتی نفس می‌کشیدم، درد رو حس می‌کردم. اشک رو گونه‌هام بود، می‌ریخت گوشه لبم و می‌چکید رو اون سنگ

فکر کردم الان دیگه بیهوش می‌شم، ولی چسبیدم به درد و تاریکی. داشتم به کاری می‌کردم. آره، داشتم می‌دویدم. داشتم از به چیزی فرار می‌کردم. افتادم. تو تیکه پاره‌های حافظه‌م، زور زدم. بلند شم رو زانو هام

همین‌طور که هوشیاریم داشت دوباره جمع می‌شد، چشم‌ام افتاد به طناب نایلونی. من مثل به تیکه لباس بودم که باد از رو بند رخت پرت کرده. عادت داشتم شرایطم رو به همه جور چیز دیگه تشبیه کنم

بعدش فهمیدم که از کمر به پایین دیگه بدنم نیست. دوباره وضعیت رو بررسی کردم. پایین تنه‌م اونجا بود، فقط هیچی حس نمی‌کردم. چشم‌ام رو بستم و تمرکز کردم. تلاش برای زنده کردن حس پایین کمر بندم مثل این بود که بخوام راست کنم. زور زدن برای اینکه انرژی رو به به خلا بفرستم

اینم از این، حالا داشتم به اون کتابدار مهربونمون که معده‌ش باد کرده بود و اون فاجعه تو اتاق خواب فکر می‌کردم. تازه فهمیدم همه چی از اونجا شروع شد که گند خورد توش. با این حال، راست کردن تنها هدف زندگی نیست. اینو وقتی کتاب "صومعه پارم" اثر استاندال رو سال‌ها پیش خوندم فهمیدم

انگار پایین تنه‌م تو به برزخی گیر کرده بود. یا معلق بود تو فضا یا... آویزون بود از لبه اون سنگ. فقط بالاتنه‌م بود که نمی‌داشت بیفتم. واسه همین به دستام این‌قدر محکم به طناب چسبیده بودن

چشم‌ام رو تو نور روشن باز کردم. اون دختر تپل چراغ قوه‌ش رو انداخته بود تو صورتم. طناب رو چسبیدم و زور زدم پایین تنه‌م رو بکشم بالا رو سنگ. دختره داد زد: "زود باش! وگرنه جفتمون می‌میریم!" بدنم دیگه کار نمی‌کرد.

زمین خیس و لغزنده بود، پر از خون. احتمالا زخمم دوباره باز شده بود. طناب رو ول کردم و با زحمت و درد زیاد خودمو با دست کشیدم بالا. کمر بندم گیر کرد به لبه یه تخته سنگ، همون لحظه طناب نایلونی هم داشت منو به جلو میکشید.

"به نوری که داشت نزدیک میشد داد زدم: "هول نده! خودم میتونم. به طناب دست نزن

"خوبی؟"

"بد نیستم"

هنوز کمر بندم گیر بود به لبه سنگ، تمام زورمو جمع کردم و یه پامو انداختم بالا

گفت: "بخشید نتونستم کمکت کنم. داشتم سعی میکردم سنگارو نگه دارم که دوتایی پرت نشیم پایین"

گفتم: "عیب نداره. ولی چرا نگفتی اینجا یه همچین حفره ای هست؟"

"وقت نشد. واسه همین داد زدم و گفتم وایسا"

"من نشنیدم"

"بسه دیگه بحث نکنیم. تقریبا رسیدیم. باید از اینجا بریم. وگرنه خونمونو میمکن"

"خون؟"

چراغ قوه شو انداخت تو حفره. یه دایره بی نقص بود، حدود یه متر قطر داشت. بعد چراغ رو چرخوند و ردیف‌هایی از این حفره‌های مثل هم رو نشون داد که تا جایی که چشم کار میکرد ادامه داشت. انگار داشتیم رو یه کندو عسل راه میرفتیم

فقط اینکه زمین مثل شن روان بود. فکر کردم بعد از ضربه ای که به سرم خورد چشم داره اشتباه میبینه. ولی دستامو که زیر نور گرفتم دیدم هیچ لرزشی ندارن. یعنی واقعا زمین داشت حرکت میکرد

جیغ زد: "زالو! میلیون‌ها زالو دارن از تو سوراخ‌ها میان بیرون. اگه اینجا بمونیم، هممونو خشک میکنن"

"اه." حالم بد شد. "مگه نمیگن این از زلزله بدتره؟"

"نه. زالوها فقط شروعش. چیز اصلی هنوز مونده"

هنوز به هم وصل بودیم و با هر قدم زالوها رو له میکردیم و رو اون سطح لزج قدم برمیداشتیم. ناخودآگاه به خودم می لرزیدم

"سر نخوری. اگه بیفتی تو یه سوراخ، کارت تمومه"

...اون چسبیده بود به آرنجم. منم لبه ی کاپشنشو گرفته بودم. واسه هر کسی که

اینجور چیزا برام عادی شده بود. قدم گذاشتن روی تیکه سنگ های سی سانتی متری لیز که تو تاریکی پر از زالو بودن، یه تجربه اس که عمراً از یادم بره. زالوهای له شده یه لایه ضخیم از یه چیز چسبناک و ژله ای درست کرده بودن. حتما وقتی تلو تلو خوردم زالو بهم چسبیدن. حس می کردم یه چندتاشون دارن گردن و گوشمو می خورن. سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم چون حالم از فکر کردن بهش بهم می خورد. از طرفی دستامم بند بود. دقیق تر بگم، تو دست چپم چراغ قوه بود و تو دست راستم اون. نمی تونستم همینجوری وایسم تا اون لعنتی ها رو بکنم

هر دفعه چراغ قوه رو می نداختم زمین، یه عالمه زالو می دیدم که حالمو بهم می زد. همینجوری می اومدن

"شرط می بندم اینک لینگا قربونی هاشونو می انداختن تو این چاله ها"

"گفت: "خیلی باهوشی

"جواب دادم: "مگه غیر از اینه؟"

پدربزرگم می گه زالوها از نوجه های اون ماهی ها هستن. واسه همین اینک لینگا برای زالوها"

"هم قربونی می کنن. گوشت تازه، خون گرم، آدمایی که از دنیای رو میان زیر آب

صداهای هولناکی از چاله های تاریک به گوش می رسید. موج های پیچ در پیچ هوا، مثل شاخک از پایین، ما رو تو یه جنگل شبانه ی سیخ سیخ فرو بردن

اعلام کرد: "آب داره میاد. زالوها فقط اولش بودن. وقتی برن آب میاد. از چاله ها فواره می زنه". بالا. باید قبل از اینکه آب بالا بیاد به قربانگاه برسیم

"تو همه اینا رو می دونستی؟ چرا جهنم نگفتی بهم؟"

چون نمی دونستم، فهمیدی؟ قرار نیست که هر روز آب بالا بیاد. فقط ماهی یه بار یا دو بار"

"اتفاق می افته. از کجا می دونستم امروز یکی از اون روزاست؟"

چاله ها تمومی نداشتن. کفشام اونقدر با محتویات درونی زالوها چسبناک شده بودن که نمی تونستم صاف راه برم. عجب چیزی

"اطمینان داد: "فقط یکم دیگه. یکم دیگه تمومه و دیگه در امانیم

.حرف زدن خیلی سخت بود. بجاش سرمو تکون دادم که تو اون تاریکی هیچی معنی نداشت

"صدا زد: "صدامو می شنوی؟ حالت خویه؟

".حس می کنم الان بالا میارم، ولی خوبم"

...معمولاً اینقدر سوسول نیستم، ولی یه کاسه بستنی زالو، همش له شده و چسبناک

=== صفحه 100 ===

تاریکی، خستگی، کمبود خواب، همه چی دست به دست هم داده بود که دیگه داشتم از کوره در میرفتم. اسید معدهم داشت میزد بالا، یه مزه ترش شیرین ته گلوم بود

جرئت نمی کردم به ساعت نگاه کنم. ذهنم پر شده بود از فکر آسمون. صبح، درختا، یه قهوه داغ، روزنامه... دلم یه ذره روشنایی می خواست، هر روشنایی، یه روشنایی واقعی

گفت: «همین که از این خراب شده دریایم، می تونی هرچی دلت خواست بالا بیاری. یه کم دیگه تحمل کن

.بازومو چسبید

«یه صدایی مثل غرغره از ته گلوم دراومد: «من؟ عمراً بالا بیارم. فقط حسشو دارم

گفت: «برای همه پیش میاد. می دونم خیلی بده، ولی یه روز تموم میشه. بهم اعتماد کن.» با یه خوش بینی عجیبی اینو گفت

نه، این سوراخ سنبه ها می تونست تا ابد ادامه داشته باشه. و من هیچ وقت نمی تونستم اون روزنامه صبحو بخونم. بوی اون جوهر تازه که به انگشتات می چسبه. پر از تبلیغات جورواجور. ساعت بیدار شدن نخست وزیر، گزارش های بورس، خودکشی های دسته جمعی خونوادگی، دستور... پخت چوان موشی، قد دامن ها، نقد آلبوم های موسیقی، قیمت خونه

مسئله این بود که من اصلاً مشترک روزنامه نبودم. سه سال پیش روزنامه خوندنو گذاشته بودم کنار. چرا؟ حس می کردم از دنیا دور شدم. تنها ارتباطم با دنیا این بود که تو ذهنم اعداد رو تبدیل کنم. بیشتر وقت آزادمو ترجیح می دادم تنها بگذروم، رمان های قدیمی بخونم، فیلم های قدیمی هالیوودی رو تو ویدئو تماشا کنم، مشروب بخورم. نیازی به روزنامه نداشتم

با این حال، تو این دنیای زیرزمینی، دور از روشنایی، یهو دلم هوای روزنامه صبحو کرده بود. اینکه یه جای آفتابی بشینم و مثل گربه که داره شیر می خوره، از صفحه اول تا آخرش، همه شو با ولع

.بخونم

«یهو گفت: «اوناش محراب. ده متر دیگه مونده

همون لحظه، انگار که بخواد حرفشو تأیید کنه، صدای فش فش هوا که از سوراخ ها می اومد، یهو قطع شد، انگار یه تیغ غول پیکر همه شو با یه حرکت برید. بدون هیچ هشدار، بدون هیچ اثری، همه اون فشار و صدا، همه چی رفت. و با اون، کل فضای شنوایی و تعادل هم از بین رفت

سکوت مطلق. صدا که قطع شد، دیگه قطع شد. من و اون سر جامون خشک شدیم، گوش هامونو تیز کردیم که... چی رو بشنویم؟ آب دهنمو قورت دادم، ولی صداش اندازه سوزنی بود که داره لبه یه صفحه گرامافون رو خش می اندازه

«با امیدواری پرسیدم: «آب رفت؟

«...گفت: «آب داره میاد بالا. همه اون صدا مال هوایی بود که داشت با فشار

"دیگه از سفره آب زیرزمینی خبری نیست. همه آب‌ها رفتن. اصل کاری از حالا شروع می‌شه دستم رو گرفت و از چند تا چاله آخر رد شدیم. بالاخره از بدترین قسمت ماجرا رد شدیم. انگار زالوها هم فرار کرده بودن. حتی اگه الان غرق می‌شدیم، باز بهتر از یه مرگ آروم و لزج توی یه گودال زالو بود

.دستمو بردم زالو رو از گردنم بکنم که جلوم رو گرفت

"گفت: "نه! پوستت رو می‌کنی. چند تا زالو که آدم رو نمی‌کشن

بعد گفت: "اصلا باید سریع از برج بالا بریم. مگه تو مدرسه هیچی راجع به زالوها بهت یاد ندادن؟

گفتم: "نه"، اعتراف کردم. آره دیگه، من خنگ‌ترین آدم روی زمینم

یه کم جلوتر، چراغ قوه‌اش رو انداخت بالا به اون "برج" که جلومون بود. یه استوانه صاف و بدون برآمدگی بود که مثل یه فانوس دریایی خودنمایی می‌کرد و انگار از پایین به بالا باریک‌تر می‌شد. نمی‌تونستم ارتفاعش رو تشخیص بدم، ولی خیلی بلند بود. بدون اینکه حرفی بزنه، شروع کرد به بالا رفتن از "پله‌ها". منم که معلومه، باید کشیده می‌شدم

این برج از دور و توی نور کم، شبیه یه بنای باشکوه بود که طی قرن‌ها ساخته شده، ولی از نزدیک فهمیدیم یه صخره طبیعی. یه جور استالاکمیت زمخت. حتی اون پله‌های مارپیچی که تو این ستون فریبده کنده بودن، درست و حسابی پله نبودن. ناهموار و نامنظم، به زور جای یه پا، بعضی وقتا هم اصلا جا پا نداشتن

.همین جوری چنگ می‌زدیم و می‌افتادیم و خودمون رو به صخره می‌مالوندیم

بعد از سی و شش تا پله - عادت دارم پله‌ها رو بشمرم - یه صدایی شبیه یه سیلی بلند شنیدیم، انگار یه تیکه گوشت گاو بزرگ رو زده باشن به دیوار سنگی. بعدش یه کم سکوت اومد. یه چیزی داشت می‌اومد

اومد. سیل آب، از اون صدها چاله پر از زالو فوران کرد. یه عالمه آب، توی تاریکی سرازیر شد. یه لحظه بعدش، انگار یه بچه‌ام که تو سینما دارم فیلم می‌بینم، فیلم خبری یا افتتاح سد. درجه‌های سد باز شدن، یه ستون آب عظیم از پرده پرید بیرون. فرماندار، کلاه ایمنی سرش، مراسم رو برگزار کرد و دکمه رو فشار داد

.ابره‌ای غلیظ آب، یه غرش کرکننده

یهو صدام زد: "داری چیکار می‌کنی اون پایین؟ فکر می‌کنی آب تا کجا بالا می‌آد؟" پلک زدم و از خواب پریدم و داد زدم بالا

جوابش یه تیکه بود: "خیلی بالا. فقط یه چیز معلومه، آب به بالا نمی‌رسه." پرسیدم: "چند تا پله

دیگه مونده؟" گفت: "خیلی." عجب جواب خوبی

به بالا رفتن ادامه دادیم. چراغ قوه‌اش از بند شونه‌ش آویزون بود و این ور اون ور می‌رفت. من بعد از دویست تا پله شمردن رو بیخیال شدم. صدای سیل خروشان کم کم تبدیل به یه گرداب گرسنه و بعدش به یه صدای شر شر باحال شد. شکی نبود که سطح آب [داره بالا میاد]

آب داشت بالا می‌اومد. هر لحظه ممکن بود آب به پاشنه‌هام برسه.
"بهش گفتم: "نمیشه شنا کنیم؟ می‌تونیم خودمون رو بندازیم بالا. اینجوری که خیلی راحت‌تره گفت: "نه." و قاطعانه ادامه داد: "زیر آب یه گردابه. اگه گیر بیفتی تو جریان مخالف آب، دیگه نمی‌تونی شنا کنی."
معنی‌ش این بود که این راه، تنها راهه. داشتم با بدبختی از این پله‌ها بالا می‌رفتم، نمی‌دونستم کی آب بهمون می‌رسه. حالم از این وضعیت بهم می‌خورد.
دوباره رسیدیم به همون فیلم خبری. فواره‌های آب داشتن از تو صفحه پخش می‌شدن، سرریز سد داشت می‌ریخت تو اون کاسه بزرگ پایین. ده‌ها زاویه دوربین: بالا، پایین، روبرو، این طرف، اون طرف، دور، متوسط، زوم نزدیک روی آب‌های غلتان. یه سایه بزرگ از آب قوسی شکل، ...افتاده بود روی سطح بتنی پهناور. زل زدم، و سایه کم‌کم تبدیل شد به سایه خودم. همون‌جا نشستم، خشکم زد. می‌دونستم اون سایه منه که داره روی قوس سد می‌رقصه، ولی نمی‌دونستم به عنوان یه تماشاچی باید چه واکنشی نشون بدم. یه پسر ده ساله بودم، با چشم‌های گشاد شده و ترسیده از اینکه کاری انجام بدم. باید سایه‌م رو از تو صفحه پس می‌گرفتم؟ باید می‌دویدم تو اتاق پروژکتور و فیلم رو می‌دزدیدم؟ هیچ کاری نکردم.
سایه‌م همونجا روی صفحه موند، یه شکل دور، ناپایدار تو گرمای شره‌ور. سایه نمی‌تونست حرف بزنه، زبون اشاره بلد نبود، بی‌چاره بود، مثل خودم. سایه می‌دونست من اینجا نشستم و دارم تماشا می‌کنم. سایه داشت سعی می‌کرد یه چیزی بهم بگه

هیچ‌کس تو سالن نفهمید که اون سایه، سایه خودمه. برادر بزرگترم که کنارم نشسته بود هم متوجه نشد. اگه می‌فهمید، یه فرصت رو برای پس‌گردنی زدن از دست نمی‌داد. از اون داداش‌هاست

منم نگفتم که اون سایه، سایه خودمه. اصلاً هیچ‌کی باور نمی‌کرد
یهو قسمت مربوط به سد تموم شد و اخبار عوض شد و رسید به تاج‌گذاری یه پادشاه. یه تیم اسب با زین و برگ‌های فانتزی، یه کالسکه افسانه‌ای رو از یه میدان سنگی رد می‌کردن. دنبال سایه‌م تو اون مراسم گشتم، ولی فقط سایه‌های اسب‌ها و کالسکه رو دیدم

اینجا بود که خاطره تموم شد. هرچند نمی‌تونستم مطمئن باشم اصلاً اینا واقعا برای من اتفاق افتاده بودن. هیچ‌چی یادم نبود. شاید این یه توهم بود که صدای آب تو تاریکی باعثش شده بود، یه خیال‌پردازی که تو شرایط خیلی سخت به ذهنم رسیده بود. ولی تصویر خیلی واضح بود. بوی خاطره رو می‌داد، خاطره واقعی. این برای من اتفاق افتاده بود، یهو این حس بهم دست داد

انگار تا این لحظه، خاطره با یه نیروی مداخله‌گر، از لجنزارِ هشیارِ من جدا شده بود و دور نگه داشته شده بود

یه نیروی مداخله‌گر؟
 یا یه جور عمل، مثل همون عملی که رو مغز من کردن تا بهم یه توانایی بهم ریختن (ذهن) بدن
 !حافظه‌هامو از آگاهی خودم بیرون کردن. حافظه‌هامو ازم دزدیدن
 هیچ‌کس همچین حقی نداشت. هیچ‌کس! حافظه‌های من مال خودم بود. دزدیدن حافظه دزدیدن
 زمانه. انقدر عصبانی شدم که دیگه اصلا نترسیدم. برام مهم نبود چی میشه
 من می‌خوام زنده بمونم! به خودم گفتم. زنده می‌مونم. از این دنیای زیرین دیوونه‌وار میام بیرون
 و حافظه‌های دزدیده شده‌مو پس می‌گیرم و زندگی می‌کنم. گور بابای آخر دنیا، من آماده بودم
 تمام وجودمو پس بگیرم
 "یه طناب!" یهو داد زد. "طناب؟"
 زود باش، بیا بالا. یه طناب آویزونه. "سه چهار تا پله بعدی رو سریع رفتم بالا تا جایی که اون"
 وایساده بود و با دستم سطح سنگ رو لمس کردم. آره بابا، یه طناب بود، یه تیکه طناب
 کوهنوردی، که تهش تا سینه من می‌رسید. کشیدمش تا ببینم محکمه یا نه. انگار اون سرش
 محکم بسته شده بود
 "اون گفت: "حتما کار بابابزرگه. بابابزرگ برامون یه طناب انداخته
 گفتم: "برای اینکه شروع بهتری داشته باشیم، بذار یه دور دیگه بزنیم." با اینکه خیلی کلافه‌کننده
 بود که هی بخوای هر قدم رو چک کنی، مخصوصا با این کفشای تنیسم، یه دور دیگه دور برج
 چرخیدیم و دیدیم طناب همونجا آویزونه. هر سی سانت یه گره بود که جا پا باشه. امیدوارم تا بالا
 همین جوری باشه
 "گفت: "معلومه کار بابابزرگه. فقط اون به این چیزا فکر می‌کنه
 گفتم: "آره واقعا. می‌تونن از طناب بالا برن؟" جواب داد: "معلومه که می‌تونم. از بچگی
 "کوهنورد بودم. مگه بهت نگفتم؟
 گفتم: "خب پس تو اول برو بالا. وقتی رسیدی اون بالا یه علامت با چراغِت بده. بعد من شروع
 می‌کنم به بالا رفتن
 "گفت: "تا اون موقع آب می‌رسه اینجا. بهتره با هم بریم بالا
 گفتم: "نه، یه طناب، یه نفر. این قانون کوهنوردیه. هم باید به فکر استحکام طناب باشیم، هم
 اینکه بالا رفتن دو نفر از یه طناب بیشتر طول می‌کشه. و حتی اگه آب تا اینجا هم بیاد بالا، تا
 "وقتی طنابو سفت گرفتم جام امنه
 گفت: "از چیزی که نشون میدی شجاع‌تری." و بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه رفت بالا. من با دو
 تا دستم چسبیده بودم به سنگ‌ها و زل زده بودم بهش که داشت تاب می‌خورد، انگار یه روح
 مست داره صعود می‌کنه

یه جوری هوس یه جرعه ویسکی کرده بودم، ولی تو کوله پشتی‌م بود و حال نداشتم خودمو
 پیچونم تا بطری رو دربیارم. بیخیال

MjQ's Vendome، به جاش فکر کردم برم یه نوشیدنی بخورم. یه بار ساکت و آروم، آهنگ ملایم
 یه کاسه آجیل، یه دبل ویسکی با یخ. لیوان رو گذاشتم رو میز، یه لحظه بهش دست نزد، فقط
 نگاش کردم. ویسکی هم مثل یه زن زیبا، ارزش اینو داره که قدرشو بدونی. اول نگاش می‌کنی،
 بعد نوبت نوشیدنه

تو همین فکر بودم که یهو یادم افتاد لباس درست حسابی ندارم. اون دو تا لات همه رو برده بودن. حالا چیکار کنم؟ باید یه لباس جدید بگیرم. یه دست کت و شلوار سرمه‌ای تیره. سه دکمه، سرشونه طبیعی، بدون تنگی، مدل قدیمی. یه چیزی تو مایه های لباسای جورج پیارد تو فیلمای دهه شصت. پیرهن هم یه آبی روشن تر، آکسفورد، یقه معمولی. کراوات هم دو رنگ، یه قرمز. ملایم با یه سایه سبز-آبی دریایی طوفان زده. نوشیدنی هم بهترین ویسکی اسکاتلندی

لیوان رو بردم سمت لبم که یهو دیدم صدای آب قطع شد. یعنی دیگه آب از اون سوراخا فواره نمی زد؟ یا فقط سطح آب اونقدر بالا اومده بود که صداش خفه شده بود؟

دیگه برام مهم نبود. آب هر چقدر می‌خواد بالا بیاد. من دیگه تصمیم گرفته بودم جون سالم به در ببرم. حافظه مو پس بگیرم. دیگه نمیذاشتم کسی ازم سوء استفاده کنه. اینو با صدای بلند فریاد می‌زنم. من خیلی عصبانی‌ام! دیگه کسی منو این ور اون ور هل نمیده! فهمیدین؟

البته داد زدن تو اون تاریکی زیرزمینی در حالی که چسبیده بودم به یه سنگ، فایده‌ای نداشت. تصمیم گرفتم بی خیال فریاد زدن بشم و گردنمو کشیدم بالا تا دوباره نگاه کنم. دختر تپل سه چهار طبقه از پله های فروشگاه رو بالا رفته بود. احتمالا تو قسمت لباس زنونه یا کیمونو. اصلا این کوه چقدر ارتفاع داشت؟ چرا پدربزرگش تو یه جای معقول تر و ساده تر منتظرمون نبود؟

بالاخره با چراغش علامت داد که رسیده بالا. منم جواب دادم و بعد چراغ رو گرفتم پایین تا ببینم آب چقدر بالا اومده. هیچی معلوم نبود

ساعتم چهار و دوازده دقیقه صبح رو نشون می‌داد. هنوز هوا روشن نشده بود. روزنامه‌ها هنوز پخش نشده بودن، قطارها هنوز راه نیفتاده بودن، مردم روی زمین خوابیده بودن و از هیچی خبر نداشتن. طناب رو با دو تا دستام محکم کشیدم، یه نفس عمیق کشیدم و بعد آروم آروم شروع کردم به بالا رفتن

****Shadow Grounds****

سه روز هوای صاف تموم شد. همین که چشمامو باز می‌کنم، می‌فهمم. دیگه خبری از اون آفتاب گرم نیست، آسمون گرفته و پر از ابره درختا شاخه‌های کج و کوله و بی‌برگشون رو مثل ترک روی سقف آسمون، تو اون هوای سرد خاکستری بلند کردن. انگار برف می‌خواد بباره، ولی هوا هنوز ساکنه "سرهنک بهم می‌گه: "امروز برف نمیاد." و اضافه میکنه "این جور ابرا برف نمیارن. پنجره رو باز می‌کنم تا بیرون رو ببینم، ولی سر در نمیارم سرهنک از کجا می‌دونه نگهبان دم در، جلوی بخاری آهنی‌ش نشسته، کفشاشو درآورده و داره پاهاشو گرم می‌کنه این بخاری عین همون بخاری توی کتابخونه‌ست. یه سطح صاف بالاش داره که روش کتری بذارن و یه کشو هم پایینش داره واسه خاکستر. درش هم با یه دسته‌ی فلزی بزرگ باز می‌شه که نگهبان ازش به عنوان جاپایی استفاده می‌کنه. اتاقلک نگهبانی از بخار کتری و بوی تنباکوی ارزون قیمت، یا شایدم یه چیزی شبیه به اون، پر شده. پاهای نگهبان هم بوی بدی می‌ده "می‌گم: "من یه شال گردن لازم دارم. سرم داره یخ می‌کنه "نگهبان پوزخند می‌زنه: "معلومه. اصلا تعجب نکردم

یه سری لباس قدیمی توی اتاق جمع‌آوری پشت کتابخونه هست. می‌خواستم ببینم می‌شه"
"چندتا شونو قرض بگیرم؟
نگهبان می‌گه: "آها، منظورت اون لباساهاست. هر کدومشون رو خواستی بردار. یه شال گردن
"بردار، یه پالتو بردار، هر چی خواستی بردار
"می‌پرسم: "پس صاحباشون چی؟
جواب میده "صاحباشونو بی خیال شو. حتی اگه صاحباشونم دور و بر باشن، اونا دیگه اون لباسا
"رو یادشون رفته. راستی، شنیدم دنبال یه ساز موسیقی می‌گردی؟
اون همه چیو می‌دونه
ادامه میده "رسماً شهر هیچ ساز موسیقی نداره. ولی این دلیل نمی‌شه که امیدی نباشه. تو کار
جدی انجام می‌دی، پس اگه یه ساز داشته باشی، چی می‌شه مگه؟ برو نیروگاه و از مسئولش
"بپرس. شاید یه چیزی داشته باشه

"یه چیزی برات پیدا می‌کنم"
نیروگاه؟" با تعجب پرسیدم
گفت: "ما هم برق مصرف می‌کنیم، می‌دونی که." بعد به چراغ بالای سرم اشاره کرد و ادامه
داد: "فکر کردی برق از درخت سیب درمیاد؟" نگهبان در حالی که داشت یه نقشه می‌کشید
خندید
از جاده کنار رودخونه، سمت بالا دست برو. بعد از سی دقیقه، یه انبار قدیمی می‌بینی سمت
راستت. یه سوله هست که سقفش ریخته و در نداره. همونجا بیج به راست و برو تا یه تپه رو
"بینی. اون طرف تپه، جنگله. پونصد متر برو توی جنگل، اونجاست نیروگاه. فهمیدی؟
گفتم: "فکر کنم آره. ولی توی زمستون رفتن توی جنگل خطرناکه. همه بهم اینو میگن. دفعه قبل
"مریض شدم
نگهبان گفت: "آهان، آره، نزدیک بود یادم بره. من بودم که تورو تا بالای تپه کول کردم. الان
"بهتری؟
"خیلی بهترم، ممنون"
"یکم عاقل‌تر شدی؟"
"آره، امیدوارم"
نگهبان با یه لیخند گشاد پاشو روی دسته‌ی بخاری جابه‌جا کرد و گفت: "باید حد خودتو بدونی. یه
بار کافیه، ولی باید یاد بگیری. یه کم احتیاط هیچ‌وقت ضرر نداره. یه جنگلیون خوب فقط یه جای
"زخم داره. نه بیشتر، نه کمتر. منظورمو گرفتی؟
سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم
لازم نیست نگران نیروگاه باشی. درست سر راه جنگله. فقط یه راه داره، همیشه گم شد. اون"
دور و برا هم کسی از اهالی جنگل نیست. خطر واقعی ته جنگله و نزدیک دیواره. اگه از اونا دور
"بمونی، همه چی خوب پیش میره. توی همون راه بمون، از نیروگاه جلوتر نرو
"اون مسئول نیروگاه، از اهالی جنگله؟"
اون؟ نه. نه از اهالی جنگله نه از اهالی شهر. ما بهش میگیم هیچ‌کس. اون لب جنگل میمونه،"
"هیچ‌وقت نمیاد شهر. بی‌خطره، جرات نداره
"اهالی جنگل چه شکلی‌ان؟"
نگهبان سرشو چرخوند و قبل از اینکه حرف بزنه مکث کرد و گفت: "همونطور که فکر کنم
دفعه‌ی اول بهت گفتم، هر سوالی دلت بخواد میتونی پرسی، ولی من هر جور دلم بخواد جواب
"میدم یا نمیدم

دهنمو باز کردم، به سوال رو لبام بود
"...نگهبان گفت: "بیخیال، امروز خبری از جواب نیست، ولی ببینم، میخواستی به چیزی

سایتو دیدی؟ وقتشه ببینیش، نه؟ از وقتی زمستون اومده سایه ات ضعیف شده، دلیلی نداره"
"ببینیش
"مریض شده؟"

نه، مریض نیست، اتفاقا خیلی هم سالمه. هر روز چند ساعتی ورزش میکنه، اشتهای خوبی هم داره، ها ها. فقط خب، روزای زمستون که کوتاه و سرد میشه، هر سایه ای به کم تحلیل میره.
"تقصیر من نیست، روال کار اینجوریه، خب، بذار خودش حرف بزنه

نگهبان دروازه به حلقه کلید از دیوار برمیداره و میذاره تو جیش. خمیازه میکشه و بند پوتین های چرمیشو میننده. پوتیناش سنگین و محکم به نظر میرسن، با یخ شکن های آهنی برای راه رفتن تو برف

سایه من بین شهر و بیرون زندگی میکنه. از اونجایی که من نمیتونم برم به دنیای اون طرف دیوار، سایه من هم نمیتونه بیاد تو شهر. پس تنها جایی که میتونیم همدیگه رو ببینیم، محوطه سایه هاست، به حیاط پشتی کوچیک پشت دروازه بانی. کوچیکه و دورش حصار کشیدن

نگهبان کلیدا رو از جیش درمیاره و در آهنی محوطه رو باز میکنه. میریم تو محوطه سایه ها. به مربع کامله که به طرفش تقریبا چسبیده به دیواره. وسطش به درخت نارون پیره که زیرش به نیمکت هست. درخت از پیری سفید شده؛ نمیدونم زنده است یا مرده

به گوشه به سرپناه تکیه داده به دیوار، از آجر و خرده مصالح ساختمونی. شیشه نداره؛ فقط به تخته چوب زمخت داره که مثل در باز میشه، دودکش نمیبینم، پس حتما گرمایشی نداره

نگهبان میگه: "اونجا سایه ات میخوابه. اونقدرام که به نظر میاد بد نیست، آب و توالت هم داره. "در حد هتل نیست، ولی به سرپناه. میخوای بری تو؟

میگم: "نه، همینجا مینمشم." هنوز از هوای دم کرده تو دروازه بانی سرم گیج میره. سرد باشه هم، هوای آزاد بهتره

باشه، مشکلی نیست. بذار بیارمش بیرون." نگهبان تند تند میره تو سرپناه"

یقه امو بالا میزنم و روی نیمکت میشینم و با پاشنه کفشم زمین رو خراش میدم. زمین سفته، با لکه های باقی مونده برف، جاهایی که سایه دیواره

به دفعه، نگهبان میاد بیرون و تو محوطه قدم میزنه، سایه منم آرام پشت سرش میاد. سایه من اصلا اون تصویری که نگهبان بهم نشون داده بود نیست. صورتش تکیده است، فقط چشم و ریش مونده

"...نگهبان میگه: "فکر کنم شما دو تا دوست دارید تنها باشید، ها ها. احتمالا

کلی حرف دارین با هم بزنین. خب، حسابی با هم گپ بزنید. ولی نه خیلی طولانی، اگه بفهمی"
"چی میگم

می فهمم چی میگه. من و سایه م نگهبان دروازه رو تماشا می کنیم که در محوطه رو قفل می کنه
و میره سمت نگهبانی. صدای میخ های کفشش تو سکوت یخ زده می پیچه. صدای بسته شدن در
چوبی ضخیم پشت سرش رو می شنویم. تا وقتی که دیگه نبینیمش، سایه میاد سمتم و کنارم
می نشینه. یه پلیور ضخیم و بافت درشت، شلوار کار و چکمه هایی که براش خریدم رو پوشیده

"می پرسم: "چطوری دووم آوردی؟

"سایه میگه: "انتظار داری چطوری باشم؟ هوا یخه و غذا افتضاحه

"ولی اون گفت هر روز ورزش می کنی"

سایه میگه: "ورزش؟ هر روز نگهبان دروازه منو می کشونه بیرون و مجبورم باهاش لاشه
!" حیوون های مرده رو بسوزونم. عجب ورزشی

"اینقدر هم بد نیست"

خوش گذرونی نیست که. لاشه ها رو بار گاری می کنیم، می کشونیم تا باغ سیب، روشن نفت
می ریزیم و آتیششون می زنیم. ولی قبلش، نگهبان دروازه سرهاشون رو با یه شمشیر ناجور
می کنه. مجموعه ی ابزار باشکوهش رو دیدی، نه؟ این یارو یه کم قاطی داره. اگه دستش برسه
"کل دنیا رو تیکه پاره می کنه

"نگهبان دروازه همون چیزیه که بهش می گن شهرستانی؟"

نه، فکر نکنم اهل اینجا باشه. این یارو از چیزهای مرده لذت می بره. شهرستانی ها اصلا بهش
اهمیت نمیدن. اصلا انگار می تونن. ما تا حالا کلی حیوون از بین بردیم. امروز صبح سیزده تا مرده
"بودن که بعد از این باید بسوزونیمشون

سایه پاشنه اش رو توی زمین یخ زده فرو می کنه

سایه میگه: "نقشه رو پیدا کردم. خیلی بهتر از چیزی که فکر می کردم کشیده شده.
"یادداشت های خوبی هم داره. ولی یکم دیر شده بود

"میگم: "مریض شدم

شنیدم. با این حال، زمستون خیلی دیر بود. زودتر بهش احتیاج داشتم. می تونستم با وقت کافی"
"یه نقشه بریزم

"نقشه چی؟"

"نقشه فرار. چی دیگه؟ فکر کردی نقشه رو واسه سرگرمی می‌خواستم؟"

سرم رو تکیه میدم. "فکر کردم برام توضیح میدی توی این شهر چه خبره. بالاخره تو تقریباً تمام
خاطرات ما رو داری"

سایه ام میگه: "چه خبر مهمیه؟ من بیشتر خاطراتمون رو دارم، ولی خب که چی؟ چیکارشون
کنم؟ باید دوباره یکی بشیم تا به چیزی ازش دربیاد، ولی این اتفاق قرار نیست بیفته. اگه کاری
بکنیم، تا ابد جدامون میکنن. عمراً بتونیم موفق بشیم. واسه همین که خودم نشستم به چیزایی
رو فهمیدم. درباره اینکه این شهر چجوری کار میکنه"

"خب، چیزی هم فهمیدی؟"

به چیزایی فهمیدم. ولی هنوز نمیتونم بهت بگم. بدون اینکه به سری چیزا رو ثابت کنم، حرفام
اصلاً قانع کننده نیست. یکم دیگه وقت بده، فکر کنم بتونم. ولی ممکنه تا اون موقع خیلی دیر
شده باشه. از وقتی زمستون شروع شده، حس میکنم خیلی ضعیف تر شدم. شاید به نقشه فرار
بکشم، ولی اصلاً توانایی انجام دادنش رو دارم؟ واسه همین که زودتر به اون نقشه نیاز داشتم

به درخت نارون بالای سرم نگاه میکنم. به تیکه از آسمون زمستونی بین شاخه ها دیده میشه

میگم: "ولی هیچ راه فراری از اینجا نیست. نقشه رو دیدی دیگه، مگه نه؟ هیچ راه خروجی نداره.
اینجا آخر دنیاست"

شاید آخر دنیا باشه، ولی حتماً به راه خروج داره. من اینو مطمئنم. به آسمون نگاه کن. اون
پرند ه ها وقتی از دیوار رد میشن، کجا میرن؟ به دنیای دیگه. اگه هیچی اون بیرون نبود، چرا دور
اینجا دیوار کشیدن؟ حتماً به جایی راه داره

"...یا شایدم"

حرفمو قطع میکنه: "بسپارش به من، پیداش میکنم. از اینجا میریم. نمیخوام تو این سوراخ موش
زهرمار بمیرم"

دوباره پاشنه پاشو تو زمین فرو میکنه. "همون حرف اولمو تکرار میکنم: به جای این شهر مشکل
داره. من میدونم. بیشتر از همیشه. مشکل اینه که این شهر به جوری کاملاً مشکل داره. همه
...چیزش کج، به جوری که این کجی به دست و کامل شده. به کلیته. مثل این

سایه ام با نوک پوتینش به دایره روی زمین میکشه

این شهر مهر و موم شده است، مثل این. واسه همین که هرچی بیشتر اینجا بمونی، بیشتر فکر"

"میکنی همه چی عادیه. شروع میکنی به قضاوت خودت شک کردن. میفهمی چی میگم؟"

آره، خودمم این حسو داشتم. خیلی گیج میشم. بعضی وقتا حس میکنم من باعث خیلی از مشکلاتم."

سایه ام یه شکل درهم و برهم کنار دایره میکشه و میگه: "اصلاً اینجوری نیست. ما درستیم. اونا اشتباه میکنن، صد در صد. باید اینو باور کنی، تا وقتی هنوز جون داری باور کنی"

"باور کن. وگرنه شهر با همه وجودت قورتت میده، حواست باشه"
ولی چه جوری میشه صد در صد مطمئن بود؟ اینکه اونا صد در صد اشتباه کنن یعنی چی؟ و"
بدون حافظه که بخوام باهاش چیزا رو بسنجم، از کجا بفهمم اصلاً؟

سایه م سرشو تگون میده. "اینجوری بهش نگاه کن. انگار شهر همه چی داره که بتونه خودشو تو صلح و امنیت همیشگی سرپا نگه داره. نظم همه چی همیشه بی نقصه، مهم نیست چی بشه. ولی یه دنیای با حرکت دائمی از لحاظ ثنوری غیر ممکنه. یه کلکی توش هست. سیستم حتماً باید "یه جایی یه چیزی رو بگیره و یه چیزی رو پس بده

"و تو فهمیدی اونجا کجاست؟"

"نه، هنوز نه. همونطور که گفتم، هنوز دارم روش کار می کنم. به جزئیات بیشتری نیاز دارم"

"میشه یه چیزی بهم بگی؟ شاید بتونم کمک کنم"

سایه م دستاشو از جیبش درمیاره، با دمشون گرمشون میکنه، بعد میمالتشون به شلوارش

نه، زیاده ازت توقع داشته باشم. از نظر جسمی که داغونم، ولی تو هم از نظر ذهنی تعریفی"
نداری. اول از همه باید خودتو جمع و جور کنی. وگرنه جفتمون گیر میفتیم. من خودم این چیزا رو "فکر می کنم، تو هم هر کاری لازمه انجام بده تا خودتو نجات بدی

میگم "اعتماد به نفسم داره از بین میره، درسته. چه جوری میتونم قوی باشم وقتی که ذهن خودمو نمیشناسم؟ گم شدم."، و نگاهمو به دایره روی زمین میندازم

سایه م تصحیح میکنه "این درست نیست. تو گم نشدی. فقط افکارت ازت پنهون شدن، یا دور نگه داشته شدن. ولی ذهن قویه. حتی بدون فکر هم زنده میمونه. حتی وقتی همه چی رو ازش "بگیرن، یه دونه رو نگه میداره - خودت رو. باید به قدرت های خودت ایمان داشته باشی

سعی میکنم."، میگم"

سایه م به آسمون خیره میشه و چشماشو میبنده

میگه "به پرنده ها نگاه کن. هیچ چی نمیتونه جلوشون رو بگیره. نه دیوار، نه دروازه، نه صدای

"بوق. تماشای پرنده ها خوبه

.صدای نگهبان دروازه رو میشنوم. باید دیدنمو کوتاه کنم

سایه م در گوشم زمزمه میکنه، وقتی که برمیدرم که برم "تا به مدت نیا دیدنم. وقتش که بشه، خودم به کاریش میکنم که بینمت. نگهبان دروازه اگه بینتمون مشکوک میشه، که فقط کار منو سخت تر میکنه. وانمود کن که از هم خوشمون نیومد

.باشه. "، میگم"

"وقتی برمیدرم به اتافک نگهبانی، نگهبان دروازه میپرسه "چطور گذشت؟

بعد از این همه مدت، دیدنت چه حالی داد، نه؟" راستش نمی‌دونم،" با تکیه دادن سرم گفتم. "همینه که هست،" نگهبان در حالی که راضی بود گفت غذا، کارخانه فیل، تله

بالا رفتن از طناب آسون‌تر از بالا رفتن از پله‌ها بود. هر سی سانتی‌متر به گره محکم بود. طناب رو با دو تا دستام گرفته بودم، معلق تاب می‌خوردم و از برج می‌پریدم. به صحنه کاملاً تکراری از سیرک. البته، توی فیلم که طناب گره نداشت؛ تماشاگرا خوششون نمی‌اومد

هر از گاهی بالا رو نگاه می‌کردم. اون نورشو روم انداخته بود، ولی نمی‌تونستم درست حس کنم چقدر فاصله دارم. فقط به بالا رفتن ادامه دادم و جای زخم تو شکمم نبض می‌زد. ضربه‌ای که به سرم خورده بود هم بدجوری داشت اذیتم می‌کرد

وقتی نزدیکای بالا رسیدم، نوری که دستش بود اونقدر زیاد شد که تونستم کل بدنم و اطرافمو ببینم. ولی دیگه اونقدر به بالا رفتن تو تاریکی عادت کرده بودم که دیدن اینکه دارم چیکار می‌کنم، سرعت‌مو کم کرد و نزدیک بود چند بار سُر بخورم. نمی‌تونستم فاصله‌ها رو تشخیص بدم. سطوح روشن یهو می‌پریدن تو صورتم و قسمت‌های تاریک برعکس می‌شدن و حالت نگاتیو پیدا می‌کردن

شصت، هفتاد تا گره بالا رفتم تا رسیدم به قله. با دو تا دستام لبه سنگی رو گرفتم و مثل یه شناگر حرفه‌ای که کنار استخر خودشو بالا می‌کشه، کشیدم بالا. دستام از این همه بالا رفتن درد گرفته بود، واسه همین خیلی سخت بود. اون کمر بندمو گرفت و کمک کرد منو بکشه بالا

"گفت: "خیلی نزدیک بود. چند دقیقه دیگه طول می‌کشید، همه‌مون تلف شده بودیم گفتم: "عالیه"، دراز کشیدم رو زمین صاف و چند تا نفس عمیق کشیدم. "آب تا کجا بالا اومده بود؟

چراغشو گذاشت زمین و طناب رو کشید بالا، دست به دست. روی گره سی‌ام وایساد و طناب رو داد به من. داشت ارزش آب می‌چکید "پدر بزرگ‌تو پیدا کردی؟"

با به لیخند گفت: "معلومه که پیدا کردم. اون پشت پیش محرابه. ولی پاش رگ به رگ شده.
"پاش گیر کرد تو به سوراخ
"اون با پای رگ به رگ تا اینجا اومده؟"
"آره، معلومه. پدربزرگ خیلی سرحاله"
"گفتم: "حتما همینطوره

:باشه، اینم ترجمه عامیانه و روون

"بریم دیگه. پدربزرگ اون تو منتظره. کلی حرف داره که می‌خواد باهات بزنه"
"گفتم: "منم همینطور
کوله پشتی رو برداشتم و دنبالش رفتم سمت اون محراب. معلوم شد به سوراخ گرد بیشتر نیست که رو سنگ کنده بودن. می‌رسید به به اتاق گنده که با نور نارنجی و کم به چراغ پرویان روشن شده بود که گذاشته بودنش تو به طاقچه. دیوارا پر از سایه روشن بود، انگار سنگ رگه رگه بود. پروفیسور کنار چراغ نشسته بود، به پتو پیچیده بود دورش. نصف صورتش تو سایه بود. چشمش تو اون نور کم گود افتاده به نظر می‌رسید، ولی در واقع حسابی سرحال بود.
پروفیسور خیلی خوشحال بهم خوش‌آمد گفت: "انگار نزدیک بود از دستت بدیم! می‌دونستم آب بالا میاد، ولی فکر می‌کردم زودتر بررسی
نوهش که تپل میل بود گفت: "پدربزرگ، تو شهر گم شد. تقریباً به روز کامل طول کشید تا
"بالاخره پیدااش کردم
"پروفیسور گفت: "هیس! مهم اینه که الان اینجایم و 'به جور دیگه میریم جلو
"پرسیدم: "بخشید، ولی 'به جور دیگه میریم جلو' یعنی چی دقیقاً؟
گفت: "حالا آروم باش. به همه اینا می‌رسیم. فقط به جا واسه خودت پیدا کن بشین. اول از همه،
"بذار این زالو رو از گردنت بکنیم
من نشستم نزدیک پروفیسور. نوهش هم کنارم نشست. به کبریت روشن کرد و گرفت جلوی اون زالوی گنده‌ای که داشت از گردنم خون می‌خورد. اندازه چوب پنبه شراب بود. وقتی آتیش به اون انگل پر خون رسید، صدا داد. زالو افتاد رو زمین، به جوری به خودش می‌پیچید، تا اینکه دختره راحتش کرد.
گردنم انگار سوخت. فکر کردم اگه زیاد سرمو تکون بدم، پوستش مثل پوست گوجه‌فرنگی گندیده کنده می‌شه. به هفته دیگه اینجوری زندگی کنم، می‌شم به ویتترین زخم و زیلی، مثل اون عکسای رنگی پای ورزشکارا که تو ویتترین داروخونه‌ها می‌زنن. زخم تو شکم، ورم رو سر، جای زالو... به کمبود جنسی هم اضافه کن واسه خنده
پروفیسور ازم پرسید: "اتفاقاً چیزی واسه خوردن نیاوردی؟ انقدر عجله‌ای رفتیم که من هیچی
"برنداشتم
من کوله پشتی رو باز کردم و چند تا کنسرو، نون له شده و قمقمه رو درآوردم و دادم بهش.
پروفیسور به قلمپ گنده آب خورد، بعد دونه دونه کنسروها رو ورنه‌انداز کرد، انگار داشت شراب
کهنه رو بررسی می‌کرد. آخرش گوشت گاو و هلو رو انتخاب کرد
"پروفیسور تعارف کرد: "نمی‌خوری؟
...من قبول نکردم. ما نگاه کردیم به پروفیسور که به تیکه نون کند و روش

یه تیکه گوشت نمک‌سود برداشت و با چه اشتباهی خوردش. بعدش هم افتاد به جون هلوها، حتی قوطی رو هم برد بالا و شربت‌ش رو سر کشید. منم فقط ویسکی خوردم، اونم به خاطر دوا درمون. یه کم درد و کوفتگی‌هام رو کم می‌کرد. البته الکل در واقع درد رو کم نمی‌کرد، فقط یه جورایی بهش زندگی جدا از من می‌داد.

پروفسور تشکر کرد و گفت: "آخیش، چسبید. من معمولاً برای دو سه روز آذوقه اضطراری اینجا نگه می‌دارم، ولی این دفعه یادم رفته بود دوباره پرش کنم. خیلی بد شد. عادت می‌کنی به روزای بی خیالی و دیگه حواست رو جمع نمی‌کنی. یه ضرب‌المثل قدیمی هست که می‌گه

،وقتی دوباره آفتاب زد
سقف رو واسه بارون تعمیر کن
."هه هه هه

گفتم: "حالا که غذاتون تموم شد، چند تا چیز هست که باید در موردشون صحبت کنیم. بیاین از اول شروع کنیم. مثلاً می‌خواستین چیکار کنین؟ چی کار کردین؟ نتیجه‌اش چی شد؟ و این وسط "من کجام؟"

"پروفسور طفره رفت و گفت: "فکر کنم همه‌اش خیلی تخصصی باشه

"گفتم: "خیلی خب، ساده‌اش کن. یه کم غیرتخصصی‌ش کن." گفت: "شاید یه کم طول بکشه

گفتم: "عیبی نداره. شما خوب می‌دونین من چقدر وقت دارم." پروفسور بالاخره اعتراف کرد و گفت: "خب، اِ، اول از همه باید معذرت بخوام. تحقیق، تحقیقه، ولی من شما رو گول زدم و ازتون سوء استفاده کردم و جونتون رو به خطر انداختم. یه دانشمند رو بذارین جلوی یه معدن دانش، شروع می‌کنه به کندن. این تمرکز خالصه، فارغ از هر گونه سود و زیان، که باعث شده "علم اینقدر پیشرفت بی‌وقفه داشته باشه... ارسطو رو که خوندین

گفتم: "تقریباً هیچی نخوندم. من قبول دارم که انگیزه‌تون علمی بوده. لطفاً برید سر اصل مطلب."

گفت: "منو ببخشید، فقط می‌خواستم بگم که خلوص علم اغلب به خیلی‌ها آسیب می‌زنه، درست مثل پدیده‌های طبیعی خالص. فوران‌های آتشفشانی کل شهرها رو دفن می‌کنن، سیل‌ها پل‌ها رو ...می‌برن، زلزله‌ها ساختمان‌ها رو با خاک یکسان می‌کنن

نوه‌اش، که یه دختر تپل میل بود، حرفش رو قطع کرد و گفت: "بابابزرگ! واقعاً وقت این حرفا "رو داریم؟ نمی‌شه یه کم سریع‌تر حرفتو بزنی؟"

پروفسور دست نوه‌اش رو گرفت و نوازش کرد و گفت: "درسته، بچه، درسته. خب، پس، اوه، "چی می‌خوای بدونی؟ من توی توضیح دادن افتضاحم. از کجا شروع کنم؟"

"گفتم: "شما یه سری عدد بهم دادین که جابجا کنم. اونها دیگه چی بودن؟"

"...گفت: "برای توضیحش، باید برگردیم به سه سال پیش. من داشتم توی سیستم کار می‌کردم

تحقیقات مرکزی. نه اینکه استخدام رسمی باشم به عنوان محقق، بلکه به جور کارشناس خبره بیرونی. چهار پنج تا کارمند زیر دستم بودن و امکانات خفنی داشتم. هر چقدر پول می‌خواستم بهم می‌دادن. البته زیاد اهل پول جمع کردن نیستم و به جورایی هم از زیردست بودن خوشم نیامد. ولی خب، امکاناتی که سیستم در اختیارم می‌داشت و اینکه می‌تونستم نتایج تحقیقاتم رو عملی کنم، خیلی وسوسه انگیز بود

اون موقع سیستم تو به برهه حساس بود. یعنی تقریباً هر روش کدگذاری اطلاعاتی که برای محافظت از اطلاعاتشون ساخته بودن، توسط سموتک ها کشف شده بود. برای همین از من دعوت کردن که رئیس بخش تحقیق و توسعه شون بشم

اون موقع - و البته الان هم - من بهترین و جاه طلب ترین دانشمند توی زمینه عصب شناسی بودم. سیستم اینو می‌دونست و دنبالم اومد. اونا دنبال پیچیده تر کردن روش های قبلی نبودن، دنبال به تکنولوژی بی سابقه بودن. نه از اون فکری که تو آزمایشگاه های دانشگاهی به ذهن آدم میرسه، که باید مقاله بدی و حقوق بگیری. به دانشمند واقعاً نابغه به آدم آزاده

"گفتم: "ولی با ورود به سیستم، شما اون آزادی رو از دست دادید

پروفسور گفت: "دقیقا درسته. سر این موضوع خیلی با خودم کلنجار رفتم. نمی‌خوام بهونه بیارم، ولی خیلی مشتاق بودم که نظریه هام رو عملی کنم. اون موقع به نظریه کامل داشتم، ولی هیچ راهی برای اثباتش نبود. یکی از مشکلات عصب شناسی همینیه؛ همیشه مثل بقیه شاخه های فیزیولوژی روی حیوونا آزمایش کرد. هیچ میمونی اونقدر عملکردهای پیچیده ای نداره که "بتونه جایگزین روانشناسی ناخودآگاه و حافظه انسان بشه

"پس از ما به عنوان میمون هاتون استفاده کردید"

نه، نه، زود قضاوت نکن. اول بذار به توضیح مختصر راجع به نظریه هام بدم. به اصلی توی "دنیای رمزنگاری هست که میگه هیچ رمزی وجود نداره که نشه شکستش. دلیلش هم اینه که رمزها بر اساس به سری اصول پایه ای ساخته میشن. و این اصول، مهم نیست چقدر پیچیده یا دقیق باشن، در نهایت به به سری مشترکات می‌رسن که برای بیشتر از به نفر قابل فهمه. اصل رو بفهمی، رمز رو میشکنی. حتی مطمئن ترین رمزهای کتاب به کتاب، که دو نفر پیام رد و بدل می‌کنن و کلمات رو با شماره صفحه و خط تو دو نسخه یکسان از به کتاب یکسان نشون میدن "- حتی اون موقع هم، اگه به نفر کتاب درست رو پیدا کنه، بازی تمومه

همین باعث شد به این فکر کنم. تنها روش واقعاً نشکن اینه که اطلاعات رو از به 'جعبه سیاه'"...رد کنی تا رمزگذاری بشه و بعد

اطلاعات برنمی‌گردد، اونم از همون جعبه سیاه. حتی کسی که جعبه سیاهو دستشه هم نمی‌دونه توش چیه یا چطوری کار میکنه. یه نفر ممکنه ازش استفاده کنه، ولی نمی‌فهمه چجوری کار میکنه. اگه اون یارو ندونه چطوری کار میکنه، هیچکی نمی‌تونه اطلاعاتشو بدزده. عالیه

"پس این جعبه سیاه همون ناخودآگاهه؟"

آره، درست. هر آدمی بر اساس حافظه و تجربیات شخصیش رفتار می‌کنه. هیچ دو نفری عین هم نیستن، بحث هویت. هویت چیه؟ همون سیستم شناختی که از جمع خاطرات گذشته هر فرد شکل می‌گیره. مردم عادی بهش میگن ذهن. ذهن هیچ دو نفری یکی نیست. در عین حال، آدم‌ها تقریباً هیچ درکی از سیستم شناختی خودشون ندارن. نه من، نه تو، نه هیچکس دیگه. هر چی می‌دونیم - یا فکر می‌کنیم می‌دونیم - یه ذره از کل ماجراست. فقط یه نوک سوزنه

"حالا یه سوال ساده ازت می‌پرسم: تو آدم جسوری هستی یا ترسو؟"

چی؟" یه کم فکر کردم. "یه وقتایی جسور میشم، یه وقتایی هم ترسو. نمی‌تونم درست حسابی بگم"

خب، اینم از سیستم شناختی خودت! یه دفعه نمی‌تونی جواب بدی. بسته به اینکه با چی روبرو میشی، تقریباً فوراً یه نقطه بین این دو تا حالت انتخاب می‌کنی. این همون برنامه ریزی دقیقیه که تو وجودت گذاشتن. خودت هیچی از کار و بار درونی اون برنامه نمی‌دونی. اصلاً هم لازم نیست بدونی. حتی بدون اینکه تو بفهمی، تو خودت هستی. این همون جعبه سیاه توه. به عبارت دیگه، ما همه مون یه 'قبرستون فیل' بزرگ و کشف نشده تو خودمون داریم. به جز فضا، این واقعاً آخرین جای ناشناخته برای بشره

نه، 'قبرستون فیل' دقیقاً درست نیست. اینجا یه گورستون برای خاطرات مرده نیست. بیشتر شبیه 'کارخونه فیل' می‌مونه. اونجاست که تو کلی خاطره و اطلاعات رو جدا می‌کنی، تیکه‌های مرتب شده رو به صورت خط‌های پیچیده می‌چینی، این خط‌ها رو با هم ترکیب می‌کنی و دسته‌های پیچیده‌تر می‌سازی و در آخر یه سیستم شناختی درست می‌کنی. یه خط تولید درست و حسابی، که تو رئیسش. البته، متأسفانه، ورود به کارخونه ممنوعه. مثل آلیس در سرزمین عجایب، تو به یه داروی خاص احتیاج داری تا کوچیک بشی

"پس الگوهای رفتاری ما طبق دستوراتی که از این کارخونه فیل صادر میشه، عمل می‌کنه؟"

"...پیرمرد گفت: "دقیقاً همون طور که گفتی. به عبارت دیگه

"یه لحظه صبر کن. یه سوال دارم"

"دقیقاً، دقیقاً"

منظورتو گرفتم. ولی قضیه اینه که اون الگوهای رفتاری، رفتار سطحی و واقعی رو تعیین نمی‌کنن. مثلاً من صبح که از خواب بیدار می‌شم تصمیم می‌گیرم که با نونم شیر بخورم یا قهوه

"یا جای. خب این که بستگی به حال داره، مگه نه؟"

پروفسور با یه تکون سر گفت: "دقیقا درسته. یه پیچیدگی دیگه هم اینه که ذهن ناخودآگاه همیشه در حال تغییره. مثل یه دایره المعارف که هر روز یه نسخه جدید میده بیرون. برای اینکه آگاهی انسان رو ثابت نگه داری، باید دو تا نقطه ضعف رو برطرف کنی."

پرسیدم: "نقطه ضعف؟ چرا باید نقطه ضعفی وجود داشته باشه؟ ما داریم در مورد رفتارهای کاملاً طبیعی انسان حرف می‌زنیم"

پروفسور گفت: "حالا، حالا. اگه بیشتر از این پیگیری کنی، وارد مسائل الهیاتی می‌شیم. حرف آخر اینه، اگه بخوای اینطوری اسمشو بذاری، اینه که آیا اعمال انسان از قبل توسط خدا تعیین شده یا از اول تا آخر خودبه‌خودی شروع می‌شن. البته از دوران مدرن به اینور، علم روی خودانگیختگی فیزیولوژیکی بدن انسان تاکید کرده. اما به محض اینکه شروع می‌کنیم به پرسیدن که این خودانگیختگی دقیقا چیه، هیچ‌کس نمی‌تونه یه جواب درست و حسابی بده. هیچ‌کس کلیدای کارخونه فیل داخل ما رو نداره. فروید و یونگ و بقیه تئوری‌هاشونو منتشر کردن، ولی تنها کاری که کردن این بود که یه عالمه اصطلاح قلمبه سلمبه اختراع کردن تا مردم رو به حرف "بیارن. یه کم رنگ و لعاب فلسفی به پدیده‌های ذهنی دادن"

بعد از این حرفا پروفسور یه دور دیگه زد زیر خنده. اوه-هو-هو. من و دختره فقط می‌تونستیم منتظر بمونیم تا خنده‌ش بند بیاد

پروفسور ادامه داد: "من بیشتر آدم عمل‌گرا. حق قیصر رو به قیصر بده و بقیه رو ول کن. متافیزیک در هر صورت چیزی بیشتر از خوش‌زبونی‌های لفظی نیست. کلی کار هست که باید همینجا انجام داد قبل از اینکه بخوای واقعیت رو از همه چی بگیری. مثلاً همین جعبه سیاه خودمون. می‌تونن بذاریش کنار و اصلاً بهش دست نزنن، یا می‌تونن از جعبه سیاه بودنش به نفع خودت استفاده کنن. فقط..." پروفسور یه مکث کرد و یه انگشتشو به شکل نمایشی بالا آورد، "فقط... باید دو تا مسئله رو حل کنی. اولیش شانسی تصادفی در سطح ظاهری عمله. و دومی تغییرات توی جعبه سیاه به خاطر تجربه‌های جدید. حل کردن هیچ‌کدوم آسون نیست. چون، همونطور که خودت گفتی، هر دو برای انسان کاملاً طبیعی هستن. تا زمانی که یه فرد زنده باشه، به یه شکلی تجربه می‌کنه، و اون تجربه‌ها لحظه به لحظه ذخیره می‌شن. متوقف کردن تجربه کردن، یعنی مردن"

این باعث شد یه فرضیه بدم. اگه جعبه سیاه یه آدم رو توی یه لحظه از زمان ثابت کنی چی می‌شه؟ اگه بعدش تغییر نکرد که نکرد. اما اون جعبه سیاه اون یه لحظه باقی می‌مونه، و "...می‌تونن اون رو فرا بخونی توی"

«دقیقا همون حالتی که بود. انگار یهو فریز شده باشه»

«یه دقیقه صبر کن. یعنی دو تا سیستم فکری مختلف توی یه آدم با هم وجود داشتن؟»

پیرمرد گفت: «زود می‌گیری! همون چیزیه که تو تو دیدم. آره، سیستم فکری الف برای همیشه

متوقف می‌شد، در حالی که اون یکی همین‌طور تغییر می‌کرد... آ، آ، آ... بدون به لحظه مکث. انگار به ساعت از کار افتاده تو جیب راستت باشه و به ساعت تیک‌تاک کن تو جیب چپت. هر کدوم رو بخوای می‌تونی هر وقت خواستی دربیاری

همون‌طور که گفتم مشکل دیگه رو هم می‌تونیم به همین روش حل کنیم: همه‌ی راه‌های باز «جلوی سیستم فکری الف رو در سطح ظاهری قطع کنیم. گرفتی چی شد؟

نه، نگرفتم

به عبارت دیگه، ما سطح رو می‌تراشیم، درست مثل دندان‌پزشک که جرم دندان رو می‌تراشه، فقط خود اصلی آگاهی رو باقی می‌ذاریم. دیگه جای اشتباه نیست. ما فقط لایه‌های بیرونی سیستم فکری رو برمی‌داریم، فریز می‌کنیم و به جایی قایم‌ش می‌کنیم. این اصل اولیه جابه‌جایی «بود. اینقدرش رو قبل از اینکه به سیستم ملحق بشم، خودم به صورت تئوری درآورده بودم

«برای اینکه جراحی مغز انجام بدید؟»

پروفسور گفت: «آره، ولی فقط در صورت لزوم. شکی نیست که اگه به تحقیقاتم ادامه می‌دادم، دیگه نیازی به جراحی نبود. محرومیت حسی، هیپنوتیزم و یا به هم‌چین روش‌های خارجی دیگه‌ای هم می‌تونست شرایط مشابهی ایجاد کنه. ولی فعلاً فقط تحریک الکتریکی هست. یعنی تغییر مصنوعی جریان‌هایی که توی مدارهای مغز جاری هستن. چیز عجیب و غریبی نیست. به کم تغییر تو روش‌های معمولی‌ای که الان روی روان‌پزشک‌ها یا صرعی‌ها استفاده می‌شه، همینه. پالس‌های الکتریکی که از ناهنجاری‌ها ساطع می‌شن رو خنثی می‌کنیم... حدس می‌زنم بهتره «دیگه وارد جزئیات فنی نشم، درسته؟

«گفتم: «اگه میشه لطفاً

خب، نکته اصلی اینه که ما به جعبه تقسیم درست می‌کنیم که امواج مغزی رو هدایت می‌کنه. به جور دو راهی. بعد الکترودها رو به همراه به باتری کوچولو کار می‌ذاریم که با به سیگنال «مشخص، جعبه تقسیم عوض بشه، تق-تق

«الکترودها و باتری گذاشتید تو سرم؟»

«معلومه»

«گفتم: «عالیه، واقعا عالیه

احتیاجی نیست نگران بشی. چیز ترسناکی نیست. این ایمپلنت فقط اندازه به دونه لوبیا آزرکیه، «تازه کلی آدم هستن که دارن با این چیزا راه میرن

"مثل بقیه دستگاه‌ها و ضریبان‌سازهایی که تو بقیه جاها بدنشون کار گذاشته بودن..."

بین، اون سیستم شناختی اولیه - همون مدار ساعت از کار افتاده - یه مدار کوره، وقتی وارد اون مدار میشی، دیگه هیچی از جریان فکر خودت نمی فهمی. اصلا متوجه نیستی داری به چی فکر میکنی یا چیکار میکنی. اگه اینجوری تنظیمش نکرده بودیم، خودت اون تو ور می رفتی با سیستم شناختی

ولی حتما مشکلاتی هست وقتی مغز اصلی رو بعد از اینکه لختش کردید، پرتوزایی می کنید. یکی "از کارمندان بعد از عمل بهم گفت

کاملا درسته. ولی اون موقع هنوز مطمئن نبودیم. داشتیم حدس می زدیم. خب، چند تا آزمایش هم رو آدم انجام دادیم. نمی خواستیم همون اول کار، آدمای با ارزشی مثل شما کلکنه ای ها رو در معرض خطر قرار بدیم، می فهمی که؟ سیستم ده نفر رو برامون انتخاب کرد. ما عملشون کردیم "و منتظر نتیجه موندیم

"چه جور آدمایی؟"

سیستم بهمون نگفت. ده تا مرد سالم بودن، بدون هیچ سابقه اختلال روانی. آی کیوشون ۱۲۰ یا بالاتر بود. فقط همین شرایط رو داشت. نتایجش نسبتا دلگرم کننده بود. تو هفت نفر از ده نفر، جعبه تقسیم بدون هیچ مشکلی کار کرد. تو اون سه نفر دیگه، جعبه تقسیم کار نکرد؛ یا نمی "تونستن سیستم شناختی رو عوض کنن یا قاطی می کردن یا هر دوتاش می شد

"سر اونایی که قاطی کردن چی اومد؟"

برشون گردوندیم به حالت اول، جعبه تقسیم رو قطع کردیم. هیچ آسیبی ندیدن. در همین حین، "به آموزش اون هفت نفر ادامه دادیم، تا اینکه یه سری مشکلات خودشون نشون داد: یکی مشکل فنی بود، بقیه هم مربوط به خود افراد بود. اول از همه، رمز عبور برای عوض کردن جعبه تقسیم خیلی وابسته بود. اولش با یه عدد پنج رقمی شروع کردیم، ولی به یه دلیلی چند تاشون با بوی "آب انگور جعبه ها رو عوض می کردن. یه روز موقع ناهار فهمیدیم

دختر تپل کنارم ریز ریز خندید، ولی برای من اصلا خنده دار نبود. بلافاصله بعد از به واقعیت پیوستن درهم و برهم، با انواع بوهای مختلف اذیت می شدم. مثلا، قسم می خوردم بوی عطر طالبی دختره باعث میشد یه چیزایی بشنوم. اگه سیستم شناختیت هر بار با استشمام یه بوی "متفاوت زیر و رو بشه، فاجعه میشه

با پخش کردن امواج صوتی خاص بین اعداد این مشکل رو حل کردیم. رمزهای عبوری که "واکنش هایی شبیه به واکنش به بوهای خاص ایجاد می کردن. یه مشکل دیگه، بسته به فرد، این "...بود که جعبه تقسیم یهو میزد

اوکی، ولی سیستم شناختی ذخیره شده کار نمی کرد. بعد از کلی بررسی، فهمیدیم مشکل از اولش تو سیستم شناختی خود افراد بوده. انگار اون حس اصلی و عمیق خودشون یا ثبات نداشت یا خیلی رقیق بود. خب، سالم و باهوش بودن، ولی از نظر روانی هنوز هویتی برای خودشون نساخته بودن. یا بهتره بگم، هویت داشتن، ولی جوری همه چی رو مرتب کرده بودن که

نمیشد کاربشون کرد. فکر نکن چون عمل کردی، میتونی همه چی رو قاطی پاتی کنی. معلوم شد که یه جور فیلتر این وسط داره کار می کنه

خب، اینا سه نفر رو باقی گذاشت. تو هر سه نفر، جعبه اتصال سر موقع علامت داد و سیستم شناختی منجمد شده، درست و حسابی کار کرد. یه ماه دیگه هم روشون آزمایش کردیم و بعدش "دیگه چراغ سبز رو نشون دادن

"و بعدش، طبق چیزی که من فهمیدم، شروع کردید به عملی کردن جابجایی؟"

دقیقا. مرحله بعدی این بود که با نزدیک به پانصد نفر از اهالی کلکته تست و مصاحبه کنیم. بیست و شش تا مرد سالم رو انتخاب کردیم که هیچ سابقه بیماری روانی نداشتن، از نظر روانی خیلی مستقل بودن و می تونستن رفتار و احساساتشون رو کنترل کنن. این کار خیلی طول کشید. چون تست و مصاحبه خیلی چیزا رو پنهون می کنه، از سیستم خواستم که یه پرونده کامل از تک تک شماها درست کنه. سابقه خانوادگی، تربیت، نمرات مدرسه، زندگی جنسی، مشروب خوردن... خلاصه همه چی

یه چیزی رو نمی فهمم. "پریدم وسط حرفش. "طبق چیزی که شنیدم، اون حس اصلی ما، اون جعبه سیاه ها، تو خزانه سیستم ذخیره شده. چطوری ممکنه؟

ما سیستم های شناختی شما رو به طور کامل ردیابی کردیم. بعدش شبیه سازی کردیم تا توی یه بانک اطلاعاتی اصلی ذخیره بشه. این کار رو به عنوان یه جور بیمه انجام دادیم؛ اگه اتفاقی "براتون می افتاد، گیر می افتادید

"یه شبیه سازی کامل؟"

نه، خب، نه کامل، البته، ولی از نظر عملکردی خیلی نزدیک به کامل، چون با برداشتن لایه های سطحی، ردیابی خیلی آسون تر شد. دقیق تر بگم، هر شبیه سازی از سه مجموعه مختصات مسطح و هولوگرافی تشکیل شده بود. با کامپیوترهای قبلی این امکان پذیر نبود، ولی این نسل جدید کامپیوترها خیلی از عملکردهای کارخانه فیل رو در خودشون دارن، بنابراین می تونن سازه های ذهنی پیچیده رو مدیریت کنن. ببینید، مسئله نگاشت ساختاری ثابت هست. یکم پیچیده است، ولی بخوام ساده اش کنم، سیستم ردیابی اینجوری کار می کنه: اول، ما الگوی الکتریکی ...ای که از ذهن آگاه شما ساطع میشه رو وارد می کنیم. این الگو با هر بار کمی تغییر می کنه

داریم میخونیم. دلیلش اینه که چیپ های تو مغزتون دائم دارن یه جور دیگه ردیف میشن، خطها میشن بسته. یه سری از این تغییر چیدمان ها یه معنی درست و حسابی دارن، یه سری هم اونقدرها نه. کامپیوتر بینشون فرق میذاره، اون بی معنی ها رو رد میکنه و بقیه رو به عنوان یه الگوی اصلی ثبت میکنه. این کار صدها هزار بار تکرار میشه. مثل این میمونه که یه لایه فیلم پلاستیکی رو بندازی روی یه سلول دیگه. بعد از اینکه مطمئن شدیم این ترکیب جدید خیلی تابلو نیست، اون الگو رو نگه میداریم، میشه "جعبه سیاه" شما

یعنی شما ذهن ما رو بازسازی کردین؟ -

نه، اصلا. بازسازی ذهن غیر ممکنه. من فقط سیستم شناختی شما رو در سطح پدیدارشناسی - ثابت کردم. حتی با این حال، به محدوده زمانی داره. نمیتونیم دست رو دست بذاریم وقتی پای انعطاف پذیری مغز میاد وسط. ولی فقط این کارو نکردیم. ما تونستیم به تصویرسازی کامپیوتری هم از جعبه سیاه شما در بیاریم

پروفسور این رو گفت و اول به من نگاه کرد، بعد به نوه اش که تپل مپل بود

یه ویدیو از هسته اصلی آگاهی شما. یه کاری که هیچکس تا حالا نکرده بود. چون اصلا ممکن نبود. من ممکنش کردم. فکر میکنی چطوری این کارو کردم؟

یه ذره هم سر در نمیارم -

ما یه سری چیز رو نشون سوژه هامون میدادیم، واکنش های الکترومغناطیسی تو مغزشون رو - تحلیل میکردیم، اونا رو تبدیل به عدد میکردیم، بعد اون اعداد رو به صورت نقطه روی صفحه نشون میدادیم. اولش طرح های خیلی ابتدایی بود، ولی بعد از کلی تکرار، با اصلاح و پر کردن جزئیات، تونستیم اون چیزی رو که سوژه ها دیده بودن رو روی صفحه کامپیوتر بازسازی کنیم. به این آسونی که گفتم نبود، ولی خلاصه اش اینه که این کارو کردیم. اینقدر این مراحل رو تکرار کردیم که کامپیوتر دیگه الگوها رو خوب یاد گرفت و میتونست خودش تصاویر رو از فعالیت الکترومغناطیسی مغز شبیه سازی کنه. کامپیوتر تو این کار خیلی باحاله

بعدش جعبه سیاه شما رو به کامپیوتری دادم که از قبل با اون الگوها برنامه ریزی شده بود، و یه - تصویرسازی گرافیکی خیلی خفن از اون چیزی که توی هسته اصلی آگاهیتون میگذشت اومد بیرون. البته که این تصاویر درهم و برهم و تیکه پاره بودن و خودشون به تنهایی معنی خاصی نداشتن. باید ادیت میشدن. یه سری جاهاشو میبریدیم، یه سری جاهاشو میچسبونیدیم، یه سری جاهاشو مینداختیم دور، ترتیبشون رو عوض میکردیم، دقیقا مثل ادیت فیلم. همه چیو جوری میچیدیم که یه داستان بشه

یه داستان؟ -

این که نباید خیلی عجیب باشه. بهترین موسیقیدان ها آگاهی رو تبدیل به صدا میکنن؛ نقاش ها - هم همین کارو برای رنگ و شکل انجام میدن

پدیده های ذهنی همون چیزایی هستن که نویسنده ها باهاشون رمان می سازن. منطقش همینه. البته این تبدیل مغز به دیجیتال یه جور بازنمایی دقیقی نیست، ولی خب دیدن یه سری تصاویر اتفاقی پشت سر هم هم زیاد به دردمون نخورد. به هر حال، این "نسخه تصویری" خیلی به دردمون خورد که کل قضیه رو بفهمیم. درسته، سیستم تو برنامه ش نداشت. این تجسم سازی "کار خودم بود، یه جور دست ورزی." "دست ورزی؟

آره، قبل جنگ، به عنوان دستیار تدوین گر تو فیلم ها کار می کردم. واسه همینه که تو این کار "انقدر خوب شدم. نظم دادن به بی نظمی. تدوین رو تنهایی تو آزمایشگاهم انجام می دادم، هیچ کس کمکم نمی کرد. هیچ کس نمی دونست من اونجا چیکار می کنم. واسه همین، معلومه که

می‌تونستم اون تجسم‌ها رو بردارم و بیرم و کسی هم نفهمه. اونا گنجینه‌های من بودن." "همه‌ی اون بیست و شش تا تجسم رو خودت درست کردی؟" "آره بابا، همه‌ش رو خودم درست کردم، به چه دردی خورد البته. به هر کدوم یه اسم دادم، و همون اسم شد اسم جعبه سیاه. مال تو هم "که هست 'پایان دنیا'، درسته؟

"آره دیگه. 'پایان دنیا'. یه اسم یکم عجیب نیست؟"

پروفسور گفت: "بعداً به این موضوع می‌پردازیم. اصلش اینه که هیچ‌کس نمی‌دونست من موفق شدم بیست و شش تا آگاهی رو تجسم کنم. به هیچ‌کس نگفتم. می‌خواستم تحقیقات رو از هر چیزی که به سیستم مربوط بود فراتر ببرم. پروژه‌ای که بهم سفارش داده بودن رو تموم کرده بودم، و آزمایش‌های انسانی مورد نیازم رو برای تحقیقاتم انجام داده بودم. دیگه نمی‌خواستم اونجا بمونم. به سیستم گفتم می‌خوام استعفا بدم. نمی‌خواستن استعفا بدم؛ خیلی چیزا می‌دونستم. اگه تو این مرحله نمی‌رفتم پیش سمیوتک‌ها، کل اون نقشه‌ی جابجایی به هیچ دردی نمی‌خورد، یا حداقل اونا اینطور فکر می‌کردن. بهم گفتن سه ماه صبر کن. تو آزمایشگاهشون هر تحقیقی که دوست داری انجام بده. یه پاداش ویژه هم بهت می‌دیم. تا سه ماه دیگه، سیستم "حفاظتی فوق سری‌شون کامل می‌شه، اگه می‌خوای بری، تا اون موقع بمون

خب، من آدم آزادی هستم و اینجور محدودیت‌ها به مذاقم خوش نمیاد، ولی خب، این معامله‌ی بدی نبود. واسه همین تصمیم گرفتم بمونم. ولی خب، راحت گرفتن کارها هم که به خیر ختم نمی‌شه. با این همه وقت و این سوژه‌ها، یهو به سرم زد که یه مدار جداگانه دیگه هم به جعبه‌ی اتصالات تو مغزتون وصل کنم. یه مدار شناختی سه‌طرفه درست کنم. و تو این مدار سوم، نسخه‌ی تدوین‌شده‌ی آگاهی اصلی خودتون رو بارگذاری کنم." "چرا باید این کارو می‌کردی؟" "اولاً، فقط می‌خواستم ببینم چه تاثیری روی سوژه‌ها می‌ذاره. می‌خواستم بفهمم یه آگاهی... تدوین‌شده که یه نفر دیگه مرتبش کرده، تو خود سوژه‌های اصلی چطوری عمل می‌کنه. تو کل

از یه طرف تاریخ بشریت. از یه طرف دیگه - حالا این انگیزه فرعی بود - اگه سیستم واقعاً داشت بهم میگفت هر کاری دلم می‌خواد بکنم، خب به کوری چشمشون، حرفشون رو قبول می‌کردم و هر چی دلم می‌خواست می‌کردم. با خودم گفتم بذار یه کار دیگه هم بکنم که اصلاً "فکرشم نکنن

"به خاطر همین تو مغز ما چرخ زدی و اون ریل‌های قطار برقی مسخره‌تو کار گذاشتی؟"

خب، یه دانشمند که نمیتونه جلوی کنجکاوی‌شو بگیره. البته من از اینکه دانشمندا با نازی‌ها همکاری کردن و تو اردوگاه‌های کار اجباری، زنده زنده آدم‌ها رو تشریح می‌کردن، متنفرم. اون کار اشتباه بود. ولی در عین حال، با خودم فکر می‌کنم، اگه قراره یه آزمایش زنده انجام بدی، خب یه کاری کن که یه کم باحال‌تر و مفیدتر باشه. اگه فرصتش پیش بیاد، ته دل همه دانشمندا همینطوره. من فقط داشتم یه چیز سوم اضافه می‌کردم جایی که دو تا چیز دیگه بود، یه کم جریان مدارهای توی مغز رو تغییر میدادم. چه اشکالی داشت از همون کارت‌های الفبا برای "نوشتن یه کلمه اضافه استفاده کنم؟

ولی حقیقت اینه که به غیر از من، بقیه کسانی که این «به روز رسانی اساسی» رو تجربه "کردن، همه مردن. حالا چرا؟

پروفسور اعتراف کرد: "این یه چیزیه که... حتی منم نمیدونم چرا. درست همونطور که تو میگی،

بیست و پنج نفر از بیست و شش نفر کلکوتک که این «به روز رسانی اساسی» رو تجربه کردن، مردن. همه هم به جور مردن، انگار سرنوشتشون از قبل تعیین شده بود. به شب رفتن تو "رختخواب؛ صبحش مرده بودن

"گفتم: "خب، پس من چی؟ شاید منم فردا بمیرم

پروفسور از زیر پتو بیرون اومد و گفت: "آروم باش پسر. همه اون بیست و پنج نفر، تو به بازه زمانی نیم ساله از هم مردن. بین یک سال و دو ماه تا یک سال و هشت ماه بعد از اون «به روز رسانی». ولی تو الان سه سال و سه ماه از اون ماجرا گذشته و هنوز داری بدون هیچ مشکلی "سر میکنی. این نشون میده که تو به جور نیروی خاص داری که بقیه نداشتن

"خاص؟ از چه لحاظ خاص؟"

حالا به دقیقه صبر کن. بذار ازت بپرسم: از وقتی این «به روز رسانی» رو تجربه کردی، هیچ "علامت عجیبی نداشتی؟ صدا شنیدن یا توهم دیدن یا غش کردن یا به همچین چیزایی؟

"گفتم: "نه. چیزی ندیدم یا نشنیدم. فقط، همونطور که گفتم، به بوی میوه ها حساس شدم

اون برای همه شون عادی بود. در هر صورت، اون باعث توهمات شنوایی یا بینایی نشد، مگه "نه؟ هیچوقت یهوپی هوشیاریتو از دست ندادی؟

"نه."

"پروفسور به کم مکث کرد و گفت: "چیز دیگه ای هم هست؟

راستش آره. به چیزی که کلا یادم رفته بود، یهو مثل به خاطره اومد جلوی چشمم. تا حالا فقط "تیکه پاره هایی از خاطراتم یادم میومد که اصلا مهم به نظر نمی رسیدن. اما وقتی داشتیم میومدیم اینجا، به خاطره طولانی و واضح رو تجربه کردم که با صدای آب شروع شد. توهم نبود. "به خاطره درست و حسابی بود. شکی توش ندارم

پروفسور سریع حرفمو قطع کرد و گفت: "نه، اینجوری نیست. ممکنه فکر کنی خاطره بوده، اما این به پل مصنوعی بوده که خودت ساختی. ببین، طبیعیه که بین هویت خودت و هوشیاری دستکاری شده من فاصله هایی وجود داشته باشه. برای همین تو، برای اینکه وجود خودتو توجیه "کنی، به پل روی این فاصله ها زدی

"نمی فهمم. تا حالا اصلا همچین اتفاقی برام نیفتاده. چرا یهو الان باید سر و کله اش پیدا بشه؟"

پروفسور گفت: "چون من اتصال رو به مدار سوم تغییر دادم. ولی خب، بذار به کم آروم تر پیش "بریم. اینجوری کارو سخت می کنه و تو دیگه نمی فهمی چی به چیه

به جرعه ویسکی خوردم. داشت تبدیل می شد به به کابوس

وقتی هشت نفر اول پشت سر هم مردن، از مرکز سیستم بهم زنگ زدن. گفتن علت مرگ رو پیدا کن. راستش دیگه نمی خواستم باهاشون کاری داشته باشم، اما چون تکنولوژی خودم بود، تازه بحث مرگ و زندگی هم در میون بود، نمی تونستم بی خیالشون بشم. خلاصه رفتم به نگاهی بندازم. در مورد شرایط مرگ توضیح دادن و نتایج کالبد شکافی مغز رو نشونم دادن. همونطور که گفتم، هر هشت نفر به یه شکل و به علت نامعلومی مرده بودن. هیچ آسیبی به مغز یا بدن وارد نشده بود. آروم تو خواب نفسشون قطع شده بود. "علت مرگ رو نفهمیدی؟" "هیچی نفهمیدم. البته چند تا فرضیه به ذهنم رسید. اگه به هر دلیلی جعبه اتصالات که تو مغزشون کار گذاشتیم سوخته باشه یا از کار افتاده باشه، ممکنه سیستم های شناختی قاطی بشن و عملکرد مغز رو مختل کنن؟ یا مثلاً اگه مشکل از اتصال نباشه، فرض کنیم یه مشکلی اساسی تو آزاد کردن هوشیاری اصلی حتی برای مدت کوتاه وجود داشته باشه، شاید مغز انسان تحملش رو نداره؟" پروفیسور مکث کرد و پتو رو تا زیر چونه اش بالا کشید

"کالبد شکافی مغز چیزی رو روشن نکرد؟" "مغز که توستر نیست"

نه، اون یه ماشین لباسشویی هم نیست. کدها و دکمه ها رو که اصلاً نمی شه دید. کل قضیه اینه که ما داریم مسیر یه سری بارهای الکتریکی نامرئی رو عوض می کنیم، پس بعد از مرگ طرف، کندن اون جعبه تقسیم و تست کردنش هیچ فایده ای نداره. ما می تونیم تو مغز زنده، ایرادها رو پیدا کنیم، ولی تو مغز مرده نه. خب معلومه، اگه خونریزی یا توموری باشه، می فهمیم، ولی اونجاها خبری نبود. این مغزها انگار سالم بودن

بعدش، ده تا از اونایی که زنده مونده بودن رو دوباره کشتوندیم آزمایشگاه و از نو همه چی شون رو چک کردیم. اسکن مغز گرفتیم، سیستم های شناختی شون رو زیر و رو کردیم تا ببینیم اون اتصالات درست کار می کنن یا نه. باهاشون مصاحبه مفصل کردیم، از شون پرسیدیم درد جسمی دارن یا نه، توهم صوتی یا بصری می بینن یا نه، ولی هیچ کدوم مشکلی نداشتن. همه سالم بودن و بی سروصدا داشتن کارشون رو می کردن. تنها نتیجه ای که می تونستیم بگیریم این بود که اونایی که مردن، یه ایراد قبلی تو مغزشون بوده که باعث شده مناسب جابه جایی نباشن. ولی نمی دونستیم اون ایراد چیه. این دیگه نیاز به تحقیقات بیشتر داشت، یه چیزی بود که باید قبل از شروع دور دوم جابه جایی حل می شد

ولی خب، اشتباه می کردیم. تو یه ماه، پنج نفر دیگه هم مردن، که سه تاشون رو ما حسابی چک کرده بودیم. آدمایی که با اطمینان گفته بودیم سالمن، یهو بعدش مرده بودن، اصلاً انگار نه انگار. لازم نیست بگم چقدر شوکه شدیم. نصف اون بیست و شش نفر مرده بودن و ما نمی دونستیم چرا. دیگه بحث مناسب بودن و نبودن نبود، یه ایراد اساسی تو طراحی برنامه بود. انگار از اولش هم ایده جابه جایی بین دو تا سیستم شناختی مختلف، از نظر مغز غیر قابل قبول بوده. همون موقع من پیشنهاد دادم سیستم، پروژه رو متوقف کنه. اون جعبه تقسیم ها رو از سر زنده ها دریارن، همه جابه جایی های بعدی رو کنسل کنن. اگه این کارو نکنیم، همه رو از دست می دیم. ولی سیستم گفت امکان نداره و حرف منو رد کردن

«چیو رد کردن؟»

حرف منو رد کردن. سیستم جابه‌جایی خیلی موفقیت‌آمیز بود و سیستم نمی‌تونست به نقطه»
اول برگرده. از طرفی، مطمئن نبودیم بقیه هم می‌میرن. آگه کسی زنده می‌موند، می‌شد
ازشون به عنوان نمونه تحقیقاتی عالی برای نسل بعدی استفاده کرد. اون موقع بود که من
«استعفا دادم»

«و فقط من زنده موندم»

«درسته»

سرمو تکیه دادم به دیوار سنگی و دست کشیدم به ته ریشم. کی بود آخرین بار که صورتمو
اصلاح کردم؟

"پس چرا من نمردم؟"

پروفسور ادامه داد: "اینم فقط یه فرضیه‌س. یه فرضیه که روی فرضیه‌های دیگه بنا شده. ولی
بازم فکر نکنم خیلی پرت و پلا بگم. انگار تو از اولش هم با چندتا سیستم شناختی کار می‌کردی.
حتی خودت هم نمی‌دونستی که داری وقتت رو بین دو تا هویت مختلف تقسیم می‌کنی. مثل این
می‌مونه که یه ساعت تو یه جیبته، یه ساعت دیگه تو یه جیب دیگه. احتمالا یه جور جعبه تقسیم
داشتی که یه جور ایمنی روانی بهت می‌داد

"مدرکی هم داری؟"

آره که دارم. دو سه ماه پیش، برگشتم و دوباره همه‌ی اون بیست و شش تا تصویرسازی رو
دیدم. یه چیزی توهم رو جلب کرد. مال تو از همه کمتر تصادفی و خیلی منسجم بود. خیلی
خوب طراحی شده بود، حتی بی‌نقص. می‌تونست جای یه رمان یا فیلم رو بگیره. ولی اون بیست
و پنج تای دیگه فرق داشتن. همه‌شون گیج‌کننده، مبهم، پرت و پلا و یه جورایی بهم ریخته بودن.
هر چی سعی کردم درستشون کنم، درست نشدن. یه سری تصاویر رویایی نامرتب بودن. مثل
"نقاشی انگشتی بچه‌ها"

کلی فکر کردم که چرا باید اینطوری باشه؟ و به یه نتیجه رسیدم: این یه چیزیه که خودت درست
کردی. خودت به تصاویر ساختار دادی. انگار رفتی زیرزمین کارخونه فیل‌ها، زیر لایه‌های پنهان
"ذهنت، و با دستای خودت یه فیل ساختی. بدون اینکه حتی خودت بفهمی

"گفتم: "باور کردنش برام سخته"

پروفسور با اطمینان گفت: "دلایل زیادی می‌تونه داشته باشه. یه ضربه روحی تو بچگی، تربیت
اشتباه، خود بزرگ‌بینی بیش از حد، احساس گناه... هر چی که بوده باعث شده خیلی از خودت
"محافظت کنی، باعث شده یه جورایی یه سپر دور خودت بکشی

خب، باشه. حالا آگه اینطوری باشه، به کجا می‌رسی؟" پروفسور گفت: "جای خاصی نمی‌رسه."
آگه به حال خودت گذاشته بشی، احتمالا یه زندگی خوب و طولانی خواهی داشت. ولی متأسفانه،

این اتفاق قرار نیست بیفته. چه بخوای چه نخوای، تو کلید نتیجه این جنگ اطلاعاتی احمقانه‌ای. خیلی طول نمی‌کشد که سیستم به پروژه نسل دومی رو با تو به عنوان مدل شروع کنه. همه‌ی قسمت‌های وجودت رو دستکاری می‌کنن و تست می‌کنن. نمی‌دونم تا کجا پیش میرن، ولی می‌تونم بهت اطمینان بدم که خوشایند نخواهد بود. من می‌خواستم تو رو از همه‌ی اینها نجات بدم."

"با ناله گفتم: "چه عالی. پس می‌خوای منو با تحریم کردن پروژه نجات بدی، درسته؟"

"نه، ولی باید بهم اعتماد کنی"

به تو اعتماد کنم؟ بعد از اینکه این همه مدت منو فریب دادی؟ بهم دروغ گفتی، وادارم کردی"
"...اون محاسبات الکی رو انجام بدم"

می‌خواستم قبل از اینکه سیستم یا سمیوتک‌ها بهت برس، پیدات کنم تا فرضیه‌مو امتحان کنم. اگه می‌تونستم به مدرک درست و حسابی پیدا کنم، دیگه مجبور نمی‌شدن اینقدر اذیت کنن. به توالی تماس توی اون اطلاعاتی که بهت دادم جاسازی شده بود. بعد از اینکه به سیستم شناختی دومت سوییچ کردی، به کلیک دیگه زدی رفتی به سیستم شناختی سوم

"همونی که تجسمش کردی و ویرایشش کردی." پروفیسور سرشو تکیه داد و گفت: "دقیقا"

دقیقا چطوری این می‌خواد فرضیه‌تو ثابت کنه؟" پروفیسور جواب داد: "مسئله، مسئله، مسئله" فاصله‌هاست. تو به درک ذاتی از هوشیاری اصلیت داری. برای همین هم با سیستم شناختی دومت هیچ مشکلی نداری. ولی این مدار سوم، چون به چیزیه که من ویرایشش کردم، به مقدارش خارجیه، و این تفاوت باید به جور واکنشی رو از طرف تو ایجاد کنه. از طریق اندازه‌گیری اون، باید می‌تونستم به ثبت الکتروپیک-توگرافی کامل از ضمیر ناخودآگاهت به دست بیارم."

"باید می‌تونستم؟"

آره، باید می‌تونستم. این قبل از این بود که سمیوتک‌ها با اینکلینگ‌ها دست به یکی کنن و"
"آزمایشگاه منو نابود کنن. اونا با تمام مواد تحقیقاتی من، هر چیزی که مهم بود، فرار کردن"

"مطمئنی؟ فکر کردیم چیزای مهمی رو جا گذاشتن"

نه، من برگشتم آزمایشگاه و چک کردم. به دونه چیز مهم هم باقی نمونه. هیچ شانس نیست"
"که بتونم با چیزایی که باقی نمونه، اندازه‌گیری‌های معناداری انجام بدم"

خب اینا چه ربطی به تموم شدن دنیا داره؟" به سوال ساده"

"اگه بخوایم دقیق صحبت کنیم، این دنیا نیست. این دنیای توی ذهن توئه که قراره تموم شه"

"گفتم: "نفهمیدم چی شد

هوشیاری اصلی تو. تصویری که توی هوشیاریت نشون داده میشه، پایان دنیاست. نمی‌تونم بگم" چرا به همچین چیزی رو اونجا قایم کردی. ولی به هر دلیلی، اونجاست. در ضمن، این دنیای توی ذهن تو داره به پایان می‌رسه. یا به جور دیگه بگم، ذهن تو قراره اونجا زندگی کنه، توی جایی به "اسم پایان دنیا

هیچ چیزی که توی این دنیا هست، توی اون دنیا نیست. نه زمان هست، نه زندگی، نه مرگ. هیچ" ارزشی به معنای دقیق کلمه نیست. خودی وجود نداره. توی اون دنیای تو، خود آدمای تبدیل به "حیوون‌ها می‌شه

"حیوون‌ها؟"

"پروفسور گفت: "اسب‌های تک شاخ. اونجا اسب‌های تک شاخ داری که توی یه شهر جمع شدن

"که دورش یه دیواره"

"این ربطی به اون جمجمه اسب تک شاخی داره که بهم دادی؟"

اون به بدل بود. خودم ساختمش. خیلی طبیعی بود، نه؟ از روی یه تصویری که تو ذهنت داشتی" درستش کردم. کلی زحمت برد. هیچ معنی خاصی هم نداشت. همینجوری بهویی از روی هوس "جمجمه‌شناسی ساختمش، ها ها. یه هدیه کوچیک بود برات

گفتم: "یه لحظه وایستا لطفا. من قبول می‌کنم که به همچین دنیایی تو اعماق ذهن من وجود داره. اینم قبول می‌کنم که تو اونو ویرایش کردی و واضح‌ترش کردی و وارد مدار سوم تو سرم کردی. بعدش، یه سری علامت فرستادی تا ذهنمو هدایت کنی اونجا و به هم ریختگی‌ها رو درست "کنه. تا اینجا درست؟

"درسته"

پس این قضیه تموم شدن دنیا چیه؟ وقتی اون به هم ریختگی‌ها درست بشه، مدار سوم از کار "نمیفته و ذهنم خود به خود برنمی‌گرده به مدار اول؟

پروفسور تصحیح کرد: "نه. مشکل همینیه. اگه اینجوری بود که خیلی راحت بود، ولی اینجوری "نداره override نیست. مدار سوم قابلیت

"میخوای بگی مدار سوم من برای همیشه فعاله؟"

"خب، آره، قضیه همینیه"

"ولی الان من دارم طبق مدار اول فکر و عمل می‌کنم"

چون مدار دومت بسته شده. اگه بخوایم یه نمودار بکشیم، اینجوری میشه. "پروفسور یه نمودار" روی یه کاغذ یادداشت کشید و داد به من

هم به ورودی ۲. اما حالا، "B به ورودی ۱ وصله، اتصالگاه A خب، بین، این حالت عادیه. اتصالگاه "پروفسور ادامه داد و یه نمودار دیگه روی یه برگه دیگه کشید، "قضیه اینجوریه

خودکار برگشته به A وصل شده به مدار سوم، در حالی که اتصالگاه B گرفتی چی شد؟ اتصالگاه مدار اول. با این حساب، تو میتونی تو حالت مدار اول فکر کنی و عمل کنی. ولی این فقط رو دوباره برگردونیم به مدار دوم، ولی زود. مدار سوم، راستش رو B موقتی. باید اتصالگاه بخوای، مال تو نیست. اگه همینجوری ولش کنیم، اون انرژی اضافه میاد جعبه اتصال رو ذوب رو میکشونه به A میکنه و تو برای همیشه به مدار سوم وصل میشی، تخلیه الکتریکی اتصالگاه سمت نقطه 2 و همونجا محکم میچسبونتش. من میخوام اون انرژی اضافه رو اندازه بگیرم و "قبل از اینکه این اتفاق بیفته، تو رو برگردونم به حالت عادی

"!می‌خواستی"

آره، میخواستم، ولی متاسفم که دیگه از دستم در رفت. همونطور که قبلاً گفتم، اون احمق‌ها "آزمایشگاهم رو خراب کردن و مهم‌ترین وسایلم رو دزدیدن

"یعنی من قراره تو این مدار سوم گیر بیفتم و هیچ امیدی به برگشت نداشته باشم؟"

"خب، اره. تو قراره تو آخر دنیا زندگی کنی. من واقعا، واقعا متاسفم"

واقعا متاسفی؟" کلمات گنگ به نظر می‌رسیدن. "واقعا متاسفی؟ چه آسون میگی، ولی سر من "چه بلایی میاد؟ این بازی نیست! این زندگی منه

"...من اصلا فکر نمیکردم به همچین چیزی اتفاق بیفته. من اصلا فکر نمیکردم که"

سمیوتک‌ها و اینکلینگ‌ها به پیمان می‌بندن. حالا هم احتمالاً سیستم مرکزی فکر می‌کنه ما خودمون به چیزایی داریم علم می‌کنیم. یعنی سمیوتک‌ها هم چشمشون دنبال تو بوده. رسماً به سیستم هم اینو اطلاع دادن. و از نظر سیستم، ما بهشون خیانت کردیم، پس حتی اگه به قیمت عقب انداختن کل شافلینگ تموم شه، ترجیح می‌دن ما رو حذف کنن. و دقیقاً همینکه سمیوتک‌ها تو سرشون دارن. خیلی هم خوشحال می‌شن اگه همین کلکوتک‌های خودمون کار ما رو تموم کنن - یعنی دیگه سیستم برتریش رو تو فاز دوم شافلینگ از دست می‌ده. یا از اون خوشحال‌تر می‌شن که ما بریم سراغ اونا - دیگه چی بهتر از این؟ در هر صورت، اونا چیزی واسه از دست دادن ندارن

گفتم: «عالیه، خیلی هم عالی.» پس اون دو تا یارویی که اومدن آپارتمانم رو به گند کشیدن و شکمو پاره کردن، آخرش سمیوتک بودن. اون فیلم و نمایشنامه رو بازی کردن که حواس سیستم رو پرت کنن. یعنی من درست افتادم تو تله‌شون. «پس همه چی از قبل تعیین شده. من بدبخت شدم. هر دو طرف دنبالم هستن، و اگه به جا وایسم، وجودم نابود می‌شه

«نه، نابود نمی‌شه. وجودت تموم نمی‌شه. وارد به دنیای دیگه می‌شی»

غر زدم: «چه فرق ظریفی.» «گوش کن. شاید من آدم مهمی نباشم، ولی همه چیزی که دارم همینکه شاید واسه پیدا کردن صورتم تو عکس فارغ‌التحصیلی دبیرستانم به ذره‌بین نیاز داشته باشی. شاید هیچ خانواده یا دوستی نداشته باشم. آره، آره، همه اینا رو می‌دونم. ولی هر چقدر

هم عجیب به نظر برسه، از این زندگی زیاد ناراضی نیستم. شاید به خاطر اینه که این چند شخصیتی بودم یه جور کمدی ارزش ساخته. نمی‌دونم، مگه نه؟ ولی به هر دلیلی، با همین که هستم خیلی حال می‌کنم. نمی‌خوام هیچ جا برم. هیچ اسب تک‌شاخ پشت میله‌ای نمی‌خوام

«پروفسور تصحیح کرد: «نه میله، دیوار

با عصبانیت گفتم: «هر چی تو بگی. دیوار، میله، هیچ کدومش رو نمی‌خوام. اجازه هست یه کم «عصبی بشم؟

پروفسور گوشش رو خاروند و گفت: «خب، با این شرایطی که پیش اومده، فکر کنم چاره‌ای نیست

تا جایی که من می‌بینم، صد در صد مسئولیت همه اینا با توئه. تو شروعش کردی، تو گسترشش دادی، تو منو کشوندی توش. وصل کردن سیم‌های عجیب و غریب به سر مردم، جعل کردن فرم‌های درخواست که منو مجبور کنی کار شافلینگ الکی تو رو انجام بدم، باعث شدی من از سیستم رد شم، سمیوتک‌ها رو انداختی دنبال، منو کشوندی تو این سوراخ جهنمی، و حالا داری دنیای منو خاموش می‌کنی! این از فیلم ترسناک هم بدتره! فکر کردی کی هستی؟ برام مهم نیست چی فکر می‌کنی. منو برگردون به همون شکلی که بودم

پروفسور یه صدایی از ته گلو درآورد

دختره تپل میلی پرید وسط حرف: "به نظرم راست می‌گه، پدربزرگ. بعضی وقتا انقدر غرق کارت میشی که اصلاً به این فکر نمیکنی چه دردسری برای بقیه درست میکنی. یادت رفته "آزمایش باله مچ پای رو؟ باید یه کاری براش بکنی

پیرمرد نالید: "به خدا فکر میکردم دارم کار درستی میکنم. ولی هی اوضاع بدتر و بدتر شد. دیگه "از دستم در رفته. هیچی ازم برنمیاد. از دست شما هم کاری ساخته نیست

"گفتم: "چه عالی

پروفسور با لحن مظلومی گفت: "میدونم دلخوشی کوچیکه، ولی هنوز همه چی از دست نرفته. وقتی رفتی تو اون دنیا، میتونی هرچیزی رو که تو این دنیا داری و مجبوری ولش کنی، دوباره به "دست بیاری

"ول کنم؟"

"پروفسور گفت: "درسته. همه چی رو اینجا از دست میدی، ولی همه‌اش اونجا هست

****نیروگاه****

بعدش به کتابدار گفتم می‌خوام برم نیروگاه، اونم حسابی جا خورد

گفت: «نیروگاه تو جنگله.» و یه سری زغال سرخ رو تو سطل شن خاموش کرد

«بهش گفتم: «سرِ ورودی جنگله. خودِ دربان گفت مشکلی نداره

«گفت: «من از دربان سر در نمی‌ارم. شاید نیروگاه دور نباشه، ولی با این حال جنگل خطرناکه

«گفتم: «برام مهم نیست. من می‌رم. باید یه ساز موسیقی پیدا کنم

بعد از اینکه همه زغال‌ها رو درآورد، خاکستر بخاری رو خالی کرد تو سطل و سرشو تگون داد

«گفت: «منم باهات میام

«گفتم: «چرا؟ تو که از جنگل بدت میاد. نمی‌خوام تو رو بندازم تو خطر

«گفت: «نمی‌دارم تنها بری. جنگل بی‌رحمه؛ تو هنوز نمی‌فهمی

زیر آسمون ابری راه افتادیم و مستقیم به سمت شرق، کنار رودخونه رفتیم. صبح یه نوید خوب از گرمای بهاره. بادی نمی‌وزه، صدای رودخونه آرومه. بعد از یه ربع، دستکش و شال‌گردنمو «درآورد. گفتم: «هوا بهاریه

«گفت: «شاید. ولی این فقط واسه یه روزه. زمستون دوباره برمی‌گرده

از آخرین خونه‌های کنار ساحل جنوبی رد شدیم و حالا فقط مزرعه‌ها تو سمت راست جاده دیده می‌شن. در همین حین، جاده سنگ‌فرش تبدیل شد به یه راه خاکی. شیارها با تکه‌های یخ‌زده برف پوشیده شده‌ن. سمت چپمون بیدهای کنار رودخونه شاخه‌هاشون رو تو آینه جاری آویزون کردن. پرنده‌های کوچیک بدجور رو شاخه‌های بالا و پایین رونده نشسته‌ن و هی جابجا می‌شن تا اینکه بالاخره پرواز می‌کنن. دست چپش تو جیب پالتوم، دستمو گرفته. تو دست دیگه‌م یه چمدون کوچیک دارم که ناهارمون و چندتا هدیه کوچیک واسه سرایدار توشه

با احساس گرمای دستش، فکر می‌کنم خیلی چیزا تو بهار آسون‌تر می‌شه

اگه ذهنم تا زمستون دووم بیاره و سایه‌م زنده بمونه، یه ذره به اون آدم سابقم نزدیک‌تر میشم

داریم آروم قدم می‌زنیم، خیلی حرف نمی‌زنیم. نه اینکه حرفی برای گفتن نباشه، نه. فقط نیازی نیست. منظره‌ها رو نگاه می‌کنیم؛ پستی بلندی‌های برفی که روی زمین نقش بستن، پرنده‌هایی که نوکشون پر از توت قرمز شده، کشتزارهایی که پر از سبزیجات زمستونی‌ان، حوضچه‌های کوچیک و زلال توی مسیر رودخونه، و کوه‌های دوردست که قله‌شون برفیه. هر منظره‌ای یه

جوری به دلمون می‌شینه

با به سری حیوون روبرو می‌شیم که دارن توی علف‌های خشکیده دنبال غذا می‌گردن. موهاشون یه رنگ طلایی کمرنگ داره که توش سفید هم قاطیه، یه کم از پاییز بلندتر شدن و پوستشون کلفت‌تر شده. با این حال، گرسنگیشون مشخصه؛ لاغر و بدبختن. استخوون‌های شونه‌شون زیر پوست کمرشون زده بیرون، انگار اسکلت یه مبل قدیمی باشه. پاهاشون لاغره و مفصل‌هاشون ورم کرده و به هم می‌خورن. گوشه‌های دهنشون زرده و خسته‌س، چشماشون جون نداره

حیوونا دسته‌های سه چهار تایی توی مزرعه‌ها می‌پلکن، ولی توت یا بوته علفی پیدا نمی‌شه. شاید رو شاخه‌های درخت‌های بلند یه کم آجیل خوردنی باشه، ولی خیلی دوره؛ حیوونا کنار درختا می‌مونن و با ناراحتی به پرنده‌هایی که دارن همون خوراکی‌های ناچیز رو نوک می‌زنن، نگاه می‌کنن

«می‌پرسم: چرا حیوونا به محصولای توی مزرعه دست نمی‌زنن؟»

اون جواب می‌ده: «خودمم نمی‌دونم. اینجوریه دیگه. حیوونا طرف غذایی که برای شهره، نمی‌رن. البته غذایی که ما بهشون می‌دیم رو می‌خورن، ولی غیر از اون هیچی نمی‌خورن

چند تا حیوون کنار رودخونه چمباتمه زدن، پاهاشون رو زیرشون جمع کردن و دارن از یه حوضچه آب می‌خورن. از کنارشون رد می‌شیم، ولی سرشونو بلند نمی‌کنن. شاخ‌های سفیدشون توی آب منعکس می‌شن، انگار استخوون‌هایی باشن که ته رودخونه غرق شدن

همون‌طور که نگهبان دروازه گفته، نیم ساعت پیاده‌روی کنار رودخونه، از پل شرقی که رد بشی، می‌رسی به یه پیچ، سمت راست، یه مسیر باریک که ممکنه اصلاً نیبنیش. حالا دو طرف مسیر پر از علف‌های هرز بلنده، یه نوار علفی که بین کشتزارها و جنگل‌های شرقی کشیده شده

زمین یه کم توی این خار و خاشاک بالا می‌ره، علفا کم‌کم تکه‌تکه می‌شن و مسیر به یه صخره سنگی که سمت شمالیه، زاویه پیدا می‌کنه. خیلی شیب‌دار نیست، پله‌هاش رو توی سنگ کنده‌ان. جنسش ماسه سنگ نرمیه و لبه‌های پله‌ها از بس پا خورده، گرد شده. چند دقیقه دیگه که راه می‌ریم، می‌رسیم به قله، که یه کم از تپه غربی که من اونجا زندگی می‌کنم، پایین‌تره. از اونجا، ...سمت جنوبی صخره، با یه شیب ملایم و علفی پایین می‌ره، و اونورترش، سیاهی

وسط یه دریای بیکران از جنگل وایسادیم

یه لحظه رو سنگ مکث می‌کنیم و دور و برمون رو نگاه می‌کنیم. شهر از سمت شرق، یه منظره‌ی خیلی متفاوت از اون چیزی که من عادت دارم، نشون میده. رودخونه خیلی صافه، انگار نه انگار یه ذره هم ماسه داشته باشه، بیشتر شبیه یه کانال دست‌سازه. اون طرف رودخونه، میشه باتلاق بزرگ شمال رو دید، یه جاهایی از سمت شرقش جنگل‌های پراکنده اومدن توش؛ این طرف رودخونه، یعنی سمت جنوب، زمین‌هایی که از توشون رد شدیم رو می‌بینیم. هیچ خونه‌ای نیست، حتی پل شرقی هم متروکه و دلگیر به نظر میاد. محله‌ی کارگرها و برج ساعت مثل سراب می‌مونن، یه جورایی انگار وجود ندارن

حالا خستگیمون در رفته و شروع می‌کنیم به پایین رفتن سمت جنگل. لبه‌ی درختا به برکه‌ی کم‌عمق هست، کف یخ‌زده و تاریکش به تنه درخت عظیم‌الجثه و اسکلته‌ی رو بیرون داده که انگار از تشنگی داره جون میده. دو تا پرنده‌ی سفید روش نشستن و با چشمای خیره دارن اومدنمون رو نگاه می‌کنن. برف سفته و چکمه‌هامون هیچ ردی از خودشون به جا نمیذارن. میریم جلو و خودمون رو وسط درخت‌های بلوط بزرگ پیدا می‌کنیم که از عمق یخ‌زده‌ی زمین آب می‌کشن تا خودشون رو به آسمون ابری و تاریک برسونن.

همین که وارد جنگل می‌شیم، به صدای عجیب به گوشمون می‌خوره. به صدای یکنواخت، با زیر و بم نامشخص، که هرچی جلوتر میریم واضح‌تر می‌شه. نکته زمستون داره از لای درختا نفس می‌کشه؟ ولی هیچ نشونه‌ای از حرکت هوا نیست. کتابدار هم مثل من نمی‌تونه تشخیص بده صدا چیه؛ آخه اولین بارشه که به این جنگل‌ها میاد.

راه به یه محوطه‌ی باز می‌رسه. اون طرفش یه ساختمون مثل انبار وایساده. هیچ علامت خاصی نیست که نشون بده ساختمون چیه. نه وسیله‌های عجیب و غریبی هست، نه کابلی چیزی ازش بیرون اومده، هیچی جز اون صدای وزوز عجیب و غریبی که انگار از داخلش میاد. ورودی اصلیش دو تا در آهنی محکم داره؛ چند تا سوراخ کوچیک هم بالا روی دیوار آجری هست.

«من میگم:» به نظر میاد اینجا نیروگاه باشه

ولی درهای ورودی قفلن. هرچی زور می‌زنیم به ذره هم تکون نمی‌خورن.

تصمیم می‌گیریم دور ساختمون بگردیم. نیروگاه به کم طولش از عرضش بیشتره، دیوار جانبیش هم مثل دیوار جلویی سوراخ‌های کوچیک داره، ولی در دیگه‌ای نداره. آدم تو اون دیوارهای آجری بی‌قواره به جورایی دیوار دور شهر رو می‌بینه، هرچند که اگه از نزدیک‌تر نگاه کنی می‌فهمی این آجرها خیلی زبرترن. لمس کردنشون خشنه و یه جاهایی هم شکسته شدن.

پشت ساختمون، به خونه‌ی کوچیک‌تر همون مدلی با آجر ساختن. یه در معمولی و پنجره داره که ...روشون‌گونی آویزون کردن تا

پرده‌ها آویزون بودن. یه دودکش سیاه و دوده گرفته از پشت بوم زده بود بیرون. اینجا حداقل آدم حس میکرد به نفر هست. سه بار در زد، ولی کسی جواب نداد. درم قفل بود

اون [دختره] دستمو گرفت و گفت: "اونجا به راه ورود هست". به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. اونجا، توی دیوار پشتی نیروگاه، یه دریچه کوچیک بود با یه در آهنی که یه کم باز بود. جلوی ورودی وایستادم و عینک آفتابی سیاهمو برداشتم قبل از اینکه برم تو. اون [دختره] عقب وایستاد، نمیخواست بیاد تو. داخل ساختمون تاریک بود

هیچ روشنایی تو نیروگاه نبود - عجب، چطوریه که یه دونه چراغ هم برای خودش روشن نمیکنه - و همون نور کم هم که میومد داخل فقط یه فضای خالی رو نشون میداد

چشمای من جون میده واسه تاریکی. زود یه نفر رو تو دل تاریکی تشخیص دادم. یه مرد لاغر و

نحیف، رو به به چیزی وایستاده بود که انگار به ستون خیلی بزرگ بود. به جز این ستون مرکزی که شاید سه یارد عرض داشت و از زمین تا سقف کشیده شده بود، هیچ ژنراتوری نبود. نه بلوک ماشین آلات دنده دار، نه شفت محرک چرخشی. ساختمون میتونست اصطیل سرپوشیده باشه. یا به کوره بزرگ، که کفش با همون آجرهایی که دیوارها بودن فرش شده بود

نصف راه رو به سمت ستون رفته بودم که بالاخره اون مرد متوجه من شد. بدون اینکه تکون بخوره، سرشو چرخوند تا اومدنمو تماشا کنه. جوون بود، شاید از منم کوچیکتر بود. ظاهر و رفتارش از هر نظر مخالف نگهبان بود. قد بلند و رنگ پریده، پوست صافی داشت، تقریباً هیچ اثری از ریش نداشت. موهایش از بالای پیشونی پهنش داشت عقب میرفت؛ لباسش مرتب و اتو کشیده بودن.

صدامو بلند کردم و گفتم: "روز بخیر". نگام کرد، لباسو محکم جمع کرد، بعد به جور سر تکون دادن بی میل کرد. دوباره داد زدم: "مزاحم شدم؟". مرد سرشو تکون داد، بعد به به صفحه که با پیچ و مهره به ستونی که توجهشو جلب کرده بود وصل شده بود اشاره کرد. از به سوراخ دید شیشه ای تو اون صفحه نگاه کردم و به فن بزرگ دیدم که موازی با زمین نصب شده بود، پره هاش با به نیروی عظیمی به حرکت در میومدن. چه خشمی اینجا رام شده تا برای شهر برق تولید کنه؟

"به زور میتونستم بشنوم که ارزش پرسیدم: "نیروی باد؟"

مرد سرشو تکون داد، بعد دستمو گرفت و منو به سمت دریچه هدایت کرد. شونه به شونه راه رفتیم، اون نصف به کله از من کوتاه تر بود. کتابدار رو دیدیم که بیرون وایستاده و مضطربانه منتظر بیرون اومدن دوباره من بود. سرایدار با همون سر تکون دادن بی میل ارزش استقبال کرد.

"گفت: "روز بخیر [کتابدار]

".مرد آروم جواب داد: "روز بخیر

اون ما رو می بره جایی که صدا کمتره، پشت اون خونه کوچیکه، توی به تیکه زمین صاف شده تو جنگل. اونجا رو به سری کاه و کلش که نزدیک زمین درو شدن می شینیم

"نگهبان جوون میگه: "بخشید، نمی تونم بلند حرف بزنم. شماها از شهر اومدین، درسته؟"

".بهش میگم: "درسته

میگه: "شهر با باد روشن میشه. اینجا به صدای خیلی قوی از زمین میاد. ما اونو مهار می کنیم تا دستگاه ها رو بچرخونیم

.مرد به زمین یخ زده زیر پاش نگاه می کنه

هر سه روز به بار این صدا بلند میشه. اینجا زیر زمین کلی جای خالی هست. روزایی که باد"

نیست، پیچ و مهره های پره رو سفت می کنم، شفت رو روغن کاری می کنم، حواسم هست که شیرها و سویچ ها یخ نزنن. و نیرویی که اینجا تولید میشه رو دوباره از زیر زمین می فرستم به شهر."

نگهبان نگاهش رو دور تا دور اون محوطه می چرخونه. ما تو یه جنگل بلند و تاریک گیر افتادیم. خاک سیاه و شخم زده است، ولی هیچ نشونه ای از کاشتن چیزی نیست

دوست دارم با دستام کار کنم. وقتی وقت دارم، جنگل رو یکم پاکسازی می کنم. تو این کار تنهام، واسه همین نمی تونم کارای بزرگ بکنم. دور و بر درختای بلند کار می کنم و جاهایی رو انتخاب می کنم که کمتر دردسر ساز باشن. بهار هم سبزیجات می کارم. این... شما دوتا اومدین اینجا برای بررسی؟

"میگم: "آره، یه همچین چیزی

نگهبان میگه: "اهالی شهر تقریباً هیچ وقت اینجا نمیان. هیچکس وارد جنگل نمیشه. فقط پیک. هفته ای یه بار برام غذا و چیزای ضروری میاره." می پرسم: "پس اینجا تنها زندگی می کنی؟

چرا، آره. یه مدته که انجام. فقط از صداس می تونم بفهمم دستگاه ها چه حالی دارن. هر روز" با دستگاه ها حرف می زنم. معقوله، خیلی وقته انجام. اگه دستگاه ها سالم باشن، منم راحتم... صدای جنگل رو هم بلدم. صداهای زیادی می شنوم." می پرسم: "تنها زندگی کردن تو جنگل سخت نیست؟

نگهبان میگه: "تنها زندگی کردن سخته؟ من حواسم به ایستگاه هست. یعنی اینجا زندگی می کنم، تو جنگل، ولی نه تو جنگل. خیلی تو جنگل نرفتم

کتابدار می پرسه: "آدمای دیگه ای هم مثل شما اینجا هستن؟" نگهبان فکر می کنه و بعد سرش رو تکیه میده. "چند نفر هستن. فکر کنم خیلی اون طرف تر بیشتر باشن. ذغال سنگ استخراج می کنن، درخت قطع می کنن. به ندرت همدیگه رو می بینیم، تقریباً باهاشون حرف نزدیم. من رو قبول ندارن. اونا تو جنگل زندگی می کنن، ولی من اینجا زندگی می کنم. این... من بیشتر از این "تو نمیرم و اونا هم تقریباً هیچ وقت بیرون نمیان

"، می پرسه: "تا حالا زنی رو این دور و بر دیدی؟ یه زن مسن

"شاید، کی شبیه منه؟

"نگهبان سرشو تکیه میده. "نه، هیچ زنی. فقط مردا. به کتابدار نگاه می کنم، ولی اون دیگه چیزی نمیگه

دانشنامه، چوب دستی، جاودانگی، گیره کاغذ

«گفتم: «عالی شد! پس رسماً بدبخت شدم. این اوضاع تو تا کجا پیش رفته؟
 «پروفسور پرسید: «منظورت اوضاع توی مغزته؟
 «با حرص گفتم: «مگه غیر از اینم هست؟ تا کجای مغز منو پاک کردی؟
 دچار یه جور اختلال B خب، طبق تخمین‌های من، احتمالاً حدود شش ساعت پیش، اتصالگاه
 اساسی شد. البته، من میگم اختلال اساسی، فقط واسه اینکه راحت‌تر باشه؛ اینجوری نیست که
 «—واقعاً قسمتی از مغزت ذوب شده باشه. بین
 «مدار سوم تنظیم شده و مدار دوم از کار افتاده، درسته؟»
 درسته. خب، همونطور که داشتم میگفتم، تو از الان شروع کردی به پُل زدن. به عبارت دیگه،
 داری خاطره می‌سازی. یا به زبون استعاری خودمون، همونطور که کارخونه ناخودآگاه
 فیل‌سازیت داره تغییر میکنه، تو هم داری از طریق یه کانال به سطح هوشیاری یه سری تنظیمات
 «انجام میدی
 کاملاً کار نمیکنه؟ و اطلاعات داره از ناخودآگاهم A که من اینطور برداشت می‌کنم که اتصالگاه
 «نشت میکنه؟
 پروفسور گفت: «دقیق بخوایم بگیریم، نه. کانال از قبل وجود داشته. هر کاری که با مدارهای
 شناختیت بکنیم، نباید هیچ وقت این کانال رو قطع کنیم. دلپیش اینه که سطح هوشیاریت، مدار
 اولت، بر اساس پرورش از ناخودآگاهت، یعنی مدار دومت شکل گرفته. اون کانال ریشه‌های
 درخته. بدون اون، مغزت کار نمیکنه. اما سوال اینجاست که با تخلیه الکتریکی ناشی از اختلال
 به کانال یه شوک غیرطبیعی وارد شده. و مغزت اونقدر شوکه شده که B، اساسی اتصالگاه
 «شروع کرده به انجام مراحل تنظیم اضطراری
 «یعنی من همینطور به تولید خاطرات جدید بیشتر و بیشتری ادامه میدم؟»
 متأسفانه، آره. یا به زبون ساده‌تر، یه جورایی دچار حالت آشناپنداری میشی. از نظر اصولی
 فرق چندانی نداره. این روند یه مدت ادامه داره. تا اینکه در نهایت یه دنیا رو از این خاطرات
 «جدید دوباره سرهم بندی کنی
 «سرهم بندی یه دنیا؟»
 درست شنیدی. همین الان داری آماده میشی که به یه دنیای دیگه منتقل بشی. پس دنیایی که
 «الان داری میبینی، داره کم کم تغییر میکنه تا با اون یکی هماهنگ شه. داره تغییر میکنه

یکی یکی، یه چیز رو درک کن. دنیای الان، همینجا، وجود داره. ولی از نظر پدیدارشناختی، این
 دنیا فقط یکی از بی‌نهایت احتماله. داریم در مورد این حرف می‌زنیم که اول پای راستت رو
 بذاری بیرون یا پای چپت رو - تغییرات در این حد، عجیب نیست وقتی خاطرات عوض میشن،
 "دنیا هم عوض میشه

گفتم: "به نظر من که خیلی تئوریه. زیادی انتزاعیه. داری عامل زمان رو نادیده می‌گیری. ترتیب
 "چیزها رو داری برعکس می‌کنی

پروفسور گفت: "نه، تناقض زمانی اینجا تو ذهن خودته. وقتی داری خاطره می‌سازی، داری یه
 "دنیای موازی خلق می‌کنی

"گفتم: "پس من دارم از دنیایی که اول می‌شناختم دور میشم؟

گفت: "فقط می‌گم این امکانش هست. البته، منظورم یه دنیای موازی تخیلی فضایی نیست.

همش برمی‌گرفته به شناخت. به دنیایی که درک میشه. و این چیزیه که تو مغزت داره عوض میشه، به نظر من

گفتم: "پس بعد از این تغییرات، یهو همه چی عوض میشه، به دنیای کاملاً متفاوت ظاهر میشه، و من میرم اونجا زندگی می‌کنم. هیچ راه فراری از این تغییر نیست - فقط باید بشینم و منتظر بمونم اتفاق بیفته؟" گفت: "متاسفم، آره

"گفتم: "و اون دنیا تا کی ادامه داره؟" پروفیسور گفت: "تا ابد

گفتم: "نمی‌فهمم. یعنی چی 'تا ابد'؟ بدن فیزیکی به محدودیت‌هایی داره. بدن می‌میره، مغز می‌میره. مغز بمیره، ذهن تموم میشه. مگه اینجوری نیست؟

گفت: "نه، اینجوری نیست. وقت تکرار حرف بی‌معنی نیست. فرق حرف بی‌معنی و رویا همینه. حرف بی‌معنی یهویی و لحظه‌ایه، همه چی یهو آشکار میشه. میشه واقعاً ابدیت رو تجربه کرد. وقتی به مدار بسته درست کردی، هی دور خودت می‌چرخه توش. ماهیت حرف بی‌معنی همینه. مثل رویاها، وسطش قطع نمیشه. مثل چوب‌دستیه دانشنامه می‌مونه

گفتم: "چوب‌دستی دانشنامه؟" داشتم تبدیل میشدم به یه اکو. "چوب‌دستی دانشنامه به معمای فرضیه، مثل پارادوکس زنون. ایده‌ش اینکه که کل دانشنامه رو روی یه دندون پزشکی حکاکی کنی. می‌دونی چطوری این کار رو می‌کنی؟" گفتم: "بگو تو

گفت: "اطلاعات رو، متن دانشنامه رو، تبدیل می‌کنی به عدد. به همه چی به عدد دو رقمی میشه 02 و B، میشه A 01، میدی، نقطه و ویرگول هم شاملش میشه. 00 میشه جای خالی همین‌طور ادامه میدی. بعد از اینکه همه رو ردیف کردی، به ممیز قبل از همشون می‌داری. الان به عدد اعشاری خیلی طولانی داری. 0.173000631... بعد، دقیقاً در اون نقطه، به علامت روی ...، دندون پزشکی حک می‌کنی. اگه 0.50000 دقیقاً وسط دندون پزشکی باشه

خب، پس به سوم راه از نوک خلال دندون رو حساب کن. گرفتی چی میگم؟

"آره"

اینجوری می‌تونی هرچقدر دیتا که بخوای رو توی به نقطه روی خلال دندون جا بدی. البته فقط "تئوریه. هیچ تکنولوژی ای الان نیست که بتونه اینقدر ریز حکاکی کنه. ولی این باید بهت یه دید راجع به اینکه توتولوژی‌ها (همیشه درست‌ها) چطورین بده. فرض کن زمان، طول خلال دندونته. مقدار اطلاعاتی که می‌تونی توش جا بدی هیچ ربطی به طولش نداره. کسری رو هر چقدر که می‌خوای طولانی کن. محدود میشه، ولی خیلی نزدیک به ابدیت. البته اگه به عدد اعشاری تکرار شونده بشه، خب، اون موقع دیگه واقعاً ابدیه. می‌فهمی این یعنی چی؟ مشکل از نرم افزاره، نه سخت افزار. می‌تونه به خلال دندون باشه یا به الوار دویست متری یا خط استوا - مهم نیست. بدنت می‌میره، هوشیاریت از بین میره، ولی فکر تو همون به نقطه توتولوژیک به لحظه قبل گیر می‌افته، و تا ابد داره تقسیم میشه. به این کوآن فکر کن: به تیر در حال پرواز متوقف شده. خب، مرگ بدن همون پرواز تیر. داره مستقیم میره سمت مغز. هیچ راه در رفتنی نیست، برای

هیچکس. آدما باید بمیرن، بدن باید بیفته. زمان داره اون تیر رو به جلو پرتاب می کنه. و با این حال، همونطور که می گفتم، فکر همچنان داره اون زمان رو تا ابد تقسیم می کنه. این تناقض واقعی میشه. تیر هیچ وقت به هدف نمی خوره

"گفتم: "به عبارت دیگه، جاودانگی

همینه. آدما تو فکرشون جاودانه ان. البته دقیق تر بخوایم بگیم، نه جاودانه، بلکه بی نهایت، به "طور مجانبی نزدیک به جاودانگی. این یعنی زندگی ابدی

"و این هدف اصلی تحقیقات بود؟"

پروفسور گفت: "اصلاً، اصلاً. این چیزیه که تازه به ذهنم رسید. فقط داشتم می دیدم تحقیقاتم به کجا میرسه که یهو به این برخوردم. این گسترش دادن زمان انسانی نیست که تو رو جاودانه می کنه؛ بلکه تقسیم کردن زمانه که این کارو می کنه

"و واسه همین تصمیم گرفتی من رو تو جاودانگی ول کنی، اینطوری؟"

نه، نه، نه. این هم کاملاً اتفاقی بود. اصلاً همچین قصدی نداشتم. باور کن. حقیقت رو میگم. اصلاً نمی خواستم همچین کاری بکنم. ولی اگه الان اقدام کنی، می تونی انتخاب کنی، اگه "انتخاب چیزیه که می خوای. یه دست آخر دیگه هست که می تونی بازی کنی

"و اون چی می تونه باشه؟"

وصل بشه، A پروفسور خیلی جدی گفت: "همین الان می تونی بمیری. قبل از اینکه نقطه اتصال فقط خلاص شو. اینجوری هیچی باقی نمی مونه

یه سکوت سنگین بینمون حاکم شد. پروفسور یه سرفه کرد، دختره تپلی یه آه کشید، من یه قلپ گنده از ویسکی خوردم. هیچکس هیچی نگفت

"بالاخره زبونم باز شد و پرسیدم: "اون... چیزه... دنیا... چه شکلیه؟
"منظورت همون دنیای جاودانه است؟"

پروفسور گفت: "همونطور که قبلاً هم گفتم، یه دنیای آرومه. دنیای خودته، دنیایی که خودت ساختی. اونجا می تونی خودِ خودت باشی. همه چی اونجا داری. و در عین حال، هیچی هم نداری. "می تونی یه همچین دنیایی رو تصور کنی؟

"نه، راستش نه"

با این حال، این خودآگاه توه که اون رو ساخته. کاری نیست که از دست هر کسی بریاد. بقیه "ممکنه تا ابد توی یه دنیای پر از تناقض و آشوب سرگردون باشن. ولی تو فرق داری. انگار تو از "اون آدمای جاودانه هستی

"دختره تپلی پرسید: "کی نوبت رفتن به اون دنیا میشه؟

پروفسور به ساعتش نگاه کرد. منم به ساعت نگاه کردم. شش و بیست و پنج دقیقه. دیگه کاملاً هوا روشن شده بود. روزنامه‌های صبح هم پخش شده بودن

پروفسور گفت: "طبق محاسبات من، بیست و نه ساعت و سی و پنج دقیقه دیگه. به اضافه یا منهای چهل و پنج دقیقه. من برای اینکه راحت‌تر یادم بمونه، گذاشتمش ساعت دوازده ظهر. فردا ظهر

سرم رو تکون دادم. واسه اینکه راحت‌تر یادت بمونه؟ یه قلپ دیگه از ویسکی خوردم. الکل اصلاً تاثیری نداشت. حتی مزه‌اش رو هم نفهمیدم. معده‌ام انگار سنگ شده بود

"دختره تپلی دستش رو گذاشت روی پام و پرسید: "حالا می‌خوای چیکار کنی؟

گفتم: "والا چی بگم. ولی هرچی که بشه، می‌خوام برم رو زمین. نمی‌تونم اینجا بمونم تا بینم چی میشه. می‌خوام برم بالا، جایی که آفتاب هست. بعد فکر می‌کنم بینم چی پیش میاد

"پروفسور پرسید: "توضیحاتم برات کافی بود؟

"جواب دادم: "آره، دستت درد نکنه

"فکر کنم هنوزم عصبانی هستی، درسته؟"

گفتم: "آره، هستم. البته فکر نکنم عصبانیت الان دیگه به دردم بخوره، درسته؟ گذشته از این، انقدر گیجم که هنوز نتونستم واقعیت قضیه رو هضم کنم. شاید بعداً که قضیه رو فهمیدم، حسابی عصبی بشم. ولی خب، اون موقع دیگه برای این دنیا مرده‌ام

پروفسور گفت: «راستش، نمی‌خواستم اینقدر وارد جزئیات بشم. اگه بهت نگفته بودم، همه چی تموم شده بود قبل از اینکه حتی بفهمی. احتمالاً استرسش هم کمتر بود. با این حال، قرار نیست که بمیری. فقط هوشیاریت برای همیشه از بین می‌ره

من گفتم: «چه فرقی می‌کنه؟ ولی در هر صورت، من می‌خواستم بدونم. حداقل در مورد زندگی خودم. نمی‌خوام یه همچین کلیدی یهو بخوره و من خبر نداشته باشم. دوست دارم تا جایی که می‌تونم حواسم به کارای خودم باشه. حالا، لطفاً راه خروج کدوم طرفه؟

«خروج؟»

«همون راه بیرون از اینجا، به سطح زمین»

«یه کم طول می‌کشه، درست از کنار یه لانه‌ی اینکلینگ‌ها می‌گذره»

«برام مهم نیست. الان دیگه چیزی نیست که بتونه من رو بترسونه»

پروفسور گفت: «خیلی خب. از کوه می‌ری پایین تا به آب برسی، که الان کاملاً آرومه، برای همین شنا کردن آسونه. به سمت جنوب-جنوب غربی شنا می‌کنی. من به نور به اون طرف می‌تابونم تا راهنمایی‌ت کنه. مستقیم به اون سمت شنا کن، و تو ساحل دور، به کم بالاتر، به سوراخ کوچیک هست. از اونجا می‌رسی به فاضلاب. مستقیم تو فاضلاب برو جلو تا به ریل‌های مترو برسی»

«مترو؟»

«بله قربان، خط گینزا. دقیقاً وسط راه بین گائمنائه و آئویاما ایچومه»

چطور اینا به هم وصل شدن با مترو؟ «اون اینکلینگ‌ها کنترل ریل‌های مترو رو به دست گرفتن. شاید نه تو روز، ولی شب‌ها انگار صاحب اختیار اونجان و همه جای ایستگاه‌ها هستن. ساخت‌وساز سیستم متروی توکیو، فعالیت اینکلینگ‌ها رو خیلی گسترش داد. فقط مسیرهای بیشتری براشون درست کرد. هر از گاهی به یه کارگر راه‌آهن حمله می‌کنن و می‌خورنش.» «چرا مسئولین این حقیقت رو اعتراف نمی‌کنن؟» «چون اگه اعتراف کنن کی حاضره تو مترو کار کنه؟ کی سوار مترو می‌شه؟ البته، اول که فهمیدن، سعی کردن سوراخ‌ها رو با آجر ببندن، نور رو بیشتر کنن، امنیت رو بالا ببرن، ولی هیچکدوم جلوی اینکلینگ‌ها رو نمی‌گیره. تو به شب، می‌تونن دیوارها رو بشکنن و کابل‌های برق رو بجوند»

«اگه بین گائمنائه و آئویاما ایچومه باشه، پس الان تقریباً کجاییم؟»

یه جایی زیر زیارتگاه میجی، به سمت اوموتساندو. جای دقیقش رو هیچ‌وقت پیدا نکردم. به هر حال، فقط به مسیر هست، نمی‌تونی اشتباه بری. باریکه، خیلی پیچ‌وخم داره. از اینجا به سمت ...سنداگایا می‌ری، به سمت

اون مخفیگاه اینکلینگا، یکم اون‌ورتر از ورزشگاه ملیه. بعدش تونل به پیچ به راست می‌خوره، به سمت استادیوم بیسبال جینگو، بعد رد می‌کنه فروم هنرو تا بلوار آئویاما و خط گینزا. احتمالاً دو "ساعت طول بکشه تا برسی به خروجی. گرفتی چی شد؟

"چشم، واضح بود"

سعی کن از کنار مخفیگاه اینکلینگا سریع رد شی. هیچ خیری تو علاف شدن اون دور و بر نیست. حواست به مترو باشه. سیم‌های برق فشار قوی و واگن مترو هست. حیف می‌شه تا "اونجا بیای و زیر واگن مترو له شی

"گفتم: "باشه یادم می‌مونه. ولی خودت چی کار می‌کنی؟

من به مدت همین‌جا می‌مونم. پام رگ به رگ شده. تازه، الان پیام بیرون، فقط باید از دست سیستم یا سمیوتک‌ها فرار کنم. اینجا دیگه کسی دنبالم نمیاد. خوشبختانه، به لطف تو، آذوقه

دارم. اینا باید سه چهار روز منو زنده نگه داره." پروفیسور با خونسردی اینو گفت. "تو برو. لازم نیست نگران من باشی"

پس اون دستگاه دفع اینکلینگا چی؟ واسه رسیدن به خروجی باید جفتشونو استفاده کنی،"
"اینطوری تو بدون یه دونه هم پورت-ا-پک می‌مونی

"پروفیسور گفت: "نوه‌امو با خودت ببر. بچه می‌تونه تورو بدرقه کنه، بعد برگرده دنبالم

"دختره گفت: "باشه من مشکلی ندارم

"...ولی اگه بلایی سرش اومد چی؟ اگه گیر افتاد یا"

"دختره با قاطعیت گفت: "من گیر نمی‌افتم

پروفیسور گفت: "نگران نباش. این بچه برای سنش خیلی قابل اعتمادیه. بهش اعتماد دارم. ضمن اینکه منم یه سری راه‌های فرار اضطراری دارم. راستش، اگه باتری و آب و یه سری تکه فلز داشته باشم، می‌تونم یه چیزی سر هم کنم که اینکلینگا رو دفع کنه. کار خیلی ساده‌ایه، البته نه به قدرت پورت-ا-پک. تو راه نیومدی، ندیدی؟ اون تیکه‌های فلزی که پخش کردم؟ اینکلینگا رو حدود "پانزده بیست دقیقه دور نگه می‌داره

"پرسیدم: "منظورت گیره‌های کاغذیه؟

آره جونم، گیره کاغذ عالییه. ارزون، زنگ نمی‌زنه، تو یه چشم به هم زدن آهتریا می‌شه، یه حلقه"
"درست می‌کنی میندازی گردنت. در کل، من گیره کاغذو ترجیح می‌دم

"دست کردم تو جیب بادگیرم، یه مشتش گیره کاغذ درآوردم دادم به پروفیسور. "اینجا کافیه؟

پروفیسور با تعجب گفت: «ای بابا! خودش، عین چیزی که می‌خواستم. راستش یکم نگران بودم. یه کم بیشتر از حد لازم رو تو راه ریختم و فکر می‌کردم ممکنه کافی نداشته باشم. عجب آدم «زرنگی هستی تو

«دختره گفت: «بهتره بریم پدربزرگ، اون خیلی وقت نداره

«پروفیسور گفت: «مواظب باش. آروم برو و نذار اون موجودات جوهری گاز بگیرن. ها ها ها

نوه اش گفت: «زود برمی‌گردم پیشت.» و یه بوس کوچولو روی پیشونیش کاشت

پروفیسور برای آخرین بار عذرخواهی کرد: «واقعا متاسفم که اینطوری شد. اگه می‌تونستم جامو باهات عوض می‌کردم. من که دیگه از زندگی سیر شدم و هیچ پیشیمونی ندارم. ولی تو، کلی وقت داشتی که هنوز نیومده بود. خیلی چیزها رو تو این دنیا جا می‌داری

یه فقدان بزرگتر از اون چیزی که من می‌فهمم، درسته؟ من هیچی نگفتم

پروفسور با فلسفه‌بافی گفت: «بازم جای ترس نداره. مرگ نیست که، زندگی ابدیه. و خودت «می‌مونی. در مقایسه با اون، این دنیا یه خیال زودگذره. لطفا اینو یادت نره

دختره گفت: «بزن بریم.» و بازومو گرفت

****سازهای موسیقی****

نگهبان جوون نیروگاه ما رو به خونه کوچیک و ساده‌ش دعوت می‌کنه. اول آتیش بخاری رو چک می‌کنه، بعد کتری جوش رو می‌بره تو آشپزخونه تا چای دم کنه. خوردن این دم‌نوش داغ خیلی حال می‌ده؛ از بس که تو این جنگلا یخ کردیم. صدای زوزه باد هم که قطع نمی‌شه

نگهبان می‌گه: «این گیاه رو از همین جنگل می‌چینم. کل تابستون تو سایه خشکش می‌کنم، بعد زمستونا ازش چای درست می‌کنم. جون می‌ده، بدن رو گرم می‌کنه

چایی‌ش خیلی خوش عطره، یه شیرینی ملایمی هم داره

می‌پرسم: «اسم این گیاه چیه؟»

می‌گه: «اسم؟ والا نمی‌دونم. تو جنگل درمیا، بوی خوبی داره، منم باهاش چای درست می‌کنم. یه ساقه‌های سبزی داره تقریباً همین‌قدر، وسطای تابستون گل می‌ده، برگای جوونشو می‌چینم... «حیوونا هم خیلی دوست دارن گلاشو بخورن

«حیوونا میان اینجا؟»

آره، تا اولای پاییز میان. نزدیکای زمستون دیگه دور و بر جنگل هم پیدااشون نمی‌شه. هوا که «گرمه دسته‌جمعی میان، منم باهاشون بازی می‌کنم، خوراکی‌هامو باهاشون تقسیم می‌کنم... ولی زمستون نه. می‌دونن بهشون غذا می‌دم، ولی بازم نمی‌آن. کل زمستون رو تنهام

«کتابدار تعارف می‌کنه: «میای با ما نهار بخوری؟ ما ساندویچ و میوه آوردیم، برای دو نفر زیاده

نگهبان می‌گه: «لطف می‌کنید. خیلی وقته غذای کسی رو نخوردم... آها راستی، قارچ جنگلی «چیدم، اگه دوست داشته باشید امتحان کنید

«من می‌گم: «آره، خیلی دوست دارم

ما ساندویچ‌های اون و قارچ‌های این رو با هم می‌خوریم، بعدش هم میوه و چای بیشتر. تقریباً هیچی حرف نمی‌زنیم. تو این سکوت، انگار صدای ناله زمین خالی تو اتاق می‌پیچه و سکوتمون رو پر می‌کنه

«از نگهبان می‌پرسم: «هیچ وقت از این جنگل بیرون نمیری؟

با تکنون دادن سرش جواب می‌ده: «هیچ وقت. این جوری قراره. من باید همیشه اینجا بمونم و از نیروگاه مراقبت کنم... همیشه، تا وقتی یکی بیاد جامو بگیره. کی؟ نمی‌دونم. فقط اون موقع... می‌تونم از جنگل برم و برگردم به

"شهر... اما الان همیشه ست و من نمی‌تونم. باید منتظر بادی باشم که هر سه روز به بار میاد

ته استکان چایمو سر می‌کشم. چقدر از وقتی که صدای زوزه باد شروع شده می‌گذره؟ وقتی به این ناله‌های ممتد گوش می‌دی، ناخودآگاه دلت می‌خواد بری همون سمتی. حتماً زمستون رو اینجا توی جنگل تنها گذروندن خیلی سخته

"نگهبان جوون یادش می‌فته: "ولی شما اومدید اینجا نیروگاه رو ببینید، درسته؟

"میگم: "ما دنبال آلات موسیقی اومدیم. بهم گفتن شما می‌دونید کجا می‌شه پیداشون کرد

.یه نگاه به چاقو و چنگالی که رو بشقابش ضربدري گذاشته میندازه

آره، من اینجا آلات موسیقی دارم. قدیمین، نمی‌دونم کار می‌کنن یا نه... یعنی، مال شما باشن."

"من خودم بلد نیستم بزمن. لذت من اینه که به شکلشون نگاه کنم. می‌خواید ببینیدشون؟

"میگم: "لطفاً

.از جاش بلند می‌شه و ما دنبالش راه می‌افتیم

"میگه: "از این طرف. تو اتاقم گذاشتمشون

".زنه میگه: "من همینجا می‌مونم و جمع و جور می‌کنم

".نگهبان در رو باز می‌کنه، چراغ رو روشن می‌کنه و منو دعوت می‌کنه تو. میگه: "اینجا

یه ردیف آلات موسیقی مختلف کنار دیوار چیده شدن. همه‌شون قدیمی‌ان. بیشترشون زهی‌ان، سیم‌هاشون بدجوری زنگ زده، پاره شده یا اصلاً نیست. بعضی‌هاشون رو مطمئنم یه زمانی می‌شناختم، اما اسمشون یادم نیست؛ بقیه برام کاملاً ناآشنا هستن. یه ساز چوبی شبیه تخته شست‌شوی لباس که یه سری میله فلزی ازش زده بیرون. سعی می‌کنم باهاش چیزی بزمن، اما هیچ آهنگی در نمیاد. یه ساز دیگه، یه سری طبل کوچیک، حتی چوب‌های خودشو هم داره، اما معلومه که با اینا هم همیشه ملودی ساخت. یه ساز لوله‌ای بزرگ هم هست که ظاهراً باید توش فوت کرد، اما چجوری بهش نفس بدم؟

نگهبان لبه تختش نشسته، ملحفه‌اش مرتب تا شده، و نگاهم می‌کنه که دارم سازها رو بررسی می‌کنم. بالاخره میگه: "هیچکدوم از اینا به دردتون می‌خوره؟

"با تردید میگم: "نمی‌دونم. همه‌شون خیلی قدیمی‌ان

بلند میشه میره در رو می‌بنده، بعد برمی‌گرده. پنجره‌ای نیست، برای همین با بسته شدن در، صدای زوزه باد کمتر مزاحمت ایجاد می‌کنه

نگهبان می‌پرسه: "می‌خواید بدونید چرا اینا رو جمع کردم؟ هیچ‌کس تو شهر بهشون اهمیتی نمی‌ده. هیچ‌کس تو شهر کمترین علاقه‌ای نداره. همه چیزایی که برای زندگی لازم دارن رو دارن. قابلمه و ماهیتابه، پیراهن و کت، آره... کافیه که نیازشون برطرف بشه. هیچ‌کس چیزی کم نداره."

بیشتر از اینا. ولی نه من. من خیلی به این چیزا علاقه دارم. نمی‌دونم چرا. حس می‌کنم یه چیزی ...منو به سمتشون می‌کشه. شکلشون، زیبایشون

یه دستشو می‌ذاره رو بالش و اون یکی دستشو می‌کنه تو جیبش

اگه بخوای راستشو بدونی، من از این نیروگاه خوشم میاد،" ادامه می‌ده. "از فنش، از متراش،" از ترانسفورماتورش. شاید قبلاً هم از این چیزا خوشم می‌اومد، واسه همین منو فرستادن اینجا. ولی خیلی وقته. اون قبلنا رو یادم رفته... بعضی وقتا فکر می‌کنم هیچ‌وقت اجازه نمیدن برگردم "شهر. هیچ‌وقت منو با این وضعیتی که الان دارم قبول نمی‌کنن

دستم دراز می‌کنم سمت یه ساز چوبی. تو خالیه و شبیه ساعت شنی، فقط دو تا سیم روش مونده. یه ضربه بهشون می‌زنم. یه صدای خشک و خفه می‌ده

می‌پرسم: "این سازها رو از کجا پیدا کردی؟" می‌گه: "از همه جا. کسی که آذوقه‌هامو میاره، اونا رو برام میاره. تو شهر، بعضی وقتا سازهای قدیمی تو کمدها و انباری‌ها خاک می‌خورن. خیلی وقتا هم برای هیزم سوزوندنشون، حیف شد... منظورم اینه که سازها چیزای فوق‌العاده‌ان. بلد نیستم ازشون استفاده کنم، شاید هم نخوام استفاده کنم، از زیبایشون لذت می‌برم. برام کافیه. "عجیبه؟

"جواب می‌دم: "سازها خیلی قشنگن. هیچ چیز عجیبی در این مورد نیست

چشمم می‌افته به یه جعبه که با چرم لولا شده و بین سازها افتاده. دمنده‌اش سفت و چند جا ترک خورده، ولی هوا رو نگه می‌داره. جعبه دکمه‌هایی برای انگشت‌ها داره

"می‌پرسم: "می‌تونم امتحانش کنم؟

نگهبان جوان می‌گه: "خواهش می‌کنم، بفرمایید." دستامو تو بندای دو طرفش فرو می‌کنم و فشار می‌دم. پمپ کردنش سخته، ولی می‌تونم یاد بگیرم. انگشت‌هامو روی دکمه‌ها به ترتیب می‌کشم، دمنده رو به داخل و خارج فشار می‌دم. بعضی دکمه‌ها فقط صداهای ضعیفی تولید می‌کنن، ولی یه پیشرفتی هست. دوباره دکمه‌ها رو می‌زنم، این بار به ترتیب نزولی

"نگهبان که مجذوب شده، لبخند می‌زنه و می‌گه: "چه صداهایی! انگار رنگ عوض می‌کنن

توضیح می‌دم: "به نظر می‌رسه هر دکمه یه نت می‌زنه. هر کدوم فرق داره. بعضی صداها با هم جورن و بعضی‌ها نه

"می‌پرسه: "یعنی چی؟

چند تا دکمه رو همزمان فشار می‌دم. فواصل ناموزونه، ولی اثر ترکیبی‌اش ناخوشایند نیست. اما هیچ آهنگی یادم نمیداد، فقط آکورد

"این صداها با هم جورن؟"

"آره"

میگه: "نمی‌فهمم. انگار دارم یه چیز جدید می‌شنوم. با صدای باد فرق داره، با صدای پرنده‌ها هم فرق داره

دستاشو می‌ذاره رو پاهاش و هی نگام می‌کنه، یه بار منو می‌بینه، یه بار جعبه‌ی ساز رو میگه: "این ساز رو بهت میدم. هر ساز دیگه‌ای هم خواستی بردار. مال کسی باشه که بتونه ازشون استفاده کنه بهتره." بعد گوششو تیز می‌کنه طرف باد. "من باید برم دستگاه‌ها رو چک کنم. باید ببینم فن و ترانس کار می‌کنن یا نه. تو اون یکی اتاق منتظرم باش

نگهبان جوون تند تند میره و من برمی‌گردم پیش کتابدار

"می‌پرسه: "این یه سازه؟

"میگم: "یه جور سازه دیگه

"می‌پرسه: "میشه بهش دست بزنم؟

میگم: "معلومه." و جعبه‌ی ساز رو میدم بهش. اونم با دو تا دستش می‌گیرتش، انگار داره یه بچه حیوون رو بغل می‌کنه. منم با ذوق نگاش می‌کنم

"یه لبخند معذب‌میزنه و میگه: "چه چیز بامزه‌ای! حالا که داریش حس بهتری داری؟

"میگم: "ارزشش رو داشت که تا اینجا بیام

زیر لب بهم میگه: "نگهبان رو درست از شر سایه‌اش خلاص نکردن. هنوز یه تیکه از سایه‌اش باهاش مونده. واسه همین که اینجاست، تو جنگل. دلم براش می‌سوزه

"می‌پرسم: "می‌سوزه؟

میگه: "شاید اونقدر قوی نیست که بتونه بیشتر تو جنگل پیش بره، ولی نمی‌تونه هم به شهر برگرد

"می‌پرسم: "فکر می‌کنی مادرت تو جنگله؟

"میگه: "راستش نمی‌دونم. یه لحظه این فکر به سرم زد

نگهبان خیلی زود برمی‌گرده. منم چمدون رو باز می‌کنم و هدیه‌هایی که براش آوردیم رو در میارم. یه ساعت کوچیک و یه فندک سیگار که تو یه صندوق تو اتاق مجموعه پیدا کردیم

"میگم: "لطفاً اینها رو قبول کن. اینها یه تشکر کوچیکه بابت اون ساز

اون نگهبان جوونه اولش قبول نمیکنه، ولی آخرش کوتاه میاد. وسایلا رو بررسی میکنه

"میپرسم: "بلدی چطوری ازشون استفاده کنی؟

میگه: "نه، ولی نیازی نیست. حالم خوب میشه. اینا به خودی خود قشنگن. شاید به روزی به
استفاده‌ای براشون پیدا کردم. وقت زیاد دارم

همین موقع بهش میگم که ما داریم میریم

"با ناراحتی میپرسه: "خیلی عجله دارید؟

"میگم: "باید قبل از غروب آفتاب برگردم شهر، بعد برم سر کار

"میگه: "میفهمم. کاش میتونستم تا ورودی جنگل باهاتون بیام، ولی نمیتونم نیروگاه رو ترک کنم

جلوی اون خونه کوچیکه از هم جدا میشیم

"میگه: "لطفا دوباره برگردید. بذارید صدای سارتون رو بشنوم

"ممنون"

کم کم، هرچی از نیروگاه دورتر میشیم، صدای زوزه باد ضعیف‌تر میشه. دم ورودی جنگل دیگه
اصلا صداشو نمیشنویم

دریاچه، ماساتومی کوندو، پاریتی هوس

من و دختره وسایلمون رو پیچیدیم تو پیرهن‌های اضافی و من بقچه‌ها رو گذاشتم رو سرمون.
قیافه‌مون خنده‌دار شده بود، ولی وقت خندیدن نداشتیم. جیره و ویسکی رو گذاشتیم همونجا که
بارمون زیاد سنگین نشه

پروفسور گفت: "مراقب باشین." تو اون نور کم، خیلی پیرتر از دفعه اولی که دیدمش به نظر
می‌رسید. پوستش شل شده بود، موهایش مثل یه بوته ی خشک و ولنگار ریخته بود، صورتش پر
از لکه‌های پیری بود. شبیه یه پیرمرد خسته بود. دانشمند نابغه هم که باشی، بالاخره همه پیر
میشن، همه می‌میرن. گفتم: "خداحافظ"

با طناب رفتیم پایین تا رسیدیم به سطح آب. اول من رفتم پایین، وقتی رسیدم ته، با چراغ
علامت دادم، بعد اون اومد. شیرجه زدن تو آب تو اون تاریکی مطلق، یه جورایی آدمو تصفیه می
کرد. البته که چاره دیگه ای هم نداشتیم. آب مثل یه جور تطهیر سرد بود. یه آب معمولی و ساده
بود، با همون وزن مخصوص همیشگی. همه چی ساکن بود. نه هوا، نه آب، نه تاریکی، هیچی
تکون نمی‌خورد. فقط صدای شالاپ شلوپ خودمون بود که اکو می‌شد. همین که رفتم تو آب،
یهو یادم افتاد که یادم رفت از پروفسور بخوام زخم رو درمان کنه

صدام رو بردم بالا و رو به اون طرف گفتم: "نگو اون ماهی های چنگال دار دارن همین دور و بر شنا می کنن."

"گفت: "چه حرفا. اونا فقط یه افسانه ان. فکر کنم

چه دلگرمی ای. تصور کردم یه ماهی غول پیکر یهو بیاد بالا و یه پا یا دوتا ازم بکنه. خب، بذار بیان.

آروم آروم یه دست کرال سینه رفتیم، با طناب به هم وصل بودیم و بقچه ها رو سرمون. هدفمون جایی بود که پروفیسور چراغش رو مثل یه فانوس دریایی رو سطح آب گرفته بود. من جلوتر شنا می کردم. دستامون یکی در میون تو آب ضربه می زد. هر از گاهی وایمیستادم تا ببینم چقدر جلو رفتیم و مسیرمون رو دوباره تنظیم کنم.

داد زد این طرف: "مواظب باش بچت خشک بمونه. اگه اون دستگاه دافع خیس بشه، دیگه هیچ ارزشی نداره."

گفتم: "مشکلی نیست." ولی در واقع، خیلی سخت بود

داشتم شنا می کردم. مثل اورفئوس که با قایق از رودخونه استیکس به سرزمین مردگان برده شد. این همه تجربه مذهبی جورواجور تو دنیا هست، ولی وقتی پای مرگ میاد وسط، همه چی خلاصه میشه تو یه چیز. حداقل اورفئوس مجبور نبود رخت چرک رو سرش نگه داره. یونانی های باستان چه کلاسی داشتن

دختره پرسید: "تو واقعا از پدربزرگ عصبانی نیستی، هستی؟" صداش تو تاریکی می پیچید، تشخیص اینکه دقیقا از کجا میاد سخت بود

گفتم: "نمی دونم، ولی مگه مهمه؟" داد زد، صدام از یه جهت غیرممکنی برگشت. "هرچی بیشتر به حرفای پدربزرگت گوش دادم، کمتر برام مهم بود

"گفت: "چطور می تونی اینو بگی؟

"گفتم: "اصلا زندگی درستی هم نبود. مغز درست و حسابی هم نداشت

"گفت: "ولی تو نگرانی از زندگیت راضی بودی؟

"جواب دادم: "بازی با کلمات بود. هر ارتشی به یه پرچم نیاز داره

.دیگه هیچی نگفت. تو سکوت شنا کردیم

اون ماهی ها کجا بودن؟ اون چنگال ها توهم نبود، حتی توهم یه موجود غیرانسانی. نگران بودم که

دارن به طرف ما میان. هر لحظه منتظر بودم به باله لزج و چنگال‌دار مچ پامو بگیره. باشه، شاید قرار بود تو آینده خیلی نزدیک نابود بشم، ولی حاضر نبودم خوراک به موجود از تالاب سیاه بشم. می‌خواستم زیر آفتاب بمیرم

یهو دختره گفت: "ولی تو خیلی آدم خوبی هستی،" انگار تازه از حموم اومده بود. "حداقل من که اینطوری فکر می‌کنم." گفتم: "تو یکی از معدود آدمایی هستی که اینطوری فکر می‌کنه." گفت: "خب، من که اینطوری فکر می‌کنم

تو شنا به نگاه به پشت سرم انداختم. نور پروفیسور رو دیدم که داشت تو تاریکی محو می‌شد، ولی هنوز دستم به سنگ جامدی نخورده بود. چطور می‌تونست انقدر دور باشه؟ عجب لطفی کرد که گذاشت تو خماری بمونیم

دختره دوباره شروع کرد: "نمی‌خوام از پدربزرگ دفاع کنم، ولی اون آدم بدی نیست. انقدر غرق کارش می‌شه که هیچی دیگه رو نمی‌بینه. بهترین نیت رو داشت. می‌خواست قبل از اینکه "سیستم بهت برسه، نجات بده. پدربزرگ به روش خودش از کاری که کرده پشیمونه

"گفتن اینکه اشتباه بوده خیلی تاثیر داشت. دختره گفت: "پس پدربزرگ رو ببخش

جواب دادم: "بخشیدن چه فایده‌ای داره؟ اگه واقعا احساس مسئولیت می‌کرد، به هیولا نمی‌ساخت و وقتی اوضاع خراب شد در نمی‌رفت. خوشش نیامد برای سازمان‌های بزرگ کار "کنه، خب نکنه، ولی زندگی‌ها به تحقیقاتش بستگی داره

دختره التماس کرد: "پدربزرگ نمی‌تونست به سیستم اعتماد کنه. کلکانک‌ها و سمیوتک‌ها دو روی "یه سکه‌اند

گفتم: "از نظر تکنولوژی شاید، ولی همونطور که قبلا گفتم، یکی از اون‌ها از اطلاعات محافظت "می‌کنه در حالی که

"یکی دیگه دزدی می‌کنه..."

ولی اگه هم سیستم هم کارخونه رو به نفر می‌چرخوند چی؟" گفتم. "اگه دست چپ دزدی میکرد" "و دست راست محافظت؟

باور کردنش سخت بود، ولی غیرممکن هم نبود. تمام مدتی که برای سیستم کار میکردم، هیچوقت نشنیده بودم تو سیستم مرکزی چه خبره. فقط دستورات میومد، ما هم انجام میدادیم. ما دستگاه‌های پایانه هیچوقت به پردازنده اصلی دسترسی نداشتیم

درسته، به تجارت خیلی پرسود میشد، "موافقت کردم. "به طرف رو بندازی به جون اون یکی؛" "میتونی ریسکتو هرچقدر خواستی بالا ببری. بازارم هیچوقت سقوط نمی‌کنه

همین چیزا بود که وقتی پدربزرگ تو سیستم بود به ذهنش رسید. بالاخره سیستم فقط به "

شرکت خصوصی که منافع دولتی رو به کار گرفته، و شرکت خصوصی همیشه دنبال سوده.
"پدربزرگ فهمید اگه به تحقیقاتش ادامه بده، فقط اوضاع رو بدتر میکنه

پس سیستم یه تابلو میزنه: "هدف ما محافظت از اطلاعاته." ولی همش ظاهرسازی. اگه پیرمرد
تکنولوژی های تغییر مغز رو تحویل بده، سرنوشت بشریت رو مهر و موم میکنه. برای نجات دنیا،
استعفا میده. حیف از کلکوتک های از کار افتاده و من که تو آخر دنیا گیر افتادم

"پرسیدم: "تو از اول تو این بازی بودی؟

"بعد از یه کم مکث اعتراف کرد: "خب، آره، میدونستم

پس چرا بهم نگفتی؟ اصلا چه فایده ای داشت؟ میتونستی از خونریزی و اتلاف وقتم جلوگیری"
کنی.

جواب داد: "میخواستم همه چیز رو از دید پدربزرگ ببینی. در هر صورت حرف منو باور
نمیکردی."

گفتم: "فکر کنم راست میگی." مدار سوم، جاودانگی... کی یهوپی این چیزا رو باور میکنه؟

چند تا شنای دیگه دستم رو به یه دیوار سنگی رسوند. یه جوری تونسته بودیم عرض این دریاچه
زیرزمینی رو شنا کنیم

"اعلام کردم: "رسیدیم

کنارم اومد. به نور کوچولوی توی دوردست نگاه کردیم و موقعیتمون رو ده متر به سمت راست
تنظیم کردیم

"گفت: "باید همین جاها باشه. یه سوراخ درست بالای سطح آب

با دقت بسته رو از روی سرم باز کردم و چراغ قوه جیبی رو بیرون آوردم و نورش رو به سمت
دیوار انداختم.

من که سوراخی نمی بینم،" گفتم -

یکم دیگه برو سمت راست،" پیشنهاد داد. نور چراغ قوه رو انداختم رو دیوار، ولی بازم خبری -
از سوراخ نبود

"سمت راست؟ مطمئنی؟"

"یکم بیشتر سمت راست"

یواش یواش رفتم سمت راست، کل بدنم می لرزید. دستمو کشیدم رو دیوار تا اینکه به یه سطح
سپر مانند خوردم. اندازه یه صفحه گرامافون بود، روش هم حکاکی داشت. چراغ قوه رو انداختم
روش

یه نقش برجسته است،" گفت -

شاید، ولی همون دو تا ماهی با چنگال های شیطانی بود. اون دایره حکاکی شده به سومش زیر آب بود

این راه خروجه،" با اطمینان گفت. "حتما اون موجودات جوهری اینا رو به عنوان نشونه تو" -
"همه خروجی ها گذاشتن. یه نگاه به بالا بنداز

چراغ قوه رو بردم بالاتر، به زور می تونستم یه فرورفتگی سایه مانند رو ببینم. چراغ رو دادم به اون و رفتم تا ببینم چیه. درست نمی تونستم سوراخ رو ببینم، ولی یه هوای نمناک و کپک زده حس کردم

پیداش کردم،" داد زدم" -

خدا رو شکر!" اونم داد زد" -

کشیدمش بالا. همونجا جلوی دهانه راهرو وایسادیم، خیس آب و لرزون. وسایلامونو باز کردیم و لباسای خشک پوشیدیم. من سوییشرتمو دادم به اون و پیراهن و ژاکت خیسمو انداختم دور. با این حال از کمر به پایین هنوز خیس آب بودم، ولی لباس خشکی نداشتم که عوض کنم
وقتی اون داشت دستگاه دفع موجودات جوهری رو چک می کرد، من یه علامت به پروفیسور دادم که سالم رسیدیم. نقطه زرد نور دو بار، سه بار چشمک زد و بعد خاموش شد. دوباره همه جا تاریک شد

بزن بریم،" عجله داشت. ساعتو نگاه کردم. هفت و هجده دقیقه. بالا، تو همه کانال های" -
تلویزیون خبرهای صبح پخش می شه. مردم دارن صبحونه می خورن، مغزهای نیمه خوابشونو با هواشناسی، داروهای سردرد، مشکلات تجارت صادرات خودرو با آمریکا پر می کنن. کی می دونه که من تمام شب رو تو روده بزرگ دنیا گذروندم؟ اصلا براشون مهمه که من تو آب گندیده شنا کردم و زالوها از گردنم خون خوردن، که نزدیک بود از درد تو دلم از حال برم؟ اصلا برای کسی مهمه که واقعیت من تا بیست و هشت ساعت و چهل و دو دقیقه دیگه تموم می شه؟ اصلا تو اخبار نمی گن

راهرو از هر چیزی که تا حالا اومده بودیم کوچیکتر بود. مجبور شدیم چهار دست و پا راه بریم. ما ...رو از پیچ و خم های روده مانند عبور داد، بعضی وقتا

مسیر، یه جورایی عمودی می رفت بالا، بعد صاف برمی گشت پایین، یا مثل ترن هوایی یه دور [INKlings] کامل می زد. پیشروی خیلی سخت بود. معلوم بود این جاها رو اون موجودات جوهری نکنن. اصلا هیچ کس، حتی خودشون، همچین راه پیچیده ای نمی سازه

بعد از نیم ساعت، پکیج های دافع اون موجودات جوهری رو عوض کردیم، بعدش یه ده دقیقه دیگه نگذشته بود که یهو اون راهروی تنگ باز شد به یه جایی که سقفش خیلی بلند بود. یه سکوت مطلق بود، تاریک و نمور. مسیر دو شاخه می شد به راست و چپ، باد از راست به چپ می اومد. اون چراغش رو انداخت رو محل دوشاخه شدن. هر دو طرف مستقیم می رفتن توی تاریکی

«پرسیدم: «کدوم طرف؟»

گفت: «راست. طبق دستورات پدر بزرگ، الان باید توی سنداگایا باشیم، پس پیچیدن به راست
«باید ما رو بیره سمت استادیوم جینگو

یه لحظه دنیای بالای سرم رو تصور کردم. دقیقا زیر کتابفروشی کاواده، استودیوی ضبط ویکتور،

و اون دو تا مغازه رامن معروف، هوپ-کن و کوپاین بودیم

«گفتم: «به سلمونی منم نزدیکیم

«بدون اینکه زیاد برایش مهم باشه گفت: «اوهوم؟

فکر کردم قبل از اینکه دنیا تموم بشه یه سر برم موهامو کوتاه کنم. به هر حال، انگار کار بهتری نداشتم که تو این ۲۴ ساعت آخر انجام بدم. یه حموم کردن، لباس پوشیدن و رفتن به سلمونی تنها چیزایی بودن که می‌تونستم بهشون امیدوار باشم

یهو هشدار داد: «حواست باشه. داریم به لانه اون موجودات جوهری نزدیک می‌شیم. صداهاشون «و اون بوی گند وحشتناکشون میاد. پیش من بمون

یه بویی کشیدم. هیچی حس نکردم. صدایی هم نمی‌شنیدم

طنابی که به هم وصل بودیم رو تا ۱۵ سانتی‌متر کوتاه کردیم. با یه لحن تند گفت: «مواظب باش، اینجا دیوار نیست.» و چراغش رو انداخت سمت چپ. راست می‌گفت: دیواری نبود، فقط یه فضای تاریک و باز بود. نور مثل به تیر پرتاب شد و توی اون فضای سیاه غلیظ محو شد، انگار داشت نفس می‌کشید، می‌لرزید، یه حالت چندش‌آور و ژله‌ای داشت

«پرسید: «اون صدا رو می‌شنوی؟

«گفتم: «آره، دارم صداشون رو می‌شنوم

صداهای اون موجودات جوهری. در واقع بیشتر شبیه زنگ زدن توی گوشم بود. مثل مته‌های صدای زیر، مثل وزوز حشرات دیوونه، صدا به دیوارها می‌خورد و تو گوشم می‌پیچید

توی گوشم داد زد: «به حرکت ادامه بده!» نفهمیده بودم که وایسادم

"طناب رو یهو کشید. "نمیتونیم اینجا وایسیم. اگه وایسیم، میبرنمون و آزمون میکنن

نمیتونستم تگون بخورم. چسبیده بودم به زمین. انگار زمان داشت برمیگشت عقب، سمت باتلاق‌های اولیه

دستش از تاریکی اومد بیرون و یه سیلی زد تو صورتم. صداش خیلی بلند بود

"با تحکم گفت: "به راست! به راست! میشنوی؟ پای راستتو بذار جلو! راست، کله پوک

پای راستم با یه صدای تق تق رفت جلو

"اجیغ زد: "چپ

پای چپمو تکنون دادم.

"همینه. آروم و پیوسته، یه قدم یه قدم"

مطمئنأ دنبال ما بودن، ترس رو تو گوشمون میریختن، نقشه میکشیدن تا قدمهامون رو خشک کنن، بعد دستای لزجشونو بذارن رومون

"دستور داد: "چراغتو بنداز رو پاهات! پشت به دیوار! یواش یواش برو کنار، فهمیدی؟

".گفتم: "فهمیدم

".تحت هیچ شرایطی چراغتو بالا نگیر"

"چرا؟"

صداشو پایین آورد و گفت: "چون اونجا یه چیزایی هست. همونجا. ولی تو نباید هیچوقت، هیچوقت به یه 'اینکلینگ' نگاه کنی. اگه چشمت به یه اینکلینگ بیفته، دیگه نمیتونی چشمتو ازش برداری."

همونطور که چراغهامون رو به پاهامون انداخته بودیم، یواش یواش و کنار دیوار، قدم میزدیم. هوای خنک صورتمون رو لمس میکرد و بوی گند ماهی مرده رو جا میداشت. میخواستم بالا بیارم. انگار تو روده های پر از کرم یه لاشه ماهی غول پیکر بودیم. اینکلینگ ها زوزه میکشیدن، دیبونه وار، با صدایی گوش خراش که آدم رو گیج میکرد. پرده های گوشم سنگ شده بود. یه عالمه آب دهن تو گلویم جمع شده بود

پاهام فقط از روی عادت تکنون میخورد. بعضی وقتا صدام میکرد، ولی دیگه نمیشنیدم چی میگه. نور آبی دستگاه دورکننده اینکلینگش هنوز روشن بود، پس حدس زدم هنوز در امانیم. ولی تا کی؟

یه تغییری تو هوا حس کردم. بوی گند کمتر شد؛ فشاری که رو گوشم بود از بین رفت. صداها یه جور دیگه تو فضا میپیچید. بدترینش تموم شده بود. یه آه آسوده ای کشیدیم و عرق سرد رو از صورتمون پاک کردیم

خیلی وقت بود حرف نمی زد. صدای چکه آب تو اون خلاء می پیچید

«پرسیدم: «چرا اینقدر عصبی بودن؟

«گفت: «مزاحم خلوتشون شدیم. اونا از دنیای نور و هر کی توش زندگی می کنه متنفرن

«گفتم: «باورم نمیشه سمیوتک ها حاضر بشن با اینا کار کنن، حالا هرچی منفعت داشته باشه

تنها جوابش این بود که مچ دستمو فشار داد

«یه کم بعد گفت: «می دونی الان تو فکر چی ام؟

«گفتم: «نه، چه فکری؟

گفت: «دارم فکر می‌کنم چه خوب می‌شد اگه می‌تونستم دنبالت پیام تو اون دنیایی که داری
میری»

«گفتم: «و این دنیا رو ول کنی؟»

گفت: «آره دیگه. این دنیا که دیگه خیلی بی‌مزه‌ست. مطمئنم زندگی کردن تو ذهن تو خیلی
با حال‌تره»

سرمو تکون دادم. بابا، من که خودمم دلم نمی‌خواد تو ذهن خودم زندگی کنم

«گفت: «خب، پاشو بریم. باید راه خروجی از تو فاضلاب رو پیدا کنیم. ساعت چنده؟»

«گفتم: «هشت و بیست دقیقه»

گفت: «وقتشه پورتامون رو عوض کنیم.» و بعد دستگاه دوم رو روشن کرد و اون یکی که خالی
شده بود رو با دست و پا زدن گذاشت تو کمرش

دقیقا به ساعت از وقتی که وارد تونل شده بودیم می‌گذشت. طبق دستورالعمل پروفیسور، باید

یه پیچ به چپ زیر خیابون درخت‌کاری شده به سمت آرت فروم باشه. انگار اولای پاییز بود

انگار یادمه که برگا هنوز سبز بودن. نور خورشید، بوی چمن، یه نسیم خنک پاییزی تو سرم

می‌پیچید. آه، چه حالی می‌ده دراز بکشی و آسمون رو نگاه کنی. میرم سلمونی، یه اصلاح منشی

می‌کنم، یه قدمی تو پارک گائن می‌زنم، دراز می‌کشم و به آبی آسمون خیره می‌شم. شاید یه

آبجو خنک هم بزnm. خیلی می‌چسبه، مخصوصا وقتی منتظر تموم شدن دنیایی

«پرسید: «فکر می‌کنی هوا خوبه بیرون؟»

«گفتم: «چه بدونم؟ از کجا باید بدونم؟»

«جواب داد: «وقتی دیشب از خونه زدم بیرون، ستاره‌ها بیرون بودن؟»

تنها چیزی که یادم میاد زوجی بودن که تو یه ماشین داشتن آهنگ از دورن دورن گوش میدادن.

ستاره؟ کی یادشه ستاره‌ها رو؟ اصلا فکرش رو که می‌کنم، مگه من اصلا تازگیا به آسمون نگاه

کردم؟ اگه سه ماه پیش ستاره‌ها از آسمون محو شده بودن، اصلا نمی‌فهمیدم

چیزی که مطمئنم، فقط یه چیزایی رو میدیدم: دستبند نقره‌ای تو دست زن‌ها و چوب بستنی تو
گلدون‌های شمعدونی. یه جای زندگیم حتماً یه مشکلی داشت. باید یه چوپون یوگسلاوی به دنیا
می‌اومدم که هر شب به هفت‌اورنگ نگاه کنه. نه ماشین، نه ضبط ماشین، نه دستبند نقره‌ای، نه
صدای بهم خوردن ورق‌ها، نه کت و شلوار سرمه‌ای پشمنی

دنیا یه کوچیک شد، صاف شد، تبدیل شد به یه کارت اعتباری. از روبرو که نگاه می‌کردی، فقط
یه کم کج به نظر می‌رسید، ولی از بغل دیگه هیچی نداشت، یه تیکه پلاستیک بی‌معنی بود. شاید
همه وجودم توش چپونده شده بود، ولی آخرش فقط یه پلاستیک بود. فقط یه دستگاه می‌تونست
سر در بیاره چی به چیه

انگار فیوزم داشت می‌سوخت. خاطرات واقعیم داشتن محو می‌شدن، تصویر ذهنم داشت
هویتش رو از دست می‌داد. یهو یاد اون زوج توی اسکای‌لاین افتادم. چرا اینقدر بهشون گیر داده
بودم؟ خب، مگه چیز دیگه‌ای هم داشتم بهش فکر کنم؟ لابد الان دیگه جفتشون تو تخت داشتن
چرت می‌زدن، یا شاید هم داشتن خودشون رو تو قطار هل می‌دادن. شاید هم فقط یه طرح
الکی برای یه سریال بودن: یه زن ژاپنی موقع تحصیل تو خارج با یه مرد فرانسوی ازدواج
می‌کنه؛ شوهرش تصادف می‌کنه و فلج می‌شه. زن از زندگی تو پاریس خسته می‌شه، شوهرش
رو ول می‌کنه و برمی‌گرده توکیو، اونجا تو سفارت بلژیک یا سوئیس کار می‌کنه. دستبند نقره‌ای،
یه یادگاری از شوهرش

کات به یه صحنه ساحل تو نیس: زنی که دستبندها رو دست چپش داره. زن حموم می‌کنه، عشق‌بازی می‌کنه، دستبندهای نقره‌ای همیشه دست چپش هستن. کات: یه مرد ژاپنی میاد، جانباز اشغال دانشگاه یاسودا، عینک دودی زده مثل فیلم "خاکستر و الماس". یه کارگردان معروف تلویزیونه، کابوس گاز اشک‌آور رو می‌بینه، خاطرات زنش که پنج سال پیش رگشو زده رو یادش میاد.

کات (این فیلمنامه پر از کات‌های یهوئی‌ه): دستبندها رو دست چپ زن می‌بینه، یهو یاد دست خونی زنش میفته. از زن می‌پرسه: میشه دستبندها رو بندازی دست راستت؟

"زن میگه: "نه، من دستبندها رو دست چپم میندازم"

کات: یه نوازنده پیانو میاد، مثل فیلم "کازابلانکا". الکلیه، همیشه یه شات جین با یه تیکه لیمو کنار پیانو داره. یه نوازنده جاز با استعداد بوده تا اینکه کارش به فنا میره، با زن و مرد دوست...میشه، رازهاشون رو می‌دونه

یه چیز خیلی معمولی تو تلویزیونه، یه چیز زیرزمینی خیلی مسخره. عجب تخیلی! یا شایدم قرار بود واقعیت باشه؟ من که چند ماه بود حتی ستاره‌ها رو هم ندیده بودم

"یهو گفتم: "دیگه نمی‌تونم تحمل کنم"

"زن پرسید: "چی رو نمی‌تونی تحمل کنی؟"

اون تاریکی، بوی گند کپک، اون جوهریا، هرچی بگی. این شلوارهای خیس، اون زخم توی شکمم. اصلاً نمی‌تونم دنیای بیرون رو تصور کنم

"دختره گفت: "دیگه چیزی نمونده، زود از اینجا می‌ریم"

گفتم: "مخم دیگه کار نمی‌کنه. فکرهام یه جوری عجیب غریب دارن می‌پیچن. نمی‌تونم درست فکر کنم"

"پرسید: "داشتی به چی فکر می‌کردی؟"

"به سینمایی‌ها. ماساتومی کوندو و ریوکو ناکانو و تسوتومو یامازاکی"

"گفت: "بسه، به هیچی فکر نکن. تقریباً رسیدیم"

سعی کردم فکر نکنم و ذهنم رفت سمت اون شلوارهای نموریزی که چسبیده بودن به پاهام. آخرین باری که جیش کردم کی بود؟

حداقل از وقتی اومدیم زیر زمین، ادرار نکردم. قبلش چی؟ داشتم رانندگی می‌کردم، یه همبرگر

خوردم، اون زوج رو توی اسکای لاین دیدم. قبلش چی؟ خواب بودم. بعدش اون دختر تپل اومد و بیدارم کرد. خیلی زود بعدش راه افتادیم. پس قبلش چی؟ احتمالاً توی بیمارستان از دستشویی استفاده کردم، وقتی شکممو بخیه می زدن. ولی اگه اون موقع رفته بودم، دردش یه چیزی بود که یادم بمونه؛ اینکه یادم نمیاد یعنی خودمو خالی نکردم - چقدر گذشته؟

همه چی مثل یه چرخ و فلک دورم می چرخید، نزدیک و دور، نزدیک و دور. کی بود که اون دو تا اومدن و کثافت کاریشونو روی شکمم انجام دادن؟ باید قبل از این بوده باشه که توی اغذیه فروشی سوپرمارکت نشسته بودم - یا نه؟ آخرین بار کی جیش کردم؟ اصلاً چرا برام مهمه؟

"دختره در حالی که آرنج منو می کشید، با خوشحالی گفت: "رسیدیم. فاضلاب. راه خروج

همه فکر و خیالای مربوط به ادرار رو از سرم بیرون کردم و چشمامو دوختم به اون قسمت از دیوار که نور چراغ قوه اش روش افتاده بود. می تونستم دهانه مربعی یه کانال زباله رو بینم، درست به اندازه ای که یه نفر بتونه ازش رد شه

گفتم: "این لوله فاضلاب نیست. فاضلاب اون طرف تره. این یه دریچه جانبیه. فقط بو کن." سرمو بردم تو و یه نفس عمیق کشیدم. بوی لوله فاضلاب می داد، البته. بعد از این همه سرگردونی توی این هزارتوی بدبوی زیرزمینی، حتی بوی فاضلاب هم دلنشین بود. یه باد مشخص از جلو می وزید

یه کم بعد یه لرزش خفیف توی زمین حس شد، همراه با صدای دوردست قطارهای مترو. صدا ده، شاید پانزده ثانیه ادامه داشت، بعد قطع شد، انگار یه شیر آب رو بسته باشن. آره، این راه خروج.

"دختره یه بوس کوچولو روی گردنم کاشت و گفت: "رسیدیم. چه حسی داری؟

"مگه مجبور بودی بررسی؟" گفتم. "خودمم نمی‌دونم" -
اول اون با کله خزید تو سوراخ. وقتی دم توپولیش دیگه تو سوراخ نبود، منم پشت سرش رفتم. -
یه راه باریک بود که مستقیم می‌رفت جلو. تنها چیزی که نور چراغ قوه‌م نشون می‌داد، تگون خوردن باسن گنده‌اش بود. شبیه یه کله کلم چینی بود که یه دامن خیس تنش بود و به روناش چسبیده بود

اون پشتی؟" داد زد -

درست پشت سرم. "داد زدم" -

"یه کفش اینجاست" -

"چه جور کفشی؟" -

"یه بند دار مردونه مشکی" -

یه کفش قدیمی بود، از اون مدل‌هایی که کارمندها می‌پوشن. پاشنه‌اش ساییده شده بود، -
نوکش پر از گل بود

فکر می‌کنی کار اون جوهریا باشه...؟" با خودم گفتم -

تو چی فکر می‌کنی؟" جواب داد -

چیز دیگه‌ای برای نگاه کردن نداشتم، برای همین چشمم به لبه دامنش بود. دائم می‌رفت بالا -

روی روناش و پوست سفید و تمیزشو نشون می داد. همون بالاها که قدیما زنا جوراباشونو می بستن، همون تیکه پوست لخت بین جوراب و گن. البته اینا مال قبل از اینکه جوراب شلواری بیاد بود.

کم کم فکر و خیالم رفت به یه جای دیگه. برگشتم به روزای جیمی هندریکس و کریم و بیتلز و - از پیترو و گوردون. آهنگ Go to Pieces اوتیس ردینگ. شروع کردم به سوت زدن تیکه اول آهنگ باحالی بود، خیلی بهتر از دورن دورن. که احتمالاً یعنی داشتم پیر می شدم. آخه اون آهنگ بیست سال پیش معروف بود. و کی بیست سال پیش فکرشو می کرد که یه روز جوراب شلواری بیاد؟ "چرا سوت می زنی؟" داد زد. "نمی دونم. دلم خواست." جواب دادم. "چه آهنگیه؟" "یه چیزیه که احتمالاً اصلاً نشنیدی." "درسته" -

"قبل از اینکه تو به دنیا بیای معروف بود." "موضوعش چیه؟" -
درباره از هم پاشیدنه. "ساده گفتم. "چرا دلت خواست یه همچین آهنگی رو سوت بزنی؟" -
نتونستم دلیل قانع کننده ای بیارم. یهوپی به ذهنم رسید. "چه می دونم." گفتم
هنوز یه آهنگ دیگه به ذهنم نرسیده بود که رسیدیم به فاضلاب. یه لوله سیمانی بود، در واقع. -
...شاید یه متر و نیم قطرش بود، با پساب که توش جریان داشت

تهش، حدود بیست سانت عمق داشت. لبه اش پر بود از لجن خزه بسته

صدای چند تا مترو که رد می شدن از جلوتر می اومد. خیلی هم بلند بود، راستش. یه برق کوچیکی از چراغ های زرد هم دیده می شد

این فاضلاب اینجا وسط ریل مترو چه غلطی می کنه؟ "راستش فاضلاب نیست" گفت. "آب های زیرزمینی رو هدایت می کنه به جوی های کنار ریل. پر از آشغال و کثافته که از زمین میاد بیرون. خب، یکم دیگه بیشتر نمونه. ولی نباید حواسمون پرت شه. قدرت این اینکلینگا تا خود ایستگاه ها هم رسیده. اون لنگه کفشو دیدی دیگه؟" "آره، دیدم" گفتم

دنبال آب راه افتادیم تو لوله. کفشامون تو آب شلپ شلوپ می کرد و صدای قطارارو روشو می پوشوند. تو عمرم انقدر از صدای مترو خوشحال نشده بودم. آدما سوار قطار می شدن، روزنامه و مجله می خوندن، می رفتن سر کار و تفریح. یاد تبلیغای رنگی ای افتادم که بالای راهروها آویزون بود و نقشه های مترو بالای درها. خط گینزا همیشه زرده. چرا زرده، نمی دونم، ولی زرده دیگه. وقتی به خط گینزا فکر می کنم، زرد می بینم

زیاد طول نکشید تا رسیدیم به دهانه لوله. یه توری آهنی روی ورودی بود که یه سوراخ توش پاره شده بود، درست به اندازه ای که یه آدم بتونه رد شه. سیمان کنده شده بود، انگار یه میله آهنی رو از جاش درآورده بودن. کار اینکلینگا بود، خوشبختانه برای یه بارم که شده. اگه توری سالم بود، همونجا گیر می افتادیم و دنیای بیرون جلومون آویزون می موند

اونور سوراخ، یه جعبه بود برای چراغ های علامت و وسایل دیگه. روی ستون های پارویی شکل سیاه شده بین ریل ها، چراغ بود، همونایی که وقتی از سکوی ایستگاه می بینیم خیلی کم نور به نظر می رسن، ولی الان خیلی پرنور بودن

همینجا وایمیستیم تا چشمامون به نور عادت کنه "دستور داد. "حدود ده دقیقه. بعد یکم دیگه"

میریم جلوتر و صبر می‌کنیم تا به نور قوی‌تر عادت کنیم. وگرنه کور می‌شیم. آگه مترو رد شد،
"نگاش نکن، هنوز زوده

منو نشوند رو به تیکه سیمان خشک، بعد خودش هم کنارم نشست. وقتی صدای قطار اوامد،
سرمونو انداختیم پایین و چشممونو بستیم. به نور زرد خیلی سریع از پشت پلکام رد شد.
چشمام شروع کرد به اشک ریختن. با آستین لباسم اشکامو پاک کردم

عیبی نداره. عادت می‌کنی" گفت، اشکام از گونه‌هاش پایین می‌اومد. "فقط بذار سه چهار تا"
قطار دیگه رد شه. بعد چشمامون آماده میشه برای ایستگاه. وقتی برسیم اونجا، دیگه می‌تونیم
"اینکلینگا رو فراموش کنیم

"گفتم: "به همچین چیزی انگار قبلاً هم برام اتفاق افتاده
"تو تونل مترو منتظر موندی؟"
"نه، نور، خیرگی، اینکه چشمام اشک میاد"
"این که برای همه اتفاق میفته"
نه، این به نور خاص بود، به دید خاص. چشمام انگار عوض شده بودن. نمی‌تونستن نور رو تحمل"
"کنن

"چیز دیگه ای هم یادت میاد؟"
"نه، دیگه هیچی. حافظه‌ام پریده"
"گفت: "حافظه‌ات داره برعکس کار می‌کنه
تکیه داد بهم. با اون شلوار خیس، تا مغز استخونم سردم بود. تنها گرمایی که حس می‌کردم،
جایی بود که برجستگی سینه‌اش به بازوم می‌خورد
نگاهی به ساعت انداخت و با اصرار گفت: "حالا که داریم میریم بالا، فکر کنم برنامه داری.
جاهایی که می‌خوای ببینی، کارایی که می‌خوای بکنی، شاید کسی رو می‌خوای ببینی؟ بیست و پنج
"ساعت و پنجاه دقیقه وقت داری
"گفتم: "می‌خوام برم خونه به حموم بزنم، بعد برم سلمونی
"هنوز کلی وقت داری"
"گفتم: "هنوز اونقدرها فکر نکردم
"پرسید: "میشه باهات پیام خونتون؟ منم دلم می‌خواد به حموم کنم
"آره، چرا که نه"

یه قطار دیگه از سمت آویاما ایچومه رد شد. دوباره سرمونو انداختیم پایین و چشممونو بستیم
چراغ قوه شو انداخت رو سرم و گفت: "تو که احتیاج به اصلاح نداری. اتفاقاً با موهای بلندتر
"خوشگل‌تری

"از موی بلند خسته شدم"
"باشه، ولی بازم لازم نیست بری سلمونی. آخرین بار کی موهاتو کوتاه کردی؟"
گفتم: "یادم نیست." واقعاً یادم نبود. حتی یادم نمی‌ومد دیروز جیش کردم یا نه؛ چه برسه به چند
هفته پیش که مثل تاریخ باستان می‌مونه
"تو لباس داری که اندازه من بشه؟"
"فکر نکنم"

"گفت: "عیب نداره، به فکری می‌کنم. می‌خوای از تخت استفاده کنی؟

می تونم از تخت استفاده کنم؟ -
منظورم اینه که، یه دختر رو بیارم خونت واسه... خب، می دونی دیگه؟ -
راستش، همچین برنامه ای نداشتم -
خب، می تونم اونجا بخوابم؟ می خوام یه کم استراحت کنم قبل از اینکه دوباره برم دنبال -
پدربزرگ
از نظر من مشکلی نیست، ولی ممکنه هر لحظه بچه های سمیوتک و سیستم سر زده بیان. -
هنوزم طرفدار زیاد دارم، می دونی که، در هم که ندارم
برام مهم نیست -
یه قطار دیگه از سمت شیبویا داشت می اومد. چشمامو بستم و آروم شمردم. تا واگن آخر رد
شد، به چهارده رسیده بودم. چشمام تقریباً اصلاً اذیت نشد
"دستمو ول کرد و بلند شد. "بزن بریم
منم بلند شدم و دنبالش راه افتادم به سمت ریل ها، طرف آئویاما ایچومه

****گودال****

صبح فرداش، اتفاقی که توی جنگل افتاد مثل یه خواب به نظر می رسه. با این حال، اون
جعبه ی دم آهنگری قدیمی، مثل یه حیوون زخمی، یه گوشه میز افتاده. همه چی واقعی بود؛ اون
پنکه که توی باد زیرزمینی می چرخید، صورت غمگین اون مسئولِ جوون، کلکسیون سازهاش
یه صدای عجیب و غریب توی سرم می شنوم. انگار یه چیزی زورکی خودشو چپونده تو کله ام.
یه جور مزاحمتِ یکنواخت که دائم تق تق می کنه. غیر از این، سرم خویه. حسش اصلاً واقعی
نیست.
از روی تختم به دور و برم نگاه می کنم. هیچ چیز غیر عادی نیست. سقف، دیوارها، تخته های کج
و کوله ی کف، پرده های پنجره. کت و شال آویزون به دیوار، دستکش ها که از جیب کت بیرون
زدن. میز اینجاست و اون ساز روی میزه
تک تک مفصل ها و عضلات بدنم رو امتحان می کنم. همه چیز سر جاشه. چشمام درد نمی کنه؛
هیچ مشکلی ندارم
با این وجود، اون صدای یکنواخت هنوز هست. نامنظم، ترکیبی، یه بافت از صداهای مختلف. این
صدا از کجا می تونه بیاد؟ هر چقدر هم گوش می کنم، نمی فهمم منبعش کجاست
از تخت بلند می شم و هوا رو چک می کنم. درست زیر پنجره ام، سه تا پیرمرد دارن یه گودال
بزرگ می کنن، نوک بیل هاشون تو زمین یخ زده فرو می ره. هوا اونقدر سرده که صدا روش
سر می خوره و باعث سردرگمی گوش هام می شه
ساعت تقریباً ده رو نشون می ده. هیچ وقت اینقدر دیر نخوابیده بودم. سرهنگ کجاست؟ به جز
روزایی که تب داشتم، همیشه سر ساعت نه منو بیدار می کرد و سینی صبحونه رو می آورد

نیم ساعت صبر می کنم. وقتی باز سرهنگ پیداش نمی شه، خودم می رم پایین به آشپزخونه. بعد از این همه صبحونه خوردن با سرهنگ، امروز اصلاً اشتها ندارم. نصف نونم رو می خورم و بقیه اش رو می دارم کنار برای حیوونا. بعدش برمی گردم به تختم، کتم رو دور خودم می پیچم و منتظر می مونم بخاری اتاق رو گرم کنه.

اون گرمایی که دیروز داشتیم یه شبه از بین رفته. شهر تو سرما غرق شده؛ کل منظره برگشته به عمق زمستون

از اون کوهپایه شمالی تا دشت جنوبی، آسمون با ابرهای پر برف سنگین و خفه کننده شده. زیر پنجره، همون چهار تا پیرمرد دارن زمین رو میکنن چهار نفر؟
قبلاً که سه تا بودن، ولی انگار تو این ساختمانهای اداری پر از پیرمرده، هر کدوم یه جا وایسادن و دارن زمینو میکنن. یهو یه باد میاد، ژاکت های نازکشون رو تکون میده، ولی انگار نه انگار. بی وقفه بیل میزنن تو اون زمین یخ زده. عرق کردن، صورتشون سرخ شده. یکیشون حتی ژاکتشو درآورده، انداخته رو شاخه درخت، انگار پوست انداخته باشه

حالا اتاق گرمه. من پشت میز نشستم، ساز رو دستم گرفتم، آروم آروم دارم باهاش کار می کنم. تاهاش سفتن، ولی میشه باهاشون کار کرد. کلاویه هاش رنگ و رو رفته. آخرین بار کی بهش دست زده؟ این یادگاری از کجا اومده، دست کی به دست کی رسیده؟ برام یه راز دارم جعبه تاهارو با دقت بررسی می کنم. یه جواهره. عجب دقتی توش به کار رفته. خیلی کوچیکه، جمع میشه تو جیب جا میشه، ولی انگار هیچ جزئیات فنی رو کم نداشتن

ورنی روی تخته های چوبی دو طرفش کنده نشده. یه تزئین توری داره، نقش و نگارهای پیچیده سبز رنگش خوب مونده. با انگشتم خاکشو پاک می کنم و حروف رو می خونم: آ-ک-و-ر-د... این که یه آکوردئونه
دارم باهاش ور می رم، باز و بسته اش می کنم، همش همین کارو می کنم، دارم حسش رو می گیرم. دکمه ها واسه جا کم آوردن رو این ساز کوچولو. بیشتر به دست بچه یا زن میاد، واسه یه مرد بالغ خیلی سخته باهاش کار کنه. تازه، آدم باید با ریتم باهاش تاهاشم بزنه
سعی می کنم با دست راستم دکمه ها رو پشت سر هم فشار بدم، در حالی که با دست چپم دکمه های آکورد رو نگه داشتم. یه دور همه نوت ها رو می زنم، بعد وایمیستم
صدای بیل زدن هنوز میاد. باد هی به شیشه پنجره می خوره. اصلاً این پیرمردها صدای آکوردئون منو می شنون؟

همینطور یکی دو ساعت تلاش می کنم، تا بالاخره می تونم چند تا آکورد ساده رو بدون اشتباه بزnm. ولی هیچ آهنگی درنمیاد. با این حال، ادامه میدم، امیدوارم یه چیزی شبیه آهنگ بزnm، ولی این صداها به جایی نمی رسن. یه ترکیب اتفاقی از نوت ها ممکنه یه لحظه یه حس ملودی بده، ولی یهو همش تو هوا محو میشه

شاید صدای بیل زدن بیرون نمیداره نوت ها تبدیل به آهنگ بشن. نمیتونم به خاطر این صدا تمرکز

...کنم. یه صدای خراش دار و نامنظم

ریتم، صدای بیل‌ها که تو خاک فرو میرن، چه صاف و واضح میاد تو مغزم! صدا انقدر تیز میشه، انگار مردا دارن تو سرم زمین می‌کنن. دارن جمجمه‌مو خالی می‌کنن. باد قبل از ظهر بلند میشه، قاطی با یه عالمه برف. دونه‌های سفید خش‌خش‌کنان می‌خورن به شیشه پنجره، پخش و پلا سر می‌خورن پایین، زود هم باد می‌برتشون. فقط مسئله زمانه که برف‌ها خیس و سنگین بشن. زود دوباره زمین سفید میشه

دیگه بیخیال زور زدن واسه آهنگ می‌شم، ساز دهنی رو میذارم رو میز، میرم کنار پنجره. پیرمردها دارن همینجور زمین می‌کنن، انگار نه انگار داره برف میاد. اصلا انگار نمی‌بینن دونه‌های سفید دارن روشون می‌شینن. هیچکی به آسمون نگاه نمی‌کنه، هیچکی دست از کار نمیکشه، هیچکی حرف نمی‌زنه. یه ژاکت بدبخت آویزون شده به شاخه، تو باد تکون می‌خوره

حالا شش تا پیرمرد هستن؛ گودال تا کمر رسیده. یه پیرمرد تو گوداله، با یه کلنگ با چه مهارتی داره ته سفت گودال رو می‌کنه. اون چهار نفر با بیل خاک رو میندازن بیرون، و آخریش با یه فرغون خاک رو میره پایین تپه. نمیتونم تشخیص بدم کدومشون رئیسه. همه به یه اندازه سخت کار می‌کنن، هیچکی دستور نمیده، هیچکی وظیفه تعیین نمی‌کنه

یه چیزی درباره گودال کم کم داره نگرانم می‌کنه. خیلی بزرگتر از اینه که بخوان آشغال توش دفن کنن. آخه چرا الان، تو این کولاک دارن زمین می‌کنن؟ انگار یه هدفی دارن، با اینکه فردا صبح گودال پر برف میشه

برمیگردم رو صندلیم و بی‌هدف به زغال‌های سرخ‌شده زل می‌زنم. من یه ساز دارم. مگه دیگه هیچوقت نمیتونم یه آهنگی یادم بیاد؟ ساز دهنی که رو میزه، فقط قشنگه و به درد نمی‌خوره؟ چشمام رو میندم و به صدای بیل زدن گوش میدم، در حالی که برف آروم آروم می‌خوره به شیشه پنجره

وقت ناهاره. پیرمردها بالاخره کار رو میذارن کنار و میرن تو، کلنگ و بیل رو همونجا رو زمین ول می‌کنن

در می‌زنن. جناب سرهنگ میان تو، با همون پالتوی سنگین همیشگی و یه کلاه لبه‌دار که تا پایین پیشونیش کشیده. هم پالتو هم کلاه برفی شدن

"مپرسن: "ناهار بخوریم؟"

"منم میگم: "خیلی خوب میشه"

چند دقیقه بعد، برمیگرده و یه قابلمه میذاره رو گاز. اونوقته که پالتو و کلاه و دستکش‌هاش رو درمیاره. آخر سر میشینه، و دست میکشه رو سر سفید و پف‌کردش

افسر پیر گفت: "من تتونستم برای صبحونه اینجا باشم. امروز صبح کار و بار داشتم، وقت غذا خوردن نداشتم."

"تو داشتی اون گودال رو می کندی؟"

"سرهنک با یه خنده مردد جواب داد: "گودال؟ نه، این کار من نیست. من توی شهر کار داشتم"

دیگ الان داغه. دو تا کاسه پر می کنه و می ذاره روی میز. یه آش سبزیجات مقوی با رشته. قبل از اینکه یه قورت بخوره، فوتش می کنه که خنک شه

"از سرهنک می پرسم: "بگو ببینم، این گودال برای چیه؟"

در حالی که یه قاشق سوپ رو به دهنش می بره، میگه: "هیچی. فقط به خاطر کندن، می کنن. از این نظر، یه گودال خیلی خالصه"

"من نمی فهمم"

"خیلی سادست. اونا گودال خودشون رو می کنن چون می خوان بکنن. نه بیشتر، نه کمتر"

به اون گودال خالص و همه چیزهایی که ممکنه معنی بده فکر می کنم. سرهنک توضیح می ده: "اونا هر از گاهی گودال می کنن. احتمالا برای اونا مثل شطرنج برای منه. هیچ معنی خاصی نداره، اونا رو به جایی نمی بره. همه ما گودال های خالص خودمون رو می کنیم. ما از فعالیت هامون چیزی به دست نمیاریم، جایی نمی رسیم. آیا این شگفت انگیز نیست؟ ما به کسی صدمه نمی زنیم و کسی صدمه نمی بینه. نه پیروزی، نه شکست"

"فکر کنم می فهمم"

افسر پیر آخرین قاشق سوپ رو تموم می کنه. "شاید نفهمی. اما راه ما برای ما مناسبه. مناسب، آروم و خالصه. به زودی برای تو هم منطقی میشه"

سال های زیادی رو به عنوان سرباز زندگی کردم. از این بابت پشیمون نیستم؛ زندگی خوبی بود. بوی باروت و خون، برق شمشیرها، صدای شپیور. هنوزم بعضی وقتا به اون دراما فکر می کنم. با این حال، یادم نمیداد چی باعث شد به دل خطر بزیم. افتخار؟ وطن پرستی؟ تشنگی برای "جنگ؟ نفرت؟ فقط می تونم حدس بزنم"

سرهنک مکث می کنه و دنبال کلمه می گرده: "تو الان از دست دادن عقلت می ترسی، همونطور که من یه زمانی می ترسیدم. با این حال، بذار بگم که رها کردن خودت هیچ شرمی نداره. ذهنت رو زمین بذار، اون وقت آرامش میاد. یه آرامشی عمیق تر از هر چیزی که تا حالا تجربه کردی"

من ساکت سر تکون میدم

سرهنګ میګه: "توی شهر دربارہ سایہ ات حرف می زنن. سایہ ات حالش خوب نیست. نمی تونه غذا بخوره، سه روزه که مریض افتاده، ممکنه زیاد زنده نمونه. می خواہی یه بار دیګه "ببینیش؟ اګه مشکلی نداری. مطمئنم که می خواد تو رو ببینه

"میګم: "البته که می بینمش. اما نگهبان دروازه اجازه میدہ؟

سایہ ت دارہ می میرہ. آدم حق دارہ توی این شرایط سایہ شو ببینہ. یه سری قانون و قاعدہ" دارہ. اہالی شهر مرګ سایہ رو یه مراسم مهم می دونن، و نگهبان دروازه ہم دخالت نمی کنہ. "دلیلی ہم ندارہ دخالت کنہ

"من با یه مکث خیلی کوچیک میګم: "الان میرم

سرباز پیر نزدیک میشہ و می زنہ رو شونم و میګه: "خوبہ. می دونستم میری. بہترہ قبل از شب عجلہ کنی، قبل از اینکہ برف خیلی سنگین بشہ. سایہ نزدیک ترین چیز بہ آدمہ. حسابی نیګاش "کن و پیشیمونی برات نمونہ. مواظب باش سایہ ت خوب بمیرہ. این بہ نفع خودتہ

من میګم: "باشہ." کتمو می پوشم و شال گردنمو دور گردنم می پیچم

کرایہ، پلیس، مواد شویندہ

فاصلہ تا آئوپاما ایچومہ زیاد نبود. کنار ریل ها راہ افتادیم و ہر وقت قطار میومد پشت ستون ها قایم می شدیم. ہمہ مسافرا رو واضح می دیدیم ولی هیچکدومشون حتی یه نگاہ ہم بہ بیرون نمی کردن. یا روزنامہ می خوندن یا یه جوری خیرہ شدہ بودن بہ یه نقطہ. خیلی کم بودن و تقریباً ہمہ شون نشستہ بودن. اوج شلوغی ساعت شلوغی تموم شدہ بود؛ با این حال فکر کنم خط گینزا ساعت دہ خیلی شلوغ تر بود

«از دخترہ پرسیدم: «امروز چہ روزیہ؟

«گفت: «نمیدونم

«برای یه روز معمولی مسافر زیاد نیست. فکر می کنی ممکنہ یکشنبہ باشہ؟»

«خب یکشنبہ باشہ کہ چی؟»

«هیچی. فقط یکشنبہ ست دیګہ»

مسیر مترو عریض و بدون مانع بود، یه رویایی بود واسہ پیادہ روی. نور مہتابی های روی دیوار خیلی خوب ہمہ جا رو روشن کردہ بود و بہ لطف سیستم تهویہ، هوا ہم حسابی تازه بود. حداقل از هوای خفہ اون پایین بہتر بود

اجازه دادیم به شاتل که سمت گینزا می‌رفت رد بشه، بعدش به قطار دیگه که داشت خلاف جهت به سمت شیبویا می‌رفت. دیگه تقریباً رسیده بودیم به آئویاما ایچومه و می‌تونستیم از توی سایه‌ها سکوی ایستگاه رو تماشا کنیم. چه دردسری می‌شد اگه یهو به مامور ایستگاه می‌مونو رو ریل بگیره. به نردبون فلزی می‌رفت بالا به انتهای سکو، بعد از اون فقط باید از به نرده کوتاه می‌پریدیم.

همون‌طور که به شاتل دیگه که سمت گینزا می‌رفت داشت می‌ایستاد، تماشا می‌کردیم که مسافرا پیاده میشن و مسافرهای جدید سوار میشن. راننده قطار دید که همه‌چی مرتبه و دستور حرکت داد. وقتی قطار از دید خارج شد، مامورای ایستگاه هم غیب شدن.

«گفتم:» بزن بریم. ندوید، فقط عادی راه برید

«اوکی»

از پشت به ستون اومدیم بیرون و از نردبون آخر سکو رفتیم بالا، بی‌خیال و بی‌تفاوت، انگار هر ...روز از این کارا می‌کنیم. از نرده‌ها رد شدیم. چند نفر نگاهمون کردن، معلوم بود که

نگران شده بودیم. کل بدنمون گلی بود، لباسمون خیس آب، موهامون چسبیده بود به هم، چشمهامون به نور معمولی عادت نداشت - فکر کنم اصلاً شبیه کارمندای مترو نبودیم. این دیگه چه جونورایی بودن؟

هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودن که از کنارشون رد شدیم و رسیدیم به باجه. همون موقع بود که یادم افتاد، اصلاً بلیط نداریم

"دختره گفت: "می‌گیم بلیط‌هامون رو گم کردیم و پولش رو می‌دیم

منم همین رو به اون مسئول جوون گیت گفتم

"پرسید: "خوب گشتید؟ جیب زیاد دارید. میشه به بار دیگه بگردید؟

ما همون‌جا وایساده بودیم، ازمون آب می‌چکید و کثیف بودیم. داشتیم لباس‌هامون رو برای بلیط‌هایی که اصلاً وجود نداشت می‌گشتیم، در حالی که اون مسئول باورش نمی‌شد

"گفتم: "نه، انگار واقعاً گم کردیم

"پرسید: "از کجا سوار شدید؟

"گفتم: "شیبویا

"پرسید: "چقدر دادید؟

"گفتم: "صد و بیست، صد و چهل ین، ین همین چیزی

"پرسید: "یادتون نیست؟

"گفتم: "داشتم به چیزای دیگه فکر می‌کردم

"پرسید: "جدی می‌گید شیویا سوار شدید؟

"گفتم: "مگه خط از شیویا شروع نمیشه؟ چطوری می‌تونیم تو پول بلیط تقلب کنیم؟

گفت: "شاید از راه زیرزمینی از سکوی اون طرف اومدید. خط گینزا خیلی طولانیه. از کجا معلوم، شاید از خط توزای از تسوداناما اومدید تا نیهونباشی و اونجا عوض کردید

"گفتم: "تسوداناما؟

"مسئول ایستگاه گفت: "فقط ین فرضیه بود

"گفتم: "خب از تسوداناما چقدر میشه؟ همون رو میدم. خوشحال میشی؟

"پرسید: "شما از تسوداناما اومدید؟

"گفتم: "نه. اصلاً تا حالا تسوداناما نرفتم

"پرسید: "پس چرا پولش رو بدید؟

"گفتم: "دارم همون کاری رو میکنم که شما گفتید

"!گفت: "من گفتم اون فقط ین فرضیه بود

تا این موقع، قطار بعدی رسیده بود. دوازده نفر از قطار پیاده شدن و از گیت رد شدن. ما داشتیم نگاهشون می‌کردیم. هیچ‌کدوم بلیتشونو گم نکرده بودن. بعدش دوباره رفتیم سراغ چونه زدن با اون یارو متصدی

"بهش گفتم: "خب، بگو بینم از کجا باید پول بدم؟

"اونم گفت: "از همون جایی که سوار شدی

"گفتم: "شیویا، همون جوری که دارم سعی می‌کنم بهت بگم

"گفت: "خب کرایه یادت نیست؟

"گفتم: "کی کرایه یادش می‌مونه؟ تو یادت می‌مونه ین قهوه تو مک‌دونالد چقدره؟

"متصدی ایستگاه گفت: "من قهوه مک‌دونالد نمی‌خورم. پول حروم کرده

"گفتم: "فقط ین فرضیه بود. منظورم اینه که آدم ین همین چیزایی رو یادش می‌ره

گفت: "شاید. ولی اونایی که می‌گن بلیت‌شونو گم کردن همیشه می‌خوان کرایه کمتری بدن.
"همه‌شون میان همین سکو و می‌گن از شیبویا سوار شدن
".گفتم: "من که گفتم هرچقدر کرایه بخوای میدم. فقط بگو چقدر میشه دیگه
"گفت: "از کجا بدونم؟"

یه اسکناس هزارینی انداختم جلوش و زدیم بیرون. اون یارو متصدی داشت سرمون داد می‌زد،
ولی خودمون رو زدیم به نشنیدن. کی می‌خواد سر یه بلیط مترو بحث کنه وقتی دنیا داره تموم
میشه؟ تازه ما که اصلا مترو سوار نشده بودیم

بالای زمین، سوزن‌های ریز بارون داشت می‌بارید. تو آخرین و عزیزترین روز زندگیم. می‌تونست
یه ماه کامل مثل رمان‌های جی.جی. بالارد بارون بیاد، ولی بذارین تا من از صحنه محو شدم صبر
کنه. امروز روز من بود که زیر آفتاب دراز بکشم، آهنگ گوش کنم و یه آبجوی خنک بخورم

ولی بارون انگار قصد نداشت بند بیاد. به این فکر افتادم که یه روزنامه صبح بخرم و
هواشناسی‌شو بخونم، ولی نزدیک‌ترین دکه روزنامه فروشی دوباره تو ایستگاه مترو بود. بیخیال
روزنامه. هر روزی که بود، داشت خاکستری می‌شد

همه با چتر باز راه می‌رفتن. همه، به جز ما. رفتیم زیر سردر یه ساختمون و به چهارراه خیس و
بارونی که ماشین‌های رنگارنگ توش می‌رفتن خیره شدیم

"دختره گفت: "خداروشکر که داره بارون میاد
"گفتم: "چطور؟"

"خوشگله"

"عالیه"

"خب حالا چیکار کنیم؟"

"اول یه چیزی گرم می‌خوریم، بعد میریم خونه یه دوش حسابی می‌گیریم"
رفتیم تو یه سوپرمارکت که یه دکه ساندویچ هم داشت. صندوقدار وقتی ما رو دید که کل‌مون
گلی بود، یهو جا خورد، ولی زود خودشو جمع و جور کرد و سفارش‌هامون رو گرفت
دو تا سوپ شیر ذرت و یه ساندویچ سالاد تخم مرغ و ژامبون، درسته آقا؟" اینطوری مطمئن
شد.

"درسته،" من گفتم. "راستی، امروز چند شنبه‌س؟"
"یکشنبه"

"به دختر تپل گفتم: "بهت نگفتم؟"

یه نسخه از "اسپورتس نیپون" رو از روی صندلی بغلی برداشتم. چیز زیادی از یه روزنامه زرد
درنمیاد، ولی گور باباش. روزنامه مال یکشنبه، دوم اکتبر بود. هواشناسی نداشت، ولی صفحه
مسابقه اسب دوانی، وضعیت پیست رو با جزئیات نوشته بود. بارون مسابقه برای اسب‌های
تندرو رو سخت کرده بود. تو استادیوم جین‌گو، یاکولت 6-2 به چون ایچی باخت. و هیچ‌کس
درست زیر پاشونه INKlings نفهمید که یه کندوی بزرگ از
دختره صفحه‌های آخر رو برداشت. یه مقاله آبکی بود که به این سوال پرداخته بود: "آیا قورت
دادن منی برای پوست خوبه؟"

"دختره پرسید: "دوست داری منی تو رو قورت بدن؟
"جواب دادم: "بد نیست
گوش کن چی نوشته: 'معمولاً به مرد لذت می‌بره وقتی به زن منی اونو قورت میده. این نشونه"
"اطاعت کامل زنه از مرده. هم به جور مراسمه و هم به جور تایید
"گفتم: "نمی‌فهمم
"تا حالا کسی منی تو رو قورت داده؟"
"اوه، یادم نمیاد"
هوم، "لباشو آویزون کرد و دوباره رفت سراغ مقاله‌اش. منم مشغول خوندن میانگین ضربه‌های
لیگ‌های مرکزی و پاسیفیک شدم
سفارش‌مون حاضر شد. هرچی بود خوشمزه بود
از اونجا زدیم بیرون و به تاکسی گرفتیم. خیلی طول کشید تا به تاکسی وایسه، انقدر کثیف
...بودیم. راننده به جوون مو بلند بود که به ضبط غول پیکر داشت

کنار دستیش نشست. آدرس رو بلندتر از صدای آهنگ پلیس داد زدم و بعد ولو شدم رو صندلی
"راننده پرسید: "هی، شماها کجا بودین؟

"دختره جواب داد: "به دعوای حسابی زیر بارون داشتیم

راننده گفت: "عجب بابا! چه وضعیه قیافه‌هاتون. شبیه وحشیا شدین. به کبودی گنده هم اون
"گوشه گردنتونه

"گفتم: "می‌دونم

"راننده گفت: "خیلی باحالین

"دختره پرسید: "چرا؟

راننده گفت: "من فقط اهل دلاشو سوار می‌کنم. تمیز، کثیف، فرقی نداره. موسیقی زهرمه.
"شماها پلیس گوش می‌دین؟

گفتم: "آره، حتما. "هر چی می‌خواست بشنوه رو بهش گفتم

تو شرکت بهمون اجازه نمی‌دن این چرت و پرتا رو بذاریم. می‌گن باید کابوکیوکو بذاریم. عمرا،"
داداش! آخه مچی؟ سیکو؟ از آهنگای آبکی متنفرم. ولی پلیس خیلی خفنه. بیست و چهار ساعته،
"پشت سر هم. رگی هم که دیگه حرف نداره. رگی چی؟ با رگی حال می‌کنین؟

"گفتم: "بد نیستم

بعد از نوار پلیس، راننده نوار باب مارلی لایو رو گذاشت. داشبورده پر نوار بود

خسته و سردم بود و خوابم می‌اومد. داشتم از هم می‌پاشیدم و اصلا حال و روز خوبی نداشتم. نمی‌تونستم این حال و هوا رو تحمل کنم، ولی حداقل سواری گیرمون اومد. لم دادم و شونه‌های راننده رو دیدم که با ریتم رگی بالا و پایین می‌شد

تاکسی جلوی آپارتمانم نگه داشت. از تاکسی پیاده شدم و هزارین اضافه به راننده انعام دادم. "گفتم: "یه نوار واسه خودت بخر

"گفت: "دمت گرم. هر وقت خواستی با من بیا

"گفتم: "حتما

"ده پونزده سال دیگه، پر میشه از تاکسی‌های راک، ها؟ دنیا خیلی خفن میشه"

"گفتم: "آره، خیلی

انگار واقعا باورم شده بود. پونزده سال از مرگ جیم موریسون می‌گذشت و یه بار هم به تاکسی دورز برنخورده بودم. یه چیزایی تو این دنیا عوض میشه، یه چیزایی هم نه. هنوز تو فروشگاه‌های زنجیره‌ای دارن مزخرفات ارکستر ریموند لوفور رو پخش می‌کنن، تو آبجوخوری‌ها هم هنوز ...آهنگای شاد آلمانی پخش می‌شه، تو فروشگاه‌های

از اواسط آبان، آهنگ‌های کریسمس گروه "ونچرز" از پاساژها پخش میشد

با آسانسور رفتیم بالا، دیدیم در آپارتمان با یه چیزی باز نگه داشته شده. اصلا چرا رحمت کشیدن؟ در فلزی رو مثل آدم‌های اولیه هل دادم باز کردم. اول دختره رو فرستادم تو، در رو کشیدم که کسی تو رو نبینه، بعد هم الکی زنجیر در رو انداختم

اتاق تمیز و مرتب بود. یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم. وسایلا سر جاشون بودن، غذاها از روی زمین جمع شده بود، شیشه‌ها و ظرف‌های شکسته هم دیگه نبودن. کتاب‌ها و صفحه‌ها برگشته بودن سر قفسه، لباس‌ها هم تو کمد آویزون بودن. آشپزخونه و دستشویی و اتاق خواب برق می‌زدن

اما یه کم که بیشتر دقت کردم، آثار تخریب رو دیدم. لامپ تلویزیون ترکیده بود و دهن باز کرده بود، انگار یه جور سوراخ فضایی خراب شده بود. یخچال خاموش و خالی بود. فقط چند تا بشقاب و لیوان تو کابینت مونده بود. ساعت دیواری از کار افتاده بود و هیچکدوم از وسایل برقی کار نمی‌کرد. لباس‌های پاره‌پوره رو برده بودن، فقط یه کم لباس مونده بود که به زور یه چمدون کوچیک رو پر می‌کرد

یه نفر تقریبا همه چیزهایی که دیگه به درد نمی‌خوردن رو انداخته بود دور، جوری که خونه یه حالت بی‌روح و ساده گرفته بود. آپارتمانم هیچ وقت اینقدر بزرگ به نظر نرسیده بود

رفتم دستشویی، بخاری گازی رو روشن کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم درست کار می‌کنه،

شیر آب وان رو باز کردم. هنوز به سری وسایل بهداشتی داشتم: صابون، تیغ، مسواک، حوله، شامپو. تن پوش حموم هم سالم بود

وقتی وان داشت پر می شد، به نگاهی به خونه انداختم. دختره به گوشه نشسته بود و داشت رمان "شورشیان" بالزاک رو می خوند

"پرسید: "راستی، تو فرانسه واقعا سمور آبی پیدا می شه؟

"گفتم: "فکر کنم آره

"حتی الان؟"

"کی می دونه؟"

یه صندلی تو آشپزخونه کشیدم و نشستم و سعی کردم فکر کنم کی آپارتمان رو تمیز کرده. شاید همون دو تا "سمیوتک" بودن، شاید هم یه نفر از "سیستم". حتی اگه کار اونا بود، نمی تونستم جلوی حس تشکر رو بگیرم

به دختره گفتم اول اون بره حموم. وقتی تو وان بود، منم لباس های سالم مونده رو پوشیدم و ولو شدم روی چیزی که قبلا تخته بود. نزدیک ساعت یازده و نیم بود. باید به نقشه می کشیدم. ...فعلا

خب، اینم از بیست و چهار ساعت آخر عمرم. بیرون به نم بارونی میزد. اگه اون قطره ها رو لبه شیروونی نبود، اصلاً نمی فهمیدم داره بارون میاد. یه جور خوابالودگی داشت میومد سراغم، ولی وقت خواب نبود. نمی خواستم حتی یه دقیقه رو هم از دست بدم

راستش، دلم نمی خواست تو این آپارتمان بمونم. موندن اینجا چه فایده ای داشت؟

کسی که فقط بیست و چهار ساعت از عمرش مونده باید هزار تا کار داشته باشه، ولی من یه دونه هم به ذهنم نمی رسید. یاد اون پوستر فرانکفورت که رو دیوار سوپرمارکت بود افتادم. بد هم نبود اگه تو فرانکفورت تموم می کردم، هرچند احتمالاً تو بیست و چهار ساعت نمی شد رفت اونجا. اگه هم میشد، باید ده ساعت رو بسته به صندلی هواپیما می گذروندم و اون خوراکی های خوشمزه تو هواپیما رو می خوردم. تازه، پوسترها همیشه بهتر از واقعیت به نظر میان: هیچ وقت واقعیت به پای انتظارات نمی رسه. نمی خواستم آخر عمری نا امید بشم

پس به گزینه بیشتر نموند: یه شام عالی دونفره. هیچ کار دیگه ای دلم نمی خواست انجام بدم

شماره کتابخونه رو گرفتم

"کتابدار مرجع جواب داد: "سلام

"گفتم: "ممنون بابت کتاب های تک شاخ

"گفت: "ممنون بابت شام فوق العاده
"گفتم: "امشب دوباره شام با من میای؟
"یه جوری کشدار گفت: "شایااااا؟ امشب گروه مطالعه دارم
"گروه مطالعه؟"

گروه مطالعه آلودگی آب. میدونی، مواد شوینده که میره تو رودخونه ها و ماهی ها رو میکشه."
"هرکی یه موضوع تحقیق داره و امشب میخوایم نتایجمون رو ارائه بدیم
"گفتم: "چه کار پر منفعتی، مطمئنم
گفت: "آره، خیلی. نمیشه فردا شب باشه؟ دوشنبه ها کتابخونه تعطیله، پس می تونیم بیشتر با
"هم باشیم
گفتم: "از فردا بعد از ظهر به بعد نیستم. نمیتونم درست حسابی پشت تلفن توضیح بدم، ولی
"دارم میرم یه جای خیلی دور
"گفت: "خیلی دور؟ یعنی مسافرت؟
"گفتم: "یه جورایی"

یه لحظه صبر کن، گوشی رو نگه داریا." بعد یهو حرفشو قطع کرد تا جواب یه استعلام مرجع رو
بده.

صدای یه کتابخونه‌ی یکشنبه‌ای از اون‌ور خط میومد. یه دختر کوچولو داشت جیغ میزد و باباش
سعی می‌کرد ساکتش کنه. ملت داشتن کتاب قرض می‌گرفتن، صدای تق تق کیبورد کامپیوتر هم
میومد.

انگار داشت برای اون کسی که زنگ زده بود توضیح می‌داد: "بازسازی و یا نوسازی خونه‌های
روستایی... قفسه ف-۵، این سه تا جلد کتاب..." من به زور صدای اون طرف رو می‌شنیدم

گوشی رو برداشت و گفت: "بخشید معطلت کردم. باشه، تو بردی. من از گروه مطالعاتی
"انصراف میدم. ولی همه کلی غر میزنن

"گفتم: "از طرف من معذرت خواهی کن

گفت: "خواهش می‌کنم. خدا میدونه که اینجا هیچ رودی نیست که هنوز توش ماهی زنده باشه. یه
هفته دیرتر دادن گزارش قرار نیست هیچ موجودی رو به خطر بندازه. پیام همون خونه‌ی خودت
"بینمت؟"

گفتم: "نه، خونه‌ی من تعطیله. یخچالم قاطی کرده، ظرفا هم غیرقابل استفاده‌ان. نمی‌تونم اینجا
"آشپزی کنم"

"گفت: "میدونم

"گفتم: "میدونی؟

"گفت: "ولی الان خیلی تمیزتر نیست؟

"گفتم: "تو خونه رو مرتب کردی؟

گفت: "آره. امیدوارم ناراحت نشده باشی. امروز صبح یه کتاب دیگه آورده بودم، دیدم در بازه. خونه خیلی بهم ریخته بود، منم تمیزش کردم. یکم دیر رسیدم سر کار، ولی به خاطر اون شام یه چیزی بهت بدهکار بودم دیگه. امیدوارم فضولی نکرده باشم

"گفتم: "نه، اصلا. خیلی ممنونم

گفت: "خب، پس چرا ساعت شیش و ده دقیقه نمای اینجا؟ کتابخونه یکشنبه‌ها ساعت شیش تعطیل میشه

"گفتم: "حتما میام. و بازم ممنون

گفت: "خواهش می‌کنم." و بعد گوشی رو قطع کرد

داشتم تو کمد دنبال یه چیزی می‌گشتم که بپوشم برم شام بیرون که اون دختره تپل از حموم اومد بیرون. یه حوله و رویوش حموممو دادم بهش. یه لحظه لخت جلوم وایساد، موهای خیسش به پیشونی و لپش چسبیده بود و نوک گوشاش از بین موها بیرون زده بود. گوشواره‌های طلایش از لاله گوشش آویزون بود

"پرسیدم: "همیشه با گوشواره میری حموم؟

"گفت: "معلومه، مگه نگفتم؟

دختر لباس زیر، دامن و بلوزشو آویزون کرده بود تو حموم خشک شه. سوتین صورتی، شورت صورتی، جوراب شلواری صورتی، دامن صورتی و بلوز صورتی پاستلی. آخرین روز زندگیم بود و من اینجا نشسته بودم تو وان و هیچی نداشتم جز اینا که نگاه کنم. من اصلا از لباس زیر و جوراب آویزون تو حموم خوشم نیامد. نپرس چرا، فقط بدم میاد

یه شامپو سریع به سرم زدم و حسابی خودمو لیف کشیدم، دندونامو مسواک زدم و صورتمو اصلاح کردم. بعد یه زیرشلواری و شلوار پوشیدم. با اینکه این همه این ور و اون ور دویده بودم، معدهم بهتر شده بود. اصلا یادم نبود زخمی شدم تا وقتی رفتم تو وان

دختره رو تخت دراز کشیده بود، موهاشو با سشوار خشک می‌کرد و بالزاک می‌خوند

بیرون، بارون هیچ نشونه‌ای از بند اومدن نداشت

لباس زیر آویزون تو حموم، دختری که رو تخت با سشوار و کتاب دراز کشیده، همه یاد زندگی متاهلی می‌انداختم

رفتم کنارش نشستم، سرمو تکیه دادم به کنار تخت و چشمامو بستم. رنگ‌ها محو و ناپدید شدن. چند روز بود درست نخوابیده بودم. هر دفعه که نزدیک بود خوابم ببره، یه جوری از خواب

می‌پریدم. وسوسه خواب جلوی چشمای خسته‌م شناور بود، به جریان قوی که داشت منو می‌کشوند سمت تاریکی. انگار به نیرویی داشت دست دراز می‌کرد منو بیره پایین چشم‌امو باز کردم و صورتمو با دستانم مالیدم. انگار داشتم صورت یکی دیگه رو می‌مالیدم. جای زالویی که به گردنم چسبیده بود هنوز می‌سوخت

«پرسیدم: «کی برمی‌گردی دنبال پدر بزرگت؟

گفت: «بعد از اینکه بخوابم و وسایلم خشک شه. سطح آب اونجا تا شب پایین میاد. همون راهی که اومدیم برمی‌گردم

«با این هوا، لباسات تا فردا صبح خشک نمیشه»

«پس چیکار کنم؟»

«تا حالا اسم خشک‌کن لباس شنیدی؟ نزدیک اینجا به خشک‌شویی هست»

«ولی من لباس دیگه‌ای ندارم بپوشم برم بیرون»

هرچی فکر کردم، هیچی به ذهنم نرسید. پس مجبور شدم لباساشو ببرم خشک‌شویی. رفتم تو حموم و لباسای خیسشو انداختم تو یه کیف لوفتهانزا

اینجوری شد که بخشی از آخرین ساعات ارزشمند زندگیم رو نشستم رو یه صندلی تاشو تو یه خشک‌شویی

سایه در حال مرگ

دروازه خونه رو باز می‌کنم و می‌بینم نگهبان داره ته حیاط هیزم می‌شکنه. با همون تبر تو دستش میگه: "یه برف سنگین تو راهه. از هواش معلومه. فقط امروز صبح چهارتا حیوون مرده. فردا بیشتر می‌میرن. عجب سرمایه امسال

دستکش‌هامو درمیارم و دستانمو جلوی بخاری گرم می‌کنم. نگهبان هیزم‌ها رو بسته بندی می‌کنه و می‌اندازه تو انبار، بعد درو می‌بنده و تبرشو تکیه می‌ده به دیوار. آخر سر میاد اونم دستاشو گرم می‌کنه

میگه: "از این به بعد انگار باید تنهایی حیوونا رو بسوزونم. با کمک تو کارم راحت‌تر بود، ولی خب هر چیزی یه پایانی داره. اصلاً وظیفه خودم بود اولش

"می‌پرسم: "سایه‌م اونقدر حالش بده؟

نگهبان شونه‌هاشو بالا میندازه و جواب می‌ده: "اوضاعش اصلاً روبه‌راه نیست. تا جایی که تونستم ازش مراقبت کردم، ولی خب دست من دیگه نیست

"می‌پرسم: "میشه بینمش؟

"میگه: "آره، نیم ساعت وقت داری. بعدش باید برم حیوونای مرده رو بسوزونم

نگهبان دسته‌کلیدشو از روی دیوار برمیداره و در آهنی محوطه سایه‌ها رو باز می‌کنه. تندتر از من

راه میره و منو به یه آلونک راهنمایی می‌کنه. اونجا اندازه یه یخ‌دونی سرده

نگهبان میگه: "تقصیر من نیست. من که نگفتم سایه‌تو بندازن اینجا. من چه ذوقی کنم؟ قانون داریم، سایه‌ها رو باید بندازن اینجا. من فقط از قانون پیروی می‌کنم. سایه تو از خیلی‌ها بهتره. بدبختا دو سه تا سایه رو با هم چیوندن اینجا

اعتراض دیگه فایده نداره. سرمو تکون میدم و هیچی نمیگم. نباید سایه‌مو تو یه همچین جایی ول می‌کردم

"میگه: "سایه تو پایینه. اگه بتونی بوی گندشو تحمل کنی، پایین یکم گرم‌تره

...نگهبان میره یه گوشه و یه دریچه چوبی نمور رو بلند می‌کنه و

در که رو باز شد، دیدیم نه پله‌ست، نردبونه. نگهبان در چند تا پله نردبون رو رفت پایین، بعد با اشاره گفت منم برم. برفای لباسم رو تکوندم و دنبالش رفتم
پایین که رسیدیم، بوی گند کثافت و ادرار زد تو صورتم. دریچه ای نبود که هوا بیرون بره. یه زیرزمین بود اندازه یه انباری کوچیک. یه تخت یه سوم فضا رو گرفته بود. زیر تخت یه لگن سفالی بود. یه شمع که تنها منبع نور و گرما بود، رو یه میز قدیمی لق لق میزد. زمین خاکی بود و نم اتاق آدم رو تا مغز استخون سرد میکرد. سایه‌م افتاده بود رو تخت، تکون نمی‌خورد، پتو رو کشیده بود تا زیر گوشش. با چشمای بی‌روح زل زده بود بهم. همونطور که سرهنگ پیر گفته بود، انگار سایه‌م زیاد وقت نداره

نگهبان در که از بوی گند حالش بهم خورده بود گفت: "من یکم هوای تازه بخورم. شما دو تا هر چی می‌خواین حرف بزنید. این سایه دیگه جون نداره بهت بچسبه

نگهبان در رفت. سایه‌م یه لحظه مردد شد، با احتیاط دور و بر اتاق رو نگاه کرد، بعد با اشاره گفت برم کنار تختش

"سایه‌م آروم گفت: "برو بالا بین نگهبان در گوش نمیده

یواشکی از نردبون رفتم بالا، درِ دریچه رو یه کم باز کردم، دیدم کسی اون دور و بر نیست

"گفتم: "رفته

سایه‌م گفت: "یه چیزایی هست که باید دربارش حرف بزنیم. من اونقدرام که نشون میدم ضعیف نیستم. اینا همش فیلمه که نگهبان در رو گول بزنم. خب، آره ضعیفم، ولی این تهوع و اینکه همش تو تختم اداست. هنوز میتونم بلند شم راه برم

"واسه فرار؟"

مگه غیر از اینم میشه؟ اگه قصد فرار نداشتم، چرا این همه دردسر رو تحمل میکردم؟ اینجوری"

سه روز واسه خودم وقت خریدم. ولی فکر کنم سه روز تو تهشه. بعدش دیگه نمیتونم وابسم. این هوای گند زیرزمین داره منو میکشه. و این سرما... تا استخونام نفوذ میکنه. بیرون هوا "چطوره؟"

"گفتم: "هوا سرده و داره برف شدیدی میاد. شبها که دیگه افتضاحه. دما خیلی میاد پایین

سایه گفت: "هرچی برف بیشتر بیاد، حیوونای بیشتری میمیرن. حیوونای مرده بیشتر، یعنی کار بیشتر برای نگهبان در. وقتی سرش شلوع شد، وقتی داشت لاشه‌ها رو تو باغ سیب میسوزوند، "ما در میریم. تو کلیداشو بر میداری، در حصار رو باز میکنی، و ما دو تا فرار میکنیم

"از دروازه؟"

نه، دروازه فایده نداره. یه چشم به هم زدن میفهمه. دیوارم که فایده نداره. فقط پرنده‌ها "میتونن از دیوار رد شن

خب، چطوری فرار کنیم؟
بسپارش به من. یه چیزایی از اطلاعاتی که جمع کردم فهمیدم. اونقدر نقش‌ت رو نگاه کردم که "سوراخ شد، تازه یه چیزایی هم از خود دربان یاد گرفتم. یارو گاکول فکر کرد دیگه خطری ندارم، واسه همین حاضر شد دربار شهر حرف بزنه. دربان راست میگه، من الان زور ندارم هواتو داشته باشم. حداقل الان نه. ولی همین که زدیم بیرون و جون گرفتم، دوباره میتونیم با هم باشیم. مجبور نیستیم اینجا اینجوری بمیریم، تو هم حافظه‌ت رو به دست میاری و دوباره همون "آدم قبلیت میشی

زل زدم به شعله شمع و هیچی نگفتم

"چی شده؟ بگو دیگه"

"اصلا این آدم قبلی من چی بود؟"

حالا چی شده؟ نکنه داری شک میکنی؟" سایه‌م نیشخند زد

آره، شک دارم. اول اینکه، من اصلا یادم نمیاد کی بودم. از کجا معلوم اون آدم ارزش برگشتن "رو داشته باشه؟ یا اون دنیا؟

سایه داشت یه چیزی میگفت که دستمو بردم بالا تا حرفشو قطع کنم.
صبر کن، خواهش میکنم. بذار حرفم تموم شه. فقط مسئله این نیست که یادم رفته اوضاع "چطوری بوده. من کم کم دارم به این شهر وابسته میشم. از تماشای این حیوونا لذت میبرم. از کلنل و اون دختره تو کتابخونه خوشم اومده. اینجا کسی به کسی آسیب نمیزنه، کسی دعوا نمیکنه. زندگی یکنواخته، ولی به اندازه کافی پُره. همه با هم برابرن. کسی پشت سر کسی حرف نمیزنه، کسی دزدی نمیکنه. کار میکنن، ولی از کارشون لذت میبرن. کار فقط واسه خود "کاره، نه بیگاری. کسی به کسی حسودی نمیکنه. نه شکایتی هست، نه نگرانی

سایه گفت: "یادت رفته نه پولی هست، نه ملکی، نه مقامی. و نه درگیری درونی. از همه مهمتر، "نه پیری هست، نه مرگ، نه ترس از مرگ

"پس بگو بینم، اصلا چه دلیلی دارم که این شهر رو ترک کنم؟"

سایه یه دست سایه‌مانند از زیر پتو درآورد و لبای خشکشو لمس کرد و گفت: "خب، راستش رو بخوای، حرفات منطقیه. دنیایی که توصیف میکنی، واقعا یه بهشت برینه. نمیتونم بهت خرده بگیرم که مجذوبش شدی، و اگه اینطوره، من انتخابت رو قبول میکنم و میمیرم. با این حال، تو داری یه چیزایی رو نادیده میگیری، چیزای خیلی مهمی رو

سایه شروع کرد به سرفه کردن. منتظر موندم تا دوباره حرف بزنه
"...همین الان، تو از بی نقص بودن شهر گفتی. درسته، مردم اینجا"

نگهبان در: آرام باش، کسی رو اذیت نکنید. اینجا کسی به کسی آسیب نمیزنه، کسی چیزی نمیکواد. همه راضی و آرومن. میدونی چرا؟ چون عقل ندارن

"میگم: "این یه چیزو خوب میدونم

میگه: "اهالی شهر با دست کشیدن از عقلشون، زمان رو از دست میدن. آگاهیشون مثل یه صفحه سفید ابدی میشه. همونطور که گفتم، کسی پیر نمیشه یا نیمیره. فقط کافیه سایه ای که ریشه "خود" هست رو از بین ببری و مرگش رو تماشا کنی. وقتی سایه‌ات بمیره، دیگه هیچ مشکلی توی دنیا نداری. فقط باید آشغالای ذهنی رو که هر روز بالا میان، سر تهش رو هم بیاری

"میگم: "سر و تهش رو هم بیارم؟

میگه: "بعداً بهش میرسیم. اول، در مورد عقل. تو میگی که توی شهر دعوا، نفرت یا خواسته وجود نداره. این یه رویای قشنگه، و من خوشبختیت رو میخوام. اما نبود دعوا، نفرت یا خواسته به این معنی هم هست که نقطه مقابلشون هم وجود نداره. نه شادی، نه همدلی، نه عشق. فقط جایی که ناامیدی، افسردگی و غم وجود داشته باشه، شادی به وجود میاد؛ بدون ناامیدی از دست دادن، هیچ امیدیه نیست

بعدش هم، البته، عشق هست. که مطمئناً با این دختر کتابخونه‌ای تو فرق میکنه. عشق یه حالت ذهنیه، اما اون ذهنی برای عشق ورزیدن نداره. آدمای بدون عقل، شبخن. معنی دوست داشتن یه همچین آدمی چیه؟ دنبال زندگی ابدی هستی؟ تو هم میخوای شیخ بشی؟ اگه بذاری من بمیرم، تو هم یکی از اهالی شهر میشی. برای همیشه اینجا گیر میفتی

یه سکوت خفه کننده زیرزمین رو فرا میگیره. سایه دوباره سرفه میکنه

با شجاعت میگم: "نمیتونم اینجا ولش کنم. مهم نیست چیه، من دوستش دارم و میخوامش.
"نمیتونم به ذهن خودم دروغ بگم. اگه الان فرار کنم، همیشه پشیمون میشم

سایه‌ام، در حالی که توی تخت نشسته و به دیوار تکیه داده، میگه: "این عالیه. تو یه دوست قدیمی هستی. میدونم چقدر میتونی کله شق باشی. مجبور بودی دقیقه نود یه مشکل درست کنی، مگه نه؟ چی میخوای؟ فرار برای تو، من و دختره، سه تایی غیرممکنه. آدمای بدون سایه

"نمیتون بیرون از اینجا زندگی کنن."

"میگم: "این رو هم میدونم. برام سواله، چرا تو تنهایی فرار نمیکنی؟ من کمکت میکنم"

سایه‌ام، با خستگی سرش رو تکیه میدو و میگه: "هنوز نمیفهمی، مگه نه؟ اگه من فرار کنم و تو رو جا بذارم، زندگیت اینجا به بدبختی مطلق میشه. این رو نگهبان در بهم گفته. سایه‌ها، همه سایه‌ها، اینجا میمیرن. سایه‌های تبعید شده همه برمیگردن که بمیرن. سایه‌هایی که اینجا ...نمیرن، فقط میتونن از خودشون

مرگ ناقص. تو تا ابد تو بغل ته مونده‌ی ذهنت زندگی می‌کنی. تو جنگل. اونایی که سایه‌های مرده دارن، از شهر رونده میشن تا برای همیشه تو جنگل سرگردون باشن، تسخیر شده توسط "افکارشون. جنگل رو می‌شناسی دیگه؟
می‌دونه که می‌شناسم

نه، نمی‌تونن اونو ببری به جنگل، "سایه‌ام ادامه میدو. "چون اون کامله، ذهنی نداره، هیچ" تضادی تو وجودش نیست. آدمای نیمه کامل تو شهر زندگی می‌کنن، نه تو جنگل. تو تنها می‌مونی، بهت قول میدم

"خب، پس ذهن آدمای کجا میره؟"
!"سایه‌ام با تندی جواب میدو: "تو که رویایی، مگه نه؟ نمی‌فهمم چطور نتونستی اینو بفهمی

"...متاسفم، نفهمیدم"

خیله خب، بذار بهت بگم. ذهن آدمای توسط حیوونا به بیرون از دیوار منتقل میشه. منظورم از "برداشتن' همین بود. حیوونا دور و بر می‌گردن، رد ذهن رو جذب می‌کنن، بعد اون رو به دنیای بیرون می‌برن. وقتی زمستون می‌رسه، اون با به ته مونده‌ای از 'خود' تو وجودشون می‌میرن. چیزی که اون رو می‌کشه سرما و کمبود غذا نیست؛ چیزی که اون رو می‌کشه سنگینی 'خود' ه که توسط شهر بهشون تحمیل میشه. تو بهار، جوونای جدید به دنیا میان - دقیقا به همون تعداد حیوونایی که مردن - و این دوباره تکرار میشه. این قیمت کمال شماسه. به کمالی که همه چیز "رو به ضعیف‌ها و بی‌قدرت‌ها تحمیل می‌کنه

هیچی نمی‌تونم بگم. به کفشام نگاه می‌کنم

سایه‌ام ادامه میدو، بی‌وقفه: "وقتی حیوونا می‌میرن، دروازه بان سرشون رو می‌بره. اون موقع، جمجمه هاشون به طور دائمی با 'خود' نقش بسته. این جمجمه‌ها تراشیده میشن و به سال کامل تو خاک دفن میشن تا انرژی‌شون از بین بره، بعد برده میشن به قفسه‌های کتابخونه، جایی که اونجا می‌مونن تا دستای رویابین آخرین جرقه‌های ذهن رو تو هوا آزاد کنن. این همون 'روایای قدیمی' ه. رویایی به وظیفه برای تازه واردای شهره - آدمایی که سایه هاشون هنوز نمرده. رویابین هر جرقه از 'خود' رو تو هوا می‌خونه، جایی که پخش و محو میشه. تو به میله "برق گیر هستی؛ وظیفه ات اینه که تخلیه کنی. می‌فهمی؟

"فکر کنم می فهمم"

وقتی سایه رویابین می میره، دیگه رویابین نیست و یکی میشه با شهر. اینطوری که شهر می تونه کمالش رو حفظ کنه. همه نقص ها به ناقص ها تحمیل میشه، تا 'کامل ها' بتونن راضی و بی خبر زندگی کنن. فکر می کنی این درسته؟ تا حالا فکر کردی از دید حیوونا و سایه ها و مردم "جنگل به قضیه نگاه کنی؟"

انقدر به شعله شمع زل زدم سرم درد گرفت. عینکم رو برمی دارم و چشمای اشکی مو می مالم

فردا ساعت سه همینجا میام،" قول میدم. "همه چی همونجوری که تو گفتی. اینجا جای من" نیست.

خشکشویی زیر بارون، کرایه ماشین، باب دیلن

یه یکشنبه بارونی، چهارتا خشک کن توی رختشورخونه معلوم بود که پره. واسه همین تعجبی نداشت که چهار تا کیسه پلاستیکی رنگی از دستگیره درها آویزون بودن. سه تا زن اونجا بودن: یکی شون یه زن خونه دار حدوداً سی و خورده ای ساله، اون دو تای دیگه هم دانشجویهای دختر از خوابگاه نزدیک. زن خونه دار رو یه صندلی تاشو نشسته بود و بی هدف به لباساش که هی دور خودشون می چرخیدن زل زده بود. انگار تلویزیون بود. دانشجویها هم سرشون تو یه مجله بود. هر سه تاشون لحظه ای که وارد شدم یه نگاهی بهم انداختن، ولی زود دوباره برای لباس ها و مجله شون جذاب تر بودم.

منم نشستم تا نوبتم شه، کیف لوفت هانزا رو زانوم بود. انگار نفر بعدی من بودم. عجب بدبختی ای! آدم تا یه حدی می تونه چرخیدن لباس های بقیه رو تماشا کنه. مخصوصاً تو آخرین روزش.

یه جوری ولو شدم رو صندلی و به یه جایی خیره شدم. رختشورخونه بوی مخصوص مواد شوینده و خشک کن لباس رو می داد. بر خلاف انتظارم، هیچ کدوم از خشک کن ها خالی نشدن. یه سری قانون نانوشته در مورد رختشورخونه ها هست، یکیشم اینه که "خشک کنی که بهش زل بزنی هیچ وقت تموم نمی شه". از جایی که نشسته بودم لباسا کاملاً خشک به نظر می رسیدن، ولی انگار طبل ها نمی دونستن کی باید دست از کار بکشن.

دلم می خواست چشمامو ببندم و بخوابم، ولی نمی خواستم نوبتمو از دست بدم. کاش یه چیزی آورده بودم بخونم. هم خوابو از سرم می پروند هم باعث می شد زمان زودتر بگذره. ولی باز فکر کردم، اصلاً دلم می خواد زمان زودتر بگذره؟ بهتره کاری کنم زمان کندتر بگذره—ولی تو رختشورخونه؟

فکر کردن به زمان شکنجه بود. زمان خیلی انتزاعیه. نه که مانع پر کردنش بشیم. انقدر پرش می کنیم که دیگه نمی تونیم تشخیص بدیم تجربه هامون متعلق به زمانن یا دنیای اشیاء فیزیکی

ولی بعد از رفتن از رختشورخونه چیکار کنم؟ اول به سری لباس بخرم. لباس درست حسابی. وقت پرو و اینا ندارم، پس بیخیال کت و شلوار پشمنی. باید به شلوار کتان، به بلیزر، به پیراهن و به کراوات جور کنم. به پالتو هم روش. به همچنین تیپی برای هر رستورانی مناسبه. این حدود به ساعت و نیم طول می کشه. یعنی ساعت می شه سه. سه ساعت وقت دارم تا برم دنبالش

خب. این سه ساعت رو چیکار کنم؟ خواب و خستگی دهنم رو از کار انداخته، دهنم قفل کرده

خشک کن سمت راست وایساد. زن خونه دار و دانشجوها به نگاهی به دستگاه انداختن، ولی هیچ کدوم تکون نخوردن. خشک کن مال من بود. طبق قانون نانوشته لباسشویی ها، لباسای گرم رو درآوردن و چپوندنشون تو کیفی که به دستگیره آویزون بود. بعدش لباسای خیس تو کیف لوفت هانزامو ریختم توش، به چندتا سکه انداختم تو دستگاه و برگشتم سر جام. ساعت دوازده و نیم بود.

زن خونه دار و دانشجوها زل زده بودن بهم. بعدش زل زدن به لباسای تو خشک کن. بعد دوباره زل زدن به من. منم زل زدم به لباسای تو خشک کن. اونجا بود که فهمیدم لباسای کم من با چه افتضاحی دارن جلو چشم همه بالا پایین می پرن - همشون لباسای دختره، همشون صورتی. بهتره از اینجا برم، به چیز دیگه پیدا کنم بیست دقیقه خودمو سرگرم کنم

بارون نم نم صبح بند نیومد، به جور پیغام بود به دنیا. چترمو باز کردم و راه افتادم. از به منطقه مسکونی آروم رفتم تو خیابونی که پر مغازه بود. سلمونی، نونوایی، مغازه لوازم موج سواری - مغازه لوازم موج سواری تو بیتاگایا؟ - دخانیات فروشی، قنادی، ویدئو کلپ، خشکشویی. که به تابلو بیرونش زده بود "همه لباس ها تو روزای بارونی 10% تخفیف". عجب منطقی. داخل مغازه به صاحب کچل و اخمو داشت به پیراهن اتو می کرد. سیم های برق از سقف آویزون بود، به عالمه سیم درهم و برهم رفته بود سمت دستگاه های اتو. به خشکشویی واقعی محلی، که همه کارها همونجا انجام می شد. خوبه که می دونم همچنین جایی هست. شرط می بندم اون تیکه کاغذ شماره دار رو - که من ازش متنفرم - به ته پیرهنات نمی چسبونن. من به همین دلیل هیچ وقت پیراهنامو نمی فرستم خشکشویی

جلوی در خشکشویی چندتا گلدون بود. می دونستم چیه، ولی نمی تونستم حتی یکیشونم تشخیص بدم. بارون از لیه شیروونی می چکید تو خاک گلدون تیره، به حلزون تنها داشت به مسیری رو با جدیت می رفت. حس کردم خیلی بی مصرفم. سی و پنج سال تو این دنیا زندگی کردم و نمی تونم اسم به گل زینتی زهرماری رو بگم. خیلی چیزا هست که می تونم از به خشکشویی محلی یاد بگیرم

برگشتم دخانیات فروشی و به پاکت سیگار لارک اکسترا لانگ خریدم. پنج سال پیش سیگارو ترک کرده بودم، ولی به پاکت سیگار تو آخرین روز زندگیم که منو نمی کشه. روشنش کردم. سیگار جس غریبی داشت. آروم پک زدم و آروم دودشو دادم بیرون

رفتم قنادی، چهار تا شیرینی خریدم. اسمای فرانسویشون انقدر سخت بود که وقتی تو جعبه گذاشتشون، یادم رفت چیا خریدم. تو دانشگاه فرانسه خونده بودم، ولی انگار همه چی از دماغم

رفته بود. دختری که پشت پیشخون بود خیلی مرتب بود، ولی تو پایپون زدن افتضاح بود. غیر قابل بخششه.

..ویدئو کلپ بغلی جایی بود که چند بار رفته بودم. به چیز

روی مانیتور بیست و هفت اینچی ورودی نوشته بود: «روزهای سخت». چارلز برانسون به مشت زن بی دستکش بود، جیمز کابرن هم مدیر برنامه ش. رفتم تو و گفتم می خوام دوباره صحنه مبارزه شون رو بینم

زنه که پشت دخل بود، قیافش نشون می داد حوصله نداره. به دونه از اون شیرینی خامه ای ها رو بهش تعارف کردم، همون موقع برانسون داشت به کله چل رو لت و پار می کرد. تماشاچی های دور رینگ انتظار داشتن اون گنده بک بیره، ولی نمی دونستن برانسون هیچ وقت نمی بازه. بلند شدم که برم

«خانم مغازه ویدیویی گفت: «چرا نمی مونی همه شو ببینی؟

گفتم اگه کارایی که تو خشک کن دارم نبود، خیلی دوست داشتم بمونم. به نگاه به ساعت انداختم. یک و بیست و پنج دقیقه. خشک کن دیگه وایساده بود

«به بار دیگه هم تلاش کرد که نگهم داره. گفت: «هفته دیگه سه تا فیلم کلاسیک از هیچکاک میاد

برگشتم همون مسیر رو تا رختشویی. خوشبختانه دیدم خالیه. فقط لباسا منتظر من تِه خشک کن بودن. لباسا رو چپوندم تو کیفم و راه افتادم سمت خونه

دختره تپل نفهمید اومدم تو و حسابی خوابیده بود رو تخت. لباساشو گذاشتم کنار بالش و جعبه کیک رو هم گذاشتم رو میز کنار تخت. فکر خریدن تو تخت خیلی وسوسه انگیز بود، ولی ممکن نبود.

رفتم تو آشپزخونه. شیر آب، آبگرمکن گازی، فن هواکش، اجاق گاز، به عالمه قابلمه و ماهیتابه جورواجور، یخچال و توستر و کابینت و جاچاقویی، به قوطی بزرگ چای بروک بوند، پلوپز، و هر چی که تو به کلمه خلاصه میشه: «آشپزخونه». این نظم، دنیای من رو تشکیل می داد

وقتی اولین بار اومدم تو این آپارتمان، متاهل بودم. هشت سال پیش، ولی حتی اون موقع هم نصف شب ها تنها پشت این میز می نشستم و کتاب می خوندم. زنم خیلی سنگین می خوابید، بعضی وقتا نگران می شدم نکنه مرده باشه. و به روش خودم، دوستش داشتم

یعنی هشت سال تو این خراب شده زندگی کردم. سه نفری با هم اومدیم اینجا: من و زنم و گربه. زنم اولین کسی بود که رفت، بعدش هم گربه. حالا نوبت من بود. به نعلبکی برداشتم واسه زیرسیگاری و به سیگار روشن کردم. به لیوان آب خوردم. هشت سال. باورم نمیشد

خب، مهم نبود. همه چی به زودی تموم میشد. زندگی جاودانه شروع میشد. فنا ناپذیری

قرار بود برم به دنیای فنا ناپذیری. اینو پروفیسور گفته بود. پایان دنیا مرگ نیست، یه جابجاییه. ...من خودم خواهم بود. من خواهم

.دوباره به چیزایی برسم که هم از دستشون داده بودم هم داشتم از دستشون میدادم

شاید، شاید نه. ولی اون پیرمرده حتماً یه چیزی میدونست که داشت حرفشو میزد. اگه میگفت این یه دنیای فنا ناپذیره، پس فنا ناپذیر بود دیگه. با این حال، حرفای پروفیسور یه جوری بود که انگار واقعی نبود. بیشتر یه سری چیزای انتزاعی و سایه های مبهم از احتمالات بود. منظورم اینه که من که همین الانشم خودم بودم، مگه نه؟ بعد به آدم نامیرا اصلاً چجوری نامیرا بودنشو حس میکنه؟ این دیگه چه داستانی بود راجع به اسب های تک شاخ و یه دیوار بلند؟ "جادوگر شهر از" از اینا قابل باور تر بود

خب حالا من چی از دست داده بودم؟ خیلی چیزا از دست داده بودم. شاید اندازه یه کتابچه خاطرات دانشجویی، که همش با خط ریز نوشته شده باشه. چیزایی که وقتی بیخیالشون شدم، اصلاً به نظرم مهم نبودن. چیزایی که بعداً کلی بخاطرشون غصه خوردم، هر چند که برعکسش هم درست بود. آدم ها و مکان ها و احساسات همش داشتن از دستم سر می خوردن و میرفتن

حتی اگه زندگیمو از اول شروع میکردم، باز نمیتونستم تصور کنم که کار دیگه ای انجام میدادم. آخه همه چی، همین زندگی ای که داشتم از دست میدادم، خود خود من بود. و من نمیتونستم کس دیگه ای به جز خودم باشم. میتونستم؟

یه زمانی که جوون تر بودم، فکر میکردم میتونم یه آدم دیگه باشم. میرفتم کازابلانکا، یه بار باز میکردم، و اینگرید برگمن رو ملاقات میکردم. یا اگه بخوایم واقع بینانه تر نگاه کنیم - حالا چه واقعاً واقع بینانه تر باشه چه نباشه - یه زندگی بهتری رو انتخاب میکردم، یه چیزی که بیشتر به خود واقعیم بیاد. برای رسیدن به اون هدف، باید تمرین میکردم. کتاب "سبز شدن آمریکا" رو خوندم، و فیلم "ایزی رایدر" رو سه بار دیدم. ولی مثل یه قایق با یه سکان کج، هی برمیگشتم. سر جای اول. هیچ جا نمیرفتم. خودم بودم، نشسته بودم لب ساحل و منتظر بودم خودم برگردم

خیلی افسرده کننده بود؟ کی میدونه؟ شاید همون "ناامیدی" بود. همون چیزی که تورگنیف بهش میگفت "توهم زدایی". یا داستایوفسکی، "جهنم". یا سامرست موام، "واقعیت". هر چی که اسمشو بذاری، فکر میکردم خودمم

یه دنیای جاودانگی؟ شاید واقعاً یه خود جدید بسازم. شاید بتونم خوشحال بشم، یا حداقل کمتر بدبخت بشم. و اگه جراتشو داشته باشم بگم، شاید آدم بهتری هم بشم. ولی اینا دیگه ربطی به من الان نداره. اون دیگه یه خود دیگه میشه. ولی فعلاً من یه واقعیت تاریخی تغییرناپذیرم

با این حال، چاره ای نداشتم جز اینکه با این فرضیه جلو برم که زندگیم تا بیست و دو ساعت دیگه تموم میشه. پس قرار بود بمیرم - برای اینکه راحت تر باشم، اینو به خودم میگفتم. این بیشتر شبیه من بود، اگه بخوام خودم تعریف کنم. که فکر کنم یه جور دلخوشی هم بود

سیگارمو خاموش کردم و رفتم تو اتاق خواب. به صورت تپل میل اون دختره که خوابیده بود نگاه کردم. جیب هامو گشتم تا مطمئن شم همه چی که لازم دارم رو برداشتم

خب، برای این صحنه خداحافظی، واقعاً چی لازم داشتم؟ دیگه تقریباً هیچی. کیف پول و کارت های اعتباری و... دیگه چی؟ کلید خونه که به دردم نمی خورد، نه کلید ماشینم، نه کارت شناسایی شرکت. دفتر تلفنم نمی خواستم، چاقو هم نمی خواستم. حتی واسه خنده هم لازم نداشتم

با مترو رفتم گینزا و به دست لباس جدید از «پل استوارت» خریدم و با امریکن اکسپرس حساب کردم. خودمو توی آینه دیدم. بد نبود. ترکیب کت تک سرمه ای با پیرهن نارنجی سوخته به کم شبیه مدیرای تبلیغاتی تازه به دوران رسیده شده بودم، ولی خب از آدم غارنشین بودن بهتر بود

هنوز بارون می اومد، ولی حوصله دیدن لباس نداشتم، واسه همین از خیر پالتو گذشتم و رفتم به آبجوفروشی. تقریباً خالی بود. یه سمفونی از بروکنر داشت پخش می شد. نمی تونستم تشخیص بدم شمارش چنده، ولی کی می تونه اصلاً؟ یه آبجو بشکه ای و یه سری صدف سفارش دادم

لیمو ترش رو روی صدف ها چلوندم و در جهت عقربه های ساعت خوردمشون، موسیقی رمانتیک بروکنر هم تو پس زمینه پخش می شد. ساعت دیواری بزرگ نشون می داد سه الارب بعد از ظهر، صفحه اش دو تا شیر داشت که دور فنر اصلی می چرخیدن. بروکنر تموم شد و آهنگ عوض شد به «بولرو» ی راول

یه آبجو دیگه سفارش دادم، که یهو به حسی اومد سراغم که خیلی وقت بود باید می اومد: دستشویی رفتن. و عجب ادراری هم کردم! آخه یه مثانه چقدر جا داره؟ عجله ای نداشتم، واسه همین دو دقیقه تمام داشتم می کردم - در حالی که «بولرو» داشت به اوج خودش می رسید. حس می کردم تا ابد می تونم بشاشم

بعدش قسم می خوردم انگار دوباره متولد شدم. دستامو شستم، صورتمو توی آینه موج دار دیدم، بعد برگشتم سر میز و آبجو و یه سیگار روشن کردم

زمان انگار واپساده بود، هرچند در واقع شیرها ۱۸۰ درجه چرخیده بودن و الان ده دقیقه از سه گذشته بود. آرنجمو گذاشتم روی میز و به ساعت نگاه کردم. نگاه کردن به حرکت عقربه های ساعت به راه بی معنی برای گذراندن وقته، ولی فکر نمی کردم کار بهتری هم باشه که انجام بدم

بیشتر فعالیت های آدما بر این فرضه که زندگی ادامه داره. اگه این فرض رو برداری، چی باقی می مونه؟

عقربه های ساعت به سه و نیم رسید، واسه همین حساب کردم و رفتم. بارون تقریباً تو این فاصله که آبجو می خوردم قطع شده بود، واسه همین چترم رو هم جا گذاشتم. اوضاع اونقدرها هم بد به نظر نمی رسید. هوا بهتر شده بود، پس چرا من نه؟

با رفتن چتر، حس سبک‌تری داشتم. حس می‌کردم باید حرکت کنم. ترجیحاً به یه جایی که آدمای زیادی باشن. رفتم ساختمان سونی، اونجا با توریست‌های عربی که داشتن یه صف مانیتورهای...مدرن رو دید می‌زدن تنه می‌زد، بعد رفتم

سوار متروی مارونواچی شدم و راه افتادم سمت شینجوکو. انگار همین که نشستم خوابم برد، چون یهو دیدم رسیدم

از گیت که رد شدم، یهو یاد اون جمجمه و یه سری اطلاعات درهم برهم افتادم که چند روز پیش تو امانات ایستگاه گذاشته بودم. الان دیگه اون جمجمه مهم نبود و منم قبض امانتمو نداشتم، ولی خب کار بهتری هم نداشتم که انجام بدم، واسه همین سر از باجه امانات درآوردم و داشتم به مسئولش التماس می‌کردم که کیفمو بهم بده

"مسئولش پرسید: "مطمئنی بلیطتو خوب گشتی؟

بهش گفتم آره

"پرسید: "کیفت چه شکلیه؟

"گفتم: "یه ساک ورزشی آبی نایکی

"پرسید: "علامت نایکی چه شکلیه؟

ارزش یه کاغذ و مداد خواستم، یه بومرنگ له شده کشیدم و بالاش نوشتم نایکی. مسئولش با تردید نگاش کرد و رفت لای قفسه‌ها. یه کم بعد با کیفم برگشت

"پرسید: "همینه؟

"گفتم: "آره، خودشه

"پرسید: "کارت شناسایی داری؟

کیفمو که گرفتم یهو یادم افتاد آدم با وسایل باشگاه که نمیره رستوران. به جای اینکه الکی این ور اون ور بیرمزش، تصمیم گرفتم یه ماشین کرایه کنم و کیفو بیخیال بندازم صندلی عقب. یه ماشین باکلاس اروپایی. نه که خیلی طرفدار ماشین اروپایی باشم، ولی حس کردم این روز خیلی مهم زندگیم ارزش اینو داره که با یه ماشین خوب بگردم

زنگ زد به چهارتا نمایندگی کرایه ماشین تو شینجوکو. هیچ کدوم ماشین اروپایی نداشتن. توین کم GT یکشنبه‌ها روز شلوغیه و اصلاً ماشین خارجی ندارن. آخری یه تویوتا کارینا ۱۸۰۰ داشت. هردوتاش نو بودن و ضبط هم داشتن. گفتم کاربنارو می‌خوام. II تورو و یه تویوتا مارک. اصلاً نمی‌دونستم قیافه کدومشون چه شکلیه

بعدش رفتم به مغازه نوارفروشی و چندتا نوار خریدم. آهنگ‌های برتر جانی ماتیس، اجرای زوین مهتا از شب دگرگون شده شوئنبرگ، یکشنبه طوفانی کنی بارل، پاپولار الینگتون، ترپور پیناک. نوازنده هارپسیکورد در کنسرتوهای براندنبورگ، و به نوار باب دیلن

مثل یه ولگرد. قاطی پاتی. می خواستم همه چی رو در نظر بگیرم - آخه از کجا می دونستم چه جور آهنگی به یه کارینا ۱۸۰۰ جی تی توین کم توربو می خوره؟

نوارها رو چپوندم تو کیف و رفتم سمت پارکینگ کرایه ماشین. صندلی راننده کارینا ۱۸۰۰ جی تی انگار کابین سفینه فضایی بود نسبت به اسباب بازی قراضه خودم. نوار باب دیلن رو انداختم تو ضبط، آهنگ "تماشای جریان رودخانه" پلی شد و منم داشتم دونه دونه دکمه های پدل کنترل داشبورده رو امتحان می کردم

خانم مهربونی که کارم رو راه انداخته بود از دفتر اومد بیرون و اومد کنار ماشین تا پرسه مشکلی هست یا نه. یه لبخند صاف و صوف و تر و تمیز مثل تبلیغات تلویزیونی زد

"گفتم: "نه، مشکلی نیست. فقط دارم همه چی رو چک می کنم قبل از اینکه بزنم به جاده

گفت: "خیلی خوبه." لبخندش منو یاد یه دختری انداخت که تو دبیرستان می شناختم. مرتب و باهوش، با یه رادیکال کاکومارو ازدواج کرد، دو تا بچه داشت، بعدش یهو غیب شد. کی فکرشو می کرد یه دختر شیرین هفده ساله، طرفدار جی. دی. سالینجر و جورج هریسون، این همه تغییر کنه

گفت: "کاش همه راننده ها مثل شما اینقدر با احتیاط بودن. کار ما خیلی راحت تر می شد. این "پدل های کامپیوتری تو مدل های جدید خیلی پیچیده ان

"پرسیدم: "کدوم دکمه رو بزنم تا جذر ۱۸۵ رو پیدا کنم؟

"خندید و گفت: "متاسفم، باید تا مدل بعدی صبر کنی. راستی، این باب دیلن نیست که گذاشتی؟

".گفتم: "درسته، "مثبت خیابان چهارم

".گفت: "من باب دیلن رو تو یه لحظه تشخیص میدم

"گفتم: "چون سازدهنیش از استیو واندر هم بدتره؟

دوباره خندید. خوشحال شدم که هنوز می تونم کسی رو بخندونم

گفت: "نه، من واقعا صداس رو دوست دارم. مثل یه بچه ایه که پشت پنجره وایساده و داره "بارون رو تماشا می کنه

بعد از این همه کتابی که درباره دیلن نوشته شده، هنوز به یه همچین توصیف کاملی برنخورده

بودم.

وقتی اینو بهش گفتم سرخ شد

"گفت: "اوه، نمی دونم. فقط حس می کنم صداش اینجوریه

"گفتم: "اصلاً فکر نمی کردم یه نفر به جوونی شما باب دیلن رو بشناسه

"پیاده روی، آهنگای قدیمی. باب دیلن، بیتلز، دورز، جیمی هندریکس... خودت که میدونی"

"بهش گفتم: "یه وقت باید یه جوری با هم قرار بذاریم

یه لیخند زد و یه کم سرشو کج کرد. دخترایی که همه چی رو تحت کنترل دارن، حتماً سبصدا تا جواب مختلف برای مردهای سی و پنج ساله مطلقه خسته دارن. ازش تشکر کردم و ماشینو روشن کردم

گیر افتادن توی موبایل بازم با آهنگ بلوز ممفیس. از اینکه دیده بودمش حس بهتری [آهنگ] داشتم

ساعت دیجیتال داشبورد، چهار و چهل و دو دقیقه رو نشون میداد. آسمون بی‌خورشید شهر، داشت کم‌کم رو به تاریکی میرفت و منم آروم‌آروم از خیابونای شلوغ خودمو به خونه می‌رسوندم. این ترافیک، ترافیک یه یکشنبه بارونی معمولی نبود؛ یه ماشین سبز اسپرت، زده بود به یه کامیون هشت تنی که داشت بلوک‌های سیمانی حمل می‌کرد. ترافیک کلاً قفل شده بود. ماشین اسپرت عین یه جعبه مقوایی بود که یه نفر روش نشسته باشه

چند تا پلیس بارونی‌پوش اونجا وایستاده بودن و اکیپ جرثقیل هم مشغول جمع کردن آشغال‌ها بودن. خیلی طول کشید تا از محل تصادف رد شدم، ولی هنوز کلی وقت مونده بود تا اون ساعتی که قرار داشتیم، پس یه سیگار روشن کردم و به دیلن گوش دادم

مثل یه سنگ غلطان. شروع کردم به زیر لب خوندن [آهنگ]

همه‌مون داشتیم پیر می شدیم. اینقدر واضح بود که انگار داره بارون میاد

جمجمه‌ها

دارم پرنده‌هایی رو میبینم که دارن پرواز می‌کنن. میان درست بالای اون شیب سفید و یخ زده ی تپه غربی و دیگه تو چشمم نیستن. دست و پام رو کنار بخاری گرم می‌کنم و چایی داغی که سرهنگ برام آورده رو می‌خورم

سرهنگ میگه: "امشب میخوای خواب ببینی؟ برف خیلی سنگینه. راه رفتن تو تبه خطرناکه. شاید
"یه روز استراحت کنی؟"

"بهش میگم: "نمیتونم یه روز هم از دست بدم"

سرهنگ سرشو تکون میده، میره بیرون و با یه جفت چکمه برفی برمیگرده

"بیا، اینا رو بپوش. حداقلش دیگه سر نمی خوری"

چکمه ها رو امتحان می کنم. خوب اندازه، نشونه خویبه

وقت رفتنه. شال گردنم رو دور گردنم می پیچم، دستکشام رو می پوشم و یه کلاه از سرهنگ
قرض می گیرم. بعد ساز دهنی تاشده رو می دارم تو جیبم. نمی تونم بدون اون باشم

"افسر پیر میگه: "مراقب خودت باش"

همونطور که فکرشو می کردم، سوراخ پر از برف شده. نه از پیرمردها خبری هست، نه از
وسایلشون. اگه برف همینجوری باره، تا فردا صبح سوراخ پر میشه. به وزش بادهای سفید و تند
نگاه می کنم، بعد راه میفتم سمت پایین تپه

برف خیلی شدید و غلیظ می باره. دیدن بیشتر از چند متر جلوتر سخته. عینکم رو در میارم و
شال گردنم رو تا زیر چشمم بالا می کشم. صدای جیغ پرنده ها رو بالای سرم می شنوم، بالاتر
از صدای جیر جیر و خش خش این چکمه ها. پرنده ها چه حسی درباره برف دارن؟ و حیوونا، اونا
درباره این بوران چی فکر می کنن؟

یه ساعت زودتر از موعد می رسم به کتابخونه و می بینم که اون (خانمه) منتظره تا بخاری اتاق
رو گرم کنه. برف رو از روی پالتوم می تکونه و برف های چسبیده بین میخ های چکمه رو
درمیاره

با اینکه فقط دیروز اینجا بودم، یه حس دلتنگی عجیبی دارم. نور زردی که از شیشه یخ زده می
تابه، صمیمیت گرم بخاری و بوی قهوه ای که از قهوه جوش بلند میشه

"الان میخوری؟ یا شاید یکم دیگه؟"

"میل ندارم چیزی بخورم. گشتم نیست"

"قهوه میل داری؟"

"آره، لطفاً"

دستکش هامو درمیارم و آویزون می کنم کنار بخاری تا خشک بشه. بعد انگشتامو جلوی آتیش گرم
می کنم، اونم دو تا فنجان قهوه می ریزه. یه فنجون میده دستم، بعد خودش میشینه پشت میز و
شروع می کنه به خوردن

"چه برفی میاد! هیچی جلوی چشممو نمی دیدم"

آره، تا چند روز دیگه هم همین طوری میاد. تا این ابرا که انگار مردن تو آسمون، همه برفاشونو" -
"خالی کنن

نصف قهوه مو می خورم، بعد بی هیچ حرفی، به صندلی روبه روش می کشم و می شینم. وقتی
نگاش می کنم، دوباره به غم عجیبی میاد سراغم

"تا برف بند بیاد، انقدر برف رو زمین نشسته که احتمالاً تا حالا ندیدی" -

"شاید اصلاً نبینمش" -

چشماشو از فنجونس بلند می کنه و نگام می کنه

"یعنی چی؟ هر کسی برف رو می بینه که" -

امروز نمی خوام فکرتو بخونم. بیا فقط حرف بزنیم، دوتایی. خیلی چیزا هست که می خوام بهت" -
"بگم و خیلی چیزا هست که می خوام ازت بشنوم. مشکلی نداری؟

دستاشو روی میز می ذاره و با به نگاه خالی نگام می کنه

سایه داره می میره. "شروع می کنم. "نمی تونه تا آخر زمستون دووم بیاره. فقط مسئله" -

زمانه. اگه سایه بمیره، برای همیشه عقلمو از دست می دم. به خاطر همینه که باید الان خیلی

چیزارو تصمیم بگیرم. چیزایی درباره خودم، چیزایی که به تو مربوط میشه. وقت زیادی برای

فکر کردن به این چیزا نمونده، ولی حتی اگه هر چقدر دلم می خواست وقت داشتم، مطمئنم به

"همین نتیجه می رسیدم. اینکه باید اینجا رو ترک کنم

یه قلپ از قهوه می خورم و به خودم اطمینان میدم که تصمیم اشتباه نیست. البته، در هر

صورت یه قسمتی از وجودمو از دست می دم

فردا شهر رو ترک می کنم. "دوباره حرف می زنم. "دقیقاً چطوری و از کجا رو نمی دونم. سایه م" -

بهم میگه. اون و من با هم میریم و برمی گردیم به دنیای خودمون. سایه مو دنبال خودم می کشم،

همون طور که یه زمانی می کشیدم. نگران می شم و رنج می کشم، پیر می شم و می میرم. بعید

می دونم بفهمی، ولی من به اون دنیا تعلق دارم، جایی که ذهنم منو راهنمایی می کنه، حتی اگه

"گمراهم کنه

"زل می زنه بهم. نه، به فضایی که من توش هستم زل می زنه. "از این شهر خوست نمیداد؟

اولش بهم گفتی اگه دنبال یه جای ساکت و آرومی، اینجا بهت خوش می گذره

آره، از آرامش و سکوت این شهر خوشم اومده. ولی می دونم اگه به قیمت دادن عقلم
اینجا بمونم، این آرامش و سکوت ابدی می شه

احتمال خیلی زیاد بعداً از رفتن از این شهر تا آخر عمر پشیمون می شم. اما نمی تونم بمونم.

عقلم نمی تونه اینو ببخشه که من به قیمت قربانی کردن سایه و وحشی گری هام به چیزی

برسم. حتی الان هم که دارم کم کم عقلمو از دست می دم، نمی تونم بهش دروغ بگم. اصلاً

بحث سر این چیزا نیست. چیزی که از دست می دم ابدیه. می فهمی؟

یه مدت طولانی به دستاش خیره می شه. بخار قهوه اش خیلی وقته رفته؛ هیچ چیز تو اتاق تکون
نمی خوره

«هیچ وقت دیگه اینجا بر نمی گردی؟»

سرمو تکون می دم. «وقتی از اینجا برم، دیگه هیچ وقت نمی تونم برگردم. این واضحه. و اگه

«برگردم، دیگه دروازه به روم باز نمی شه

«این برات مهم نیست؟»

از دست دادن تو برام خیلی سخته، اما مهم اینه که عشقم به تو چه شکلیه. اگه تحریف بشه و بشه به نیمچه حقیقت، شاید بهتره که اصلاً دوستت نداشته باشم. باید عقلمو نگه دارم حتی اگه «تو رو از دست بدم

دوباره سکوت همه جا رو می گیره، فقط صدای سوختن ذغال ها میاد. کنار بخاری، پالتو و شال و کلاه و دستکش هام آویزونن، چیزایی که اینجا، تو این شهر بهم دادن

می گم: «فکر کردم به سایه ام کمک کنم که تنها فرار کنه، بعد خودم همینجا بمونم. اما اینجوری مجبور می شدم برم تو جنگل، و مطمئناً دیگه هیچ وقت تو رو نمی دیدم. تو نمی تونی تو جنگل زندگی کنی. فقط کسایی می تونن تو جنگل زندگی کنن که سایه هاشون کاملاً از بین نرفته باشه، کسایی که هنوز به رگه هایی از عقل تو وجودشون مونده باشه. من هنوز عقل دارم. اما تو «نداری. و به همین دلیله که تو هیچ وقت به من احتیاج نخواهی داشت

سرشو تکیه می ده

نه، من اون چیزی که تو بهش می گی عقل رو ندارم. ماما عقل داشت، ولی من ندارم. و چون ماما عقلشو نگه داشت، مجبور شد بره تو جنگل. تا حالا بهت نگفتم، ولی خیلی خوب یادمه وقتی ماما رو فرستادن تو جنگل. هنوزم بعضی وقتا بهش فکر می کنم. به اینکه اگه منم عقل داشتم، می تونستم با ماما باشم. و اینکه اگه عقل داشتم، می تونستم همونجوری که تو «منو می خوای، تو رو بخوام

«حتی اگه معنیش تبعید شدن تو جنگل باشه؟ حاضری به این قیمت عقل داشته باشی؟»

یه کم به دستاش که روی میز جلوی روش گره خورده خیره می شه، بعد گره دستاشو باز می کنه.

«یادمه ماما بهم می گفت اگه آدم عقل داشته باشه، هیچی رو از دست نمی ده»

مهم نیست آدم کجا میره. درسته؟ -

نمیدونم، بهش میگم. ولی چه درست باشه چه غلط، مادرت اینطوری فکر میکرد. سوال اینه که - تو باورش داری؟

فکر کنم بتونم، بهم خیره میشه و میگه -

میتونی؟ میپرسم، یهو جا میخورم. فکر میکنی میتونی باور کنی؟ -
احتمالاً، میگه -

نه. خوب بهش فکر کن. این خیلی مهمه، میگم. چون باور کردن به چیزی، هر چی که میخواد - باشه، کار ذهنه. میفهمی؟ وقتی میگی باور داری، داری احتمال ناامیدی رو میدی. و از ناامیدی یا خیانت، ممکنه یاس بیاد. این راه و رسم ذهنه. اینا رو میدونی؟

سرشو تکنون میده. نمیتونم بگم. فقط داشتم به مامان فکر میکردم. فقط همین. فکر کنم بتونم باور کنم

یه چیزی ته وجودت هنوز به ذهنت وصله! هرچند محکم قفل شده و نمیتونه بیرون بیاد - وقتی میگی هنوز ذهن دارم، منظورت اینه که اونا واقعا سایه مو نکشتن، همونطور که مامانو - نکشتن؟

نه، سایه ت مرده و تو باغ سیب چال شده. ولی شاید تو خاطرات مادرت، پثرواک‌هایی از ذهنش - مونده باشه، اگه بتونی دنبالشون بگردی

همه جا ساکت میشه، انگار برف‌هایی که بیرون دارن میچرخن، همه صداهای اتاقو قورت دادن، انگار دیوار داره نفسشو حبس میکنه و سعی میکنه گوش بده

بیا راجع به رویاهای قدیمی حرف بزنیم، بحثو عوض میکنم. درسته که حیوونا هر روز ذهنی که - از خودمون پس میدیم رو جذب میکنن؟ اینکه این میشه رویاهای قدیمی؟

آره خب، معلومه. وقتی سایه‌هامون میمیرن، حیوونا ذهن رو تنفس میکنن -

یعنی من باید بتونم ذهنتو از رویاهای قدیمی بخونم -

نه، غیر ممکنه. ذهن ما کامل گرفته نمیشه. ذهن من پخش و پلاست، تیکه تیکه بین حیوونای -

مختلف، همه با تیکه‌های بقیه قاطی شدن. نمیشه از هم جداشون کرد

حق با اونه. من روز و شب دارم رویاخوانی میکنم و هنوز نتونستم حتی یه تیکه از یه رویا رو بفهمم. و حالا، اگه بخوام سایه مو نجات بدم، فقط بیست و یک ساعت دیگه وقت دارم. بیست و یک ساعت برای جمع کردن تیکه‌های ذهن اون. چطور ممکنه، اینجا توی این شهر بی‌زمان، اینقدر کم وقت داشته باشم؟ چشمامو میندم و عمیق نفس میکشم. باید رشته‌ای رو پیدا کنم که تمرکزمو جمع کنه

در عین حالی که با همیم، همه چی داره از هم می پاشه

"میگم: "باید بریم سراغ اون قفسه ها

"قفسه ها؟"

"باید موقع نگاه کردن به جمجمه ها فکر کنیم. شاید یه چیزی دستگیرمون بشه"

دستشو می گیرم و از پشت پیشخون رد می شیم و میریم سمت در قفسه ها. اون چراغ کم نور رو روشن می کنه و قفسه های پر از جمجمه تو اون تاریکی شناور می شن. شکل های رنگ پریده، با یه لایه ضخیم خاک، فک هایی که همشون یه جور باز موندن، کاسه چشم هایی که خالی و خیره نگاه می کنن، سکوتشون مثل یه مو وهم آور روی قفسه ها سنگینی می کنه. دوباره تنم مور مور می شه

"اون رو در رو ازم می پرسه: "واقعا فکر می کنی می تونی ذهنمو بخونی؟

"میگم: "فکر می کنم آره." و ته دلم می خوام خودم رو قانع کنم. "یه راهی باید باشه

"مثل این می مونه که بخوای قطره های گم شده بارون رو توی رودخونه پیدا کنی"

اشتباه می کنی. ذهن مثل قطره های بارون نیست. از آسمون نمی افته، بین چیزای دیگه گم" نمی شه. اگه ذره ای بهم اعتماد داری، اینو باور کن: بهت قول میدم پیداش می کنم. همه چی به "این بستگی داره

"بعد از یه مکث، زمزمه می کنه: "باورت دارم. خواهش می کنم ذهنمو پیدا کن

ناخن گیر، سس کره، گلدون آهنی

ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه بود که رسیدم جلوی کتابخونه. هنوز برای قرارمون زود بود، واسه همین از ماشین پیاده شدم و یه کم تو خیابونای مه گرفته قدم زدم. رفتم یه قهوه خونه، یه مسابقه گلف از تلویزیون دیدم، بعدشم رفتم یه گیم نت و یه بازی ویدیویی کردم. هدف بازی این بود که تانکایی که از اونور رودخونه حمله می کردن رو نابود کنی. اولش داشتم می بردم، ولی هرچی بازی جلوتر می رفت، تانکای دشمن مثل موش زیاد می شدن و با تعداد زیادشون منو له می کردن و پایگاهمو از بین می بردن. یه انفجار هسته ای همه چی رو تو صفحه نمایش نابود کرد و «بعدش نوشت «بازی تموم شد - سکه بنداز

یه سکه صد ینی دیگه انداختم تو دستگاه. پایگاهم دوباره ظاهر شد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه، با یه صدای بوق و کرنای بلند. عجب بدبختی ای بود. باید می باختم. اگه نمی باختم، بازی تا ابد ادامه پیدا می کرد. ولی نگران نباش. خیلی زود دوباره نابود شدم، همون انفجار «هسته ای و همون پیغام «بازی تموم شد - سکه بنداز

در بغلی یه ابزارفروشی بود، با یه عالمه ابزار جورواجور تو ویترینش. ست آچار و پیچ گوشتی، منگنه بادی، دریل، و یه جعبه ابزار دقیق که ساخت آلمان غربی بود. کنارشم یه ست حدوداً سی تایی از چاقو و مغار مخصوص کارهای چوبی بود

رفتم تو مغازه. بعد از اون سروصدای گیم نت، ابزارفروشی مثل داخل یه کوه یخی ساکت بود. کنار ست های تیغ، یه سری ناخن گیر دیدم که مثل حشرات جمع آوری شده چیده شده بودن. ساده ترینشون رو برداشتم و بردم پیش صندوق

مرده میانسال و کم مویی که پشت پیشخون بود، همزنی برقی که داشت بازش می کرد رو گذاشت کنار و طرز استفاده از ناخن گیر رو بهم یاد داد گفت: «خب، خوب نگاه کن.» یه روش ساده سه مرحله ای رو بهم نشون داد و ناخن گیر رو پس داد. با اطمینان گفت: «جنس اعلاست. مارک هنکله، یه عمر برات کار می کنه. عمراً زنگ بزنه، «تیغش عالیه. اونقدر قویه که می تونی ناخن سگ رو باهاش بگیری

دو هزار و هشتصد ین دادم بابت ناخن گیر. یه جلد چرمی مشکی هم داشت مرده فوراً برگشت سر باز کردن همزن برقی ش

پیچ‌های مختلف، مرتب تو سینی‌های سفید چیده شده بودن. انگار خیلی خوشحال بودن.

رفتم تو ماشین، آهنگای براندنبورگ کنسرتو رو گوش دادم و منتظر موندم. داشتم به پیچ‌ها و خوشحالیشون فکر می‌کردم. شاید خوشحال بودن که از همزن آزاد شدن، پیچ‌های مستقلی شدن و دارن رو سینی‌های سفید حال می‌کنن. دیدن خوشحالیشون حس خوبی داشت

کم‌کم که داشت ساعت تعطیلی می‌شد، مردم از کتابخونه ریختن بیرون. بیشترشون دانش‌آموزای دبیرستانی بودن که ساک ورزشی پلاستیکی مثل مال من دستشون بود، ولی آدمای بزرگتر هم بودن. ساعت ۶ یه زنگ خورد. و برای اولین بار بعد از مدتها، حسایی گشتم شده بود. از وقتی این ماجراها شروع شده بود، خیلی کم غذا خورده بودم. صندلی رو خوابوندم و به سقف پایین ماشین زل زدم، در حالی که انواع و اقسام غذاها تو ذهنم رژه می‌رفتن. اون پیچ‌های توی سینی سفید تبدیل شدن به پیچ تو سس سفید، با چند تا شاخه ترخون

پونزده دقیقه بعد، اون دختره که تو کتابخونه پیش میز مرجع بود، از در اصلی اومد بیرون. یه پیراهن مخمل آبی تیره پوشیده بود با یه یقه توری سفید و یه گردنبند نقره‌ای دو رشته

«پرسید: «این ماشین شماست؟

«گفتم: «نه، کرایه ایه. چگونه؟

«گفت: «بد نیست، فکر کنم. ولی به نظر نمیداد خیلی به تیپ شما بخوره

«گفتم: «نمیدونم. هر چی تو کرایه‌ای ماشین بود، همونو گرفتم

ماشین رو از بیرون و داخل و راننداز کرد، جاسیگاری رو باز کرد و تو داشبورد رو هم چک کرد

«بعد پرسید: «این آهنگای براندنبورگ کیه؟

«گفتم: «ترور پیناک

«گفت: «طرفدار پیناکی؟

«گفتم: «نه، مخصوصا. همینجوری نوارش به چشمم خورد. بد نیست

«گفت: «ریشتر رو بیشتر دوست دارم، ولی میدونستی پابلو کازالس هم یه نسخه داره؟

«گفتم: «کازالس؟

«گفت: «اصلا شبیه چیزی که از براندنبورگ انتظار داری نیست. خیلی جالبه

«گفتم: «دنبالش میگردم. کجا شام بخوریم؟

«گفت: «چگونه ایتالیایی؟

«گفتم: «عالیه

"یه جایی رو میشناسم که خیلی دور نیست و واقعا هم خوبه"
"بزن بریم. انقدر گشمنه که میتونم پیچ و مهره بخورم"
"دختره بی توجه به پیچ و مهره ها گفت: "منم گشمنه. عه، چه پیرهن خوشگلی
"ممنون"

رستوران با ماشین یه ربع از کتابخونه فاصله داشت، باید از لای دوچرخه سوارا و پیاده ها توی کوچه پس کوچه های مسکونی رد می شدیم. وسط یه تپه، بین خونه هایی که پر بود از کاج های بلند و سدرهای هیمالیایی و دیوارهای بلند، یه رستوران ایتالیایی ظاهر شد. یه خونه چوبی سفید به سبک وسترن که حالا شده بود یه جور رستوران کوچیک ایتالیایی. تابلوش انقدر کوچیک بود که اگه نمیدونستی اونجا هست، راحت از دستش میدادی

رستوران خیلی کوچیک بود - سه تا میز و چهار تا صندلی کنار پیشخوان. مارو بردن به آخرین میز ته سالن، جایی که یه پنجره بغلش بود و درختای آلو رو می دیدیم
"دختره گفت: "یه کم شراب سفارش بدیم؟

گفتم: "تو انتخاب کن." وقتی داشت با گارسون راجع به شراب حرف میزد، من به درخت آلو خیره شده بودم. یه درخت آلو کنار یه رستوران ایتالیایی یه جوری ناجور به نظر می رسید. شاید تو ایتالیا هم درخت آلو داشتن. بابا، تو فرانسه هم که سمور آبی پیدا میشه بعد از اینکه نوشیدنی قبل از غذا رو انتخاب کردیم، منو رو باز کردیم. با حوصله انتخاب کردیم. اول برای پیش غذا اینارو انتخاب کردیم: سالاد میگو با توت فرنگی، صدف زنده، کالباس جگر، ماهی مرکب سیاه، بادمجان پارمسان و ماهی سیم دریایی خوابانده شده. برای غذای اصلی دختره اسپاگتی پستو سفارش داد و من تالیاتلی مخصوص رستوران
"دختره پیشنهاد داد: "یه ماکارونی با سس ماهی هم اضافه سفارش بدیم؟
"گفتم: "چه فکر خوبی

"بعد رو کرد به گارسون و پرسید: "غذای دریایی امروز چیه؟
گارسون با لحن خاصی گفت: "امروز ماهی برنزینو تازه داریم - همون سوزوکی خودمونه - که تو
"کاغذ روغنی بخاریز میکنیم و روش بادوم میریزیم
"دختره گفت: "من از اون میخورم
"منم گفتم: "منم همینطور. و برای دورچین، اسفناج و ریزوتو قارچ
"دختره گفت: "برای من سبزیجات پخته و ریزوتو گوجه فرنگی
"گارسون یه کم با ناراحتی گفت: "فکر میکنم ریزوتوهای ما خیلی سیرکننده باشن
گفتم: "شاید، ولی من چند روزه درست حسابی غذا نخوردم، و اونم مشکل گشاد شدن معده
"داره

«مطمئن شد و گفت: «یه سیاه چاله معمولیه

«گارسون گفت: «خیلی خب

بعد قبل از اینکه گارسونه بتونه در بره، اضافه کرد: «برای دسر هم گرانولا دی اوا، کرما فردا،

«سوفله لیمو و اسپرسو می‌خوام

«منم گفتم: «چرا که نه، منم می‌خوام

بعد از اینکه گارسونه بالاخره سفارش‌هامونو نوشت، یه لیخند بهم زد و گفت: «مجبور نبودی
«انقدر سفارش بدی که پا به پای من بیای، می‌دونستی؟

«گفتم: «نه، واقعا گشتمه. خیلی وقته اینقدر گشتم نشده بودم

گفت: «عالیه! من هیچوقت به آدمایی که اشتها ندارن اعتماد ندارم. انگار همیشه یه چیزی رو از
«آدم پنهون می‌کنن، اینطور فکر نمی‌کنی؟

گفتم: «نمی‌دونم.» واقعا نمی‌دونستم

«اون گفت: «انگار 'نمی‌دونم' ورد زبونت

«گفتم: «شاید هم باشه

«گفت: «و 'شاید هم باشه' هم همینطوره

نمی‌دونستم چی بگم

گفت: «چرا همه‌ی فکرات اینقدر نامطمئنه؟

نمی‌دونم، ولی شاید هم باشه، اینو توی ذهنم هی تکرار می‌کردم. تو همین موقع‌ها گارسون اومد،
انگار متخصص کایروپراکتیک دربار اومده دیسک کمر ولیعهد رو جا بندازه. با احترام در بطری
شراب رو باز کرد و توی لیوان‌هامون ریخت

اون گفت: «توی کتاب 'بیگانه'، شخصیت اصلی عادت داشت بگه 'تقصیر من نیست'. فکر کنم یه
«همچین چیزی بود. اممم، اسمش چی بود؟

«گفتم: «مورسو

تکرار کرد: «آره، مورسو. دبیرستان که بودم خندم‌ش. ولی می‌دونی، بچه‌های دبیرستانی این
دور و زمونه اصلا از این چیزا نمی‌خونن. یه نظرسنجی توی کتابخونه انجام دادیم چند وقت پیش.
«تو چه نویسنده‌هایی رو می‌خونی؟

«گفتم: «تورگنیف

«گفت: «تورگنیف که خیلی جالب نبود. از مُد افتاده بود

«گفتم: «شاید هم باشه، ولی من هنوز دوستش دارم. فلوبر و توماس هاردی هم دوست دارم

«گفت: «هیچی جدید نمی‌خونی؟»

«گفتم: «گاهی وقتا سامرست موام می‌خونم

لیوانشو یه کم بالا برد و گفت: «کم پیدا می‌شن کسایی که سامرست موام رو جدید بدونن. مثل
«اینه که دیگه آهنگ‌های بنی گودمن رو توی جعبه موسیقی نذارن

گفتم: «من موام رو خیلی دوست دارم. 'لبه تیغ' رو سه بار خوندم. شاید خیلی چیز نباشه،
«...ولی

عجب رمان خفنی، ولی خیلی روونه. این خیلی بهتر از اینه که برعکس باشه

."اون خندید و گفت: "شاید، ولی این پیرهن نارنجی بهت میاد

."گفتم: "خیلی ممنون، تو هم خیلی خوشگل شدی

."گفت: "مرسی

من ناهار رفتم خونه و لباسم رو عوض کردم. خونم از سر کار دور نیست، واسه همین خیلی "
."راحت بودم

چند تا پیش غذا رسید و چند دقیقه ای ساکت خوردیم. طعم‌ها ملایم، ظریف و نامحسوس بودن.
میگوها فوق العاده تازه بودن، انگار صدف‌ها رو دریا بوسیده بود

"وقتی یه دونه صدف رو انداخت تو دهنش، پرسید: "خب، کار تک شاخ‌ها تموم شد؟

گفتم: "کم و بیش"، و جوهر ماهی مرکب رو از لبم پاک کردم

"این تک شاخ‌ها کجا بودن؟"

."گفتم: "اینجا"، و به شقیقه‌ام ضربه زدم. "تک شاخ‌ها همش توی سرم بودن

"منظورت نمادینه؟"

نه اصلا. من شبیه آدمای سمبلیک به نظر میام؟ اونا واقعاً توی ذهن من زندگی می‌کردن. یه نفر "
."اونا رو واسه من پیدا کرد

."خب، خوشحالم که پیدا شدن. خیلی جالب به نظر می‌رسه. بیشتر برام بگو"

گفتم: "خیلی جالب نیست"، و بادمجون رو بهش دادم. اون هم در عوض ماهی کولی رو بهم داد

"با این حال، دلم می خواد بیشتر بدونم. واقعاً دلم می خواد"

خب، قضیه از این قراره. یه هسته عمیق توی ذهنت وجود داره که خودت نمی تونی حسش کنی. توی مورد من، اون هسته یه شهره. شهری که یه رودخونه ازش می گذره و یه دیوار آجری بلند دورشو گرفته. هیچ کدوم از آدمای شهر نمی تونن از اونجا برن. فقط تک شاخ ها می تونن داخل و خارج بشن. تک شاخ ها مثل کاغذ خشک کن خودخواهی های مردم شهر رو جذب می کنن و اونا رو به بیرون از دیوار می برن. واسه همین مردم شهر هیچ خودی ندارن. من توی اون شهر زندگی می کنم - یا حداقل داستان اینجوری می گه. بیشتر از این چیزی نمی دونم، چون هیچ کدوم از اینا رو با چشمای خودم ندیدم

"خب، مطمئناً ایده بکر و جالبیه، اینو می تونم بگم"

رودخونه؟ پیرمرد چیزی درباره رودخونه نگفته بود

"گفتم: "ولی این ساخته من نیست، حداقل تا جایی که من خبر دارم"

"گفت: "ولی باز مال توئه، مگه نه؟ هیچ کس دیگه ای که نساخته." گفتم: "خب، فکر کنم آره"

"از این ماهی کولی بد نمیاد، ها؟"

"بد نیست"

این قضیه یه جورایی شبیه اون داستان تک شاخ روسی که برات خوندم نیست؟" (در حالی که - داشت بادمجون رو برش می زد گفت.) "تک شاخ های اوکراینی هم انگار توی یه جامعه کاملاً دورافتاده زندگی می کردن"

"از این نظر که آره، شبیهه"

"...شاید یه ربطی باشه"

"یه لحظه صبر کن." (حرفشو قطع کردم و دست کردم توی جیب کتم.) "یه هدیه برات دارم - یه جعبه کوچیک چرمی مشکلی رو بهش دادم"

این چیه؟" (پرسید و اون شیء فلزی عجیب و غریبی که از جعبه درآورده بود رو بالا و پایین کرد.)

"نشونت می دم. خوب نگاه کن"

اونم نگاه کرد

"ناخنگیره؟"

"درسته! برعکس جمع می شه. این طوری"

"خیلی جالبه." (گفت.) "راستی بگو ببینم، تو معمولاً به خانوما ناخن گیر هدیه می دی؟"

نه، تو اولیشونی. همین الان که منتظر بودم، رفتم توی یه مغازه ابزارفروشی و دلم خواست - یه چیزی بخرم. ست های منبت کاری خیلی بزرگ بودن

"ممنونم. می دارمش تو کیفم و هر دفعه ازش استفاده کنم یادت می افتم"

پیش غذاها رو جمع کردن و بعدش غذای اصلی رو آوردن. اشتها هنوز کم نشده بود. شش تا بشقاب پیش غذا هم یه ذره هم تاثیری نداشته بود. یه عالمه تالیاتلی رو پشت سر هم چیوندم تو دهنم، بعدش هم نصف ماکارونی رو خوردم. انقدر که خورده بودم، قسم می خوردم یه نور خیلی کم رنگی رو دیدم که از توی تاریکی داره میاد بالا

بعد از پاستا، یه کم شراب خوردیم تا اینکه ماهی اومد
راستی، درباره آپارتمان، اون خرابکاری‌ها رو با یه دستگاه مخصوص انجام دادن؟ یا یه تیم -
"تخریب اومده بودن؟
شاید بشه اسمشو گذاشت دستگاه، ولی کار یه نفر بود." (گفتم.) -

"عجب اراده‌ای داشته" *

"باورت نمیشه" *

"دوستت بود؟" *

"یه غریبه‌ی مطلق" *

"پرسید: "ربطی به اون ماجرای تک‌شاخ نداره؟" *

"داره. ولی از اولش هیچ‌کس زحمت نداد از من بپرسه چی فکر می‌کنم" *

"این قضیه ربطی به رفتن فردا نداره؟" *

"ام... آره" *

"حتما یه گندی زدی که اینجوری شده" *

انقدر پیچیده‌ست که خودم هم نمی‌فهمم چی به چیه. خب، ساده‌ترین توضیحش اینه که تا" *

"خرخره تو جنگ اطلاعاتی گیر کردم

.پیشخدمت یهو با ماهی و برنج اومد

"وقتی داشت با چنگالش به ماهی‌ش ور می‌رفت، گفت: "من هیچی از این حرفا نمی‌فهمم" *

کتابخونه‌ی ما پر از کتابه و همه فقط میان کتاب می‌خونن. اطلاعات برای همه آزاده و سرش" *

"دعوا نمی‌کنن

"گفتم: "کاش منم تو یه کتابخونه کار می‌کردم" *

"بعد از اینکه غذامون تموم شد، با لذت گفت: "ماهی خیلی عالی بود" *

مخصوصا سسش. "گفتم: "سس کره‌ای یه هنره. وقت می‌بره. باید موسیر رو ریز خرد کنی" *

"بریزی تو کره آب‌شده، بعد با حرارت خیلی کم بذاری بمونه. راه میان‌بر نداره

"آهان، آره، تو که آشپزی دوست داری، مگه نه؟" *

خب، قبلا دوست داشتم. باید واقعا دل پدی به کار. مواد تازه، یه ذائقه‌ی حساس، یه نگاه" *

"خوب به ظاهر غذا. هنر مدرن نیست. آشپزی خوب از قرن نوزدهم به اینور زیاد پیشرفت نکرده

"وقتی دسرها رو آوردن، گفت: "سوفله لیمو این‌جا محشره. جا داری؟" *

یخ انگور سبک بود، سوفله ترش و شیرین، اسپرسو قوی و لذت‌بخش. وقتی تموم کردیم،

سرآشپز اومد بهمون خوش‌آمد بگه

"بهش گفتیم: "یه غذای عالی بود" *

سرآشپز گفت: "آشپزی کردن برای مهمون‌هایی که عاشق خوردنن، یه لذته. حتی تو ایتالیا هم *

"خانواده‌ی من این‌قدر نمی‌خورن

خیلی ممنون." به عنوان یه تعریف ارزش استقبال کردیم" *

آشپز برگشت تو آشپزخونه و ما هم یه قهوه دیگه سفارش دادیم

"گفت: "تو اولین کسی هستی که دیدم اشتهای منو جواب می‌ده

"گفتم: "هنوز جا دارم

"گفت: "یه پیتزای یخ‌زده تو خونه دارم، با یه بطری چیواس

"گفتم: "بزن بریم

خونه‌ش همون‌طور که گفته بود نزدیک کتابخونه بود. یه خونه کوچیک پیش‌ساخته بود، ولی یه

ورودی درست و حسابی داشت و یه حیاط، هرچند فقط اندازه یه دراز کشیدن یه نفر بود. احتمالا

آفتاب گیر نبود، ولی یه بوته آزالیا یه گوشه داشت. یه طبقه بالا هم داشت

توضیح داد: "واقعا برای یه نفر خیلی بزرگه. این خونه رو خریدیم چون من و شوهرم می‌خواستیم

"بچه دار شیم. قسطاشو با پول بیمه عمرش دادم
پیتزا رو از فریزر درآورد و گذاشت تو فر، بعد چیواس ریگال رو آورد گذاشت رو میز تو پذیرایی.
وقتی داشت به شیشه شراب واسه خودش باز می‌کرد، من چند تا نوار انتخاب کردم - جکی
و Baga's Groove مک‌لین و مایلز دیویس و وینتون کلی - و دکمه‌ی پلی رو زدم. لم دادیم و به
گوش دادیم و خوردیم و نوشیدیم تا پیتزا حاضر شد Surrey with a Fringe on Top بعدش
پرسید: "جاز قدیمی دوست داری؟"
"گفتم: "وقتی دبیرستانی بودم، همش تو کافه‌ها جاز گوش می‌دادم
پرسید: "الان چی؟"
"گفتم: "به کم از همه چی. هر چی برام بذارن گوش می‌دم
پرسید: "ولی دیگه خودت انتخاب نمی‌کنی گوش بدی؟"
"گفتم: "نیازی نیست
گفت: "شوهرم به جورایی عاشق جاز بود. احتمالاً سلیقه‌هاتون شبیه هم بود. تو اتوبوس با به
گلدون آهنی کشتنش
گفتم: "چی؟"
گفت: "به پسره تو اتوبوس داشت اسپری مو می‌زد، شوهرم بهش گفت نکنه، اونم با به گلدون
آهنی زد تو سرش
"نمیدونستم چی بگم. پرسیدم: "اون بچه اصلاً چرا گلدون آهنی با خودش داشت؟"
"جواب داد: "کی می‌دونه؟ به مرگ خیلی مسخره بود"

آلارم فر روشن شد: پیتزا آماده بود. کنار هم روی مبل نشسته بودیم و هر کدوم نصف پیتزا رو
خوردیم.

"پرسیدم: "می‌خوای جمجمه اسب تک‌شاخ ببینی؟"

"گفت: "واقعی؟ تو واقعا به دونه داری؟"

"به بدلتشه. اصلش نیست"

رفتم بیرون توی ماشین. به شب آرام اوایل مهر بود. تیکه‌هایی از آسمون از لای ابرها معلوم
بود و به ماه تقریباً کامل دیده می‌شد. فردا هوا خوبه

برگشتم با به ساک ورزشی نایک و اون جمجمه رو که توی حوله پیچیده شده بود، درآوردم

لیوان شرابشو گذاشت پایین و جمجمه رو از نزدیک بررسی کرد

"خیلی خوب ساخته شده، اینو باید بگم"

توضیح دادم: "به متخصص جمجمه درستش کرده." و به جرعه ویسکی خوردم

"اندازه به جمجمه واقعی خوبه"

پخش کاست رو خاموش کردم، انبر آتش رو از تو ساک برداشتم و زدم به جمجمه. جمجمه به ناله آروم و خاصی داد

"گفت: "این چیه؟"

هر جمجمه به صدای مخصوص خودشو داره. و به متخصص جمجمه میتونه از این صداها خیلی "

با تعجب گفت: "عجب چیزه!" بعد خودش سعی کرد با انبر بزنه به جمجمه. "باورم نمیشه این "یه بدلی باشه

جمجمه رو گذاشت روی میز و دوباره لیوان شرابشو برداشت. بهم نزدیک تر شدیم، لیوانامونو بردیم بالا و به جمجمه زل زدیم

"با به لیخند شیطننت آمیز گفت: "یه آهنگ دیگه بذار

چند تا کاست دیگه انتخاب کردم و برگشتم روی مبل

"پرسیدم: "همینجا خوبه؟ یا بریم بالا؟"

"گفتم: "همینجا عالیه

پت بون داشت آروم میخوند: "برمیگردم خونه". زمان انگار داشت برعکس میگذشت، که برای من مشکلی نداشت. زمان هر جوری که دلش میخواست میتونست بگذره

پرده توری پنجره رو که به حیاط باز میشد کشید و چراغا رو خاموش کرد

زیر نور ماه لخت شدیم. گردنبندهشو باز کرد، ساعت دستبندشو درآورد و لباس مخلص رو از تنش درآورد. ساعتو باز کردم و انداختم پشت مبل. بعد کت اسپرت رو درآوردم، کراواتمو شل ... کردم و آخرین دکمه

از ویسکیم به جرعه نوشیدم

جوراب شلواریاشو درآورد، همون موقع به آهنگ بلوز غمگین از ری چارلز پخش شد به اسم "جورجیا در ذهن من". منم چشمامو بستم، پاهامو گذاشتم رو میز و دقیقه ها رو تو ذهنم مثل یخ توی لیوانم چرخوندم. انگار همه چی، همه چی، مال قدیما بود. لباسا رو زمین، موزیک، حرفایی که زده میشد. مثل یه بازی دور خودش میچرخه، تهش همه میدونن کجا میرسه. مثل یه مسابقه اسب سواری که همه با هم میرسن خط پایان. هیچکی جلو نمیفته، هیچکی عقب نمیونه. همیشه میرسی همون جایی که بودی

"با چشمای بسته گفتم: "انگار خیلی وقت پیش بوده

اونم مرموز گفت: "معلومه که بوده، احمق." لیوانو از دستم گرفت و دکمه های پیرهنمو باز کرد. آروم، با دقت، انگار داشت لوبیا سبز پاک میکرد

"پرسیدم: "از کجا فهمیدی؟"

گفت: "همینجوری فهمیدم." لباسو گذاشت رو سینه لختم. موهای بلندش روی شکمم پخش شد

چشمامو بستم و بدنمو سپردم به حس و حال. به سوزوکی فکر کردم، به ناخن گیر فکر کردم، به حلزونی که جلوی در خشکشویی بود فکر کردم. چشمامو باز کردم و اونو به سمت خودم کشیدم، دستمو بردم پشتش که قزن سوتینشو باز کنم. ولی قزنی نبود

"گفت: "جلوئه"

بالاخره همه چی به تغییری میکنه

سه بار عشق بازی کردیم. دوش گرفتیم، بعد زیر یه پتو همدیگه رو بغل کردیم رو کاناپه، در حالی که بینگ کرازبی داشت میخوند. یه حس سرخوشی. راست کردنام مثل اهرام مصر عالی بودن. موهایش بوی خوب و تازه ای می داد. کوسن های کاناپه هم خوب و سفت بودن. بد نبود، یاد اون قدیما که کاناپه ها کاناپه بودن

با بینگ همخونی کردم

دنی بوی، نی ها، نی ها صدا می زنند، از دره ای به دره ای و از دامنه کوه. تابستان رفت و همه گل ها افتادند... این تو هستی، این تو هستی که باید بروی و من باید بمانم. اما برگرد وقتی تابستان در چمنزار است، و وقتی دره ساکت و سفید از برف است. من در آفتاب یا در سایه "اینجا خواهم بود، دنی بوی، اوه دنی بوی، دلم برات خیلی تنگ میشه

"اون پرسید: "این یکی از آهنگای مورد علاقه؟"

"گفتم: "آره، بد نیست، یه بار تو مدرسه بخاطرش یه عالمه مداد جایزه بردم

مسابقه سازدهنی بود، این آهنگ رو می زد." خندید و گفت: "زندگی عجب چیز خنده داریه." "گفتم: "همش خنده و شوخی." آهنگ دنی بوی رو گذاشت تا دوباره بخونم

ولی اگه وقتی همه گلا دارن میمیرن تو هم بیفتی و بمیری،" (قسمتی از شعر دنی بوی) همون طور که ممکنه بمیری، من میام و اون جایی که خوابیدی رو پیدا می کنم، زانو می زنم و "برات یه دعا می خونم. ولی وقتی تابستون دوباره اومد، تو هم برگرد

دفعه دوم که آهنگ رو گوش دادم، خیلی دلم گرفت

دستمو گرفت و گفت: "هر جا که رفتی برام نامه بنویس." قول دادم: "حتما. البته اگه اونجا جایی باشه که بشه نامه فرستاد

برامون شراب ریخت

"پرسیدم: "ساعت چنده؟"

"جواب داد: "وقت شبه"

آکاردئون

"اون می پرسه: "واقعا فکر می کنی می تونی ذهنم رو بخونی؟"

میگم: "آره. ذهنت همیشه همین جا بوده، ولی من نمی دونستم کجا دنبالش بگردم. با این حال، انگار راهش رو قبلا بهم نشون دادن"

نشستم رو زمین وسط قفسه های کتاب، پشتمون به دیوار، و به ردیف جمجمه هایی نگاه می کنیم که هیچی بهمون نمیگن

"اون پیشنهاد می کنه: "شاید اگه سعی کنی یادت بیاد. کم کم، یه چیز رو

زمین سرده. چشمام رو می بندم، و سکوت جمجمه ها توی گوشم زنگ می زنه

امروز صبح، پیرمردا داشتن بیرون خونه یه چاله می کندن. یه چاله خیلی بزرگ. صدای بیلشون "منو بیدار کرد. انگار داشتن تو سرم می کندن. بعدش برف اومد و پرش کرد

"و قبل از اون؟"

من و تو رفتیم جنگل، به نیروگاه. نگهبان رو دیدیم. اون دستگاه ها رو بهم نشون داد. باد یه "صدای عجیبی در می آورد

"آره، یادمه"

"بعدش یه آکاردئون ازش گرفتم. یه آکاردئون کوچیک تاشو، قدیمی، ولی هنوز قابل استفاده"

اون می شینه، فکر می کنه و دوباره فکر می کنه. دمای اتاق داره دقیقه به دقیقه میاد پایین

"اون می پرسه: "آکاردئونت رو داری؟"

من میگم: "آکاردئون؟" (با لحن سوالی)

آره، شاید کلید باشه. آکاردئون به آهنگ مرتبطه، آهنگ به مادرم مرتبطه، مادرم به ذهنم "مرتبطه. ممکنه درست باشه؟"

"میگم: "منطقیه، ولی یه حلقه مهم از این زنجیر گم شده. من یه دونه آهنگ هم یادم نمیاد

"لازم نیست یه آهنگ باشه"

آکاردئون رو از جیب کتم در میارم و دوباره کنارش می نشینم

ساز رو برداشتم. دستامو کردم تو بندای دو طرف ساز و چند تا آکورد زدم

"گفت: "چه قشنگ! صداس مثل باده؟"

"گفتم: "خود باده. من بادی درست می کنم که صدا تولید می کنه، بعد صداها رو کنار هم می ذارم

چشماشو بست و گوشاشو سپرد به هارمونی

هر آکوردی که تمرین کرده بودم رو زدم. انگشتای دست راستمو روی دکمه ها تک تک حرکت دادم و نُت های تکی درآوردم. هنوز ملودی در نیومده بود، ولی همین هم کافی بود تا بادِ توی صدا رو بهش برسونم. فقط کافیه خودمو بسپرم به باد، مثل پرنده ها

نه، نمی تونم ذهنم رو رها کنم

بعضی وقتا ذهنم سنگین و تاریک می شه؛ یه وقتایی هم اوج می گیره و تا ابدیت رو می بینه. با صدای همین آکاردئون کوچولو، ذهنم به جاهای خیلی دوری سفر می کنه

چشمامو که می بندم، تصویرای مختلفی از شهر میاد جلوی چشمم. ایناها، بیدهای مجنونِ ساحل شنی، برج دیده بانی کنار دیوار غربی، اون زمین کوچیک کشاورزی پشت نیروگاه. پیرمردهایی که جلوی اتاق من زیر آفتاب نشستن، حیوونایی که توی آبای جمع شده ی رودخونه کمین کردن، علفای تابستونی که روی پله های سنگی کانال، توی نسیم خم می شن. یادم میاد با کتابدار رفتیم استخر جنوب. پادگان متروکه نزدیک دیوار شمالی رو می بینم، خرابه های خونه و چاه نزدیک دیوار توی جنگل

به همه ی آدمایی که اینجا دیدم فکر می کنم. سرهنگِ همسایه، پیرمردهای اقامتگاه های رسمی، سرایدار نیروگاه، نگهبان دروازه - که الان همه شون توی اتاقای خودشون نشستن و بی شک دارن به کولاک بیرون گوش می دن

هر مکان و هر آدمی رو برای همیشه از دست می دم؛ هر چهره و هر ویژگی ای رو تا آخر عمر به خاطر می سپرم. اگه این دنیا ایراد داره، اگه ساکیننش عقل ندارن، تقصیر کیه؟ یه حس... عشق... به این شهر دارم. نمی تونم توی این شهر بمونم، ولی نمی خوام از دستش بدم

یه دفعه یه حس کوچیکی توی وجودم حس می کنم. هارمونی یه آکورد توی ذهنم مونده. ترکیب می شه، تقسیم می شه، می گرده - ولی دنبال چی؟ چشمامو باز می کنم، انگشتای دست راستمو

روی دکمه‌ها می‌دارم و به سری تغییرات روشن انجام می‌دم.

بعد از به مدت، انگار با اراده، می‌تونم چهار نت اول رو پیدا کنم. انگار از آسمون درونم آروم آروم پایین میان، مثل نور کم‌رنگ صبح. اونا منو پیدا می‌کنن؛ اینا همون نُت‌هایی هستن که دنبالشون بودم.

کلید آکورد رو نگه می‌دارم و پشت سر هم نت‌های جداگونه رو می‌زنم. انگار این چهار تا نت، نت‌های بیشتری می‌خوان، به آکورد دیگه. زور می‌زنم تا آکوردی که بعدش میاد رو بشنوم. این چهار نت اول منو می‌برن به سمت پنج تا نت بعدی، بعدش به به آکورد دیگه. و سه تا نت دیگه.

این به ملودیه. به آهنگ کامل نیست، ولی شروع به آهنگه. دوباره و دوباره این سه تا آکورد و دوازده تا نت رو می‌زنم. به دفعه می‌فهمم این به آهنگه که من بلدم.

دنی بوی

اسم آهنگ، خودش آهنگ رو برمی‌گردونه: آکوردها، نت‌ها، هارمونی‌ها، حالا دارن خودشون از نوک انگشتم می‌ریزن بیرون. دوباره ملودی رو می‌زنم.

آخرین بار کی به آهنگ شنیدم؟ بدنم تشنه‌ی موسیقی بوده. اینقدر از موسیقی دور بودم که حتی گرسنگی خودمو هم نمی‌فهمیدم. طنینش همه جا پخش می‌شه؛ اون فشار و کشیدگی توی وجودم کم می‌شه. موسیقی به حس گرم و روشن به چشم‌هام می‌ده، ذهن و ماهیچه‌هام رو از اون زمستون بی‌پایان بیرون میاره.

تموم شهر توی اون آهنگی که من می‌زنم زندگی می‌کنه و نفس می‌کشه. خیابونا با هر حرکت من، وزن‌شون رو عوض می‌کنن. دیوار انگار پوست و گوشت خودمه، کشیده می‌شه و انعطاف پیدا می‌کنه. چند بار دیگه آهنگ رو تکرار می‌کنم، بعد آکاردئون رو می‌دارم روی زمین، تکیه می‌دم و چشم‌هام رو می‌بندم. اینجا همه چی به تیکه از منه—دیوار و دروازه و جنگل و رودخونه و برکه. همه وجود خودمن.

خیلی بعد از اینکه ساز رو زمین گذاشتم، با دو تا دستش چسبیده بهم، چشم‌هاش بسته‌س. اشک از گونه‌هاش میاد پایین. دستم رو می‌دارم دور شونه‌ش و لب‌هام رو می‌زنم به پلک‌هاش. اشک‌ها به گرمای مرطوب و لطیف بهش می‌دن.

به هاله از نور روی گونه‌هاش میاد، اشک‌هاش رو برق می‌ندازه. مثل نور ستاره صاف و زلاله، ولی نوری نیست که از آسمون اومده باشه. این اتاقه که داره می‌درخشه.

لامپ سقفی رو خاموش می‌کنم، اونوقته که تازه منبع نور رو می‌بینم. اون کاسه‌های سره. به آتیش قدیمی که توشون خوابیده بوده حالا داره بیدار می‌شه. درخشش فسفریشون برای چشم خالصه؛ با خاطراتی که قلم رو گرم و پر می‌کنن، آروم می‌کنه. حس می‌کنم چشم‌هام دارن خوب می‌شن. دیگه هیچ چیز نمی‌تونه به این چشم‌ها آسیب بزنه.

چه منظره‌ی شگفت‌انگیزی. خود آرامش. ذره‌های بی‌شماری از نور فضا رو پر کردن. یه کاسه سر رو برمی‌دارم و انگشت‌هام رو روی سطحش می‌کشم. اینجا، یه جرقه حس می‌کنم، یه یادآوری از ذهن، یه نشونه از ذهن اون. جرقه‌های کوچیکی به سمت نوک انگشت‌هام میان، بهم دست می‌زنن، هر ذره کمترین نور رو داره، کمترین گرما رو

"می‌گم: "این ذهن توئه"

با چشمای پر اشک زل می‌زنه بهم
ذهنت نه گم شده، نه به باد رفته. همینجاست و هیچ‌کس نمی‌تونه ازت بگیرتش. برای اینکه "
بخونمش، باید همه‌شون رو جمع کنم
دوباره پلکاشو می‌بوسم
می‌گم: "می‌خوام تنهام بذاری. تا صبح طول می‌کشه همه‌شو بخونم. تا این کارو نکنم آرام
نمی‌گیرم
یه نگاه به ردیف جمجمه‌هایی که آرام می‌درخشن می‌ندازه و بعد از بین قفسه‌ها می‌ره بیرون.
در پشت سرش بسته می‌شه. ذرات نور روی جمجمه‌ها می‌رقصن. بعضیاشون رویاهای قدیمی
خودشن، بعضیاشون رویاهای قدیمی من
خیلی وقته دارم دنبالش می‌گردم. همه‌ی گوشه و کناره‌های این شهر دیوار کشیده رو زیر و رو
کردم، ولی بالاخره اون ذهنی رو که گم کرده بودیم پیدا کردم

نور، مکاشفه، تمیزی

نمیدونم چقدر خوابیده بودم. یکی داشت شونه هامو تکون میداد. بوی میل رو حس کردم. دلم
نمیخواست بیدار شم. خواب خیلی خوب بود. با این حال، یه چیزی درونم میخواست بلند شم،
اصرار داشت که وقت خواب نیست. یه چیز فلزی محکم داشت ضربه میزد. "پاشو! پاشو!"
نشستم

یه حوله تن پوش نارنجی تنم بود. اون با یه تی شرت مردونه سفید و شورت سفید کوچولو روم
خم شده بود و شونه هامو تکون میداد. اندام ظریفش شکننده، ناامن و بچه گونه به نظر می
رسید، هیچ اثری از زیاده روی های دیشب ایتالیایی توش نبود. بیرون هنوز هوا روشن نشده بود

"اجب زد: "میز! به میز نگاه کن"

یه چیز شبیه درخت کریسمس کوچک روی میز بود. ولی درخت کریسمس نبود: خیلی کوچک
بود و الان اول اکتبر بود. چشمامو ریز کردم تا اون شیء رو ببینم. یه جمجمه بود، دقیقا همون
جایی که من گذاشته بودمش، یا اون گذاشته بود. در هر صورت، اون شیء نورانی جمجمه تک
شاخ من بود

نورها روی جمجمه بازی میکردن. نقطه های کوچک و درخشان از بین میرفتن. مثل یه آسمون

درخشان، نرم و سفید. مبهم، انگار هر نقطه درخشانی تو یه لایه فیلم الکتریکی شناور بود، که باعث میشد نورها انگار بالای سطح معلق باشن

نشستیم و به اون صورت فلکی های ریز نگاه کردیم که میچرخیدن و دور میزدن. اون بازوی منو گرفته بود و من یقه حوله تن پوشمو چسبیده بودم. شب عمیق و آروم بود

"گفت: "این کار توه؟ داری شوخی میکنی؟"

سرمو تکون دادم. تا حالا ندیده بودم جمجمه نور بده. این نه گل‌سنگ شب نما بود، نه کار یه آدم. هیچ منبع انرژی ساخت دست بشر نمیتونست همچین نور ملایم و آرومی تولید کنه

به آرومی دستشو از بازوم جدا کردم، دستمو دراز کردم طرف جمجمه و آوردمش گذاشتم رو پاهام

"زیر لب پرسید: "نمیترسی؟"

نه. "یه دلیلی داشت که نمیترسیدم"

دستامو روی جمجمه نگه داشتم، یه کم گرما حس کردم، انگشتم تو اون غشای نورانی فرو ...رفتن. چشمامو بستم، گذاشتم

گرما به انگشتم نفوذ کرد و تصاویری مثل ابر توی یه افق دور، کم کم ظاهر شدن
"این نمیتونه یه بدل باشه،" گفت. "حتما خودشه، اصل جنسه"
اون شی نور از خودش ساطع می کرد و می تابید توی دستام. انگار یه جورایی هدفمند بود، یه معنی داشت. یه تلاشی بود برای فرستادن یه پیام، یه جور نقطه اتکا بین دنیایی که می خواستم واردش بشم و دنیایی که داشتم ترکش می کردم

چشمام رو باز کردم و به اون سحابی چشمک زن توی انگشتم نگاه کردم. اون نور هیچ تهدید یا بدی نداشت. کافی بود که جمجمه رو بردارم توی دستام و با نوک انگشتم رگه های ظریف نور رو دنبال کنم. چیزی برای ترسیدن وجود نداشت
جمجمه رو گذاشتم دوباره روی میز و انگشتم رو بردم سمت گونه اش
دستات گرمه،" گفت
"نور گرمه"

دستاش رو گذاشتم روی جمجمه. چشماشو بست. یه هاله ای از نور سفید انگشتاش رو هم گرفت

"یه چیزی حس می کنم،" گفت. "نمی دونم چیه، ولی اصلا منطقی نیست"
منم نمی تونم توضیح بدم،" گفتم

خم شدم تا ساعت رو از روی زمین بردارم. چهار و شانزده دقیقه. یه ساعت دیگه تا سحر

رفتم سمت تلفن و شماره خودمو گرفتم. خیلی وقت بود به خونه زنگ نزده بودم، برای همین به

زور یادم اومد شماره رو. پونزده بار زنگ خورد، کسی جواب نداد. قطع کردم، دوباره شماره گرفتم و یه پونزده بار دیگه گذاشتم زنگ بخوره. هیچ کس

Semiotecs نکنه اون دختر چاقه دوباره رفته زیر زمین پیش پدریزرگش؟ یا نکنه اون عوضی های یا پسرهای سیستم یه سر بهش زدن؟ نگران نبودم. مطمئن بودم که از پسش بر میاد. دختر عجیبی بود. نصف سن منو داشت، ولی ده برابر من می تونست اوضاع رو جمع کنه. گوشی رو با یه حس غم گذاشتم سر جاش، چون می دونستم دیگه هیچ وقت نمی بینمش. داشتم لوسترهای یه هتل مجلل رو که ورشکسته شده بود می دیدم که داشتن می بردن. دونه دونه پنجره ها پلمپ می شدن، پرده ها رو پایین می کشیدن

برگشتم پیشش، همون جایی که روی میل نشسته بود. جمجمه به خاطر تو داره می درخشه؟" پرسید
"به نظر می رسه اینطوری باشه، نه؟"

دنای بیدار نشده، مثل یه جنگل عمیق، ساکت و آروم بود. نگاهمو انداختم پایین و تو پیراهن و شلوار و کراوات خودم گم شدم که کنار لباس و زیرپوش و جوراب های اون، رو فرش ولو شده بودن. انگار پوست انداخته یه زندگی سی و پنج ساله بود، نقطه اوجش

"پرسید: "چی شده؟"

گفتم: "این لباسا... تا همین چند وقت پیش، یه تیکه از من بودن. ولی دیگه نیستن. انگار لباسای "یه آدم دیگن. اصلا حس نمی کنم مال من باشن

"لبخند زد و گفت: "این کار سکسه. بعد از سکس، آدم میره تو فاز خودشناسی

گفتم: "نه، قضیه این نیست." بعد لیوان خالیمو برداشتم و ادامه دادم: "انگار دارم روی جزئیات فوکوس می کنم، روی ریزه کاری های دنیا. حلزونا و صدای بارون و ویتترین مغازه های ابزار فروشی، یه همچین چیزایی

"پرسید: "جمع و جور کنم؟"

"گفتم: "نه، لباسا رو همونجوری ول کن. همینجوری طبیعی ترن

دست بردم طرف پاکت سیگارم و با کبریتایی که از آجیو فروشی گرفته بودم، یه نخ روشن کردم. بعد دوباره به لباسامون نگاه کردم. آستین پیراهن رو جورابا کشیده شده بود، لباس مخمل از کمر تا شده بود، یه زیرپوش توری خوشگل مثل یه پرچم بی جون افتاده بود. گردنبند و ساعت پرت شده بودن رو میل، کیف مشکی دوشی هم یه گوشه میز افتاده بود. حتی وقتی دور انداخته میشن، لباسا یه دوامی دارن که آدما ازش بی بهره ان

"پرسیدم: "چطوری تصمیم گرفتی کتابدار بشی؟"

گفت: "همیشه از کتابخونه خوشم میومد. ساکت و پر از کتاب و دانش. می دونستم نمی خوام تو
بانک یا شرکت بازرگانی کار کنم، از معلمی هم متنفر بودم. پس کتابخونه بهترین گزینه بود

.دود سیگارو دادم بالا و نگاه کردم چطوری تو هوا محو میشه

پرسید: "می خوای در مورد من بدونی؟ کجا به دنیا اومدم، بچگی چطوری بودم، کجا درس
خوندم، کی بکارتو از دست دادی، رنگ مورد علاقم چیه؟ اینجور چیزا؟

".گفتم: "نه. همینطوری که هستی خوبی. کم کم بیشتر یاد می گیرم

".گفت: "من دلم می خواد کم کم بیشتر در مورد تو بدونم

گفتم: "من کنار دریا به دنیا اومدم. صبح بعد از یه طوفان، می رفتم ساحل و کلی چیز پیدا می
کردم که موجا آورده بودن. بطری و گتا چوبی و کلاه و جلد عینک، میز و صندلی و چیزای دیگه

خیلی هم نزدیک آب نبودم. خوشم میومد تو اون آشغالها بگردم، واسه همین همیشه منتظر..."
طوفان بعدی بودم

.سیگارمو خاموش کردم

عجیبه، هر چی از دریا میومد بیرون، پاک بود. آشغال به درد نخور، ولی کاملا تمیز. یه ذره هم
کثیفی نداشت. دریا یه جورایی خاصه. وقتی به زندگیم تا حالا نگاه می کنم، همه ی اون آشغالها
رو توی ساحل می بینم. زندگیم همیشه همین جوری بوده. جمع کردن آشغالها، زیر و رو
کردنشون و بعد یه جایی دیگه ولشون کردن. همش بیخودی، که دوباره بشوره بیره

"این تو شهر خودتون بود؟"

این تمام زندگی منه. فقط از یه ساحل میرم یه ساحل دیگه. خب، چیزایی که بینش اتفاق
میوفته رو یادمه، ولی همین. هیچ وقت به هم ربطشون نمیدم. چیزای زیادی هستن، تمیز ولی به
درد نخور

دستشو گذاشت رو شونم، بعد رفت آشپزخونه. با یه گیلان شراب برای خودش و یه آبجو برای
من برگشت

گفت: "من لحظه های تاریکی قبل از سپیده دم رو دوست دارم. احتمالا به خاطر اینکه مثل یه
تخته سیاهه، تمیز و استفاده نشده

اومد چسبید بهم روی کاناپه، پتو رو کشید تا سینه اش، بعد یه قلپ شراب خورد. منم آبجو ریختم
و با گیلان توی دستم به اون جمجمه روی میز نگاه کردم، آتیش کم رنگش توی بطری منعکس
می شد. سرشو گذاشت رو شونم

"گفتم: "همین الان که داشتی از آشپزخونه برمی گشتی دیدمت

"قبول شدم؟"

"چه ساق پاهایی داری"

"خوشت میاد؟"

"خیلی زیاد"

لیوانشو گذاشت روی میز و زیر گوشمو بوسید

"گفت: "تا حالا بهت گفتم؟ من عاشق تعریفهام

همین طور که سپیده دم نزدیک می شد، نور خورشید کم کم آتیش جمجمه رو کم کرد و اون رو برگردوند به همون حالت استخوانی معمولی و بی اهمیت. دوباره روی کاناپه عشق بازی کردیم، نفس گرمش رو شونم بود، سینه هاش کوچیک و نرم. بعدش، وقتی تموم شد، خودشو تو بغلم جمع کرد و خوابید

خورشید داشت حسابی روی بوم خونه های همسایه می تابید، پرنده ها می اومدن و می رفتن. صدای اخبار تلویزیون میومد، صدای روشن شدن یه ماشینم شنیدم. چقدر خوابیده بودم؟ آروم سرشو از روی شونه ام برداشتم و رفتم تو آشپزخونه. درو بستم و رادیو رو آروم روشن کردم. یه از راجر ویلیامز داشت پخش میشد، همون موقع از "Autumn Leaves" بود، آهنگ FM ایستگاه سال

آشپزخونه ش عین مال من بود. وسایلا، چیدمان، ظرف و ظروف، همه چی معمولی بود. چند تا چاقو برای کارهای مختلف داشت، ولی تیزیشون چنگی به دل نمی زد. خیلی کم پیش میاد یه زن بتونه چاقو رو درست تیز کنه

نمیدونم چرا داشتم تو آشپزخونه یه غریبه می گشتم. نمیخواستم فضولی کنم، ولی همه چی از ارکستر فرانک چکسفیلد آهنگ بعدی "Autumn in New York" معنادار به نظر می رسید. آهنگ پخش شد. رفتم سراغ قفسه های قابلمه و تابه و شیشه های ادویه. آشپزخونه یه FM بود که از دنیای دیگه واسه خودش بود

با صدای مخملیش گفت: "بله، وقتشه پلیوراتونو FM بعد از آهنگای ارکستری، مجری خانوم Early" دربیارین. تقریباً بوشونو حس میکردم. تصاویری مثل توی رمانای آپدایک. وودی هرمن با "Autumn" وارد شد

ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه

هفت و بیست و پنج دقیقه صبح، دوشنبه، سوم اکتبر

آسمون صاف و آبی شده بود، انگار با یه چاقوی تیز بریده باشنش. روز بدی برای خداحافظی از این زندگی نبود.

یه کم آب گذاشتم جوش بیاد، گوجه فرنگی از یخچال برداشتم و پوستشونو کندم. چند تا سبزی و سیر خرد کردم، گوجه‌ها رو اضافه کردم، بعد یه کم سوسیس ریختم توش تا آروم بپزه. وقتی داشت جا میفتاد، یه کم کلم و فلفل دلمه‌ای برای سالاد خلال کردم، قهوه دم کردم. یه مقدار آب روی یه تیکه نون باگت پاشیدم، تو فویل پیچیدمش و گذاشتمش تو توستر. وقتی غذا حاضر شد، بطری‌ها و لیوان‌های خالی رو از اتاق نشیمن جمع کردم و بیدارش کردم.

"گفت: "اومم. بوی یه چیز خوبی میاد

پرسیدم: "میتونم الان لباس بپوشم؟" من یه همچین عادت‌ی دارم که قبل از اینکه یه زن لباس بپوشه، خودم لباس نمیپوشم. اگه این کارو کنم، همه چی به هم میریزه. شاید فقط یه حرکت متمدنانه باشه

گفت: "چه با ادب!" و تیشترتشو درآورد. نور صبحگاهی تازه روی سینه‌ها و شکمش تابید و موهای نازک روی پوستش رو برجسته کرد. یه مکث کرد و خودشو به نگاه انداخت

بد نیست. " این ارزیابی متواضعانه‌ش بود"

"گفتم: "اصلاً بد نیست. " بیا بخوریم

یه هودی زرد و یه شلوار جین رنگ و رو رفته پوشید. روبروی هم پشت میز آشپزخونه نشستیم و صبحونه رو شروع کردیم

گفت: "دستپختت عالیه! خیلی خوشمزه‌ست. چطوری انقدر خوب آشپزی می‌کنی وقتی تنهایی زندگی می‌کنی؟ اذیت نمی‌کنه؟

گفتم: "نه، زیاد. پنج سال ازدواج کردم، ولی الان تقریباً یادم رفته چه شکلی بود. انگار همیشه تنها زندگی کردم

"گفت: "هیچوقت به ازدواج دوباره فکر نکردی؟

"گفتم: "چه فرقی می‌کنه؟

خندید. به ساعت نگاه کردم. هشت و نیم بود

"پرسید: "برنامه‌ت واسه امروز چیه؟

گفتم: "ساعت نه از اینجا بنزیم بیرون، بریم یه پارک. می‌خوام زیر آفتاب بشینم. شاید دو تا آبجو

هم بخوریم. بعدش حدود ده و نیم فکر می‌کنم به چرخه بزنیم با ماشین. بعد از اونم که میرم. تو چی؟

گفت: "منم میام خونه، لباسا رو می‌شورم، خونه رو تمیز می‌کنم، همینجوری دراز می‌کشم و به سکس فکر می‌کنم. خوبه؟"

"گفتم: "بهت حسودیم می‌شه"

من داشتم ظرفا رو می‌شستم، اون تو حموم آواز می‌خوند. مایع ظرفشویی از اون صابونای اکولوژیکی گیاهی بود که اصلاً کف نمی‌کرد. ظرفا رو خشک کردم و گذاشتم رو میز. بعد به مسواک قرص کردم. تیغ هم داشت؟

"گفت: "تو کابینت بالایی سمت راست هست. وسایلت باید هنوز اونجا باشه"

یه تیغ شیک پیدا کردم و یه قوطی خمیر ریش ژلیمو ترش که دور سرش سفیدک زده بود. مرگ قوطی‌های خمیر ریش رو نیمه تموم ول می‌کنه

"صدا زد: "پیداش کردی؟"

گفتم: "آره"، با وسایل شوهرش و یه حوله برگشتم تو آشپزخونه

یکم آب گرم کردم و صورتم رو اصلاح کردم. بعدش تیغ رو شستم و یکم از ته ریشای اون مرد. مرحوم با ته ریشای من قاطی شد و رفت

اون هنوز داشت لباس می‌پوشید، منم تو اتاق نشیمن روزنامه صبح رو خوندم. چیزی نبود که تو این چند ساعت آخرم به دردم بخوره

با یه شلوار کتون کرم و یه بلوز چهارخونه قهوه‌ای موهانشو شونه می‌کرد و اومد بیرون

کراواتمو بستم و کتمو پوشیدم

"پرسید: "میخوای با اون جمجمه اسب تک شاخ چیکار کنی؟"

گفتم: "این یه هدیه اس برای تو. یه جایی بذارش بیرون، بشه یه چیزی که بقیه در موردش حرف بزنن"

"گفت: "فکر میکنی دوباره بدرخشه؟"

گفتم: "مطمئنم که اینطوری میشه." بعد یه بار دیگه بغلش کردم، تا گرمای تنش رو برای همیشه تو ذهنم حک کنم

فرار

نور جمجمه‌ها با روشنایی سحر داره کم‌رنگ میشه. یه خاکستری مات می‌شینه پایین، و کم‌کم جرقه‌ها خاموش میشن. تا آخرین اخگر هم خاموش بشه، باید انگشتام رو روی جمجمه‌ها بکشم و نورشون رو جذب کنم. امشب چقدر از کل نور رو می‌تونم بخونم؟ جمجمه‌ها زیادن، وقتم کمه. اصلاً حواسم به ساعت نیست و پشت سر هم جمجمه‌ها رو با دقت لمس می‌کنم. لحظه به لحظه، ذهنش توی نوک انگشتامه، ذره ذره گرما. مسئله سر کمیت نیست. نه تعداد، نه حجم، نه نسبت. همیشه همه‌ی یه ذهن رو خوند

آخرین جمجمه رو برمی‌گردونم سر جاش و ولو میشم. نمی‌تونم بگم بیرون چه خبره. یه تاریکی نامحسوس بی‌صدا توی قفسه‌ها می‌چرخه و جمجمه‌ها رو دوباره به خواب عمیق می‌بره. هنوز یه کم از گرماشون رو وقتی انگشتام رو می‌ذارم روی گونه‌هام حس می‌کنم

همون‌جا می‌شینم تا آرامش و خنکی فکرم رو آرام کنه. زمان داره تند و کند جلو میره، ولی یه صبح همیشگیه که از لای درزها میاد تو، سایه‌ها تکه‌تکه نمی‌خورن. تیکه‌های کوچیک و زودگذر از ذهنش توی ذهن من می‌چرخن، با همه‌ی وجودم قاطی میشن، و راهشون رو به درونم پیدا می‌کنن. چقدر طول می‌کشه تا اینا رو به یه شکل منسجم دربیارم؟ و بعدش چقدر طول می‌کشه تا اون رو به خودش منتقل کنم، تا بذارم ریشه کنه؟ می‌دونم که باید بینم ذهنش رو به خودش برگردوندم.

از قفسه‌ها میام بیرون و می‌بینم تنها توی اتاق مطالعه نشسته. توی نیمه‌روشنایی، انگار سایه‌اش یه جورایی کم‌رنگه. شب سختی هم برای اون بوده. بدون یه کلمه، بلند میشه و قهوه جوش رو می‌ذاره روی گاز. میرم خودم رو گرم کنم.

"می‌گه: "خسته‌ای"

بدنم یه تیکه گوشت بی‌حسه؛ به زور می‌تونم دستم رو بلند کنم. یه شب کامل رو خواب‌خوانی کردم، و الان خستگی داره اثر می‌کنه. درست همون‌طوره که روز اول بهم گفت: مهم نیست بدنت چقدر خسته میشه، هیچ‌وقت نباید بذاری خستگی وارد فکرت بشه

"بهش می‌گم: "باید می‌رفتی خونه استراحت می‌کردی. لازم نبود بمونی"

یه فنجان قهوه می‌ریزه و میاره طرفم

"این ذهنی بود که تو داشتی می‌خوندی. چطوری می‌تونستم برم؟"

سرمو تکه‌تکه میدم، ممنون میشم و یه جرعه قهوه می‌خورم. ساعت دیواری قدیمی هشت و ربع رو نشون میده

"صبحونه درست کنم؟"

نه، ممنون "میگم"

"از دیروز هیچی نخوردی"

اشتها ندارم. خوابم میاد. میشه ساعت دو و نیم بیدارم کنی؟ تا اون موقع، میشه اینجا بشینی و"

"مواظب باشی؟ میشه ازت خواهش کنم؟"

دو تا پتو میاره و دورم می پیچه. مثل قدیما - کی بود؟ - موهاش به صورتم می خوره. چشمامو می بندم و به صدای سوختن ذغال ها تو بخاری گوش میدم

زمستون تا کی طول میکشه؟" ازش می پرسم
".نمیدونم" جواب میده. "هیچکس نمیتونه بگه. حس میکنم، شاید دیگه خیلی طول نکشه"

دستم رو دراز می کنم تا صورتش رو لمس کنم. چشماشو می بنده، از این لمس لذت می بره
"این گرما از ذهن منه؟"

"تو چی حس می کنی توش؟"
مثل بهاره" میگه

"این بهار توئه، باید باور کنی. ذهنت دوباره مال خودت میشه"
".آره" میگه، دستشو روی چشمام میذاره. "لطفا الان بخواب"

دقیقا راس ساعت دو و نیم بیدارم می کنه. کتم، شال گردنم، دستکش هام و کلاه رو می پوشم.
مراقب آکاردئون باش" بهش میگم
آکاردئون رو از روی میز برمیداره انگار بخواد وزنش رو تو دستش حس کنه، بعد دوباره میذارتش پایین
پیش من امنه" میگه

بیرون، باد آروم شده، برف به خرده برف های کوچک تبدیل شده. بوران دیشب تموم شده، ولی آسمون خاکستری سنگین هنوز پایینه. این فقط یه سکون موقتی

از پل قدیمی به سمت جنوب رد میشم، بعد از پل غربی به سمت شمال. دود رو می بینم که از پشت دیوار بلند میشه. اول تکه های سفید پراکنده، کم کم تبدیل میشه به توده های خاکستری تیره و متراکمی که از سوزوندن جسدها درست میشه. نگهبان دروازه تو باغ سیبه. با عجله به سمت ساختمون نگهبانی میرم

همه چی نفسش حبس شده، صدای شهر زیر برف گم شده
تیغه های چکمه هام روی برف تازه یه جوری صدا میده انگار خیلی گنده ست
جلوی در ورودی خلوت. بخاری خاموشه، ولی هنوز گرمه
بشقابای کثیف ولو شدن رو میز. پیپ دربانم هم اونجاست. انگار الانه که پیداش بشه و به دست گنده شو بذاره رو شونم. ردیف تیغها، کتری، بوش، همه چی داره اعتماد به نفسمو می گیره
یواش کلیدا رو از رو دیوار ور می دارم و دزدکی از در پشتی می زنم بیرون، طرف محوطه ی سایه ها. یه جا پا هم نیست. یه سفیدی مطلق تا اون تک درخت نارون سیاه وسط محوطه کشیده شده. خیلی بی نقصه، خیلی دست نخورده. برف پر از موجایه که باد درست کرده، نارون هم دستای کج و کولشو با آستینای سفید بالا برده. هیچ چی تکون نمی خوره. برف بند اومده، فقط یه نسیم کوچیک داره آروم می وزه. الان موقعشه که این آرامش ابدی ولی کوتاهاو خراب کنم
راه برگشتی نیست. کلیدا رو در میارم و هر چهارتاشو به ترتیب امتحان می کنم، هیچ کدوم نمی خوره. عرق سرد از زیر بغلم سرازیر میشه. تو ذهنم دربانو تصور می کنم که داره این در

آهنی رو باز می‌کنه. همین چهارتا کلید بودن، هیچ اشتباهی توش نیست. یادمه شمردم‌شون. حتماً یکیشون کلید خودشه
کلیدا رو می‌ذارم تو جیم تا با گرمای دستم گرم بشن، بعد دوباره امتحان می‌کنم. این دفعه، کلید سوم تا ته میره و با یه صدای تقه بلند و خشک می‌چرخه. صدای فلزی تو محوطه‌ی خلوت می‌پیچه، اونقدر بلند که همه تو شهر بفهمن. با نگرانی دور و برم رو نگاه می‌کنم. هیچ‌کس نیست. در سنگینو آروم باز می‌کنم و به زور خودمو ازش رد می‌کنم، بعدش آروم پشت سرم می‌بندمش
برف تو محوطه نرم و عمیقه. پاهام تو محوطه جلو میره، از کنار نیمکت رد میشم. شاخه‌های نارون با تهدید پایین رو نگاه می‌کنن. از یه جای دور صدای تیز یه پرنده میاد هوای تو انباری از بیرونم سردتره. در دریچه‌ای رو باز می‌کنم و از نردبون می‌رم پایین تو زیرزمین
سایه‌ام رو تختش نشسته منتظرم
«نفسش بخار میشه و میگه: «فکر کردم هیچ‌وقت نمی‌ای
«میگم: «مگه قول نداده بودم؟ باید زودتر از اینجا بریم. بوی اینجا خیلی بده
سایه آه می‌کشه: «نمیتونم از نردبون بالا برم. همین الان امتحان کردم، ولی نشد. انگار از اون چیزی که فکر می‌کردم داغون‌ترم. عجیبه، نه؟ همش خودمو به مریضی می‌زدم، اصلاً نفهمیدم... کی واقعاً ضعیف شدم. دیشب

"بخ کردم تا مغز استخونم"
"کمک می‌کنم بلند شی"
"سایه‌م سرشو تگون می‌ده. "فایده نداره. نمی‌تونم فرار کنم. پاهام دیگه جون ندارن. آخر خطه میگم: "خودت شروعش کردی. حالا نمیتونی جا بزنی. اگه مجبور شم کولت می‌کنم، ولی از اینجا بیرون میارم
سایه‌م با چشمای گود افتاده نگام می‌کنه. میگه: "اگه انقدر مصممی، پس منم باهاتم. البته منو "تو برف کول کردن کار آسونی نیست
"منم فکر نمی‌کردم نقشه مون آسون باشه"
سایه‌ی از حال رفتمو از نردبون بالا می‌کشم، بعد یه شونه امو میدم که از محوطه ردش کنم. بلندی‌های تاریک دیوار دارن به دو تا آدم فراری نگاه می‌کنن. شاخه‌های نارون برف سنگینشونو می‌ریزن و دوباره بر می‌گردن سر جاشون
سایه ام میگه: "پاهام دیگه حس ندارن. ورزش می‌کردم که از این همه افتادن از کار نیفتن، ولی "اتاق خیلی کوچیک بود
سایه‌مو از محوطه بیرون می‌برم و درو قفل می‌کنم. اگه همه چی خوب پیش بره، نگهبان متوجه فرارمون نمیشه
"میپرسم: "از اینجا کجا بریم؟
"سایه میگه: "تالاب جنوبی
"تالاب جنوبی؟"
"آره. با شیرجه زدن توش فرار می‌کنیم"
"این خودکشیه. جریان آب خیلی قویه. می‌کشه مون زیر آب و غرق می‌شیم"
سایه ام می‌لرزه و سرفه می‌کنه. "شاید. ولی این تنها راه خروج ممکنه. من همه چیو در نظر گرفتم؛ باید حرفمو باور کنی. دارم زندگیمو روش شرط می‌بندم. جزئیاتشو تو راه بهت میگم. "نگهبان تا یه ساعت دیگه برمی‌گرده، گاو هم حتماً دنبالمون می‌کنه. وقت تلف کردن نداریم

هیچ کس دیده نمیشه. فقط دو جفت جای پا هست—جای پای خودم که به سمت نگهبانی میره و جای پای نگهبان که داره میره. رد چرخ های گاری هم هست. سایه مو کول می کنم. گرچه خیلی وزن کم کرده، ولی بار سیکی نیست. راه تپه های غربی و جنوبی خیلی طولانیه. من به زندگی بدون سایه عادت کردم، و دیگه نمی دونم می تونم تحملش کنم یا نه

توی جاده های پر از برف داریم میریم سمت شرق. به جز رد پاهای خودم که قبلا اینجا گذاشتم، فقط رد پای سرگردون حیوونا دیده میشه. پشت سرم، دود غلیظ و خاکستری آدم سوزون از پشت دیوار داره میره بالا، یه برج شوم که نوکش توی ابرها گم شده. نگهبان دروازه داره لاشه های خیلی زیادی رو می سوزونه. کولاک دیشب خیلی از حیوونا رو کشته. وقتیکه طول میکشه تا همه شون رو بسوزونن، به ما فرصت میده دور شیم. از حیوونا ممنونم واسه این تپانی پنهانی شون

برف، لای میخ های کفشم جمع میشه. هر قدم رو سخت تر میکنه و باعث میشه شُر بخورم. چرا دنبال یه جور سورتمه نرفتم؟ حتما یه همچین چیزی توی شهر پیدا میشد. ولی حالا دیگه رسیدیم به پل غربی و نمیتونیم برگردیم. از این راهپیمایی سخت دارم عرق میکنم

سایه ام، یه نگاه به پشت سرش میندازه و میگه: "رد پاهات لو مون میده." تصور میکنم نگهبان دروازه رو که داره دنبال مون میکنه، یه کوه عضله که کسی رو نداره با خودش بیاره، داره توی برف یورتمه میره. باید تا جایی که میتونیم فرار کنیم قبل از اینکه برگرده به خونه اش

به اون فکر میکنم، اونی که توی کتابخونه منتظرمه. سازدهنی روی میز، زغال ها دارن میسوزن، قهوه جوش بخار میکنه. حس میکنم موهای بلندش داره صورتم رو نوازش میکنه، انگشتاش روی شونه ام آرام گرفتن. نمیتونم اجازه بدم سایه ام اینجا نابود بشه، نمیتونم اجازه بدم نگهبان دروازه دوباره بندازتش توی زیرزمین تا بمیره. باید به راهم ادامه بدم، ادامه بدم، تا وقتی که هنوز دود خاکستری داره از پشت دیوار میره بالا

توی راهمون با حیوونای زیادی روبرو میشیم. دارن الکی دنبال یه ذره خوراکی میگرددن که زیر برف مونده. چشمای آبی و زلالشون داره تقلا کردن ما رو نگاه میکنه. آیا میفهمن کارای ما داره به چی اشاره میکنه؟

شروع میکنیم از تپه بالا رفتن. دارم نفس نفس میزنم. خودم هم خیلی وقته ورزش نکردم. نفس نفس زدنم بخار سفید و داغ رو توی برفای تازه بیرون میده

"سایه ام از پشت سرم میپرسه: "میخوای یه کم استراحت کنیم؟"

"فقط پنج دقیقه، لطفا"

"معلومه که میشه، اشکال نداره. تقصیر منه که نمیتونم راه برم. همه چی رو به تو تحمیل کردم"

"ولی به نفع من هم هست، مگه نه؟"

"هیچوقت نباید به این شک کنی"

سایه‌ام رو میزارم پایین. انقدر گر گرفته‌ام که اصلاً سرما رو حس نمیکنم. ولی از رون پا تا نوک انگشتام، پاهام مثل سنگ شده

سایه‌ام میگه: "با این حال، اگه هیچی بهت نمیگفتم و آروم می‌مردم، تو خوشحال میشدی. به روش خودت"

«گفتم: «شاید، ولی خوشحالم که فهمیدم. باید می‌فهمیدم

سایه یه مشتش برف شل برداشت و گذاشت از هم بپاشه

گفت: «اولش فقط یه حسی بهم می‌گفت که این شهر یه راه خروج داره. چون کمال این شهر باید همه چیز رو شامل بشه. پس اگه ما دلمون یه راه خروج بخواد، یه راه خروج هم گیرمون میاد. فهمیدی چی میگم؟

«گفتم: «آره. دیروز فهمیدم. که اینجا همه چی هست و هیچ چی نیست

سایه‌ام یه نگاه محکم و معنی‌دار بهم انداخت. برف‌ها دارن تندتر میشن. یه کولاک دیگه داره میاد

ادامه داد: «اگه قراره راهی برای بیرون رفتن باشه، میشه با حذف کردن، پیداش کرد. می‌تونیم در اصلی رو خط بزنیم، چون نگهبان اونجا حتماً مج‌مون رو می‌گیره. تازه، در اصلی اولین جاییه که هر کسی به فکر فرار ازش می‌افته؛ شهر نمی‌دازه یه راه خروج این‌قدر تابلو باشه. دیوار هم که غیر ممکنه بشه ازش بالا رفت. در شرقی رو هم آجر چیدن و تازه، فهمیدیم یه حفاظ آهنی هم اونجاست که رودخونه ازش وارد میشه. پس فقط حوض جنوبیه که می‌مونه. ما از همون جایی فرار می‌کنیم که رودخونه فرار می‌کنه

«پرسیدم: «از کجا مطمئنی؟

گفت: «فقط می‌دونم. فقط حوض جنوبی مونده که بی‌نگهبونه، دست‌نخورده. نه حصار داره، نه نیازی به حصار داره. دور اونجا رو با ترس پر کردن

«پرسیدم: «کی اینو فهمیدی؟

گفت: «اولین بار که رودخونه رو دیدم. با نگهبان رفتم پل غربی. به آب نگاه کردم. رودخونه پر از زندگی بود. اینو حس می‌کردم. هیچ چیز بدی توش نیست. من باور دارم اگه خودمون رو بسپریم به آب، جریان رودخونه ما رو بیرون می‌بره. بیرون از شهر و برمی‌گردونه به یه دنیای واقعی. باید بهم اعتماد کنی

جواب دادم: «حرفات منطقیه. رودخونه وصل میشه به هرچی که اون بیرونه، به دنیای قبلی‌مون. تازگیا، نمی‌دونم چرا، کم‌کم دارم چیزایی درباره اون دنیا یادم میاد. چیزای کوچیک. هوا، صداها،

«نور. آهنگ‌ها منو دوباره بیدار می‌کنن

سایه‌م گفت: «اون بهترین دنیاها نیست. قولی بهت نمیدم، ولی دنیایی که بهش تعلق داریم. هم خوب داره، هم بد. هم خوب نداره، هم بد نداره. جاییه که تو توش به دنیا اومدی و توش زندگی می‌کنی و توش می‌میری. و وقتی تو بمیری، منم می‌میرم. این روند طبیعیه

... به شهر نگاه می‌کنیم. برج ساعت، رودخونه، پل‌ها

دیوار و دود. همه چی زیر یه آسمون پهناور پر از برف کشیده شده، یه آبشار خیلی بزرگ که داره از آخر دنیا سرازیر میشه

سایه‌م میگه: "باید راه بیفتیم. با این برفی که داره میاد، ممکنه نگهبان مجبور شه وایسته و زودتر برگرده"

من بلند میشم و برفا رو از لبه کلاهم می‌تکونم

پف فیل، لرد جیم، انقراض

تو راه پارک، زدیم به یه سوپری یه چندتا آبجو بگیریم. پرسیدم چی میل داری، گفت هرچی باشه فقط کف داشته باشه و مزه آبجو بده. منم پول زیادی نداشتم، فقط یه آبجو خارجی ارزون قیمت پیدا کردم

آسمون پاییزی صاف صاف بود، انگار همون صبح درستش کرده بودن. هوا عین هوای آهنگای دوک الینگتون. البته که آهنگای دوک الینگتون حتی تو قطب جنوب شب سال نو هم حال میداد. داشتم رانندگی میکردم و سوت می‌زدم، سولو ترومبون لارنس براون تو آهنگ "تا از من خبر نگرفتی کاری نکن" رو، بعدش هم جانی هاجز تو آهنگ "خانم متشخص

کنار پارک هیبیا وایستادیم، از ماشین پیاده شدیم و با شیش تامون ولو شدیم رو چمن. پارک صبح دوشنبه انگار عرشه یه ناو هواپیمابری بود که همه‌ی هواپیماهاش پریده باشن

"گفتم: "یه آبر هم نیست

گفت: "هست، اونجا رو ببین"، و به یه تیکه پنبه بالای تالار هیبیا اشاره کرد

"گفتم: "اون که اصلا حساب نیست

"با دستش سایه بون درست کرد که بهتر ببینه. "خب، فکر کنم راست می‌گی. بهتره پسش بدیم

یه کم به اون ابر کوچولو نگاه کردیم. یه قوطی آبجو دیگه باز کردم

"پرسید: "چرا طلاق گرفتی؟

"گفتم: "چون هیچ وقت نمیداشت من کنار پنجره بشینم تو مسافرت

"خندید. "جدی میگی، چرا؟

"خیلی ساده‌س، راستش. پنج شیش تا تابستون پیش، یهو گذاشت رفت. دیگه هم برنگشت"

"دیگه هم ندیدیش؟"

"گفتم: "نه"، و یه قلپ درست حسابی از آجو خوردم. "دلیل خاصی هم نداشت که بینمش

"ازدواج اینقدر سخت بود؟"

گفتم: "زندگی متاهلی عالی بود. ولی مسئله این نیست، مگه نه؟ دو نفر میتونن تو یه تخت
"بخوابن و بازم وقتی چشماشونو میبندن تنها باشن، فهمیدی چی میگم؟

آره، فکر کنم -

بین، کلاً نمیشه آدم‌ها رو یه جور دید. ولی به نظر من، دو جور آدم وجود داره: اونایی که دید -
وسیع دارن و اونایی که فقط نوک دماغشون رو می‌بینن. من که انگار جزو دسته دومم. البته
هیچ وقت هم مشکلی با محدودیت‌هام نداشتm. آدم باید یه جایی یه خطی بکشه دیگه
ولی بیشتر آدم‌هایی که اینجوری فکر می‌کنن، هی دارن سعی می‌کنن از محدودیت‌هاشون -
بگذرن، مگه نه؟

من نه. چه دلیلی داره همه مجبور باشن به موسیقی با صدای خیلی با کیفیت گوش بدن؟ اینکه -
وبولن‌ها سمت چپ باشن و بیس سمت راست، موسیقی رو عمیق‌تر نمی‌کنه. فقط یه راه
پیچیده‌تر برای تحریک یه تخیل خسته‌ست
یه کم زیادی خشک و جزم‌اندیش نیستی؟ -
دقیقاً همینو گفت -

زنت؟ -

آره. 'ذهن باز، ولی انعطاف‌ناپذیر'. عین حرف خودش. یه آجو دیگه بخوریم؟ -
لطفاً، - گفت -

یه قوطی میلر باز کردم و دادم بهش

ولی خودت، خودت رو چطور می‌بینی؟ - پرسید -

تا حالا "برادران کارامازوف" رو خوندی؟ - پرسیدم -

یه بار، خیلی وقت پیش -

خب، نزدیکای آخرش، آلیوشا داره با یه دانشجوی جوون به اسم کولیا کراسوتکین حرف می‌زنه. -
و بهش میگه، کولیا، تو آینده بدبختی خواهی داشت. ولی در کل، یه زندگی شادی خواهی داشت
دو تا آجو خورده بودم، یه کم مکث کردم قبل از اینکه سوومی رو باز کنم
وقتی اولین بار اینو خوندم، نمی‌دونستم آلیوشا چی داره میگه، - گفتم - چطور ممکنه یه زندگی -
پر از بدبختی، در کل خوشبخت باشه؟ ولی بعد فهمیدم که بدبختی می‌تونه محدود به آینده باشه

اصلاً نمی فهمم چی داری میگی -
منم نمی فهمم، - گفتم - هنوز -
خندید و بلند شد، خاک رو از شلوارش تکوند. - من دیگه برم، دیگه کم کم دیر میشه
به ساعت نگاه کردم، ده و بیست و دو دقیقه
میرسونمت خونه، - گفتم -

"باشه"، گفت. "یه کم خرید دارم. با مترو برمی گردم. فکر کنم اینجوری بهتره"

"من یه کم دیگه می مونم. اینجا خیلی خوبه"

"مرسی بابت ناخن گیر"

"خواهش می کنم"

"وقتی رسیدی خونه بهم زنگ می زنی؟"

"گفتم: "میرم کتابخونه. دوست دارم آدم ها رو تو محل کارشون دید بزنم"

"گفت: "تا بعد"

نگاهش کردم داشت از پارک می رفت بیرون، درست مثل جوزف کاتن تو فیلم "مرد سوم". وقتی
توی سایه ی درختا گم شد، نگاهمو برگردوندم به یه زن شیک پوش و دخترش که داشتن به گفترا
ذرت می دادن. دختر کوچولو، سه چهار ساله، دو تا دستاشو بالا برد و دنبال گفترا دوید. معلومه
که نتونست هیچ کدومو بگیره. گفترا به خاطر کیوتر بودنشون جون سختن. فقط یه بار اون مادر
جوون و خوش تیپ یه نگاه به من انداخت. سریع فهمید که نمی خواد با یه ولگرد که دوشنبه صبح،
پنج تا قوطی خالی آبجو دور و برش ولو شده، هیچ ربطی داشته باشه

چشمامو بستم و سعی کردم اسم برادرهای کارامازوف رو یادم بیارم. میتیا، ایوان و آلیوشا - و
بعدش اون حرومزاده اسمردیاکوف. تو کل توکیو چند نفر اسم همه ی اینا رو می دونن؟

به آسمون خیره شدم. انگار تو یه قایق کوچیک بودم، وسط یه اقیانوس بزرگ. نه بادی، نه
موجی، فقط من داشتم اونجا شناور بودم. سرگردون تو دل دریا

لرد جیم، صحنه ی غرق شدن کشتی

آسمون عمیق و درخشان بود، یه یقین محض که هیچ کس توش شک نمی کرد. از اون پایین که
من بودم، آسمون انگار اوج منطقی همه ی وجود بود. دریا هم همین طور. اگه روزها به دریا نگاه
کنی، دیگه چیزی جز دریا وجود نداره

به قول جوزف کنراد. یه قایق کوچیک که از داستان کشتی جدا شده. بی هدف، گریزی ناپذیر،
حتمی

اینم از ادبیات. آخرین قوطی آجو رو سر کشیدم و یه سیگار روشن کردم. باید به چیزای عملی‌تری فکر می‌کردم. یه کم بیشتر از یه ساعت وقت داشتم

قوطی‌های خالی رو بردم انداختم تو سطل آشغال. بعد کارت‌های اعتباریمو درآوردم و با یه کبریت آتیششون زدم. نگاه کردم پلاستیک‌ها چطور جمع می‌شن، جرقه می‌زنن و سیاه می‌شن. سوزوندن کارت‌های اعتباری‌ام انقدر لذت‌بخش بود که به سوزوندن کراوات پل استوراتام هم... فکر کردم. ولی بعد پشیمون شدم. اون مادر جوون شیک‌پوش

زل زده بود بهم. رفتم دکه ده تا پفک خریدم. نه تاشو ریختم زمین واسه گفترا، یکیشم نشستم رو نیمکت خوردم. اونقدر کیوتر ریخت سر پفکا انگار انقلاب اکبر رو دارن بازسازی میکنن. خیلی وقت بود پفک نخورده بودم. خوشمزه بود. اون مادر شیک‌پوش و دختر کوچولوش حالا کنار یه فواره بودن. یه جوری منو یاد همکلاسی قدیمیم مینداختن، همون دختری که با یه انقلابی ازدواج کرد، دو تا بچه آورد و بعدش غیب شد. اون هیچ‌وقت نمی‌تونست بچه‌هاشو بیاره پارک. خب البته شاید خودش یه حسی به این موضوع داشت، ولی این غیب شدن خودم باعث شد براش ناراحت بشم. شاید - خیلی هم احتمال داشت - کلاً منکر این میشد که ما هیچ وجه اشتراکی با هم داشتیم. اون با میل خودش از زندگی زده بود؛ ولی منو تو خواب از زیر پتو کشیدن بیرون. احتمالاً یه چیزی هم بارم میکرد. میگفت آخه تو تا حالا چی رو انتخاب کردی؟ و راست هم میگفت. من هیچ‌وقت یه کار رو از روی میل و اراده خودم انجام ندادم. تنها کارایی که خودم انتخاب کردم این بود که پروفیسور رو ببخشم و با نوه‌اش نخوام. خب که چی؟ اصلاً وجود من چیزی در برابر نابودیش ارائه میکرد؟

تقریباً دیگه چیزی تو قاب تصویر نمونده بود. نمای باز: گفترا، فواره، مادر و بچه. دلم نمی‌خواست این صحنه رو ترک کنم. برام مهم نبود چه دنیایی در انتظارمه. نمیدونم چرا این حسو داشتم، ولی چطور میتونستم بیخیال زندگی بشم و برم؟ به نظر کار درستی نمی‌اومد. حتی اگه هیچ‌کس دلش برام تنگ نشه، حتی اگه تو زندگی کسی جای خالی از خودم باقی نذارم، حتی اگه هیچ‌کس متوجه نشه، نمی‌تونستم با میل خودم برم. باختن یه مهارت نیست، ملاک سنجش یه زندگی نیست. با این حال هنوز حس می‌کردم یه چیزایی رو برای از دست دادن دارم. چشمامو بستم، یه موج تو ذهنم حس کردم. این موج فراتر از ناراحتی یا تنهایی بود؛ یه ناله بزرگ و عمیق بود که تو استخونام زنگ میزد. ساکت نمیشد. خودمو جمع کردم، آرنجامو تکیه دادم به پشته نیمکت پارک. هیچ‌کس نمی‌تونست بهم کمک کنه، همون‌طور که من نمی‌تونستم به هیچ‌کس دیگه کمک کنم.

دلم سیگار می‌خواست، ولی سیگارامو پیدا نکردم. فقط کبریت تو جیبم بود، اونم فقط سه تا دونه. یکیشونو پشت سر هم روشن کردم و انداختم زمین دوباره چشمامو بستم. ناله تموم شده بود. سرم از همه‌چی خالی شده بود، فقط یه گرد و غبار سکوت توش شناور بود. نه بالا میرفت نه پایین، حرکت بدون بُعد. یه فوت کردم؛ گرد و غبار پخش نشد. یه باد شدید هم نمی‌تونست اون رو از بین بیره

به کتابدارم فکر می‌کردم. به اون لباس مخملی و جوراباش و صدای پاهاش روی فرش. کار درستی کردم که بهش نگفتم؟ شاید نه. اصلاً کی دنبال کار درست می‌گرده؟ ولی اگه هیچ‌چی درست نباشه، چه معنی‌ای می‌مونه؟ اگه هیچ‌چی عادلانه نباشه؟

عدالت یه مفهومی که فقط تو شرایط خاصی جواب میده. ولی ما می‌خوایم این مفهوم همه‌جا باشه، چه درست چه غلط. از حلزون بگیر تا مغازه ابزارفروشی تا زندگی زناشویی. شاید هیچ‌کس پیداش نکنه یا حتی دلش براش تنگ نشه، ولی عدالت مثل عشقه. چیزی که داده میشه ربطی به چیزی که دنبالشیم نداره.

معلومه که پشیمونی داشتم. یه جور دیگه از اجرای عدالت، یه جور حساب کتاب عادلانه. ولی اصلاً چرا پشیمون باشم؟ ترک کردن همه‌چی عادلانه بود؟ مگه اینو نمی‌خواستیم؟

یه پاکت سیگار خریدم، بعد به آپارتمانم زنگ زدم. نه که انتظار داشتم باشم کسی برداره، ولی از این که این آخرین کاری باشه که می‌کنم خوشم میومد. تصور می‌کردم تلفن داره تو یه آپارتمان خالی زنگ می‌خوره. تصویرش خیلی واضح بود.

ولی بعد از فقط سه تا زنگ، اون دختر تپل تو لباس صورتی گوشی رو برداشت

"با تعجب گفتم: "هنوز اونجایی؟"

"گفت: "شوخی می‌کنی؟ رفتم و برگشتم. می‌خواستم کتابی رو که داشتم می‌خوندم تموم کنم"

"همون بالزاک؟"

"آره. خیلی جذابه. انگار تقدیر بود که به دستم برسه"

"بگو بینم، حال پدربزرگت خوبه؟"

"معلومه. هیچیش نیست. پدربزرگ سر حال. سلام رسوند"

"گفتم: "سلام منم برسون. خب، پدربزرگت تصمیم گرفت چیکار کنه؟"

رفته فنلاند. اگه تو ژاپن می‌موند دردسر زیاد داشت. نمی‌تونست هیچ تحقیقی انجام بده. می‌خواد یه آزمایشگاه تو تورکو راه بندازه. میگه اونجا خوب و آرومه. حتی گوزن شمالی هم دارن.

"تو باهاش نرفتی؟"

"تصمیم گرفتم اینجا بمونم و تو آپارتمان تو زندگی کنم"

"تو آپارتمان من؟"

آره، درستته. من خیلی اینجا رو دوست دارم. در رو درست می‌کنم، به یخچال و ویدیو جدید و از "این جور چیزا میذارم. خیلی چیزا اینجا خرابه. اشکالی نداره ملافه‌ها و پرده‌ها رو صورتی کنم؟"

"بفرمایید"

"فکر کنم به اشتراک روزنامه بگیرم. دلم می‌خواد بدونم چی تو تلویزیون نشون می‌ده"
می‌دونی، ممکنه اونجا خطرناک باشه. ممکنه دار و دسته‌های سیستمی و سمیوتک‌ها پیدا بشون"
بشه

اونا منو نمی‌ترسونن. اونا فقط دنبال پدربزرگ و تو هستن. من چه ارزشی براشون دارم؟ همین "
"الان به گوریل و اون بچه سوسول مریبش رو فرستادم پی کارشون. چه تیم عجیبی "
"چطوری از پسش بر اومدی؟"

"گوش یارو گنده‌هه رو پروندم. احتمالا پرده گوشش پاره شد"
"مگه با صدای تیر کسی نیومد بینه چه خبره؟"
گفت: "نه. یه شلیک می‌تونه صدای ترکیدن آگروز ماشین باشه. بیشتر از یه شلیک جلب توجه می‌کنه، ولی من کارمو بلدم. یه شلیک کافیه"
"آهان"

"راستی، وقتی بیهوش شدی، دارم فکر می‌کنم بذارمت تو فریز عمیق"
گفتم: "هر جور صلاح می‌دونی. که من نمی‌فهمم. من دارم می‌رم سمت اسکله هارومی، می‌تونم بیای اونجا منو برداری. یه کارنا ۱۸۰۰ جی تی توپین کم توربو سفید دارم. نمی‌تونم "
مدلشو دقیق بگم، ولی صدای باب دیلن از تو استریوش میاد "
"باب دیلن؟"

خواستم بگم: "مثلا داره دم پنجره وایساده بارون رو تماشا می‌کنه—" اما بیخیال شدم. "یه "
خواننده با صدای خش‌دار "
با تو تو فریز عمیق، کی می‌دونه؟ شاید پدربزرگ یه راهی پیدا کنه تو رو برگردونه. نباید زیاد "
"امیدوار باشی، ولی غیرممکن هم نیست "
اشاره کردم: "وقتی هوشیاری نداشته باشم، انتظاری هم ندارم. ولی کی می‌خواد فریز کنه؟ "
"تو؟"

مشکلی نیست. فریز عمیق تخصص منه. ده‌ها سگ و گربه زنده رو فریز کردم. تو رو قشنگ و "
مرتب فریز می‌کنم و یه جایی قایم می‌کنم که هیچ‌کس پیداات نکنه. "گفت: "و اگه همه چی خوب "
پیش رفت و دوباره به هوش اومدی، با من می‌خوابی؟ "
"گفتم: "آره. اگه اون موقع هنوز دلت خواست با من بخوابی "
"واقعا؟"

گفتم: "حتی اگه لازم بشه از همه‌ی تکنولوژی‌های موجود استفاده کنین. هر چند نمی‌دونم این کار "
چند سال دیگه ممکنه عملی بشه "
"گفت: "خوبیش اینه که دیگه حداقل هفده ساله نیستم "
"گفتم: "آدما پیر میشن، حتی توی انجماد عمیق "
"گفت: "مواظب خودت باش "
"گفتم: "تو هم همینطور. خوشحال شدم تونستم باهات حرف بزنم "

"پرسید: "من بهت امیدی دادم که بتونی به این دنیا برگردی؟
گفتم: "نه، موضوع این نیست. البته ممنونم، ولی منظورم این نبود. فقط خوشحال بودم که
"تونستم باهات حرف بزنم، دوباره صداتو بشنوم
"گفت: "می‌تونیم بیشتر حرف بزنیم
"گفتم: "نه، زیاد وقت ندارم
گفت: "گوش کن، حتی اگه برای همیشه از دستت بدیم، من تا روزی که بمیرم تو رو یادم
"میمونه. از ذهنم پاک نمیشی. اینو یادت نره
"گفتم: "یادم نمیره." بعد تلفنو قطع کردم

ساعت یازده رفتم توالی به پارک، کارمو کردم و از پارک زدم بیرون. ماشینو روشن کردم و راه
افتادم سمت خلیج، داشتم به این فکر می‌کردم که اگه منجمد بشم چی میشه. از خیابون گینزا
که رد می‌شدم، دنبال دوست کتابدارم بین جمعیت خریدارا گشتم. ولی اونجا نبود

وقتی رسیدم به ساحل، ماشینو کنار به انبار متروکه پارک کردم، به سیگار روشن کردم و
آهنگ‌های باب دیلن رو گذاشتم رو حالت تکرار. صندلی رو خوابوندم، پاهامو گذاشتم رو فرمون و
آروم نفس کشیدم. دلم به آبجو می‌خواست، ولی تموم شده بود. نور خورشید از شیشه جلو
می‌تابید و منو تو نور محبوس کرده بود. چشمامو بستم و گرما رو روی پلکام حس کردم. نور
خورشید به راه خیلی طولانی رو طی کرده بود تا به این سیاره برسه؛ به ذره خیلی کوچیک از
اون انرژی کافی بود تا پلکامو گرم کنه. من تحت تاثیر قرار گرفتم. این که به چیز به این کوچیکی
مثل پلک چشم تو نظم کائنات به جایی داره، این که نظم کیهانی از این حقیقت گذرا چشم‌پوشی
نمی‌کنه. آیا من به ذره به درک عمیق آلیوشا نزدیک‌تر شده بودم؟ به مقدار خوشبختی محدود به
این زندگی محدود داده شده بود

دوست داشتم فکر کنم که من به پروفیسور و نوهی تپلش و دوست کتابدارم به کم خوشحالی
داده بودم. آیا می‌تونستم به کس دیگه‌ای هم خوشحالی بدم؟ وقت زیادی نمونده بود، و شک
داشتم بعد از رفتنم کسی در این مورد بحثی بکنه، اما راننده تاکسی پلیس-رگه‌ای چطور؟ اون
...اجازه داد ما با همون وضع گلی سوار ماشینش بشیم. اونم سهمی از خوشحالی داشت. احتمالاً

الان پشت فرمونم، دارم با نوار کاستای راک دور دور می‌کنم

مستقیم روبرو دریا بود. کشتی‌های باربری، بعد از تخلیه بار، خیلی بالا تو آب نشسته بودن. همه
جا مرغ‌های دریایی بودن، انگار لکه‌های سفید. یهو یاد حلزون و سوزوکی تو سس کره و خمیر
افتادم. دنیا پر از مکاشفه است "Blowing in the Wind" ریش و آهنگ

خورشید اول پاییز داشت روی آب می‌درخشید، انگار به آینه خیلی بزرگ رو پودر کرده باشن و
پاشیده باشن

آواز خوندن دیلن منو یاد اون دختره تو کرایه ماشین انداخت. آره دیگه، اونم به کم خوشحالی
بده. تصویرش کردم با اون بلیزر سبز شرکتشون - سبز، رنگ چمن بیسبال - بلوز سفید، پایون
مشکی. اونجا بود، داشت به دیلن گوش می‌داد، داشت به بارون فکر می‌کرد

منم به بارون فکر کردم. به نم بارون خیلی ریز، که اصلا معلوم نبود بارونه. داشت می بارید، همیشه مهربون، همیشه یکسان، کم کم به پرده توری و بی رنگ روی هوشیاریم کشید

.خوابم برد

حالا می تونستم همه چی رو که از دست داده بودم پس بگیرم. چیزی که از دست رفته هیچ وقت از بین نمیره. چشمامو بستم و خودمو سپردم به خواب

.رو هی تکرار می کرد "A Hard Rain's A-Gonna Fall" باب دیلن داشت آهنگ

وقتی رسیدیم، برف حسابی داشت می بارید. آسمون انگار سنگین و سفت، چسبیده بود بهمون. برف هایی که دور خودشون می چرخیدن، انگار همه شون کشیده می شدن سمت "گودال جنوبی"، به چشم باز توی این دنیای سفید. یا شایدم خود گودال داشت برف ها رو می کشوند پایین، که قورتشون بده؟

من و سایه لال شده بودیم. نمی دونم چقدر اونجا رو تماشا کردیم. اون صدای قل قل ناجوری که دفعه پیش شنیده بودم، زیر این هوای شرجی خفه شده بود. ابرها انقدر پایین اومده بودن که "دیوار" تاریک، پشت برف ها، از همیشه ترسناک تر به نظر می رسید. به منظره ای بود که درست به اسم "آخر دنیا" می اومد

وقتی اونجا وایستاده بودیم، شانه هام سفید شدن. تا الان دیگه برف رد پاهامون رو پوشونده. سایه های برف ها رو تکون می داد و زل زده بود به سطح آب

سایه م گفت: "اینجا راه خروجه. باید باشه. دیگه هیچ چی نمی تونه ما رو توی این شهر نگه داره. "ما مثل پرنده ها آزادیم

سایه م سرشو بالا کرد، بعد چشماشو بست تا نعمت برف رو حس کنه. و انگار غل و زنجیر سنگینی ازش باز شده باشه، دیدم که سایه م داره جون می گیره. با اینکه لنگ لنگان بود، ولی داشت به سمت من راه می اومد

"گفت: "اونور این گودال به دنیای کامله. آماده ای پیری توش؟

من هیچی نگفتم و سایه م خم شد که بند کفشاشو باز کنه

اینجا وایستیم یخ می زنیم، پس بهتره زودتر این کارو بکنیم. بیا کمربندهامون رو ته به ته ببندیم. "اگه یکمون نتونه، فایده نداره

من کلاهم رو برداشتم، به کلاه سربازی که از یه جنگ قدیمی مونده بود و سرهنگ بهم داده بود. پارچه اش کهنه و رنگ و رو رفته بود. لبه شو تگوندم و دوباره گذاشتمش سرم

"با مکت گفتم: "داشتم بهش فکر می کردم... من نمی رم

سایه‌م با بهت نگام کرد

"...به سایه‌م گفتم: "منو ببخش. من خوب می‌دونم موندن اینجا یعنی چی. من

می‌فهمم، این که برگردیم به دنیای قبلیمون، دوتایی با هم، همون جوری که تو میگی، خیلی منطقیه. ولی نمی‌تونم دل رو بزنم به دریا و برم

سایه، دو تا دستاشو فرو می‌کنه تو جیباش. "داری چی میگی؟ چه قولی با هم داده بودیم که از اینجا فرار کنیم؟ واسه چی این همه راه منو کول کردی آوردی اینجا؟ می‌دونستم، زیر سر این

"زنه

می‌گم: "معلومه که اونم یه بخشی از ماجراست. یه بخش، نه همه چیز. من یه چیزی فهمیدم که بیشتر از اون چیزی که فکرشو می‌کردم منو به اینجا وصل می‌کنه. باید بمونم

سایه ام یه آه می‌کشه، دوباره سرشو می‌بره بالا و به آسمون نگاه می‌کنه

مغزشو پیدا کردی، نه؟ حالا می‌خوای باهاش تو جنگل زندگی کنی. می‌خوای منو از سرت باز

"کنی، اینطوره؟

می‌گم: "نه، اصلا اینطوری نیست، یا بهتره بگم فقط این نیست. من دلیل وجود این شهر رو

"فهمیدم.

می‌گه: "نمی‌خوام بدونم، چون از قبل می‌دونستم. تو خودت این شهر رو ساختی. تو همه چیزو اینجا درست کردی. دیوار، رودخونه، جنگل، کتابخونه، دروازه، همه چی. حتی این برکه رو. از

"اولش می‌دونستم

"پس چرا زودتر بهم نگفتی؟"

چون اگه می‌گفتم، منو همین جا ول می‌کردی. چون دنیای اصلی تو، همون بیرون منتظرته. "

"سایه‌ام رو برف‌ها می‌شینه و سرشو از این ور به اون ور تگون می‌ده. "ولی گوش نمی‌دی، نه؟

می‌گم: "من مسئولیت دارم. نمی‌تونم آدم‌ها، مکان‌ها و چیزایی که ساختمو ول کنم. می‌دونم که دارم یه ظلم بزرگ بهت می‌کنم. و آره، شاید دارم به خودم هم ظلم می‌کنم. ولی باید تاوان کارایی که کردم پس بدم. این دنیای منه. دیوار اینجااست که منو تو خودش نگه داره، رودخونه از

"وجود من جاریه، دود، سوختن منه. باید بدونم چرا

سایه‌ام بلند می‌شه و به سطح آروم برکه خیره می‌شه. وسط برف‌هایی که دارن می‌بارن، بی‌حرکت وایمیسته. هیچ کدوم حرفی نمی‌زنیم. بخار سفید نفس‌هامون از دهنمون بیرون می‌آد

سایه‌ام اعتراف می‌کنه: "نمی‌تونم جلوتو بگیرم. شاید نتونی اینجا بمیری، ولی زندگی هم

نمی‌کنی. فقط به جور وجود داری. تو دنیایی که خودش کامله، 'چرا'یی وجود نداره. زنده موندن "تو جنگل هم اصلا اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست. تا ابد گیر می‌افتی

می‌گم: "مطمئن نیستم. تو هم نمی‌تونی مطمئن باشی. کم کم، چیزایی یاد می‌آد. آدم‌ها و مکان‌هایی از دنیای قبلیمون، نورهای متفاوت، آهنگ‌های مختلف. و وقتی یادم بیاد، شاید کلید "...ساختن خودمو پیدا کنم، و

"تا نابودت کنه..."

نه، فکر نکنم. تا وقتی تو خودت زندانی باشی، این اتفاق نمی‌افته. هر چقدرم که بگردی، بدون "من نمی‌تونی اون شفافیت و وضوح فاصله‌ها رو درک کنی. با این حال، نمی‌تونی بگی تلاشمو "نکردم"، سایه‌ام می‌گه و به کم مکث می‌کنه. "دوستت داشتم

تو رو فراموش نمی‌کنم،" جواب میدم"

خیلی وقت می‌گذره از وقتی که برکه سایه‌ام رو بلعیده، همون‌جا ایستادم و زل زدم به آب، تا جایی که دیگه هیچ موجی نموند. آب آرام و آبی بود، درست مثل چشمای اون حیوونا. من تو دورترین نقطه هستی، تنها موندم. اینجا دنیا تموم میشه و ساکنه

از برکه رو برمی‌گردونم و راه می‌افتم به سمت عقب. اون طرف تپه غربی، شهره. می‌دونم اون تو کتابخونه با آکاردئون منتظرمه

تو اون برف شدید، به پرنده سفید می‌بینم که پرواز می‌کنه. پرنده از روی دیوار رد میشه و می‌ره. توی ابرهای آشفته آسمون جنوب. تنها چیزی که برام مونده صدای قدم‌هام روی برفه